کتاب مسمی بلطایف و ظرایف

Kitâbi mousamma bè-Lélhâïef vè zéraïef

(nommé)

Les plaisanteries et les plaisanteries

Téhéran

1291

کتابِ مسمّی
بلطایف وظرایف

رشيد بك

[illegible]

هو العزيز

حسب الفرمایش
جناب معارف آداب
سعادت اکتساب آخوند ملا محمد
خلف مرحمت مآب آخوند ملا علی
خوشنویس خنیاری
تحریر شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش مر خداوندی را سزاست که بنی نوع انسان را از جمیع موجودات لباس برتری
پوشانیده اما بعد بر ارباب نکته دان مخفی و مستور نماند که در ایام کدورت در
عزلت بخواطر حقیر رسید که در عنفوان جوانی و عوالم سیاحت آنچه لطیفه و از ظرفا
و بلغا دیده و شنیده جمع نموده کتابی مسمی بلطایف و ظرایف تحریر پذیرفت ظریفه
آورده اند که مغربی زر بسیاری بمردم فقیر بیچاره برسم قرض میداد بمعاد مرگ پادشاه
پس جمعی از حاسدان بخدمت پادشاه عرض اینمطلب را کردند پادشاه مزاج از این سخن منحرف
شده وزیر را طلبید و بازخواست نمود وزیر عرض کرد که ای پادشاه انکس که بخدمت
شما عرض کرده راست گفته لیکن آنچه تنخواه که من بفقراء میدهم بمعاد مرگ پادشاه بر ایشان
لازم میشود که پادشاه را دعا کنند از برای همیشه تنخواه در پیش ایشان باشد پادشاه را آن
سخن بسیار خوش آمد و بر قرب او افزود لطیفه آورده اند که یکی از خلفاء بنی عباس که ظلم

بزن

پیشه بود وزیر خود را گفت برای من لقبی پیدا نموده مثل متوکل بالله و معتصم بالله وزیر عرض کرد نعوذ
بالله ظریفه آورده اند که ندیم خود را پادشاهی گفت نام ابلهان این شهر را بنویس ندیم اول دفتر
نام پادشاه را نوشت چون سیاهه را بدست پادشاه داد ملاحظه نموده فرمود ابلهی من از کجا بتو معلوم
شد عرض کرد که فلان غلام را در فلان روز بجائی فرستادی که صد هزار تومان گرفته بیاورد من میدانم
که او را درین شهر هیچ علاقه نباشد هرگاه آن تنخواه را گرفت و از قلمرو تو بیرون رفت دیگر چه خواهی
کرد پادشاه فرمود هرگاه بیاید من با تو چکنم ندیم گفت از آن نام پادشاه را از دفتر ابلهان حک نموده
اسم آن غلام را مینویسم ظریفه آورده اند که پادشاه را ندیمی بود که عادت داشت ریش
خود را میکند پادشاه بآن اطلاع یافت و آن عادت را از و پسندید فرمود که هرگاه بار دیگر از محاسن خود
خود موی بکنی بفرمایم تا دست ترا قطع کنند ندیم بترسید و در محفل پادشاه بحفظ حال خود نیک
متوجه گردید و ترک عادت خود را او را پریشان داشت روزی در خدمت پادشاه امری نیکو
از و صادر شد که پادشاه را بسیار خوش آمد فرمود تا مزرعهٔ نیکوئی باو دهند تا از محصول آن
کامیاب گردد ندیم عرض کرد که ای پادشاه هرگاه لطف فرمائی اختیار ریش مرا بمن واگذار
تا هرچه خواهم از محصول او بردارم که تا دستم از ریش کوتاه شده است حالم پریشان گردیده
پادشاه بخندید و او را رخصت موی ریش کندن داد لطیفه آورده اند که ملازم ریش
درازی سخن ناملایقی در خدمت پادشاه گفت پادشاه فرمود یا این ریش دراز عقل تو چه شد
ملازم عرض کرد نشنیده هرچند ریش دراز میشود عقل کوته میگردد پادشاه بخندید و او را انعام
داد لطیفه آورده که پادشاهی روزی عرض سپاه میداد سپاهیرا دید که بر اسب
لاغر نشسته در غضب شد فرمود که زر میدهم لشکریان مرکبان خود را فربه کنند آنها سرین
زنان خود را فربه مینمایند آن لشکری عرض کرد که ای پادشاه اگر تحقیق فرمائی سرین زنم
از سرین مرکبم لاغرتر است پادشاه بخندید و او را انعام داد ظریفه آورده اند
که پادشاهی از ندیمان خود نغزی پرسید که آن چیست که پار سال نرسید و امسال هم

نمیرسد و سال آینده هم نخواهد رسید یکی از ملازم پادشاه در گوشه ایستاده بود پیش رفته عرض
کرد که آنموجب منت پادشاه بخندید و اورا انعام نمود لطیفه آورده اند که اسب
شخصی را دزد برده بود مردم یکی میگفت بد کردی که اسب خود را محافظت نکردی و یکی
میگفت که گناه غلام تست که در طویله را باز گذاشته است که اسب را برده اند آنشخص
گفت راست میگویند همه گناه ما است بلکه ما را باید سیاست نمود لطیفه
آورده اند که مردی را زنی بود حور نام روزی اورا تکلیف بجهاد نمود که هر گشتی مال و غنیمت
بسیار خواهی آورد و هرگاه کشته شوی ببهشت خواهی رفت و بحور العین ترا خواهند
داد آنمرد گفت اینک حور در خانه خود دارم برای عینی خود را بخشش دهم ظریفه
آورده اند که مردی هرا وقات که بحمام رفتی بعد از بیرون آمدن فریاد بر آوردی که فلان
چیز مرا برده اند آخر بهزار معرکه پول حمامی را نداده بیرون رفتی چون حمامیان اورا
بدیدند شناختند هیچ حمام اورا راه نمیدادند روزی بحمام رفته در حضور جمعی با حمامی
شرط کرد که هرگاه تمام چیزهای مرا ببرند هیچ نخواهم گفت و هرچه هم بگویم دروغ گفته ام
آخر باین شرط اورا داخل حمام کردند بعد از ساعتی که از حمام بیرون آمد سوای شمشیر خود چیزی



درجاند بد شمشیر را در کمر برهنه خود بست و رو
نمود بحمامی که من نمیگو چیزی داشتم آنها را
بخدا که من بهمین نوع داخل حمام شدم یا آنکه رخت
رخت داشتم پس حاضران بخندیدند و جامهای
اورا حمامی پس داد لطیفه آورده اند که مظلومی داد ظالمی از نزد پادشاه برد ابرام
بسیاری کرد پادشاه فرمود این درد سر را نزد دیگری بر مظلوم گفت این درد سر را از تو
دارم بکجا برم پادشاه از آنسخن متاثر شد و داد اورا بداد ظریفه آورده اند که چون
حجاج برادر خود را حاکم ولایتی کرده بود روزی احوال اورا از کسی پرسید که مردم آن

ولایت

ولایت بود آنمرد در جواب داد که فربه و بزرگ جثه و تر و تازه است حجاج گفت از
بدن آدمی نپرسم از عدل و انصاف او میپرسم گفت پر رحم و ظالم و فاسق و بی باک
میباشد گفت چرا شکایت او را نزد بزرگتر او نمیبری تا ظلم او را از شما دفع کند گفت آنکس
که از و بزرگتر است هزار بار از و ظالمتر است گفت مرا میشناسی گفت بلی میدانم



که تو حجاج بن یوسفی گفت از من نترسیدی
که اینهمه درباره برادرم گفتی گفت کسیکه
از خدا ترسد از تو نخواهد ترسید و هر که
سخن حق گوید از باطل نیندیشد پرسید که از قبایل
عرب کدام قبیله بهتر است گفت بنی هاشم
که حضرت رسول صلعم از آن قبیله است
گفت کدام قبیله بدتر است گفت ثقفی که تو و
برادرت از آن قبیله حجاج فرمود که او را ده هزار درهم بدادند و بحاضران گفت اینمرد
از آن طایفه است که خدا در حق ایشان فرموده که يُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللهِ وَلَا يَخَافُونَ
لَوْمَةَ لَائِمٍ لطیفه آورده اند که روزی عقیل نزد معویه نشسته بود و قبیله
همه اعیان شام و حجاز و عراق حاضر بودند معاویه گفت ای حاضران بشما رسیده است
آیه تبت یدا ابی لهب و تب ما اغنی عنه ماله و ما کسب گفتند بلی ابی لهب عم عقیل است
عقیل گفت ایها الناس این آیه بشما رسیده که حمالة الحطب فی جیدها حبل من مسد
گفتند بلی گفت این حمالة الحطب عمه معاویه است معویه از آن جواب خجل و منفعل گردید
ظریفه آورده اند که روزی معویه عقیل را گفت ای بنی هاشم در شما حرص
و آرزوی شهوت بسیار است عقیل گفت بلی ما را که بنی هاشم میگویند در مردان
و شما را که امیه میگویند در زنان معاویه از آن جواب منفعل شد ظریفه آورده اند

که یعقوب پیش از سلطنت مرد فقیر بود در اثنای حکم خود یکی از اغنیا را غضب کرده مال
او را تمام گرفت و محتاج ساخت روز دیگر یعقوب از و پرسید که حال چونست گفت
آنچنانکه حال تو بود یعقوب گفت حال من چون بود گفت همچنانکه حال نیست یعقوب
از این حالت بغایت مقبوض شد انصاف داده او را از آن سخن تحسین کرد و مال
او را باو باز داد و از ندیمان خود نمود لطیفه آورده اند که دهقانی دراز ریش نزد
پادشاه رفته شکایت نمود که خزانه دیوان توده خروار غله مرا بصد خروار گرفته اند داد
من برس پادشاه گفت ای ابله دو من ریش پیش من آورده و گزاف میگوئی هرگز شده



که کسی ده را بصد بگیرد دهقان عرض کرد
که ای پادشاه شما که دو مثقال ریش مرا
دو من چرا نمائید دیوان توده را بصد
نتوانند کرد پادشاه بخندید و او را
معاف نمود لطیفه آورده اند که پادشاهی الکن شد که درین شهر ظریفیست که شباهت
بسیار بشما دارد پادشاه باحضار او امر نمود و با او آغاز ظرافت کرده گفت ای مرد والده تو حسنی
داشت و او دلالی میکرد و بخانهای ملوک میرفت ظریف گفت والده من هرگز از خانه
بیرون نرفته اما پدرم در باغهای ملوک که نزدیک حرم ایشان بود باغبانی میکرد ظریفه
آورده اند که دزدی را نزد پادشاه بردند حکم فرمود که دستش را ببرند مادر او حاضر بود عرض کرد که ای
پادشاه دست او را مبر که قوت من از کسب دست اوست پادشاه گفت اگر این باو نرم خطاب پروردگار
از من مؤاخذه خواهند نمود و از جمله گناهکاران میباشد زن گفت ای پادشاه این گناه را
هم چون آن گناهان گرفته که شب و روز مشغولی و هرگز استغفار نمیکنی پادشاه او را بخشید
و آزاد کرد ظریفه آورده اند که جمعی بر حجاج خروج کرده بودند از آنجمله یکی از زبان آنها
گرفته نزد حجاج آوردند حجاج با او آغاز عتاب نمود و او سر در پیش انداخته بود و نظر بر زمین

دو خفته نه جواب وی میداد و نه نظر بروی میکشاد یکی از خادمان حجاج گفت امیر با تو سخن
میگوید و تو از روی اعتراض جوابش نگوئی زن گفت من چگونه نظر کنم بر کسیکه از نظر خدا
افتاده است حجاج گفت از کجا میگوئی گفت از آنجا که اگر خدا را با تو نظری بود ترا باین ظلم نگذاشتی
حجاج گفت راست میگوئی لطیفه آورده اند که زنی را پیش حجاج آوردند که قبیلهٔ او
سرکشی کرده بودند حجاج گفت ازین آیتی بخوان که مناسب حال باشد تا ترا ببخشم و آزاد سازم گفت
ازین آیتی بخوان که مناسب حال باشد تا ترا ببخشم و آزاد سازم گفت اذا جاء نصر الله و الفتح و رأیت
الناس یخرجون فی دین الله بخوان گفت یدخلون فی دین الله بخوان گفت یدخلون فی دین الله
یخرجهم حجاج تحسین او نموده و او را با قبیله خود فرستاد لطیفه آورده اند که عربی گرسنه
منتظر بر سر خوان حضرت امیر ع مهمان شد و از روی حرص طعام خوردن گرفت حضرت را حال
او خوش آمده پرسید که ای عرب مجردی یا متاهل عرب عرض کرد که متاهلم فرمود که چند اولاد داری
عرض کرد که هشت دختر دارم که بغایت از من قبیح الوجه ترند و من شکل از ایشان بهترم اما ایشان
بمراتب از من پرخوارترند حضرت را سخن ایشان خوش آمد هزار درم باو عطا نمود که این قسمت
دختران تو باشد ظریفه آورده اند که خلیفه از عربی پرسید عاملان من در میان
شما چگونه معامله مینمایند گفت هرگاه سر چشمه صاف باشد در همه جویها صاف گردد لطیفه
آورده اند که خلیفه عربی را گفت چرا شما شکر الهی بجا نمی آرید که در عصر من طاعون از میان شما برطرف
گردیده عرب گفت حقتعالی از آن عادلتر است که دو بلا را یکبار بر ما گمارد بلای طاعون را از ما دفع
نمود و ترا بر ما مسلط کرد خلیفه از سخن او خجل شد و او را بقتل آورد لطیفه آورده اند شخصی از
فقیهی سؤال کرد که مرا آفتابه شکسته چون از ریدن فارغ میشوم آفتابه تهی میشود اگر اول استنجا کنم و بعد از آن فارغ
لطیفه عربی سر راه بر خلیفه گرفته چیزی طلب نمود خلیفه او را جواب داد عرب در جائی دیگر سر راه برو
گرفته خلیفه گفت ای مردم در فلان موضع از من سؤال کردی ترا جواب گفتم باز آمدی درین بقعه
از من چیزی میطلبی عرب گفت چون در بقعهٔ اول حاجت مرا بر نیاوردی دامن آن بقعه را از خود

بد دمیشو

ومیشوم کرفتم حال با این بقعه آمدم شاید مبارک باشد و حاجت من روا شود خلیفه بخندید و زر
اعطا نمود ظریفه آورده اند که در مجلس خلیفه مکتوبی بدست کسی دادند که از برای او
فرستاده بودند و او سر مکتوب را کشوده آهسته میخواند عربی در پهلوی او نشسته در آن
مکتوب نگاه میکرد صاحب مکتوب گفت چرا در مکتوب من نگری گفت چیزی شنیده ام که
هرکس در مکتوب کسی نگرد بر او مطلع شود بر آتش جهنم مطلع شود و مرا پسران بسیار مرده اند
میخواهم به بینم در کدام درک جهنم اند بر حال ایشان مطلع شوم خلیفه را از آن سخن خوش آمد
لطیفه آورده اند که خلیفه روزی بریان میخورد ناگاه اعرابی حاضر شد و با خلیفه
شروع بخوردن نمود و از روی حرص و شوق میخورد خلیفه گفت ای اعرابی سخت این بره
بریان را از روی حرص میخوری گویا پدر او را شاخ زده اعرابی گفت نه چنانست بلکه مادر او ترا
شیر داده است که چنین در خوردن او رغبت نداری خلیفه از آن سخن بسیار بخندید ظریفه
آورده اند که عربی نزد قاضی رفت تا گواهی دهد مدعی علیه خواست که شهادت او را جرح
کند گفت ای قاضی شهادت او مشنو که زر بسیار دارد و حج نمیرود اعرابی گفت دروغ میگوید



من در فلان تاریخ بمکه رفتم و حج کردم و مناسک بجا آوردم قاضی از و پرسید اگر راست
میگوئی زمزم در کجاست اعرابی گفت بر مردیست با صفا که دایم در عرفات نشسته است
قاضی گفت ای جاهل زمزم چاهی است که از و آب میکشند و عرفات صحرائی است و کوه و در و
دیوار ندارد اعرابی گفت آن زمان که رفته بودم من هنوز آن چاه را نکنده بودند و عرفات
باغی بود که در و دیوار داشت ظریفه آورده اند که عربی بمسجد در آمد تا نماز بجماعت گذارد

وجهم ضروری هم داشت امام بعد از فاتحهٔ سوره شروع کرد چون بآیهٔ انا ارسلنا نوحا رسید
باقی آیه را فراموش کرد و سکوت او طول کشید عرب را طاقت نمانده گفت ایها القاری اگر
نوح نمیرود دیگری را بفرست تا مردم از انتظار بیرون آیند ظریفه آورده اند که عربی را جماعت
اکراد در بیابان برهنه نموده و اموال او را غارت کردند چون تلاوت قرآن مینمود و بهر او قات
که بآیهٔ الاعراب اشد کفراً و نفاقاً میرسید الاکراد و اشد کفراً و نفاقاً میخواند مردم او را ملامت
میکردند که چرا کلام الهی را غلط میخوانی گفت ای مردمان مرا ملامت نکنید که حسب الحال میگویم
که آن ظلمی که بمن کردان کرده اند از عربان نکشیده ام ظریفه آورده اند که هزالی با جمعی
از ارباب کمال در جائی نشسته بودند صحبت میداشتند عربی آمد که بگذرد هزال از و پرسید
که ایعرب بخیر نادیده گواهی داده گفت آری گواهی میدهم که ذکر بر فرج مادر تو رفته و تو از فرج او بیرون
آمده هزال از آنسخن بغایت خجل گردید و عربان بر آن آفرین گفتند ظریفه آورده اند
که عربی در کنار آب نشسته نان و گوشت میخورد عربی بدوی باو گذشت دید که نان و گوشت
وافر نیست طمعش بحرکت آمده در برابر وی نشست بعد از مدتی سر برداشت بدو ویرا دید گفت از
کدام قبیله بدوی گفت از فلان قبیله گفت بر منزل من گذر کردهٔ گفت بلی معمور و آبادانست



گفت سگ مرا دیدی که بقاع نام دارد گفت
بلی رمهٔ ترا پاسبانی میکرد گفت پسرم احمد را
دیدی گفت در مکتب خانه پهلوی معلم نشسته بود گفت
مادر احمد را دیدی گفت مانند او زنی در حجاز نیست
گفت شتر آبکش مرا دیدی گفت در کمال فربهی
و تازگی گفت قصر مرا دیدی گفت ایوان او سر بثریا کشیده عرب چون از خانمان خود خواطر
جمع گردید بفراغت نان و گوشت را خورده سر انبان را بست بدوی چون که خست آن دید زجر خود
از دست حسرت میپیچید و خوش آمد شش نتیجه نبخشید مکدر و ملول گردید پس در آن اثنا

سگی در کنار ایستاده بود عرب استخوانها را در پیش او انداخته بدوی از درد شکم گفت اگر
سگ تو لقاع زنده بودی این سگ را کجا گذاشتی که نزدیک تو آید و استخوان بخورد عرب
گفت مگر لقاع مرد گفت بلی عرب گفت سبب مردن او چه بود گفت از بسکه خون اشتر
خورده بود باز پرسید اشتر مرا چه آفت رسیده بود که مرد گفت بجهة خرج عزای مادرش
او را کشتند پرسید که مگر مادر احمد مرد گفت بلی از بسکه بر سر قبر احمد گریه کرده و بسکه بر سر خود زده
مغزش فرو ریخت بمرد پرسید مگر احمد بمرد گفت بلی قصر بر سرش فرود آمد عرب چون این
اخبار شنید دست زد در زمان جامه درید انبان و گوشت را بصحرا انداخته روی ببیابان
نهاد بدوی نان و گوشت پیش گرفته بفراغت مشغول طعام خوردن شد لطیفه
آورده اند که عرب نصرانی را حاکم یمن کرد ندا و اعیان قبایل یهود را طلبیده گفت چه گوئید
در حق عیسی روح الله و بآسمان رفتن او گفتند چگوئیم در حق آسمان رفتن او و حال آنکه او را
بدار آویختیم و بقتل رسانیدیم عرب حاکم حکم کرد تا بندهای گران بر دست و پای ایشان نهادند
و گفت من از خویشان عیسی روح الله ام و دیهٔ خون او را از شما میخواهم تا چون بهای او را
ندهید دست از شما بر ندارم پس باین بهانه مال بسیاری از ایشان گرفت لطیفه
آورده اند که عربی را گفتند چرا شما اولاد خود را کلب و اسد مینامید و ملازمان خود را اسعد و مبارک
میخوانید گفت اولاد برای دشمنان نام میکنیم و بندگان را از برای خود این لقب مینهیم
ظریفه آورده اند که عربی را فرزند قابلی وفات یافته جزع بسیار مینمود او را گفتند
صبر کن که خدا صابر را اجر عظیم خواهد داد گفت صبر دعوی مقاومت است با بلای خدا
و خدا را از من جزع خوشتر آید که دعوی مقاومت با بلای او ظریفه آورده اند
که عربی در بیست و هشتم ماه رمضان ماه را دید که لاغر و گداخته است گفت الحمد لله که خدا گداخت
بدن ترا چنانکه گداختی بدن مرا لطیفه آورده اند که عربی را گفتند که هیچ ستاره
میشناسی گفت چون نشناسم مگر نمیدانند کسی چوبهای خانهٔ خود را نشناسد لطیفه

آورده اند که عربی را گفتند که چرا در زمستان نماز نمیگذاری گفت لشکر بر سر ما تاختند
و خوف عظیم بر من غلبه کرد و نماز خوف را شرایط بسیار است از آن سبب قیام بقیودش نمودم
لطیفه آورده اند که عربی نافهٔ مشکی را دزدیده بود باو گفتند هر کس که چیزی را بدزدد
در روز قیامت خدا همان چیز را در گردن او انداخته با این علامت او را بصحرای محشر در آورد
گفت از آن خواهم کشید بار سبک معطری بدوش لطیفه آورده اند که عربی را
گفتند که برادر تو وفات یافته میراث از برای زن خود چه گذاشته گفت چهار ماه و
ده روز عده لطیفه آورده اند که عربی موسی نام در سقایه وضو میساخت
بدرهٔ زری جست و داخل مسجد شده بدرهٔ زر را در دست راست گرفته مشغول
گردیده در عقب امام اتفاقاً امام جماعت در این آیه آغاز کرد که و ما تلک بیمینک یا موسی
یعنی چیست در دست راست تو ای موسی عرب پیش رفته بدرهٔ زر را در پیش محراب
انداخت و گفت والله انت ساحر و از مسجد بیرون شتافت لطیفه آورده اند
که یکی از فصحای عرب بمجلس جناب حضرت امام حسین ع درآمده زمانی ملازمت نمود
بعد از آنکه بیرون آمد از و پرسیدند که چون یافتی مجلس آنحضرت را گفت رأیت الداخل
راجیاً و الخارج راضیاً پس بلغای زمان او را بآن حسن لفظ ثنا گفتند ظریفه
آورده اند که پادشاهی عارفی را گفت مرا موعظه کن بچیزی تا خالق و مخلوق را از خود راضی
کنم عارف گفت داد گدایان ده در روز تا مخلوق از تو راضی شود و داد گدائی ده در شب
تا آنکه خالق از تو راضی شود پادشاه را آن موعظه خوش آمد و او را تحسین نمود ظریفه
آورده اند که عارفی بر ابلیس گفت که ای ملعون چرا حضرت آدم را سجده نکردی گفت من
از آتش نورانی بودم و او از خاک ظلمانی مرا ننگ آمد که او را سجده کنم عارف گفت ای ملعون
تو میروی فاسقی را با فاحشه برای زنا در یکجا جمع میکنی و بر در او نشسته قواده میکنی
ننگ نمیداری در سجدهٔ آدم صفی الله که بدیع فطرت و صنیع قدرتست ننگ

بیار

میدارمی زهی خذلان وخواری وپستی وخاکساری ابلیس ازتعرض او بخل کرده غایب گردید
ظریفه آورده اند که ابوالعینا درلباس مجهول باصفهان آمد اطفال چندی باهم جنگ
میکردند از قضا سنگی آمده برسر او خورد وسرش بشکست وجامهٔ او خون آلوده شده ملول
ومتفکر دراطراف کوچها میگشت که شاید دوستی را پیدا نموده بخانهٔ او رفته درآنجا بسر برده باشد
آخرالامر بعد از نماز بخانهٔ دوست فقیری رفت که هیچ خوردنی درخانهٔ او نبود وبازارهم نبود



آنشب را گرسنه بسر برده علی الصباح نزد وزیر درآمد از وپرسید که کدام روز باین شهر آمدی
گفت فی یوم نحس مستمر پرسید درکدام ساعت گفت فی ساعة العصر پرسید کجا نزول نمودی
گفت بواد غیر ذی زرع مهذب او را تحسین نموده انعام داد لطیفه آورده اند که از
فصیحی پرسیدند که ازخویشان تو چه کسان باقی مانده اند گفت حاسد النعمه وشامتة النکبه یعنی کسی مانده
که حسد برنده است بر نعمت من وشماتت کننده بر نکبت من لطیفه آورده اند
که پیشنمازی درنماز جماعت آیه از آیات فراموش کرده درمیان قرائت فرومانده ومتقدیان
بجهة او آیه القا کردند درآخر این آیه خواند الیس منکم رجل رشید یکی از متقدیان چون این آیه را شنید
آیه فراموش شده رابیادش آورد ظریفه آورده اند که حضرت امیر ع درایام خلافت
خود همه روزه مشغول قضای حاجت مسلمانان بود وهمه شب بعبادت خدایتعالی قیام داشت
محرمان حضرت عرض کردند که یاعلی اینهمه رنج وتعب بر نفس نفیس خود میگذاری چون
باشد گاهی طبع لطیف ونفس شریف راحتی باید وشبی بفراغت سر بربالین استراحت

نبی حضرت فرمود اگر در روز بیاسایم کار خلق در دنیا تباه شود و اگر در شب بیارامم کار خودم
در عقبی تباه شود **ظریفه** آورده اند که حضرت امام جعفر صادق ع سؤال کردند
که بر هستی خدا چه دلیل داری فرمود دلیل هستی او دلیل هستی منست زیرا که اگر هستی من از
منست حال از دو بیرون نیست یا من خود را هست کرده وقتی که هست بوده ام و این
محال است چه تحصیل حاصل ممکن نیست یا من خود را هست کرده ام وقتیکه نیست
بوده ام و این نیز محال است زیرا که از نیست هست کردن محالست و غیر ممکن پس یقین مرا
کسی هست کرده که نیستی بر او محالست **لطیفه** آورده اند که روزی خواجه نصیر
طوسی رح در راه پیاده میرفت مولینا قطب الدین در رکاب او میرفت وقتی
که شاگرد او بود مولینا مزلف و صاحبجمال بوده و غبار راه بر زلفش نشسته بود خواجه
از روی ظرافت یالیتنی کنت ترابا مولینا در جواب گفت ویقول الکافر یالیتنی کنت
ترابا خواجه منفعل گشته او را تحسین نمودند **لطیفه** آورده اند که کاتب حقیر جثه در مجلس
امیری مشغول کتابت بود ظریفی جسیم و قوی جثه در آنمجلس حاضر بود بر سبیل ظرافت
گفت به بینید در پس این دوات کیست که گاهی در حرکت میآید کاتب در جواب او
گفت از یکنطفه بیش ازین متکون نخواهد شد آنشخص قوی جثه بغایت منفعل گردیده
ظریفه آورده اند که سیدی با عامی مجادله داشتند سید فریاد کرد که وا محمدا
و عامی فریاد میکرد وا آدما مردم عامی را گفتند وا آدما چه معنی دارد گفت او جد خود را
میطلبد و من جد خود را لیکن بر همه کس ظاهر است که آدم جد منست و او باید جد خود را
اثبات کند که محمد است **لطیفه** آورده اند که صالحی بدر خانه بخیلی رفته گفت
شنیده ام که تو قدری از مال خود را نامزد مستحقین کرده و من بغایت فقیرم چیزی بمن
ده فقیر بهانه پیش آورده که من مال خود را نامزد کوران کرده ام و تو بینائی صالح
گفت غلط یافته کور واقعی منم که روی از رزاق حقیقی بر تافته سوی تو شتافته ام

لطیفه آورده اند که شخصی از بام چپتا دوبر گردن مولینا قطب الدین آمده مهره گردن اورا قصوری رسید و بر بستر مرض خوابید جمعی از اکابر بعیادت او آمده پرسید که حال شما چونست گفت بدتر ازین چه باشد که دیگری از بام بیفتد و گردن من بشکند لطیفه آورده اند که روزی مولینا قطب الدین بعیادت بخیلی رفته پرسید چه حال داری گفت حال چنانست که تب میکنم و گردنم درد میکند اما دیشب تبم شکسته و گردنم هنوز درد میکند مولینا گفت غم مخور که انشاء الله آنهم خواهد شکست لطیفه آورده اند که مولینا قطب الدین روزی بر محله یهودان گذشته با مهتر ایشان گفت مرا چنین رسید که از مهتر دانشمندان مسلمانم مرا چهل روز مهمانی کنید تا بعد از آن بدین شما درآیم ایشان قبول اینمطلب را نمودند و چهل روز مشغول خدمت او شدند چون مدت منقضی شد مولینا را گفتند بوعدهٔ خود وفا کن مولینا گفت عجب ابلهانید من چهل سال است که نان مسلمانانرا میخورم هنوز مسلمان نشده ام چهل روز نان شمارا خورده ام چگونه مسلمانی را گذاشته بدین شما خواهم آمد لطیفه آورده اند که روزی پادشاه خواست با مولینا ظرافتی کرده باشد فرمود طعامهای گوناگون ترتیب دادند و اکابر شهر را با مولینا بمهمانی طلبیدند او را با همه علما و فضلا مقدم نشانیدند چون خوان کشیدند طبق سرپوش آوردند در پیش مولینا نهادند پادشاه در خلوت مقرر فرموده بود که زهای گوسفند را علیحده بر یکطبق گذاشته چون سر طبق برداشتند و چشم اکابران مجلس بر آن طبق افتاد دانستند که پادشاه با مولینا ظرافت نموده پس مولینا بر آن طبق نظر کرد بی تامل بانگ بر خادم مجلس زد که چرا غلط کردهٔ طبقی را که برای حرم ترتیب داده اند اینجا آورده اید حضار نهفته بخندیدند و پادشاه منفعل گردید ظریفه آورده اند که زنی با شوهر خود نزد قاضی رفتند از یکدیگر آغاز شکوه نمودند و آن زن دو چشم خوب داشت و باقی چهرهٔ او بغایت زشت بود و روی خود در بسته بود و سخن میگفت چون قاضی را نظر بر چشمان او افتاد میل او

گرد شوهر او را گفت این ضعیفه مظلومه را چرا جفا میدهی مرد میل قاضی را یافته چادر از سر
زن برداشت و روی او را برهنه کرد و گفت ایها القاضی با چنین روی زشتی بر من اینهمه



ناز میکند قاضی چون آن روی بدید گفت ای زن برخیز که چشم تو مظلوم است و روی تو ظالم

ظریفه آورده اند که زنی صاحب حسن نزد قاضی رفته بود و از شوهر خود شکایت
کرد که زنی هستم جوان و شوهر من بحال من نمیپردازد مرد گفت ایها القاضی دروغ میگوید
من هر شب با او سه مرتبه جماع میکنم و زیاده براین در قوهٔ من نیست زن گفت من از
پنج مرتبه کمتر خورسند نمیشوم قاضی گفت من بجهة رفع نزاع شما دو مرتبه را بر ذمهٔ خود گرفتم
تا عدد تمام شود و نزاع از میان برخیزد مرد گفت زهی قاضی مهربان و با دین و ایمان

ظریفه آورده اند که زنی بخدمت قاضی شریح رفته شکایت از دست شوهر خود نمود و چندان
بگریست که حضار را دل بحال او بسوخت قاضی را گفتند چنین مینماید که این زن
مظلوم است و حق بجانب اوست قاضی گفت برادران یوسف ع ظالم بودند و می
گریستند پس قاضی در آن مهم پیچید تا بر حاضران ظاهر شد که حق بجانب شوهر است
و زن دروغ میگوید

ظریفه آورده اند که مردی در پای درختی هزار دینار
دفن کرده بود بعد از مدتی در سر آن رفته دید که پای درخت را کاویده و زر را بردن
آورده اند بنیاد بیقراری نمود بخدمت شریح رفته صورت حال را باز گفت
قاضی فرمود بعد از سه روز نزد من آمده لیکن درین سه روز راز خود را با کس مگوی
آن مرد برفت و قاضی طبیب شهر را طلبیده در خلوت پرسید که فلان درخت را بجهة صحتی

در ریشه هست گفت بلی خواص بسیار دارد گفت در این روزها هیچکس را بر ریشه آن درخت
معالجه فرموده گفت آری فلان کس را بیماری بود که علاجش منحصر بر ریشه آن درخت بود
و درد آن بهمان معالجه رفع شد پس قاضی بطلب آن مرد امر نمود و حاضر گردیدند و از در رفق
حکمت اقرار شنید و آن زر را گرفته بصاحبش تسلیم کردند ظریفه آورده اند که روزی
دو مرد نزد قاضی رفته یکی بر دیگری مال خطیری دعوی میکرد و او در مقام انکار بود قاضی
از مدعی پرسید کجا این زر بوی دادی گفت در پای فلان درخت که از شهر تا اینجا سه
میل راه است گفت برو بپای آن درخت و دوازده برگ از و چیده بیاور تا من از ایشان
گواهی طلبیده آنچه راست است من خواهند گفت پس مدعی رفت تا برگها را بیاورد و
منکر منتظر نشسته قاضی مهمات دیگر را متوجه بود او را غافل کرده در عین گرمی بمرافعه از منکر
پرسید که آن مرد بپای درخت رسیده باشد گفت هنوز نرسیده قاضی گفت اگر بادی
در پای درخت نبوده و معامله نکرده چه میدانی که هنوز نرسیده منکر خجل گردیده سر بزیر
انداخت قاضی وجه مدعی را گرفته تسلیم او نمود ظریفه آورده اند که عارفی را
تعرض نمودند که سه عیب داری یکی اینکه در جواب مسائل تعجیل مینمائی دوم اینکه با
اراذل صحبت میداری سیم اینکه در لباس پوشیدن تکلف نمیکنی عارف گفت
آنکه گفتی در جواب مسئله تعجیل میکنم بمن بگو ده بیشتر است یا دو آن مرد گفت البته ده عارف
گفت چرا در جواب تأمل نکردی مرد گفت در این سخن احتیاج تأمل نیست عارف گفت
من در جواب مسئله چنین خواهم بود و آنکه میگوئی با اراذل مینشینی صحبت میداری صحبت را
باید با کسی نمود که او خدمت ترا بکند نه تو او را خدمت کنی و اینکه میگوئی لباس بی تکلف
میپوشی البته باید لباسی پوشید که محافظت تو کند نه تو محافظت او کنی ظریفه آورده اند
که در محل مدت حجاج شخصی بطلاق زن قسم خورد که حجاج از اهل دوزخ است مردم او را منع
کردند که این چگونه قسمی بود که خوردی چون حقیقت حال بر تو معلوم نیست چرا این عبارت

کفتی آمد مشوش شده نزد عالمی رفت و قصه باز گفت عالم در جواب فرمود که هرگاه جناب
اقدس الهی حجاج را با اینهمه مظالم بدوزخ نخواهد فرستاد برو و زن خود را نگاهدار ظریفه
آورده اند که هارون الرشید با ابو یونس گفت از تو مسئله می پرسم از روی تامل جواب گوی
ابو یونس گفت آنچه دانم بگویم پرسید هرگاه زیرا کسی از کسی بخرد و بر شکل اندازد و بر چشم
کسی خورد و چشم او را کور سازد آیا دیه چشم بر بایع است یا مشتری گفت بر بایع است



پرسید از کجا میگوئی گفت از آنجا
که در وقت فروختن بایست بمشتری
بگوید که در مقعد زیرین لکنچی نشسته است
و چشم مردم را کور میکند با حذر باش تا
مردم احتیاط نموده از پس آن بر نگذرند هارون بر جواب او تحسین کرده لطیفه
آورده اند که مولینا قطب الدین از مولینا جلال الدین پرسید که یخ سلطانیه سرد
تر است یا یخ ابرقو در جواب فرمود که سخن شما از هر دو سرد تر است ظریفه
آورده اند که شخصی در نماز جماعت حاضر شد امام بعد از حمد سوره بقره را شروع نمود
آنشخص امر فوتی در نظر داشت لابد ایستاد نماز تمام شد توبه نمود و با خود قرار داد که دیگر
نماز بجماعت نگذارد بعد از مدتی بغفلة اتفاق افتاد که بمسجد در آید بنماز ایستاده که امام بعد از
حمد سوره فیل را شروع نمود آنشخص نماز را ببرید و بیرون آمد پرسیدند باعث قطع
نماز چه بود گفت یکدفعه پیش در سوره بقره پشت سر همین امام بدرد خود مبتلا بودم
و جان بدر بردم و ایندفعه که سوره فیل را شروع نمود دانستم که هرگاه صد جان داشته
باشم یکی بدر نخواهم برد زیرا که فیل بمراتب از بقر بزرگتر است لطیفه آورده اند
که شخصی شکمش بسیار بزرگ بود و طفل خوردی داشت بر سر سینه خود نشانیده صحبت
میداشت طفل دست بر شکم پدر خود گذاشت پرسید که چه در شکم داری گفت که

پرسید کی حوز دید که من ندیدم لطیفه آورده اند که از عالمی پرسیدند که هرگاه در صحرا
بر سر چشمه برسیم و خواهیم غسل کنیم روی خود را بکدام طرف نمائیم عالم گفت روی خود
برختهای خود کنید که دزد نبرد لطیفه آورده اند که روزی پادشاهی در پای منبر
واعظ راست گوئی نشسته بود واعظ در اثنای نصیحت او را بنام اصلی او مخاطب نمود پادشاه
از آنصورت استخفاف دریافت غضب براو مستولی شد اما خود را بجهه مصلحت
نگاهداشت چون مجلس منقضی شد یکی را از مقربان خود بگلایه نزد واعظ فرستاده
واعظ حق گوی گفت خداوند بهترین خلایق را بنام یاد کرده که فرموده وما محمد الا رسول
و بدترین خلایق را بکنیه یاد کرده آنجا که فرموده تبت یدا ابی لهب چه مانع دارد که
من پادشاه را بنام یاد کرده باشم پس چون مقرب آنجواب را بخدمت پادشاه عرض
کرد پادشاه را خوش آمد و از جهه واعظ هدیه فرستاد لطیفه آورده اند که
سه کس در بدخوئی معذورند صائم روزه دار و مسافر و مریض و سه چیز است که مدارا بر
آن لازم است سلطان و مرض و قرض خواه و سه کس است که استخفاف بر ایشان
روا نباشد سلطان و عالم و مسافر که در استخفاف سلطان هر دنیا فاسد شود و در استخفاف
عالم دین فاسد شود و در استخفاف مصاحب و مروت فاسد شود و سه چیز است که در
بزرگان عیب نیست پدر و مادر و مهمان آورده که کسی را غلام زیرکی بود روزی بر سبیل
امتحان او را گفت بکش گوسفندی را و بهترین اعضای او را پیش من بیار غلام گوسفند را کشت
و بهترین اعضا که دل و زبان باشد آورد نزد خواجه پس روز دیگر او را گفت گوسفند دیگر بکش
و بدترین اعضای او را نزد من آر غلام گوسفند را کشته باز دل و زبان او را پیش خواجه آورد



خواجه گفت چگونه است که بدترین اعضای
او را میخواهم دل و زبان میآوری و بهترین
اعضا را هم دل و زبان میآوری غلام گفت

هیچ

هیچ چیز بدتر از دل و زبان نیست هرگاه ناپاک باشد ظریفه آورده اند که چهار چیز محتاج
چهار چیز است حسب با دب سرور با دب قرابت بمودت عقل بتجربه و چهار چیز است که اقبح
قبایح است غضب از امرا کذب از علما بخل از اغنیا فحش از نساء ظریفه آورده اند
که جاهلی بر سبیل تعرض عارفی را گفت چرا از دهن تو بوی بد میاید عارف در جواب گفت
از بس معایب ترا در سینه نگاه داشته ام بر نفس من سرایت نموده ظریفه آورده اند
که یهودی از حکیمی پرسید که در قرآن شما ذکر شده است ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب
مبین یعنی از تر و خشک چیزی نیست مگر آنکه در کتاب روشن هست اکنون بگو که علم طب
در کجا است گفت آنجا که فرمود کلوا واشربوا ولا تسرفوا چه سر همه بیماریها بسیار خوردنست
ظریفه آورده اند که از حکیمی پرسیدند که وقت طعام خوردنست گفت غنی وقتیکه
گرسنه شود و فقیر وقتی که بیابد ظریفه آورده اند که شخصی نزد طبیب رفت گفت شکم
من بغایت درد میکند پرسید چه خورده گفت نان سوخته طبیب غلام گفت حقه داروی
چشم را بیاور مرد گفت مرا شکم درد میکند داروی چشم چه معنی دارد طبیب گفت اگر
ترا چشم روشن بود نان سوخته را نمیخوردی ظریفه آورده اند که شخصی نزد طبیب
رفت گفت قولنج عظیم دارم چارهٔ در بارهٔ من دیده طبیب چون بر چهرهٔ او نظر کرد پرسید
چه خورده گفت گوشت گاو و گوشت ماهی و کله و پنیر و تخم مرغ و هریسه و انار و گلابی و زردآلو
بسیار خورده ام طبیب گفت اگر امشب مردی خلاص شدی و اگر بفردا ماندی البته
بر بالای مناره رفته خود را بزیر انداخته که این مرض علاج پذیر نیست ظریفه آورده اند که
شخصی نزد طبیب رفته گفت معدهٔ من بغایت ضعیف است و اشتها ندارم نسخهٔ چهار دارو
و چهار شیرینی بنویس که دفع بعض فضلات بکند که شاید معدهٔ من بقوت باز آید طبیب نبض
او را گرفته پرسید امروز چه خورده گفت چیزی نخورده ام که قابل گفتن باشد طبیب گفت
نچه خورده باز گو مریض گفت صبح ناشتا بقدر سیری من خربزه خورده ام و بعد از آن بقدر پنج من

نان و دو من هریسه و هفت من انار و سه من خرما و دو من حلوا شاول کرده ام و دو چیزی
نخورده ام اکنون در خدمت شما ام ناشتا طبیب قلمدان برداشت و نوشت شیر خشت
ده من تمر بیست من و همچنین چهل من آلو بخارا و پنجاه من گلابی بدست وی داده گفت بیاو
معده با این ضعیفی را کمتر ازین دارو نمیتوان داد **ظریفه** آورده اند که طبیب
حاذقی را نزد پادشاهی بردند که چشم او درد میکرد طبیب گفت کف پای او را حنا گیرند
یکی از خواجه سرایان در آنجا حاضر بود اعتراض کرده گفت ایطبیب چشم را با کف پا چه نسبت
چشم پادشاه درد میکند و تو بر کف پا حنا می بندی طبیب گفت همان نسبت که خایه ترا
با زنخدان تو هست چون خایه ترا کشیدند از زنخدان تو مو بیرون نیامد پادشاه از آن
معارضه بسیار بخندید و از طبیب آنجواب را پسندید **ظریفه** آورده اند که شخصی
نزد طبیب رفته گفت دردی بمن عارض شده آنرا علاج نموده پرسید چه درد است
گفت موی ریشم درد میکند پرسید چه خورده گفت نان و یخ طبیب گفت نه دردت
بدرد آدم میماند و نه غذایت بغذای آدم **ظریفه** آورده اند که ظریفی از طبیبی
پرسید که بوسه گرم است یا سرد گفت آنرا نمیدانم اما اینقدر میدانم که باد انگیز است
ظریفه آورده اند که طبیبی هر اوقات بگورستان میگذشت ردای خود را
بر سر میکشید پرسیدند سبب اینحرکت چیست گفت من از مردهای گورستان شرم دارم
زیرا که بر هر یک میگذرم ملاحظه میکنم ضربت من خورده و بشربت من مرده **ظریفه**
آورده اند که منجمی را بردار کشیده بودند کسی ازو پرسید که اینصورت را در طالع خود دیده
بودی گفت رفعتی میدیدم لیکن ندانستم که درینجا خواهد بود **ظریفه** آورده اند
که منجمی را بخدمت پادشاه بردند که آفتابه نقره را پیدا کند بعد از ملاحظه تام گفت این آفتابه
نقره را آفتابه خود دزدیده مردم تعجب کرده بر او خندیدند که این چه سخن است میگوئی
گفت درین خانه که آفتابه گمشده هیچ فضه نامی هست گفتند بلی گفت الفضه اخذ الفضه

بعد از تفحص چنان بود که گفته بود **ظریفه** آورده اند که منجمی را بخدمت پادشاه بردند
که انگشتر گمشده را پیدا کند بعد از ملاحظه گفت این انگشتر را حق تعالی فرا گرفته مقربان سلطان
از این سخن متعجب شدند و بر او بخندیدند آخر بعد از تفحص آنرا در میان مصحف پادشاه پیدا
کردند **لطیفه** آورده اند که شاعری قصیده در مدح خلیفه گفته بود و در مجلس
او بخواند خلیفه را خوش آمده باو گفت سیصد دینار زر سرخ ترا دهم یا سه حکمت بتو آموزم
که هر کلمه بهزار دینار ارزد شاعر عرض کرد حکمت باقی به از دینار فانی است خلیفه فرمود کلمه اول
آنکه هرگاه جامه تو کهنه شود کفش نو مپوش که بسیار بدنما است شاعر گفت که صد دینارم را
بسوخت خلیفه تبسم نموده گفت کلمه دویم آنکه هرگاه روغن بریش خود مالی زیر ریش مسان که جامه
ترا چرب میکند شاعر سراسیمه شده عرض کرد که ایها الخلیفه از برای خدا آن حکمت سیم را از برای خود
ذخیره نگاه دارید که صد دینار هزار بار بهتر است از حکمت سیم خلیفه از سخن او بخندید و جایزه باو
داد **لطیفه** آورده اند که شاعری قصیده در مدح خلیفه گفته که اول آن لا بود خلیفه را
خوش نیامده بر او اعتراض کرد که کلمه لا در معنی نفی است و در اول قصیده میمون نیست شاعر
گفت ایها الخلیفه هیچ کلمه در عالم شریف ترین کلمه توحید نیست که لا اله الا الله است و ابتدای
آن بحرف لا است خلیفه را آنجواب بسیار خوش آمد او را صله فراوان داد **ظریفه**
آورده اند که چون امیر تیمور ولایت فارس را مسخر کرد بشیراز آمد و شاه منصور را بقتل
رسانیده خواجه حافظ را طلبید و او همیشه منزوی بود و بفقر و فاقه میگذرانید سید زین
العابدین که در نزد امیر قربی داشت مرید حافظ بود او را بملازمت امیر آورد امیر دید که
آثار فقر و فاقه از او ظاهر است گفت ای حافظ بضرب شمشیر تمام روی زمین را خراب
کردم تا سمرقند را آباد سازم و بخارا را معمور نمایم تو آنرا بیک خال هندو می بخشی حافظ
عرض کرد از این غلط بخشی هاست که باین فقر و فاقه افتاده ام امیر تیمور بخندید و از برایش
وظیفه لایق برقرار داشت **ظریفه** آورده اند که شاعری قصیده در مدح خواجه

کفته بگذرانید صله نداد بگفته صبر کرد دید هیچ اثری ظاهر نشد قطعا تقاضا بگفت و عرض
کرد مطلقا التفات نکرد پس بهجو پرداخت خواجه خود را بآن آشنا نکرد شاعر بیامد و
بر در خانهٔ او بنشست خواجه بیرون آمد او را بفراغت بر در خانه نشسته دید گفت
آخر ای میرم مگر حیا نداری مدح کردی چیزی ندادم قطعاً تقاضا آوردی پروا نکردم هجو
نمودی خود را بآن نیاوردم دیگر بچه امید اینجا نشسته گفت باین امید که بمیری
مرثیه ات را نیز بگویم و برخیزم خواجه بخندید و او را صله نیکو داد ظریفه آورده اند
که روزی حکیم انوری در بازار بلخ میگذشت هنگامهٔ دید پیش رفته سری در آن میان
کرد دید که مردی ایستاده قصاید انوری را بنام خود میخواند و مردم او را تحسین میکنند انوری
گفت تو انوری را میشناسی که شعر او را بنام خود میخوانی گفت چه میگوئی انوری منم انوری
بخندید گفت دزد شعر شنیده بودم اما شاعر ندیده بودم ظریفه آورده اند
که مردی را بخدمت خلیفه بردند که اینمرد زندیق است خلیفه او را گفت که راست میگوید
تو از زندیقی مرد گفت حاشا من مردی هستم مؤمن و خوش اعتقاد خلیفه گفت من
ترا تازیانه زنم تا بزندیقی خود اقرار کنی مرد گفت عجب دارم که حضرت رسول خدا صلعم
شمشیر میزد که کفار باسلام اقرار نمایند و تو که خلیفه زمانی بتازیانه میخواهی مسلمان بکفر اقرار نماید
خلیفه بخندید و او را بخشید و انعامی باو داد ظریفه آورده اند که خلیفه علی الصباح
بشکار میرفت مردی زشت روی از مقابل او پیدا شد روزی او را بفال بد گرفت و
فرمود او را ایذای بلیغ کردند و از اتفاقات او را شکار بسیار اتفاق افتاد از سایر روزها
بر خلیفه خوشتر گذشت چون بمنزل آمد بخاطرش رسید که آن فقیر را بعبث آزار کردند
و بطلب او امر نمود چون حاضرش کردند عذرخواهی بسیار نموده و هزار دینار باو انعام
داد مرد گفت انعام ترا وقتی میگیرم که مرا رخص کنی سخنی در دل دارم بگویم
خلیفه او را دستور بداد پس مرد گفت الخلیفه علی الصباح کسی را که اول تو دیدی من بودم و اول

کسیکه من دیدم تو بودی و امروز زار بر تو بعیش گذشته و بر من بسبب ایذای تو برنج و تعب
گذشته در حال انصاف بده که در میان ما و تو کدام شوم بوده خلیفه بخندید و او را نوازش
نمود ظریفه آورده اند که جمعی از شعرا قصیده ها ساختند و بملازمت خلیفه بردند
مردی ظریف که شاعر نبود سر در پی ایشان نهاده و داخل شعرا گردید بمجلس خلیفه در آمد که
شاید از احسان خلیفه بهرهٔ یابد چون شعرا قصاید خود را عرض کردند و جایزهای خود را
گرفتند نوبت بآن ظریف رسید خلیفه گفت تو نیز شعری که داری بخوان گفت من شاعر
نیستم خلیفه گفت پس همراه ایشان چه میکنی گفت از تبعهٔ غاوینم گفت غاوین چه کسانند گفت
متابعان شعرا اند گفت تو این سخن از کجا میگوئی گفت از کلام خدائی که فرموده الشعراء یتبعهم
الغاوون یعنی شعرا هجو مؤمنان میکنند و سفیهان پیرو ایشانند خلیفه از سخن او بخندید او را
هم انعام نمود ظریفه آورده اند که ظریفی را بگناهی مؤاخذه کرده نزد خلیفه بردند بعد
از ثبوت گناه الخلیفه فرمود بینی او را سوراخ کنند ظریف گفت ایا الخلیفه و الله بینی
من دو سوراخ دارد آن مرا بس است بسوراخ سیم احتیاج نیست خلیفه بخندید و او را
بخشید ظریفه آورده اند که سلطانرا روزی غضب عظیم مستولی شده بود امرا
طلحک را گفتند اگر سلطانرا ازین غضب فرود آوری ترا پنج هزار درهم میدهیم طلحک
قبول کرده پیش رفت دید که در باغ بر کنار زمینی نشسته و آنرا بیلداران میکنند عرض
کرد در این زمین چه خواهید کاشت سلطان فرمود که ایر خر میکارند طلحک عرض کرد معاذ الله
این زمین نزدیک حرم است کنیزان نگذارند که یکی سر از خاک بردارد سلطان بخندید
و از آن غضب فرو نشست و امرا بخوشنودی بوعدهٔ خود وفا نمودند لطیفه آورده اند
که یکی از قضاة خواست که با ظریفی مطایبه نماید گفت از تو مسئله دارم لیکن جواب صواب
گوی گفت آنچه دانم جواب گویم و آنچه ندانم از جناب قاضی استفاده خواهم نمود قاضی گفت
سگی از بامی ببام دیگر جست بادی از وی جدا شد تعلق بکدام صاحب خانه دارد گفت بهر

بامی که نزد دیگر باشد تعلق باو خواهد داشت قاضی گفت اگر هر دو برابر باشد چه صورت دارد
گفت نصفی ازین و نصفی از آن باشد قاضی گفت بلکه هر دو صاحبخانه مرده باشند گفت
آن دیگر مجهول المالک است و متعلق بمفتی دین است یعنی تعلق بجناب قاضی دارد قاضی از
آن مطایبه پشیمان شد و منفعل گردید لطیفه آورده اند که شخصی مرد جوجی را نزد قاضی
برده بده درم دعوی کرد و او منکر گردید قاضی از مدعی گواه طلبید عاجز آمده قاضی بقسم
رجوع فرمود جوجی گفت ایها القاضی درین شهر از شما امین تری نیست هرگاه مدعی سوگند
مرا قبول ندارد از عوض من سوگند بخورید تا خاطرش جمع باشد لطیفه آورده اند که
ترسائی مسلمان شده بود محتسب او را گفت ایزمان تو چنانکه کودک حال از مادر متولد شده بعد
از شش ماه نگذشته هرگز طفل شش ماهه را کسی بنماز تکلیف کرده است لطیفه آورده اند
که ابو نواس که نام او فرزدق بود محتسب را دید که شخصی را آویخته میخواهد چوب زند که در دست
او چیزی دیده بود که با آن مظنه شراب بسیر در پرسید که چه میخواهی ازین فقیر بگذار تا از پی کار
خود برود محتسب گفت چگونه دست بردارم که با او آلت خمر یافته ام ابو نواس من



برداشت و ذکر خود را باو نشان داده گفت با من نیز آلت زنا هست مرا هم باید چوب کاری
نمود محتسب شرمنده گردید آن فقیر را مرخص نمود لطیفه آورده اند که روزی ابن
مکرم ابو العیناء را گفت ای بوزینه ابو العیناء در جواب این آیه را بخواند و ضرب لنا مثلا
و نسی خلقه یعنی زد برای ما مثلی و فراموش کرد خلقت خود را لطیفه آورده اند

در طریقی

که ظریفی بر خوان خواجه بخیلی مرغ بریان کرده دید گفت این مرغ بعد از کشته شدن عمرش
درازتر خواهد بود از عمر که در حیات خود داشته **لطیفه** آورده اند که ظریفی
بدوست خود مکتوبی نوشت گران جانی در پهلوی او نشسته بود بمکتوب نگاه میکرد
ظریف میخواست که بعضی سخنهای نهانی بنویسد نگاه کردن او مانع بود آخر الامر لابد مانده
نوشت گرانجان ولد الزنا در پهلوی من نشسته بود و در مکتوب نگاه میکرد بآن سبب
نتوانستم بعضی از اسرار بنویسم گرانجان گفت من از کجا در مکتوب تو نگاه کردم که تو این
عبارترا نوشتی ظریف گفت اگر نگاه نکردی چه دانستی که من از تو شکایت نوشتم
ظریفه آورده اند که جمعی گرانجان بعیادت بزرگی رفتند و بسیار مکث نمودند
که او رنجیده خاطر شد بعد از آنکه میرفتند گفتند ما را وصیتی داری بکن گفت وصیت
آنست که چون بعیادت بیماری روید زود برخیزید و او را بمکث بسیار عذاب ندهید که
ناخوش است **ظریفه** آورده اند که گرانجانی بر سر بیماری رفته پرسید که چه
مرض داری گفت مرض خفقان دارم که طپیدن دل است گفت زنهار وصیت کن که بسیار



کسان باین مرض مردند و یقین دانم که تو
ازین مرض جان بدر نخواهی برد و مبالغه
بسیار کرد که طلب کن اولاد خودرا
و وصیت کن و چون بیمار فرزندان
خودرا طلب نمود و بایشان گفت
وصیت بشما میکنم که دیگر این گرانجان را
بر سر بالین من راه ندهید **ظریفه** آورده اند که گرانجانی نسبت بعزیزی بی ادبی
کرد او را ملامت نمود او در جواب گفت حکیم آب و گل مرا چنین سرشته اند گفت
آب و گل ترا چنین خوب سرشته اند لیکن لگدکم خورده است **ظریفه** آورده اند

درمجلس

که جمازندیم متوکل بود بغایت قبیح الوجه بود چندروز او را ندید بعد از ملاقات از و پرسید که درین چند روز دنبلی در قبیح ترین اعضای من درآمده بود باین سبب از فیض ملازمت محروم بودم متوکل در روی او نگریست و گفت دروغ میگوئی قبیح ترین اعضای تو روی تست و در و آثار دنبلی نیست **ظریفه** آورده اند که ظریفی در بادیه راه گم کرده بود جمعی از اعراب او را گرفته بقبیلهٔ خود بردند و لباس او را بیرون کردند با خود گفتند که اینمرد طرار است احتمال دارد چیزی فرو برده باشد پس قدری دوغ آورده بخورد او دادند تا اسهال براو عارض شد یکی چوبی گرفته غایط او را جستجو مینمود و زر میطلبید پس ظریف بخندید گفت که من در شهر خود قند و نبات میخوردم از من غیر از غایط چیزی دفع نمیشد و حال که دوغ ترش خورده ام چگونه زر از من دفع میشود **ظریفه** آورده اند که مردی با کنیزک همسایه زنا کرده بود و حامله شد همسایه اطلاع بهم رسانید و از او پرسید گفت یا عدو الله با او چون قباحت میکردی بایستی عزل نمود و نگذاری نطفه در رحم او قرار گیرد تا ولد الزنائی حاصل نشود زانی گفت از علما شنیده ام که عزل کردن مکروه است پس چرا حرام بودن زنا را نشنیده **ظریفه** آورده اند که جوحی بکنار دجله آمده دید که جمعی کوران میخواهند از آب عبور کنند با آنها گفت چه بمن میدهید که شما را از آب بگذرانم گفتند هر یک ده جوز بتو میدهیم گفت دست در کمر یکدیگر کنید



تا من شما را از گذرگاهی بگذرانم پس دست پیش روی ایشان بگرفت و بآب درآمد

چون بتندی آب رسید کوری را آب برد کوران فریاد بر آوردند که ای آقا فلان
یکنفر از ما ها را آب برد جوحی گفت دریغ از ده جوز من ناگاه دیگری را آب برد فریاد بر
آوردند که دیگر ما را آب برد گفت دریغ از بیست جوز من پس دیگری را آب برد فریاد
بر کشیدند دریغ از سی جوز من کوران گفتند این چه سخن است که میگوئی و این چه راه است
که میپوئی و براهی افتاده که همه ما ها را آب خواهی داد جوحی گفت شما را چه میشود
زیان بمن میرسد هر چه از شما ها کم شود ده جوز مرا ضرر میرسد لطیفه آورده اند
که زاهدی در مجلسی گفت آیا ماه رمضان از ما خشنود رفت زاهد گفت از کجا میگوئی
گفت از آنجا که هر گاه خشنود نمیرفت سال دیگر نمی آمد لطیفه آورده اند که
جمعی بدعای باران میرفتند و اطفال مکتبها را با خود میبردند ظریفی پرسید که این
طفل را بکجا میبرید گفتند تا دعا کنند باران بیاید چرا که ایشان بیگناهاند و دعای ایشان
زود مستجاب میشود ظریف گفت اگر دعای اطفال مستجاب میشد میبایست یکنفر
مکتب دار در روی زمین نماند لطیفه آورده اند که طبیبی ظریفی را دید دو طعام
غلیظ را با هم میخورد گفت این دو طعام با هم نمیسازد روز دیگر شنید که آن ظریف بیمار
شده بسر بالین او آمده گفت ترا نگفتم که این دو طعام با هم نمیسازند بیمار گفت شما فرمودید
که با هم نمیسازند و حال آنکه هر دو با هم ساخته اند که مرا از میان بردارند طبیب بخندید و او را
معالجه نمود لطیفه آورده اند که ظریفی گفت خوابی دیده ام که نصف او راست
و نصف دیگر دروغ است از و پرسیدند کدام است گفت در خواب دیدم که یک
انبان پر از زر بدوش خود گرفته از جائی بجائی میبرم و کتف من از سنگینی آن درد میکند
حال که بیدار شده ام نگاه میکنم انبان زر بر جا نیست و درد کتفم باقی است لطیفه
آورده اند که مردی از دولت بنکبت افتاده بود روزی در حال فقر عطسه زد جمعی که در
پیش او بودند گمان بردند که از دبادی جدا شده او را دشنام دادند و آن فقیر بخندید و

گفت این عجب نیست که در ایام دولت اکبادی از من جدا میشد مردم از اعطه پند نیشنید
رحمک الله میگفتند اکنون که حال در نحبستم عطسه مرا باد حساب میکنند و لعنة الله میگویند
ظریفه آورده اند که جوحی گفت من و مادرم هر دو منجم ماهریم که در حکم ما خطا نیست
گفتند از کجا میگوئی گفت از آنجا که چون برمی آید میگویم من بیبارد و مادرم میگوید نبیارد البته
حرف یکی از ما راست خواهد بود ظریفه آورده اند که هزالی نزد معبری رفت و گفت
خواب عجیبی دیده ام معبر گفت خیر باشد بگو تا چه دیدی گفت دیدم که بشکل شتر بورانی
میساختم معبر گفت یکدرم بده تا خواب ترا خوب تعبیر کنم گفت اگر مرا درمی بودی بادنجان
خریدمی و از بشکل شتر بادنجان بورانی نساختمی ظریفه آورده اند که ظریفی زن
شوم قدمی گرفته بود که پنج شوهر در گور داشت ناگاه ظریف نیز بیمار شد چنانکه مشرف
بموت رسیده زن گفت ای یار دلنواز از دنیا میروی و مرا بکه وامیگذاری ظریف
گفت بشوهر هفتمی که او را نیز بر روز من نشانی ظریفه آورده اند که زن درویش
عیالمند بخانهٔ همسایه میرفت که او را مصیبتی رویداده بود شوهرش گفت بکجا میروی
گفت بتعزیت همسایه میروم گفت در خانه از برای اطفال گذاشته که بخورند گفت
در خانه آرد است و نه نمک و نه هیزم چه سازم و چه گذارم شوهرش گفت پس تعزیه
در خانهٔ ما خواهد بود تو چرا بخانه همسایه میروی ظریفه آورده اند که ظریفی زن
بخواست چون شب شد و با او بسر برد علی الصباح یاران از او پرسیدند که حال
چونست و زنت بچه ماند گفت بشاخ نرگس ماند که سرش سفید و رویش زرد و ساقش
باریک باشد ظریفه آورده اند که ظریفی زنی خواست بعد از چهار ماه پسری
زائید شوهر خود را گفت او را چه نام گذاریم ظریف گفت چون او نه ماه را بچهار ماه آمده است
او را چپر الچی نام گذاریم ظریفه آورده اند که ظریفی زنی خواست بغایت کریهه
و قبیحه بود بعد از ملاقات ظریف ملول شد زن گفت ای مرد ترا از برادران و خویشان

بسیار بد قرار ده که من از که روی بپوشم و بکه رو نمایم ظریف گفت تو از من که شوهر
توام رو بخود را بپوش و بهر کس که خواهی بنما ظریفه آورده اند که زن زشت
روئی و بدخوئی بیمار شد شوهر خود را گفت اگر من بمیرم تو پس من چون خواهی زیست گفت
اگر نمیری چون نخواهم زیست ظریفه آورده اند که خسرو روزی بشیرین گفت
خوش است پادشاهی اگر دایم بود شیرین گفت اگر دایم بود بتو نرسیدی ظریفه
آورده اند که مرد قبیح الوجه زنی بغایت صاحبجمال داشت روزی زن خود را گفت
یقین دانم که من و تو هر دو به بهشت خواهیم رفت زن گفت از کجا میگوئی گفت
از آنجا که تو صورت کریهه مرا می‌بینی صبر میکنی و من رخسارهٔ جمیلهٔ ترا می‌بینم و شکر
میکنم پس جای صابران و شاکران در بهشت است ظریفه آورده اند که مردی
قبیح الوجه روزی در سر بازار ایستاده بود روزی زنی پیش آمده در روی او نگریست
چون نگاه او از حد گذشت مرد پرسید از زن چه منظور داری و چشم در من دوخته تیز در روی
من مینگری زن گفت چشم من گناه عظیم کرده بود خواستم او را عذاب کنم بچیزیکه بدتر از آن
نباشد هیچ چیز بدتر از آن ندیدم که بر روی تو نگرم ظریفه آورده اند که درویشی نزد
خواجه بخیلی رفته گفت پدر من و تو آدم است و مادر ما حوا پس برادران هم باشیم و ترا اینهمه مال است
میخواهم که مرا قسمت دهی برادرانه قسمت کنیم خواجه غلام خود را گفت یکفلوس سیاهی
بویداده که زود برود درویش گفت ای خواجه چرا قسمت را درست نمیکنی گفت خاموش
باش که اگر برادران دیگر خبردار شوند اینقدر هم بتو نخواهد رسید ظریفه آورده اند
که جمعی نزد خواجه بخیلی رفتند و گفتند تو از خانمان کریمی و ما جمعی فقرائیم برخاسته بامیدی
بدر خانهٔ تو آمده ایم بتو دو حاجت داریم و میخواهیم نا امید از این در باز نگردیم خواجه گفت
آنچه داریم خدمت بجا آریم اکنون بگوئید که دو حاجت کدام است گفتند حاجت اول آنست
که هزار دینار برسم قرض باین مرد بدهی که مشکل عظیم در پیش دارد که بهزار دینار میگشاید

همه
دما

و ما همه ضامن اینوجه میشویم پرسید حاجت دویم کدامست کفتند آنکه او را امهال مهلت
دهی که ادای این دین بیکسال کمتر نیست خواجه کفت ایعزیزان اکر کسی از دو حاجت
که بر او عرض کنند یکی بر آورده شود مروت کرده است یا نه کفتند بلی کفت ازین
دو حاجت دویم را که مهلت دادنست بر آوردم و قبول کردم شما از من مهلت
یکساله میخواهید من بملاحظهٔ فقر او مهلت دو ساله دادم برای خواطر شما که مردمان عزیزی
هستید و روی بدر خانهٔ من آورده اید اکنون بروید و حاجت اولی را از دیکری طلب
کنید که من بیشتر ازین کذشت نمیتوانم کرد **ظریفه** آورده اند در ذکر قارب
الصخره که مردی بود از بنی سعد و از طامعان مشهور عرب از او پرسیدند که در مدت
عمر خود طامعتر از خود دیده کفت از جنس خود ندیده ام لیکن روزی در راهی میرفتم قدری
علک میجاویدم سک لاغر لنکی حرکت دهان مرا دیده و آواز بر هم زدن مرا میشنید
بکمان برد که مکر طعام میخورم بطمع آنکه لقمهٔ بوی دهم پنجفرسنک با وجود ضعف تن
و پای لنک در عقب من میدوید و ساعت بساعت میآمد و در دهان من مینکریست
من آنسک را از خود طامعتر دیدم **ظریفه** آورده اند که اشعب را دیدند که
هر اوقات از کوچه میکذرد دامن خود را کشاده نکاه میداشت پرسیدند چه باعث



دارد که دامن خود را کشاده میداری
کفت بکمان اینکه اکر همسایه از بام
یا از دریچه چیزی نزد همسایه اندازد شاید
خطا شود و در دامن من افتد
آورده اند که اشعب را دیدند که در دکان
مسکری نشسته سفارش و التماس میکند که هر کاه دیک یا کاسه میسازی بسیار بزرک
بساز پرسیدند چرا کفت شاید همسایهٔ من او را بجز طعام پر کرده برای من فرستد

ظریفه

ظریفه آورده اند که اشعث را دیدند روزی در خانه خود را آب و جاروب
میکرد و منتظر ایستاده پرسیدند که خدا مبارک کند خیر است گفت الحمد لله گفتند
انتظار شما باعث چیست گفت از فلان محله عروسی بفلان محله میبرند و من منتظر ایستاده ام
شاید بغلط بخانه من آورند ظریفه آورده اند که اشعث را دیدند که دامن بدست
گرفته بصحرا میرود گفتند چکار میکنی گفت دیدم دو مرغ آبی با هم جفت میشدند و مرا دیده
پرواز نمودند و حال میدوم که هرگاه بیضهٔ از و جدا شود شاید بر دامن من افتد ظریفه
آورده اند که از اشعث پرسیدند که در مدت عمر خود طامعتر از خود دیدهٔ گفت
آری زن من از من طامعتر بود گفتند از کجا دانستی گفت روزی در فصل بهار با زن
خود میبودم و باران هم میآمد بعد از آنکه باران ایستاد قوس و قزح در کنار آسمان ظاهر شد زنم
گمان برد که آن طناب از ابریشم کشیده که از آسمان فرو گذاشته اند و سر آن طناب بر زمین
بسته اند بقصد گرفتن طناب دویدن نمود که مبادا دیگری بگیرد که از بام افتاد و گردنش
بشکست ظریفه آورده اند که دزدی بخانهٔ رفته که دزدی کند ناگاه در گوشهٔ
خانه قدری نرمهٔ آهک دیده پنداشت که آرد است دستار خود در میان خانه پهن ساخت
و رفت که قدری آب بیاورد الحال صاحبخانه حاضر بود دستارش بدزدید دزد برفت آنجا دید
که آهک است و نه آرد برگشت که دستاری ببرد دید برده اند قدم نهاد که از خانه بیرون
رود صاحبخانه فریاد برکشید که دزد را بگیرند دزد برگشت و گفت معلوم است که دزد
کیست ظریفه آورده اند که دزدی بخانهٔ فقیری رفته چیزی بیاورد و هرچه گردید چیزی
بدستش نیامد خواست که برگردد صاحبخانه بیدار بود دشنکی از برای دزد برکشید دزد گفت
ای بیچاره این طعنه را بر خود زن که خانه ات از مسجد پاکتر است از برای من این خانه نباشد خانهٔ
دیگر ظریفه آورده اند که قزوینی بجنگ شیر میرفت و نعره میکشید و تیر میداد پرسیدند
چرا نعره میکشی گفت از برای آنکه شیر برسد گفتند تیر چرا میدهی گفت خودم رسیدم

ظریفه آورده اند که شخصی الاغ گم کرده بود و چهار چی چهار مغز که پیدا شود صاحب
الاغ نیز شکر میکرد پرسیدند که سبب شکر کردن و وجه چیست گفت میکنم که سوار الاغ
نبودم که خودم نیز گم شوم ظریفه آورده اند که ظریفی در عالم صحبت پای در شکم
کاتبی نهاد و زور زد که او را بگوز انداز خود غافل بوده ناگاه از خود غافل شده بادی
از وجدا شد ظریف خجل گردید ظریفه آورده اند که مردی اتفاقا شب را در خانه دهقانی
خوابید چون بول او را میگرد برخواسته که بیرون رود دید سگ درنده صاحبخانه در پس
در خوابیده برگشت و هرچه فکر نمود بجائی نرسید آخر الامر طفل دوساله در آنمیان خوابیده
آمد طفل را آورده در جای خود گذاشت و خود در جای طفل بول نمود و بعد که آمد طفل را
بجای خود غایط کرده ظریفه آورده اند که ظریفی در خانه مردی مهمان بوده
و شیر طعام بلغور میل نماید و چون بخواب میرود نصف شب اسهالی باو رو میدهد بر
خواسته بیرون آید سگ سیاه درنده را دید که از عقب در خوابیده برگشته و بجای
طفل شیرخوار در صاحبخانه خود را خالی مینماید چو صبح گردید مادر طفل میاید که او را شیر بدهد
دید که در میان طعام بلغور است با خود گفت که من طفل خود را طعام بلغور نداده ام این
چه حکایتیست آخر الامر رو بمهمان کرد که آقا فلان ظریف گفت بلی گفت شیرخوار که
سوای شیر از پستان من نخورده طعام بلغور میرینند ظریف گفت مادام که سگ سیاه
در پشت در خوابیده طفل شما دایم طعام بلغور میرینند لطیفه آورده اند که
مریضه نزد طبیب رفت گفت که دهنم خشکیده و راه گلویم تنگ شده چیزی نمیتوانم خورد
طبیب گفت چه میشد که این ناخوشی ترا خدا نصیب فرج زن من میکرد ظریفه
آورده اند که ظریفی با جمعی بمهمانی میرفتند در بین راه بعارفی رسیدند عارف اظهار
نمود که من میایم کفش شما را بردارم ظریف در همانجا کفش خود را کنده در نزد عارف
بگذاشت و خود پا برهنه راه میرفت ظریفه آورده اند که ظریفی بر سر خوانی

نشسته

نشسته لقمهٔ برداشت که تناول کند ناگاه آثار زردی در آن لقمه بدید از صاحب
خوان پرسید که این علامت زردی چیست وخواست که این لقمه را از خود دور
نماید صاحب خوان گفت یقین دانم که فضلهٔ غیر ملتحی باشد ظریف بلا تأمّل او را بخورد
و سفارشش نمود که همه روزه ازین لقمه آماده کنند و بفضله مخلوط نمایند ظریفه
آورده اند که شخصی بباغ کسی بدزدی رفته که خیار بدزدد ناگاه صاحب باغ آمده او را
بگرفت پرسید بچه راه بباغ من آمدهٔ دزدی کنی گفت دزدی نیامده بودم امّا باد تند
میآمد مرا برداشته از دیوار بباغ انداخت گفت چرا خیار را چیدی گفت از ترس باد بوتهٔ
خیار را گرفتم که مبادا مرا باد ببرد از جا کنده شد گفت چرا بدامن خود ریختی گفت منهم
در اینخصوص حیرانم صاحب باغ بخندید و او را مرخص نمود لطیفه آورده اند که



دزدی نردبانی برداشته بباغ کسی رفته
که دزدی کند صاحب باغ پرسید که چرا
باینجا آمده دزد گفت نردبان فروشم
صاحب باغ گفت کسی نردبان را هرگز در
باغ نفروخته است لطیفه آورده اند
که تاجری دو نفر غلام سیاهی داشت از قضا یکی از آنها بشرف موت رسید و آقای
خود را خواست و گفت ای آقا ما را حلال نموده یکدفعه بی بی را گذشتی آقا چون
اینسخن بشنید کج خلق گردیده بیرون رفت و آن غلام نیز جان تسلیم نمود اتفاق آقا از
برای خانه کاسهٔ ماستی از بازار بدست خود گرفته میآمد آن یک غلام عرض کرد که
ای آقا مبارک بمرد آقا گفت بجهنم که مرد تو دیدکه در حال نزع بمن چه گفت غلام پرسید
چه گفته آقا گفت مرا پیش طلبیده میگوید که من یکدفعه بی بی را گردم مرا حلال کن پس آنغلام در
جواب آقا گفت بسیار غلط کرده است من صد دفعه بیشتر بی بی را گذاشته و صلا [illegible]

نکردم

بخوردم و او یکدفعه چرا بانیست بگوید چون آقا همان سخن را شنید کاسه ماست را بر سر غلام
زد سر و روی او ماستی شد غلام گفت الحمد لله که از رو سفید گشتیم و او روسیاه بر

ظریفه آورده اند که شخصی غلامی داشت روزی با او مشاعره آقا دالی خواند
غلام معطل ماند بعد از تفکر گفت آقا غلام نفلان بی بی آقا در خشم شد گفت اگر از
چه غلط میکنی غلام گفت معنی سی نفهم

ظریفه آورده اند حکیمی غلام سیاهی داشت
آنغلام هرگاه که باندرون میرفت و در میان خانه عدد قوطیهای معجونها را میشمرد خانم
ازو پرسید که ایغلام چرا همه روزه قوطیها را میشماری غلام گفت اینکار را میخواهم بدانم
بعد از این قوطیها را میتوانم کرد یا نه خانم بخندید و گفت بیا و بکار خود مشغول شو پس آن
غلام بحسب خواهش خانم رفتار نمود سه دفعه پیش کار سازی از غلام نشد و رفت و
در گوشه خانه افتاد شروع نمود بخاک بازی کردن خانم پیش رفت و گفت ایغلام برخیز
و عدد قوطیها را با من ادا کن غلام گفت بی بی پیش نیا که خاکی میباشی و جانی در میبری

ظریفه آورده اند که غلام سیاهی کسی و آنغلام را خواهش بی بی بوده و هر چه
سعی میکرد شاید بنوعی کیفیت را بخانم اظهار کند نمیشد آخر روزی آمده در اندرون و زیر جامه
خود را کنده و کونش را آفتاب گرفت خانم آنحال را بدید گفت ایغلام این چه کار است
که میکنی گفت کونم را آفتاب میگیرم که از سوراخش آفتاب باندرونم تابد که در زمستان دیگر
سرما نخورم پس خانم هم بهمان طریق نمود و سر بر زمین نهاده کون خود را آفتاب گرفت غلام
گفت ای بی بی تو چون در خود دو سوراخ داری ممکن نیست که آفتاب در شکم تو بتابد بی بی
گفت چه باید کرد غلام گفت سوراخ پیش را باید گرفت تا آفتاب در آنجا بماند اگر مصلحت باشد
من او را تدبیری کنم بی بی گفت آنچه دانی بکن پس غلام خود را دراز کشید و بی بی را بر سر خود
خوابانید و مدعای خود را حاصل کرد

ظریفه آورده که شخصی غلام سیاهی داشت
برده او را بفروشد او را البسهل البیعی قیمت کرد مشتری بهم رسید گفت این غلام را

چرا

چرا میفروشی مگر عیبی دارد آن شخص گفت غلام من عیبی ندارد مگر آنکه عذر بدتر از
گناه میآورد مشتری بمضمون لفظ برنخورده غلام را گرفته بخانه خود برد اتفاقا چند روز بعد
شبی آقا باندرون میرفت غلام نیز در عقب بود بدالان تاریک رسیدند
غلام فرصت غنیمت کرده سر انگشتی باقا رسانید آقا در عقب نگاه کرد گفت ای حرامزاده
این چه حرکت است گفت که ای آقا بخیال بی بی است آقا متفکر شده و سر بجیب تفکر
فرو برده و معنی عذر بدتر از گناه را فهمید آنگاه غلام را ببازار برده بهای آنده گی فروخته

ظریفه آورده اند که شخصی غلام سیاهی داشت او را ببازار فرستاد گفت
برو انگور و انجیر و خرما گرفته بیاور غلام رفت و بعد از ساعتی بیامد و انگور تنها بیاورد آقا
غلام را تنبیه کرده گفت باید چون ترا از پی یک کار بفرستم چندین کار بسازی
و اکنون که بچندین کارت فرستادم دیر آمدی و یک کار ساختی اتفاقا بعد از چند روز
دیگر آقا بیمار شد غلام را از پی طبیب فرستاد غلام رفت که زود بیاید و چندین کس
همراه خود آورد آقا پرسید که اینها کیانند غلام گفت چون فرمودی که از پی یک کار
میروی چندین کار بکنی چندین کار بساز اکنون طبیب آورده ام که ترا دوا کند و مفتی
آورده ام که در بالین تو ترانه کند و حلوائی آورده ام که اگر بمیری حلوا بسازد و حفاری
آورده ام که ترا دفن کند آقا خجل شده جواب نداد ظریفه آورده اند
که شخصی غلام سیاهی داشت گفت میروی ببازار در دکان فلان بقال قیمت
دو من دوشاب باو داده ام تو میروی دوشاب را گرفته میآوری غلام بادیه
کعب داری برداشته نزد شخص بقال رفته و مطالبه دوشاب را نموده بقال
نیز یکمن دوشاب کشیده ببادیه ریخت پر شد غلام گفت نیم من دیگر را بده بقال
گفت بادیه پر شد دیگر نمیگیرد غلام بادیه را برگردانیده گفت آنرا بالا گرفت و گفت
باقی را باینجا بریز چون بادیه برگشت یکمن و نیم دوشاب بریخت بقال از ریختن

آن وا از نفهمیدن غلام تا سقف خورد غلام نیز بخدمت آقا آمد پرسید دو من دوشاب
گرفتی گفت بلی نیم من و برگردانید که آنرو را نشان بدهد که نیم من هم بر بخت بادیه خالی
در دست او ماند ظریفه آورده اند که سائلی بدر خانه شیخ العارفین شیخ سعدی
رفت و قدری نان طلب نمود شیخ از روی ظرافت گفت ای مقبل برو بمبارک
بگو که مبارک بریحان بگوید و ریحان به بنفشه که بنفشه بگلندام و گلندام بخیر اندام بگوید
که ربع نان بجهة درویش بفرستد درویش بعد از استماع این سخن سر بسوی آسمان
کرده گفت بارخدایا تو بجبرئیل بگو که جبرئیل بمیکائیل بگوید که میکائیل باسرافیل و اسرافیل به
عزرائیل بگوید که جان صاحب اینخانه بستاند ظریفه آورده اند که از درویشی
طلب کرامات کردند گفت کرامات ما همین بس که ما با چندین خروار گناه که بر دوش ماست
راه میرویم ظریفه آورده اند که درویشی بدر خانهٔ شخصی رفت و پارچهٔ نانی طلب
نمود صاحبخانه گفت معذور دار که خانگیان در خانه نیستند درویش گفت من آمده ام
بجهة نان خشکی نه بجهة جماع کردن ظریفه آورده اند که شخصی از بسکه خست داشت
کفش نو خریده بود براهی میرفت و چون بجائی رسید که خار و سنگ بسیار داشت
کفش را از پای خود کند و بدامن پیچیده اتفاقاً خاری بپای او رفته که از طرف دیگر سر
بیرون کرده گفت الحمد لله که کفش در پایم نبود و الا سوراخ میشد ظریفه آورده اند
که شخص روستائی بزی داشت و جلاجل بر گردنش بسته و رسن او را بدم الاغ خود
بسته و سوار الاغ بود و براه میرفت سه نفر طرار او را دیده با خود شرط میکنند که الاغ
و بز را بدزدند یکی میگوید که بز را من میبرم بنحویکه خبردار نشود دیگری میگوید که الاغ را من
میدزدم دیگری گوید رختهایش از آن من پس اولی میرود و جلاجل را از گردن بز باز میکند و بر
دم الاغ می بندد و خر دم میجنباند روستائی صدای جلاجل را شنیده گمان کرد که
بز بر جاهست تا آنکه نگاه بر عقب سر کرده دید بز بر جا نیست فریاد کرد که بز مرا بردند طرار

دو تیم بر سر راه پیدا شده گفت ایمرد همین حالا دیدم شخصی زری میبرد و ازین کوچه میرفت
روستائی گفت ایمرد چه شود که لحظه الاغ مرا نگاهداری تا بروم زر خود را بگیرم پس خر را
بطرار سپرده و بآن کوچه برفت و طرار الاغ را نیز برداشته در رفت پس روستائی
ساعتی گردید و اثری نیافته بازگشت دید که الاغ را هم برده اند فریاد برآورده میرفت
طرار سیم را دید بر سر چاهی نشسته و زاری میکند روستائی ازو پرسید که چرا زاری
میکنی گفت صندوقچه پر از زر سرخ داشتم و ناگاه از دستم درین چاه افتاد و چهار
درهم زر سرخ میدهم هر کس این صندوقچه را از برای من بیرون آورد روستائی
گفت الحمد لله که خدا عوض ضرر مرا رسانید و از من دو درهم بیش نمیشود پس رختها را از تن
بیرون کرده داخل در چاه شد طرار جامهای او را برداشته فرار نمود روستائی هر چند
در تک چاه تفحص کرد چیزی نیافت فریاد کرد که آنچه تو میگوئی درین چاه نیست آوازی نشنید
خیال کرد که اینهم یکی از دزدان باشد پس بهزار مشقت از چاه بیرون آمده دید نه جامه
در جاست و نه جامه دار پس چوبی بدست گرفته بهر کس میرسید میزد گفتند دیوانه پیدا شد
روستائی گفت میزنم تا کسی نزدیک من نیاید و میترسم که خودم را نیز بزنند و این تصویر را



حکایت ظریف آورده اند که شخصی خیک دوشابی بدوش گرفته در راهی میرفت
چون بسایه درختی رسید خیک را بر زمین نهاد خواست اندکی بیارامد که ناگاه گرد صحرائی قوی
هیکلی رسید خیال کرد که آن مشک آب است شروع بخوردن نمود و آنمرد خواست که نگذارد

تبرسید

ترسید خیال کرد که او را نصیحت کند گفت ایعزیز این آب نیست این دوشابست
کرد گفت بهتر و شیرین تر آنمرد دید که دوشاب را تمام خواهد خورد فریاد کرد که ای خانه خراب
مخور که هوا گرم است و دلت را میسوزاند دوشاب قابلیت ندارد کرد گفت تو
غصهٔ دوشاب خود دار و الّا غذا دل سوخته را بهتر میشناسد ظریفه ۱۱ آورده اند
که مرد نافهمی بسیار فقر و فاقه باو رو داده بود و زن صاحب کمالی داشته روزی
زن بشوهر خود گفته که ای مرد تا کی بفقر و فاقه بگذرانیم در خانه نشستن نان پیدا نمیشود باید
رفت و سعی نمود تا که نانی پیدا کرد آنمرد از قول زن انکار داشت زن گفت خدا رزاقست
و روزی را میرساند از تو حرکت و از خدا برکت لیس للانسان الّا ما سعی پس آنمرد بر
خواست و باهتمام زن راه صحرا گرفته میرفت که ناگاه نره ابدالی را دید که در نهایت
سعی میاید آنمرد واهمه نمود با خود گفت آخر دیدی که بحرف زن ببلائی گرفتار شدم
و خود را بکشتن دادم و رو بگریز نهاد درخت بزرگی را بنظر در آورده رفت در بالای آن
درخت پنهان گردید بعد از ساعتی آن ابدال آمد در زیر همان درخت پنهان پوست
تخت خود را پهن نمود نشست آنمرد را در سر درخت قطع حیات شد بعد از ساعتی
دید که ابدال مشت گلی برداشت و شبیه آدم را ساخت و گفت این عمر و یکی دیگر
بساخت گفت این عثمان و یکی دیگر بساخت و گفت این ابوبکر و هر سه را در یکمشت گذشت را هم
دو نفر دیگر هم بساخت و یکطرف گذاشت و گفت ایشانهم جناب پیغمبر صلعم و جناب علی و یکی هم



بساخت گفت اینهم خدا نعوذ بالله و بعد از آن بیله خود را برداشت و رو بعمر کرد و گفت ای عمر

وابوبکر

وابوبکر وعثمان میخواهم بدانم که در عصر جناب پیغمبر صلعم اینهمه اعجاز دیدید واقرار به پیغمبری
او نکردید در باطن دیگر چرا علی بن ابی طالب را بیعت نکردید و غصب خلافت او نمودید
بعلاوه بعضی بدعتها نمودید پس هرچه گفتگو کرد جوابی نشنید چوبی برداشته هر سه را
بضرب چوب از هم ریخت و بعد شروع کفتگو با حضرات که شما ها میشنیدید که اینها
غصب خلافت میکنند و بذریه شما ها بدیها مینمایند و در اینجهان بناها خواهند کرد و بدعتها
خواهند نمود چرا ایشانرا بسلامت گذاردید پس ظاهرا کاری از دست شما نمی آید
چوبرا برداشته هر دو را در هم شکست بعد از آن رو گردید گفت معلوم است که
همه زیر سر تست چوبرا بالا برد که او را هم بشکند ناگاه آنمرد که در بالای درخت پنهان
بود فریاد زد که ای بیمروت چه میکنی دست بدار که اگر خدا را بکشی رکن عالم بهم میخورد
وخراب میشود ابدال از بانگ عزرائیل بیدار شده از ترس نعره بزد و بمرد پائین آمد
دید که او مرده است اسبابرا جمع نموده دید که در کمرش کیسهٔ زری بسته دارد زررا
برداشته رو بخانهٔ خود نمود چون بخانه آمد کیسهٔ زر را بزن خود بداد زن گفت ایمرد
نگفتم که سفر کن که خدا وسیله ساز است مرد گفت بلی گفتی که خدا وسیله ساز است
وحال آنکه اگر من وسیله نمیساختم از برای خدا او را خورد کرده بودند ظریفی نقل نموده
آورده اند که کری میخواست که بعیادت بیماری رود در دل خود خیال نمود که میروم و
میپرسم که احوال شما چونست البته خواهد گفت الحمد لله و بعد میپرسم که غذا چه میخوری
یقین گوید که شوربا و من میگویم نوش جان و بعد میپرسم که طبیب شما کیست البته
میگوید میرزا فلان میگویم خدا قدمش را مبارک گرداند چون آنمرد کر بود چندان گوشش نمیشنید
جواب و سؤال را در دل خود مشق میکرد تا آمد بر سر بالین بیمار نشست پرسید که در
چکارید و احوال شما چونست بیمار گفت میمیرم کر گفت الحمد لله دیگر پرسید غذای شما
چه بوده است بیمار گفت زهر مار کر گفت که نوش جان شما دیگر پرسید که طبیب شما

کیست بیمار گفت ملک الموت گر گفت خدا قدمش را مبارک کند این بگفت و برخواست

ظریفه آورده اند که مردی سلاخ نامش محمد نام بود از قضا بخشب چرس کشیده بود در عالم خیال بحیرت افتاده یکدفعه میافتد اتفاقا در بالای بام نشسته بوده است که بقدر یکذرع تا بام دیگر فاصله داشت نیز بیفتاد و شروع بداد و فریاد نمود مردم بر سر او جمع گردیده دیدند فریاد میکند و میگوید پهلویم شکسته و دنده ام فرو رفته پرسیدند که سبب چه بوده که باین احوال شدی گفت نشسته بودم دیدم جبرئیل آمد و گفت برخیز که خدا ترا میطلبد و مرا بدوش خود سوار کرده برد در پای عرش نهاد و عرض کرد که محمد را آورده ام چون چشم خدا بر من افتاد روی خود را بر جبرئیل نموده فرمود در این چند سال که امین من میباشی محمد مصطفی را با محمد سلاخ فرق نکرده چون جبرئیل دید که خبط کرده دست دراز نموده کمرم را گرفت از عرش بزیر انداخت

ظریفه آورده اند که مردی قمار کرده و آنچه داشته باخته و آلودگی زیاد بهم رسانیده از ترس فرار کرده در بالای طاق مسجد خود را پنهان نموده چون نصف شب شد مردی را دید آمده و چند رکعت نماز کرد و شروع باستغاثه نمود و گفت بارخدایا سیصد تومان قرض دارم وسیله بساز که آن ادا شود آنگاه آنمرد از بالای طاق آواز داد که ای بندهٔ من حاجت چه داری عرض کرد الهی خداوندا آنجا که عیانست چه حاجت ببیانست فرمود سیصد تومان ترا دادم عرض کرد که از کجا فرمودند که میروی بجنگل مازندران هیمه جمع نموده آورده فروخته صد تومان پیدا کرده و صد تومان دیگر هم در بازار اصفهان ریخته تخمه میچینی و میفروشی آنمرد گفت بارخدایا صد تومان دیگر را نقد بده که بسیار ضرور دارم آنمرد گفت بجلال یکتائی خودم قسم که پاک باخته ام و در خزانه چیزی موجود ندارم

ظریفه آورده اند که همان مرد باز در طاق مسجد بوده که فقیری رفته اظهار فقر نماید و آنمرد از بالا آواز داده که ای بندهٔ من طنابی حاضر کن

بکمر خود بسته تا ترا نزد خود آورم و مطلب تو حاصل شود آمرد فقیر روان بخانه خود گردید طنابی
برداشت و بیاورد در نهایت امیدواری بر کمر خود بسته و سر طناب را بالا انداخت آمرد
سر طناب را بگرفت و شروع بکشیدن نمود چون قدری ماند که ببالا رسد دست از طناب
باز داشته که آن فقیر بر زمین خورده و تیزی بداد آمرد آواز داد که ای بندهٔ من بزمین خوردن
گوزیدی فقیر گفت هنوز من بودم که گوزیدم اگر تو بودی میریدی ظریفه آورده اند
که ظریفی در دکان کلاه دوزی نشسته بود که شخص ظریفی آمده گفت میخواهم شب کلاهی
از برای ذکر من بدوزی آمرد گفت شب کلاه کهنه خود را آورده تا از برای تو بر گردانم ظریف
از گفته خود خجل گردید ظریفه آورده اند که شخصی انگشتری در خانه پشت گم نموده اند
در میان اطاق میجست گفتند خانه پشت گم کرده در میان خانه میگردی گفت آنجا
تاریکست و اینجا روشنتر است انشاءالله پیدا خواهم کرد ظریفه آورده اند که ظریف
مجردی بمرد متاهلی گفت بیا تا پیچاز بازی کنیم گفت اسباب آن مهیا نیست ظریف گفت
شطرنج داری گفت بلی گفت در همان پارچه شطرنج پچاز بازی آمرد گفت چه فایده مهرهٔ
فرج گربه داری گفت نه گفت همان فرج گربه که در خانه داری بیار تا بازی کنیم آمرد متاهل
از گفته خود پشیمان شد ظریفه آورده اند که مرد مازندرانی الاغی گم کرده جستجو
میکرد پس لقلقی را دید پیش رفته پرسید که ای برادر الاغ مرا دیدی چون عادت لقلق
چنانست که سر خود را بالا گرفته لقلق میزند در حال احوال پرسیدن مازندرانی لقلق سر بالا
نموده لقلق کرد مازندرانی گفت ایجان برادر قسم مخور که باور کردم ظریفه آورده اند
که قمار باز کچلی که یکمو در سر نداشت قمار کرده و بسیار باخته بوده است در جائی نشسته
کفر میگفت عالمی کریه منظر باو میرسد و میگوید که ای ملعون چرا کفر میگوئی آمرد گفت بروای
خانه خراب بسکه خدا ترا خوب خلق کرده حمایتش بکن عالم گفت اگر صورت مرا بد خلق کرد
لیکن بشمار موی سر تو علم در سینه من جا داده آمرد کچل کلاه خود را از سر برداشته گفت

فضیلت آخوند صاحب معلوم شد ظریفه آورده اند که مرد دهقانی کاسهٔ چوبی در دست
و نانی در بغل گرفته و ببازار در آمد گرسنه خورش اتفاق باستاد میرسد آبی که پاره دوز در میان
ظرفی داشته و کفش کهنه را بآن تر میکرد و رنگ آن برگشته عفونت میکرد دهقانی به
خیال اینکه دوشاب است پول داد و آن کاسه را با آبش از پاره دوز خریده و با نان خود خورد
و خواست برود گفت ای پاره دوز مبادا خیال کنی که دهقانی بودم و چیزی نمیفهمم دوشاب
تو خوب بود اما کمی مزهٔ خیک میکرد و شیرین هم نبود گویا خوب نجوشیده ظریفه
آورده اند که مرد بسیار بد صدائی در بالای بام اذان میگفت شخصی از آنجا میگذشت
چون آن صدا را بشنید رو بگریز نهاد در رفت در جای دوری بایستاد پرسیدند که گریختن
رفتن بدور ایستادن چه سبب دارد گفت آیا نشنیده که آواز دهل شنیدن از
دور خوش است لطیفه آورده اند که مردی دختری گرفته چون سه ماه از آن
بگذشت طفلی بیاورد شوهرش گفت از زن شنیدم زنان در سه ماه فارغ شوند تو
تو در سه ماهه طفل میآوری چه باعث دارد زن گفت که منهم بسه ماه اقرار دارم لیکن
تو سه ماه است که مرا گرفته و سه ماه میشود که من بتو آمده ام این ششماه رجب و شعبان و
رمضان این حساب نه ماه تو چرا باید خیال باطل کنی و طفل خود را حرامزاده دانی ظریفه
آورده اند که مرد ظریفی را رسیدند که راست است که میگویند که زن تو هرزه است و هر کسی
در خانهای دیگران بعیش مشغول میباشد ظریف گفت والله هرگز بخانهٔ من نیاید و شما
دروغ میگوئید ظریفه آورده اند که ظریفی را گفتند که در خانهٔ همسایهٔ شما عروسی
میباشد و طعام بسیار صرف میشود ظریف گفت بما چه گفتند آخر بخانهٔ همسایهٔ شما از برای
شما میآورند ظریف گفت بشما چه ظریفه آورده اند که مردی را زنی بود فاحشه و جمعی
با آن زن سر و کاری داشتند حاکم فرستاده آن مرد را آوردند گفت ای مرد من اطلاع دارم
که زن تو هرزه است و جمعی را بخود راه داده بکار زنا مشغولند و این زن از برای تو چه مصرف

دارد و تو چگونه این قرمساقی را کردن گرفته و آن زن را در خانهٔ خود نگاه داشته آن مرد عرض کرد
که ای حاکم ترا بخدا قسم میدهم که از حق نگذری جائیکه تمام شهر زن مرا دوست دارند من
چگونه او را دوست نداشته باشم ظریفه آورده اند که جمعی از زنان در شب
جمعه بقبرستان رفته هر یک در بالای مردهٔ خود نشسته میگریست جمعی از مردان
براهی میرفتند ظریفی در میان ایشان بود چون نزدیک بزنی رسید دید آن زن نشسته
پاهای خود را دراز کرده ظریف میگوید خانم شما را چه میشود که اجاق خود را واکرده
آن زن گفت چون شب جمعه است میخواهم بخیر مرحوم پدرت بو درکنم ظریف گفت پس
نیم سوخته چوب هم از میان اجاق بگذار لطیفه آورده اند که ظریفی زن صاحب جمالی را
دیده طفلی در بغل دارد پیش رفته گفت ای زن ترا بخدا قسم میدهم بگذار تا من این طفل را
ببوسم زن گفت چرا ظریف گفت بجهة اینکه از جای خوب برآمده است زن
گفت برو ذکر پدرت را ببوس که حالا درآمده است لطیفه آورده اند که زنی
در ایام رمضان در سر جوی نشسته و کوزهٔ پر کرده آب میخورد ظریفی او را دیده میگوید
ای خانم کمتر آب بخور که فضلاترا آب ببرد زن گفت پهلوی پدرت لطیفه
آورده اند که زنی با جمعی براه میرفتند و چند نفر از خواتین و بزرگان فارس در پشت
سر آن زنان میرفتند اتفاقاً آن زن ظریفه تیزی داد و دفعةً رو بعقب کرده گفت بلی بلی
یکی از آنها گفت فلان فلان شده گوزیدن تو هیچ دیگر بلی گفتن تو چه بود آن زن گفت
خانم شما که می آمدید کون من احوال پرسید که اینها ریش سفیدان فارس میباشند
گفتم بلی بلی لطیفه آورده اند که مردی انگشت بکون شخصی کرد آن شخص گفت
دزد فضله ام را جستی بیا تا نزد داروغه رویم تا ترا قصاص کنم لطیفه آورده اند
که در شهر اصفهان یوسف نامی بوده در کوئی که نام دهی بوده یوسف هم بزرگ آنده
بود اتفاقاً روزی ملازم یوسف با مرد ترک عربده نزاع کرده آن ترک ملازم یوسف را

میزند داروغه گریبان ترک را گرفته گفت ترا چه حد آنکه بتوانی آدم یوسف در کونی را بزنی
ترک گفت من پدر زلیخای در کسی را میسوزانم چه جای یوسف در کونی ظریفه
آورده اند که مردی زن عفیفه پیری گرفته بخیال آنکه چهارده ساله است و مجموع موی
اعضای او سفید شده ولیکن گیسوان خود را از بسکه رنگ و حنا بسته سیاه نموده
و از بی دندانی دایم دهن خود را بسته تا شب زفاف آمد خواست که با او ملاقات
نماید دید که موی فلانش سفید است گفت بر پدرت لعنت از بسکه پیری موی فلانت
سفید گشته زن گفت چه عیب دارد نزله البته مو را سفید میکند و سفیدی
مو از نزله است و نزله من از بالا نزده پائین زده است ظریفه آورده اند
که مرد یهودی قدح در دست و آب از رودخانه بر میداشت و میخورد ظریف
با و رسید گفت ای یهودی آب کمتر بخور که هرگاه میراب ما خبر شود شلتوک
در کونت خواهد کاشت یهودی گفت مفت تو که هر شب پلو میخوری ظریفه
آورده اند که مردی بخانه خود میرفت جوانی خوش دید که از خانه او بیرون میاید
رنجیده گفت لعنت بر این حمیت که تو داری هر روز زن تو بخانه مردم رفتن
چه صورت دارد گفت جانت در آید تو هم زنی بخواه که همه کس محتاج تو باشد
ظریفه آورده اند که عثمانلوئی در بازار اصفهان دراز گوشی بخرید دلال
خواست که قبض او را بنویسد از و پرسید که نام تو چیست گفت ابوبکر پرسید
نام پدرت گفت عمر پرسید پدر پدرت گفت عثمان دلال گفت از
برای کهی میخورد بنویس صاحب خر دیزه ظریفه آورده اند که پیره زنی را
گفتند که ده کده را دوست تر داری یا ذکر را گفت من حوصله گفت و شنود
با رعیت ندارم ظریفه آورده اند که فصادی ابوبکر نام رگ خاتونی بکشاد
چون نشتر بدو رسید بادی از وجد شد خاتون خود را از خجلت بلند خت و بیخود شد

و بعد از ۹

وبعد از آن گفت استاد ابوبکر حال من چگونه می بینی گفت خون میرود باد میرود
و زبان از کار افتاده انشاء الله خدا لطف فرماید و قولی بخاتون دهد ظریفه
آورده اند که فصادی از زن ظریفه خون میگرفت و آن زن ناخوشی خود را نقل میکرد
گفت استاد سرم چرخ میزند استاد گفت از علامت خونست باز چشم
سیاهی میکند گفت از خونست گفت دلم میگیرد گفت تمامی ناخوشی خاتون
از خونست اتفاقا حین رگ زدن بادی از خاتون جدا شد خاتون گفت این
هم از بسیاری خونست گفت این از فراخی کونست ظریفه آورده اند
که شخصی دختری گرفت چون تصرف کرد دید بکارت ندارد شرم نموده دیگر چیزی
نگفت برخواسته بیرون آمد چون ساعتی بگذشت آمد باز دید آن زن نشسته گوش
خود را سوراخ میکند گفت ای خانم آنکه بایست در خانه پدر سوراخ کنی در خانه میکنی
آنکه در خانه من سوراخ باید شود در خانه پدرت کردی ظریفه آورده اند
که مردی زنی در خانه برد شب اول زن موی زهار خود نکنده بود چون در او
انداخت زن تیزی بداد شوهر گفت ای خاتون آنچه باید کند نمیکنی و آنچه نباید کند
میکنی ظریفه آورده اند که مردی در خانه خود گربه داشت و بسیار زیانکاری
مینمود و همه روزه آن گربه را گرفته بجای دوری میبرد هنوز خود بخانه نرسیده
گربه پیش از او در خانه بود آخر آن بیچاره لابد مانده دست و پای گربه را بست و در شط



انداخت آب او را برد از قضا خلیفه در بالای قصر نشسته دید چیزی از آب بیرون میاید

دفود

وفرود میرود فرمود رفتند و او را آوردند گربه را دید دست و پا بسته دانست
که صاحبخانه خود را ضرر رسانیده که او را باین درد مبتلا کرده اند خلیفه بخط
خود نوشت که وای بر حال آن صاحبخانه خود را و این گربه هرگاه آزار نماید که مال و
جان و خانه اش ضبط سرکار است و کاغذ را در گردن گربه بسته رها نمودند
آنگاه گربه بعالم دور رسید و کاغذی در گردن دارد پس کاغذ را باز نموده دید
بخط خلیفه فلان مضمون حکمی دارد و زن خود را گفت قباله خانه و کلید خانه را بیاور
بخدمت آقای گربه ظاهر و باطن کن و خود ما از خانه بیرون رویم و جان خود را
سالم ببریم ظریفه آورده اند که مهدی خلیفه در شکارگاه از لشکر جدا مانده شب
بخانه اعرابی رسید اعرابی ما حضری با کوزه شراب پیش آورده چون آن کاسه را
بخورد مهدی گفت من یکی از خواص مهدی میباشم چون کاسه دوم را بخورد گفت
از امرای مهدی میباشم چون کاسه دیگر بخورد گفت من خود مهدی ام اعرابی کوزه
برداشت گفت در کاسه اول دعوی خدمتکاری کردی در دوم دعوی امارت
کردی در سیم دعوی خلافت کردی اگر کاسه دیگر بخوری دعوی خدائی میکنی برخیز
و برو که تو سر خیر نداری چون لشکر بر مهدی جمع شدند اعرابی از ترس بگریخت
مهدی فرمود تا حاضرش کردند و قدری زر باو بداد ظریفه آورده اند که غلام
سپاهی ترک پسری را مست خفته دید بکار خیر مشغول شد ترک بیدار شد خشتی
چند بر روی غلام زد چنانکه دهنش خون آلوده شد چون چراغ آوردند براو حمله آورد
و دست بشمشیر کرد غلام چون آنچنان دید این شعر بخواند دست در خون عاشقان
داری چه حاجت تیغ برکشیدن نیست ظریفه آورده اند که مردی گوسفند لاغری
داشت او را کشته بریان نمود هر چه خواست او را بفروشد کسی نمیخرید انقدر نگه
تا آنکه بو گرفت عاقبت آنرا برداشته بدر خانه غسال آمد گفت میترسم که ناگاه اجل در رسد

وکسی غم مرا نخورد و بریانی بهر تو آورده‌ام بستان و چون مرا از نفیسه در رسد مرا غسل ده
غسال شاد شد و بریان را غنیمت دانسته گرفته با عیال خود بخورد و بعد از هفته آمرد آمده
دگر بیان غسال را گرفته گفت بدمشق میروم بیا همراه من برویم غسال گفت من نمیتوانم
بیایم امرد گفت ترا با چاره از بهر آن گرفته ام که بدیگری احتیاج نباشد بلکه من در دمشق
بمیرم که مرا غسل دهد تا آنکه بهزار مشقت چندین مقابل گرفته رفت ظریفه
آورده اند که ظریفی بمزاری رسید کوری در آن دید پرسید که این کور در آنجا کیست
گفت این قبر علمدار رسول است گفت مگر با علمش در گور کرده اند ظریفه آورده اند
که غلام سیاهی ترک پسر را بدست افتاده و درخواست شلوارش بکشود چندانکه
برا و مشغول شد برنمیخواست ناگاه بادی از جفته خفته جدا شد غلام سیاه بر ذکر خود این
شعر خواند اینک نسیمی میوزد گرد وست میآرد خبر برخیز کاستقبال او واجب
بود کردن پسر ظریفه آورده اند که گدائی بدر خانهٔ مستور [illegible] زن گفت چیزی
در خانه نیست گفت از آنچیز که شما میخورید بهره بمن دهید زن گفت ما در میخوریم
گدا گفت من رفتم اما وای بر شما که دایم از این سفره میخورید ظریفه آورده اند
که طلحک را بمهمی پیش خوارزمشاه فرستادند مدتی در آنجا ماند چندان رعایتی باو
نمیکردند روزی نزد خوارزمشاه حکایت طیور میکردند طلحک گفت هیچ مرغی
از لکلک زیرک تر نیست گفتند از کجا میدانی گفت از بهر آنکه هرگز بخوارزم نمی آید ظریفه
آورده اند که جمعی از قزوینیان بجنگ ملاحده رفته بودند باز گشته هر یک سر ملحدی بر سر
چوبی کرده میآوردند یکی پائی را بر سر چوب کرده می آورد پرسیدند که این را تو کشتی گفت
آری گفتند چرا سرش را نیاوردی گفت تا من رسیدم سرش را برده بودند ظریفه
آورده اند که شخصی دعوی خدائی میکرد پیش خلیفه بردند خلیفه گفت پارسال هم کسی آمده
بود و دعوی پیغمبری میکرد او را کشتند گفت خوب کردند من او را نفرستاده بودم

ظریفه آورده اند از عضد الدین پرسیدند که چونست که در زمان خلفا مردم
دعوی خدائی و پیغمبری میکردند و اکنون دیگر نمیکنند گفت مردم اینزمان از چندان ظلم و
گرسنگی روداده که نه از خدا یاد میاورند نه از پیغمبر ظریفه آورده اند که شخصی
با دوست خود گفت مرا چشم درد میکند تدبیر چیست گفت مرا پارسال دندان
درد میکرد کندم و خلاص شدم ظریفه آورده اند که سلطان محمود روزی در
غضب بود طلحک خواست که او را از غضب باز آرد گفت ای سلطان نام پدر تو
چه بود سلطان برنجید و روی خود بگردانید طلحک باز برابر او رفته همین سؤال
کرد سلطان گفت ای مرد قلتبان تو با نام پدر من چکار داری طلحک نام پدر معلوم شد
نام مادرت چه بود سلطان بخندید و از آن غضب فرو نشست ظریفه
آورده اند که کلی از حمام بیرون آمد کلاهش را دزدیده بودند با حمامی ماجرا کرد که
کلاهم را بده حمامی گفت وقتیکه بحمام آمدی کلاه نداشتی گفت ای مسلمانان این
سر شده است بیکلاه باشد ظریفه آورده اند که شخصی پای راست
در رکاب نهاد و سوار اسب گردید رویش بجانب کفل اسب بود پرسیدند
که چرا واژگونه بر اسب نشسته گفت من واژگونه سوار نشدم اسب چنین است
ظریفه آورده اند که زنی با پسرش در صحرا اکرم بدست ترکی افتادند هر دو را
بکار گرفت مادر از پسر خود پرسید که اگر آن ترک را ببینی بشناسی گفت
در زمان مجامعت رویش در تو بود و تو باید بهتر بدانی ظریفه آورده اند
که خواجه بدشکلی رفیقی از خود بدشکلتر داشت روزی دلاکی آینه بدست رفیق
خواجه داد نگاه کرده گفت سبحان الله بسی تقصیر در آفرینش ما رفته که چنین
شکلی نصیب ما شده خواجه رنجیده گفت لفظ جمع مگو بگو در آفرینش من رفته
رفیق بخندید و آینه را بدست خواجه داد گفت اگر باور نداری تو نیز در آینه نگاه کن

ظریفه

ظریفه آورده اند که زنی پیش واثق خلیفه رفته دعوی پیغمبری کرد واثق
پرسید که محمد صلعم پیغمبر بود گفت بلی گفت حضرت فرموده لا نبی بعدی پس دعوی
تو باطل است زن گفت حضرت فرموده که لا نبیّ بعدی و نفرموده لا نبیّة بعدی
ظریفه آورده اند که خواجه عزّ الدین قرصدی در سلطانیه بود در سر عمارت
قلعه نشسته آجری پیش نهاده بر او نگاه میکرد و خطی بر آن میکشید دلاکی آمده
آینه بدست پسرش داد که خواجه نجم الدین محمود نامش بود و او بسیار در آینه
نگریست خواجه گفت چند درین آینه نگاه کنی و مردکی زشت بینی پسر گفت
مگر خواجه نشنیده است   هرچه در آینه جوان بیند   پیر در خشت خام آن بیند
ظریفه آورده اند که مردی سه ماهی بریان کرده از بازار بخرید و بخانه آورده
آن مرد پسر زیرکی داشت در مکتب بود مادرش گفت هنوز پسر نیامده بیا تا ماهی را
بخوریم چون پدر و مادر بماهی خوردن مشغول بودند پسر از مکتب آمد مادرش دو
ماهی بزرگ را در زیر تخت پنهان کرده بود پسر از زیر در بدید چون داخل شد و نشست
و بماهی خوردن پدر مشغول شد پدر گفت شاید بسخن او را گرم سازم که از ماهی کمتر
خورد گفت ای فرزند تو حکایت یونس ع را در کتاب خوانده گفت نه اما ازین ماهی
احوال میگیرم پس ماهی را برداشت و سر بگوش او گذاشت و لبهای خود را بر هم زد
بعد گفت ای پدر این ماهی میگوید در آن زمان من نیز کوچک بودم ولیکن دو ماهی
از من بزرگتر است در زیر تخت میباشند از آنها سؤال کن تا بگوید ظریفه
آورده اند که زنگی را گفتند که روی زنگی سیاه باد گفت امین از دود قلیه
برنج ظریفه آورده اند که سلطان محمود را در حالت گرسنگی بادنجان
بورانی پیش آوردند خوشش آمد گفت بادنجان خوش طعامیست ندیمی داشت
در مدح بادنجان بسیار تعریف نمود چو سلطان سیر شد گفت بادنجان بد

طعامیست ندیم گفت بسیار بد است و مضر میباشد سلطان گفت ای مردکه
تو قبل ازین مدح بادنجان میکردی و اینزمان مذمت میکنی ندیم گفت من ندیم
توام نه ندیم بادنجان ظریفه آورده اند که مسعود رمال در راه مجدالدین
همایونشاه رسید پرسید که در چه کاری گفت چیزی میکارم که بکار آید گفت پدرت
نیز چنین بود که هرگز چیزی نکاشت که بکار آید ظریفه آورده اند که عثمالوئی
موی روی خود را میکند او را منع کردند گفت چیزیکه شما از کون خود رها میکنید من
چرا از روی خود رها کنم ظریفه آورده اند که دختری را بشوهر میدادند و گریه میکرد
و فریاد میکشید که من طاقت نمیآورم تا آنکه قرار دادند که در شب زفاف مادر دختر
همراه برود و ذکر داماد را در مشت گیرد و چندانکه دختر را میل باشد بخوراند چون شب
زفاف شد مادر قدری از ذکر را گذاشت دختر گفت قدری زیاد کن زیاد کرد
دختر گفت قدری دیگر رها کن مادرش گفت همین بود دیگر نیست دختر آهی کشید
و گفت خدا بیامرزد پدرم را همیشه میگفت دست مادرت بی خیر است بهر چه
رسید برکت میبرد از آن ظریفه آورده اند که ظریفی از شخصی پرسید که
قلیه بقافست یا بغین گفت هیچیک بگوشت است و دنبه ظریفه
آورده اند که از شخصی پرسیدند که امیرالمؤمنین ع را میشناسی گفت بلی گفت خلیفه
چندم بود گفت خلیفه ندانم اما انقدر دانم که امام حسین ع را در کربلا شهید کردند ظریفه
آورده اند که رقاصی پسر خود را ماجرا میکرد که تو هیچ کار نمیکنی و تمام عمر در بیکاری
بگذرانی چه قدر بتو گویم که معلق زدن بیاموز و ریسمان بازی تعلیم کن و چنبر
زدن یاد گیر تا از عمر خود برخوردار باشی از من نمیشنوی بخدا قسم که ترا در مدرسه
اندازم تا در علم و مدرک ایشان یاد گیری و دانشمند شوی که تا زنده باشی از
فلاکت و نکبت خلاص نباشی ظریفه آورده اند که خراسانی را پدر در چاه

افتاده است اورا مردان همه جا خواهند افتاد باکی نیست گفتند مرد گفت
الله اکبر که شیر زیر مرد گشتند بیا تا برکشیمش گفت من میدانم که او کشیده پنجاه نیست
کشند بیا تا در خاکش کنیم گفت اگر زر طلا باشد بشما اعتماد دارم شما در خاکش
کنید ظریفه آورده اند که اتابک سلغرشاه در هر رمضان مصحفی بخط
خود با تحفه چند بکعبه معظمه فرستادی و در باقی سال بشرب مشغول بودی
یکبار که مصحف و تحفه را میفرستاد مولینا مجد الدین همگر آنجا حاضر بود گفت نیک
میکنی چون نمیخوانی بخانه خداوندش میفرستی ظریفه آورده اند که مولینا
مجد الدین را با زن خود ماجرائی بود و آن بد شکل و پیر بود گفت ایخواجه که خدائی چنین
نمیکنند که تو میکنی پیش از من تو لیل و نهاری بوده مولانا گفت ایخواتون پیش
از من بوده اما پیش از من نبوده ظریفه آورده اند که اتابک سلغرشاه قصبی
بمولینا مجد الدین همگر داد و چند جا در آن لا اله الا الله نوشته بودند مگر که مستعمل
بود مولینا را خوش نیامد یکی پرسید که چون نیست محمد رسول الله را بر آن نوشته اند
گفت این قصب را پیش رسول الله بافته اند ظریفه آورده اند که مردی
پیره زنی را در چله زمستان بکار گرفت و بعد بیرون کشید زن گفت چه میکنی
مرد گفت چون نیک می بینم بیرون گرم تر از اندرونست باش تا بروم آتشی
بیاورم و در اندرون ریزم شاید که گرم شود ظریفه آورده اند که در میان
رئیس دهی و خطیب دشمنی و عداوت بود اتفاقا رئیس ناخوش گشته بمرد چون
او را دفن کردند خطیب را گفتند که تلقینش بگوی گفت از برای تلقین دیگری را بگویید
بجهة آنکه من هرچه بگویم بغرض میپندارد ظریفه آورده اند که مردی دعوی
نبوت میکرد او را پیش مامون الرشید بردند مامون گفت این مسکین را از گرسنگی
دماغ خشک شده مطبخی را طلبیده فرمود این مرده را برده در مطبخ جائی نرم بجهة او بسا

هر روز شربتهای معطر و طعامهای خوب داده تا دماغش بقرار آید پس نیز مطبخی مقرر نمود
مأمون معمول نمود اتفاقاً روزی مأمون را بخاطر رسید که او را حاضر گردند پرسید
که جبرئیل پیش تو میآید گفت بلی پرسید که چه میگوید گفت میگوید که جای خوبت
دست داده که بهیچ پیغمبری نداده زنهار که از خانه بیرون نیائی ظریفه
آورده اند که مردی بدهی رسید گرسنه بود آواز شیون از خانه شنید آنجا
رفت گفت شکرانه بدهید تا من این مرده را زنده کنم کسان مرده طعامی حاضر
نموده و خدمت او را بجا آوردند چون سیر شد گفت مرا نزد مرده ببرید تا زنده اش
کنم چون بسر مرده اش بردند پرسید این مرد چکاره بوده چه کسب داشت گفتند
جولا بود انگشت خود بدندان گزید گفت دریغ که این میت جولا بود اگر دیگری بود
حال زنده میکردم ظریفه آورده اند که شیعه از شخصی پرسید که چه
نام داری گفت ابوبکر بن عمر گفت من نام تو پرسیدم از پدر قلتبانت چه
کار داری ظریفه آورده اند که مردی زن روستائیرا دوست میداشت
زن شرط نمود که اگر شوهرم بچشم خود نگاه کند من مضایقه ام مرد گفت هرگاه
چنین شد تو نیز هرچه میخواهی من بتو دهم زن گفت فردا تو گاو فربهی آورده
بگو میفروشم شوهرم از تو پرسد بچند بگو بجماعی چون فردا شد مرد بگفته زن چنان
نمود شوهر زن چون گاو را دید و قیمت را بجماعی پرسید خجل گشته بخانه درآمد
زن پرسید که سخت بفکری گفت مردی گاو بسیار خوبی آورده بقیمت جماعی
میداد و هرگاه نقد بود خریدمی زن گفت که اکنون برو و گاو فروش را بیاور من
نیز میروم و فرج همسایه را بجهه کندن مو بعاریه میگیرم میدهیم و گاو را میخریم و لهذا
شوهر بسراغ گاو فروش رفته گاو فروش را آورد زن زیر جامه خود در افکنده و
بشوهر گفت تو بیا و مال خود را نشان کن تا مشتبه بمال همسایه نشود شوهر نزدیک رفت

زن فرح خود را از پیش رو نمود و گفت این مال‌ها و بعد دارونه برگشت و دولا
گردید و باز فرج خود را بهمسایه نمود گفت اینمال همسایه و بشوهر گفت تو مال خود را
نگران باش و اشاره بگاوفروش کرد که در کار باش چون گاوفروش مشغول
کار گردید زن بشوهر گفت درست نگاه کن که مبادا بغلط در مال‌ها رود شوهر
گفت بمال‌ها رفته لیکن لبهای من بسیار ورم کرده زن گفت عیبی ندارد در شک
میبرد غصه میخورد ظریفیا آورده‌اند که زنی بخیاطی عاشق بود خیاط را نام غلامعلی بود
زن از جمله زنان عثمانلو بود و نام شوهرش عمر بود روزی زن بشوهر گفت چون
باشد که تو با اینهمه دولت هیچ مهمانی نمیکنی مرد گفت تو طعامی نیکو ترتیب نموده
من فردا ابوبکر و عثمان و فلان و فلان را وعده گرفته بیاورم زن گفت غلامعلی خیاط
با ما همسایه است او را هم باید دعوت نمود مرد قبول کرده رفت ایشان را بیاورد
چون طعام صرف شد شروع بصحبت نمودند غلامعلی فرصت یافته در اندرون



رفت و خاتون زا در کار کشید شوهر آنمعنی را دریافت رفت که غلامعلی را بگیرد ذکرش
در دست وی افتاد چون تر بود نتوانست که نگاهدارد جست و از در خانه بیرون رفت
شوهرش از پی دوید باو نرسید در خانه خود رفت و در بست شوهر باز آمد و
خاتون را دید روی ترش کرده سخن نمیگوید شوهر گفت ایخاتون مگر من چه تقصیر کرده‌ام
که بی لطفی میفرمائی چنانکه فرمودی غلامعلی خیاط عجم را آوردم و طعامش دادم تو حمامش

دادی

دادی و من ذکر شرا پاک کردم و بخدمتش رفتم تا انکه بسلامت بخانه اش رسید اگر
اگر تقصیری کرده ام بفرما تا عذر خواهی کنم ظریفه آورده اند که هنگامیکه بو
علی سینا از علاء الدین همدانی گریخت متوجه بغداد شد چون ببغداد رسید در
کنار شط مردی را دید که هنگامه گرفته ادویه میفروشد و دعوی طبابت میکرد
زمانی در آنجا بتفرج مشغول شد زنی قاروره نزد او برد نگاه کرد گفت این
بیمار جهود است زن گفت آری باز نگریست گفت خانه این بیمار از طرف



مشرقست و او خدمتکار اوی گفت آری گفت دیروز ماست خورده است
گفت بلی مردم از علم او تعجب نمودند و ابو علی حیرت نمود و توقف نمود تا انکه او
از کار فارغ شد پیش رفت گفت اینها که گفتی از کجا معلوم کردی گفت از آنجا
که ترا شناختم که تو بو علی سینائی گفت این دیگر مشکلتر چون الحاح کرد آمرد گفت
آن زن که قاروره بمن نمود غبار بر آستینش نشسته بود دانستم که یهود است و
جامه اش کهنه بود دانستم که خدمتکار است و چون یهودی خدمت مسلمان نکند
دانستم که یهود است چون آستینش ماست مالیده بود یقین کردم که بیمار هم
خورده است چون همگی در خانه ماست خورده اند البته بیمار را هم کم یا زیادی
میچشانند چون در خانه یهودان از طرف مشرقست معلوم بود که از آنهم طرف
مشرق خواهد بود بو علی اینها مسلم مرا چون شناختی گفت قبل ازین خبر رسید

که بو علی

که بوعلی از علاء الدوله گریخته است دانستم که غیر از اینجا بجائی دیگر نخواهد رفت دانستم
که غیر از کسیرا درک این مهره بازی نباشد که من گردم ظریفه آورده اند که مولینا
قطب الدین محمد شیرازی را ناخوشی عارض شده مسهلی بخورد مولینا شمس الدین
عبیدی بعیادت او رفت گفت شنیدم دیروز را مسهل خورده بودی و از دیروز
تا بحال بدعای شما مشغول بودم گفت آری از شما دعا و از ما اجابت ظریفه
آورده اند که مولینا شرف الدین دامغانی در سلطانیه از در مسجد میگذشت
دید خادم مسجد در را بسته و سگیرا میزند سگ فریاد میکرد مولینا در بگشاد و سگ
بدر رفت خادم مولینا گفت ای خادم معذور دار که آن سگ عقل ندارد ما که عاقلیم
ببین هرگز بمسجد میائیم ظریفه آورده اند که دزدی بخانه ابوبکر ربابی رفت چندانکه
بگردید چیزی نیافت رفت که بیرون رود ابوبکر خنده زد و تیزی فکند دزد گفت ای مرد
بریشت بخند که خوش خانمان اکنده داری ظریفه آورده اند که شخصی بزرگ
از راه مهربانی با فاحشه ظرافت نموده گفت کیس بریم فاحشه بجواب گفت ع
چه خوش بی مهربانی هر دو سری ظریفه آورده اند که شخصی نزد دانشمندی
رفته گفت چون بنماز می ایستم ذکرم برمیخیزد تدبیر چیست گفت از مرگ یاد آور گفت
از نفس والسین یاد کن گفت سود ندارد چندان ازین نصایح گفت سود نداد دانشمند
ملول شد گفت پس یاد فلان من کن گفت نیز من بهمین خدمت آماده بودم
ظریفه آورده اند که مردی عمار نام در قم خواست که نان بخرد خباز از وی پرسید
که چه نام داری گفت عمار اگر ازین نام عین بیندازی مار نماید و اگر میم بیندازی
عار بماند و اگر میم بیندازی عار بماند و اگر الف بیندازی عمر بماند و عمر مرد کوفی
حرامزاده بود و هر که باین نام است هرگز من نان باو نخواهم داد ظریفه آورده اند
که درویشی بخانه رفت و پاره نان خواست دختر کی در خانه بود گفت نیست گفت

کوزه آب گفت نیست گفت مادرت بکجا رفته است گفت از خویشان ما مرد
بتعزیه رفته گفت همچنین که من حال خانهٔ شما را می‌بینم صد خویش دیگر باید بخانهٔ
شما بتعزیه باید ظریفه آورده اند که مردی را در پانزدهم رمضان بگرفتند که
تو روزه میخوری و اذیتش میکردند گفت مگر چند روز دیگر مانده است گفتند پانزده
روز دیگر مانده گفت پس من بیچاره در میان چه خورده باشم ظریفه آورده اند
که مردی با زن خود جماع میکرد زن در وسط عمل یکموی از زهار آنمرد بکند مرد ناگاه دستش
انداخت زن گفت چه میکنی مرد گفت مگر نشنیده که طیر را پر کنند کج میرود ظریفه
آورده اند که عربی بحج رفت دستارش ربودند گفت خداوندا ازین دفعه که بخانهٔ تو
آمدم فرمودی دستارم را ربودند اگر یکبار دیگر مرا در اینخانه ببینی بفرما تا دندان مرا
بشکنند ظریفه آورده اند که مولینا شمس الدین بابکی از مشایخ خراسانی کدورتی
داشت شیخ ناگاه بمرد نجاری صندوق گوری ساخت مردم تحسین کردند
مولینا گفت حقیقت خوب تراشیده اما سهوی بزرگ کرده که دو اهنگش
نگذاشته ظریفه آورده اند که جواهر فروشی مست در راهی خفته غلام
سیاهی باو رسیده کاییدش و انگشتری زرین داشت ببرد چون جواهری بیدار
شد آثار فراخی و تری در ماتحت خود دید خوشش آمد و آنرا غنیمتی دانست
با تحت خود خطاب کرد که خوشا بحال تو امشب بی ما عیشها کرده چون ملاحظه
کرد دید انگشترش را نیز برده اند گفت بخشش هم فرموده ظریفه آورده اند
که مردی زنی بخواست روزی قدری گوشت آورد که آشی بسازد زن گفت
اینرا دیگ و هیمه و هزار آلت بکار است چون روز دیگر شد پارچه صابون بیاورد که
جامه بشوی گفت اینرا آب گرم و طشت و هزار چیز دیگر لازم است چون شب شد
خوابیدند مرد برخواست و زن را لواطه کرد زن گفت چه میکنی بغلط میروی گفت آنرا هم

دایه وگهواره وهزار چیز میخواهد وحال هیچ ما وهیچ تو ظریفه آورده اند
که مردی در حمام وضو میساخت حمامی گریبان اورا بگرفت که اجرت حمام بده آن
آن بیچاره گفت که من برهنه نبودم ومیان آب نرفتم فایدهٔ نداد چون عاجز شد
تیزی بداد گفت اکنون سربسر شدیم ظریفه آورده اند که شخصی را شب
داروغه مست بگرفت گفت بزندانش برند هرچه سعی میکردند که بپای خود
برخیزد نمیتوانست گفتند برخیز تا ترا بزندان بریم گفت اگر من توانستم رفت
اینکه بزندان آمدم بخانهٔ خود میرفتم ظریفه آورده اند که شخصی تبری داشت
هرشب در مخزن نهاده ودر محکمی بست زنش پرسید که چرا در مخزن گذاری
گفت تا آنکه گربه نبرد زن گفت گربه چگونه تبر میبرد گفت زن ابله بوده گربه ششمن را
که یکجو ارزش ندارد میبرد آیا تبر را که بده دینار خریده ام نمیبرد ظریفه آورده اند
که ترکمانی باکسی دعوی داشت سبوئی را پر از ریخ نمود قدری روغن گداخته واز برای
قاضی برشوه برد قاضی روغن بستد وحمایت نمود وآنچه دلخواه ترکمان بود
بعمل آورد وحکمی سجل کرده گرفت وبرفت بعد از چند روز قاضی در روغن تصرف
کرده مابقی را پر از ریخ نموده فرستاد ترکمان بچه را آوردند گفت حکم را آورده کلمهٔ
در آن سهو شده درست کنم ترکمان گفت در حکم شرع هیچ سهوی نیست
اگر نقصی هست در سبو است لطیفه آورده اند که پیرمردی نزد طبیب
رفته گفت سه زن دارم وکمرگاه وگرده ام درد میکند چکنم که خوب شوم طبیب
گفت سه طلاق ظریفه آورده اند که مولینا قطب الدین براهی میرفت
دید شیخ سعدی بول کرده وذکر خود را بدیوار میمالید گفت ایشیخ چرا دیوار مردم را
سوراخ میکنی گفت القطب الدین ایمن باش بدان سختی که تو دیده بودی نمانده است
ظریفه آورده اند که عمران نامی را در قم میزدند یکی گفت عمر نیست چرا میزنید

گفتند عمر است والف و نون عثمان را برین افزودند و اینقدر ریشش زدند که مرد
ظریفه آورده اند که شخصی از دوستی اسپی بعاریت خواست صاحب
اسپ گفت اسپ من سیاه میباشد گفت مگر بر آب سیاه نتوان نشست
گفت اگر عذر است همین بس است ظریفه آورده اند که درویشی با
پسر خود در راهی ایستاده بودند که جنازهٔ را میبردند پسر پرسید که آن چیست
پدر گفت آدمی گفت بکجا میبرد گفت بجائیکه نه پوشیدنیست و نه خوردنی
و نه بوریا و نه فرش گفت ای پدر یقین بخانهٔ ما میبرند ظریفه آورده اند
که مردی در دهلیز خانه زن خود را مشغول شد زن گاه گاهی سیلی نرم
بگردن شوهر زد درویشی بدر خانه آمد سوال کرد زن گفت حیرت باد گفت
شما درین خانه هرچه میخورید نصیبی بمن دهید زن گفت من ذکر میخورم و شوهرم
سیلی درویش گفت این نعمت بشما ارزانی ظریفه آورده اند که پسر
قاضی شهری بامداد در طویله رفته پدر خود را دید که خر میگاید پنداشت همه
روزه چنان میکند روز دیگر پدرش در مسجد امامت میکرد پسر بدر مسجد رفته
گفت ای پدر خر را میگائی یا بصحرا برم ظریفه آورده اند که خواجه
بهاء الدین صاحب دیوان دست بکون مولینا مجد الدین زد او تیزی
رها کرد خواجه گفت چه میکنی گفت نه نیکو بود دست آوردهٔ پیش تهی باز گردانیدن
از پس خویش ظریفه آورده اند حاکم آمل از بهر سراج الدین قمری برات
بردهی نوشته بود که نام آنده پس بود سراج الدین بطلب آن وجه میرفت در راه
باران سختی میآمد مردی و زنی را دید گهواره و یکدو بچه بردوش با زحمت هرچه
تمامتر میرفتند سراج الدین از آن مرد پرسید که راه پس کدام است گفت عجب
مرد ابلهی بوده اگر من راه پس دانستمی کجا زحمت گهواره و بچه گرفتار شدم

ظریفه آورده اند که مجد الدین زنی بیرد بدشکل در اصفهان داشت روزی
در شیراز پیش اتابک سلغر شاه نشسته بود غلامی در گوشش گفت که خاتون
بخانه فرود آمد مولینا فرمود کاش خانه بخاتون فرود میآمد ظریفه آورده اند
که شخصی را پسر در چاه افتاد گفت فرزند جائی مرو تا من رفته رسن بیاورم و ترا
بیرون آورم لطیفه آورده اند که حاکم آمل در خانه خود نشسته بود بانک زد که
که اینجا کیست پهلوان عیوض گفت بنده گفت کسی را میخواستم که عقلی داشته
باشد بجائی فرستم پهلوان گفت هرکه عقل داشت ازین خانه رفت ظریفه
آورده اند که موذنی بانک نماز میگفت و میدوید پرسیدند که چرا میدوی
گفت میگویند که آواز من از دور خوش است میدوم تا آواز خود را از دور
بشنوم ظریفه آورده اند که طفیلی را پرسیدند هیچ اشتها داری گفت
این بیچاره در جهان همین متاع دارم ظریفه آورده اند که طفلی شاگرد
خیاطی بود روزی استادش قدری عسل آورده در دکان پنهان نمود خواست
که بکاری رود شاگرد را گفت در این کاسه زهر است زنهار نخوری که هلاک
میشوی گفت مرا با آن چکار هست چون استاد برفت شاگرد وصلهٔ از جامه
برده نانی گرفت و بیامد و با عسل تمام بخورد استاد باز آمد وصلهٔ جامه را طلبید
نبود شاگرد را بزد گفت مرا مزن تا راست بگویم من بکاری مشغول بودم که طرار
آمده وصلهٔ جامه را ربوده ورفت من هرچه رفتم باو نرسیدم باز آمدم از ترس
آنکه مبادا استاد بفهمد و مرا اذیت کند کاسه زهر را بخوردم که تا آمدن تو مرده
باشم و زهر را خوردم و هنوز زنده ام دانستمی لطیفه آورده اند که مردی
دو ماهی بزرگ بدست پسر خود داد که آنها را برده بفروش پسر آنها را در کوچها
میگردانید زنی باصورت آن ماهی را دیده گفت یکماهی بمن ده تا ترا جماعی بدهم

پسر یکماهی را بداد گفت بجماع بده داد چون از جماع لذت برد ماهی دیگر بداد
جماعی دیگر بکرد پس بر در خانه نشست که آب بخورد زن کوزه آب بدو داد بخورد
و کوزه را بزمین زد ناگاه شوهرش آمد پسر امرد را دید بگریه در آمد مرد پرسید
که چرا گریه میکنی گفت تشنه بودم از این خانه آب خواستم کوزه از دستم بیفتاد و بشکست



خاتون دو ماهی را گرد کوزه بر داشته است من از ترس پدر بخانه نمیتوانم
رفت خاتون گفت بذات چنین است که میگوئی پسر گفت من که چنین
میدانم و هرگاه تو غیر از این میدانی بگو لا بد زن دو ماهی را تسلیم پسر نمود ظریفه
آورده اند که دو کودک خوش صورت از طفولیت تا پیری با همدیگر مبادله
میکردند روزی بر سر مناری بهمان معامله مشغول شدند یکی بدیگری گفت شهر که پیران
با صفایش با تو باشیم بیش از این آبادانی بر نمیدارد ظریفه آورده اند
که مردی در خانه اش را دزد دزدید و رفته در مسجد را کنده و بخانه میبرد گفتند چرا
در مسجد را کنده گفت در خانه مرا دزد دزدید خدا دزد مرا میشناسد دزد مرا گرفته
بمن دهد و در خانه اش را بستاند ظریفه آورده اند که روزی سلطان محمود
در شکارگاه پیری ضعیف را دید که پشته خاری بر دوش کشیده در نهایت
ناتوانی میرود چون بدو رسید گفت ای پیر میخواهی دو سه دیناری بتو بخشم
یا دراز گوشی یا دو سه گوسفندی بتو دهم یا باغی بتو واگذارم تا از این زحمت

خلاصی

خلاصی یابی گفت ای سلطان بخیر پدر در من چاره نمیکند راست میگوئی زر بده تا
در کمر بندم و بر دراز گوش سوار شوم و گوسفند از در پیش کنم و در باغ روم و بدولت
تو دعا نمایم پس سلطان فرمود تا هرچه گفته بود بدو دادند لطیفه آورده اند که دزدی
بخانهٔ ابوبکر رباتی رفت او بیدار بود خود را پیش در خانه رسانید دزد در میان خانه
باند دیگر راه بیرون رفتن نداشت ابوبکر بهی زد که ایشادی دزد ناچار مانده گفت بلی
گفت بیا قدری پایم بمال دزد پای او را بمالید دگرش برخواست گفت ایشادی
بخواب و یکی بده دزد بیچاره خوابید یکبار رشش کرد و بعد از زمانی باز گفت ای
شادی یکی دیگر بده لابداً شادی تن در داد و همچنین تا شش مرتبه دزد را گاهید
و اسبی لاغر در میان خانه داشت گفت ایشادی برخیز اسب را آب ده
دزد برخاسته اسب را بر سر چاه برده دلو را در چاه انداخت دلو دریده بود
چندانکه بالا میکشیده خالی بود لهذا اسب سیر نمیشد بعد از تعذیب بسیار
ابوبکر خود را بخواب زد دزد بیچاره از خانهٔ شادی ناشاد بیرون رفت جمعی از دزدان
دید که زیر آنخانه نقب میزنند گفت یاران زحمت بیجا مکشید که در اینخانه چیزی نیست
مگر اینکه مردی ماهی سقنقور خورده از کون سیر نمیشود و اسبی که استسقا دارد از آب
سیر نمیشود ظریفه آورده اند که بریان فروشی صبحی زود بر در دکان میبرد
محتاجی بر آن بگذشت و آهی بزد گفت خرم صباح آنکه تو روی نظر کنی لطیفه
آورده اند که مولینا عضد الدین با علاء الدین نایب خود بسفر در راهی میرفتند
علاء الدین در عقب ایستاده قدری شراب بخورد مولینا ساعتی دیگر علاء
الدین را طلب نمود پیدا نکرد چون قدری راه برفتند علاء الدین مست بدو
بمولینا رسید مولینا دریافت که او شراب خورده است فرمود علاء الدین
ما ترا آورده ایم که با ما باشی و حال آنکه با خود هم نیستی لطیفه آورده اند

که ترک

که ترک پسری مست شب بر در خانه غلام سیاهی افتاده بود غلام چون بیامد
چنان نصیبی را بد دیدش گرفته و او را بر بالاخانه خود برد و همه شب بکار مشغول
بود چون روز شد ترک پسر از خواب بیدار شد گفت من در کجا خفته ام
غلام گفت در بنده خانه گفت شب را در پایین دیوار خفته بودم چونست
که اینزمان در بالای خانه میباشم غلام گفت در خواب غلطیده گفت چرا بند
شلوارم گشاده است غلام گفت استفراغ کرده گفت سوراخم تر است
و درد میکند غلام گفت در مستی بسیار خوانده لطیفه آورده اند که اردبیلی
نزد طبیب رفته گفت مزاج علیلی دارم تدبیر چیست طبیب گفت علاج آنست
که هر روز قلیه برنج و گوشت مرغ و گوشت بره طبخ کرده زعفران با عسل میخوری و قی
میکنی اردبیلی گفت ایطبیب خوش ذوقی داری اینکه تو میگوئی اگر دیگر کسی خورده
باشد و قی کند من فی الفور بخورم لطیفه آورده اند که جلال عواد زنی را آورد
او را از عقب بگائید زن بر بجید مشتی بر چشمش زد چنانکه آماس کرده کبود شد
چون روز شد از وی پرسید این چه جاست گفت غلط راه کرده غلط را سزای او
اینست لطیفه آورده اند که قزوینی نان میخورد و کوز میداد از و پرسیدند
که چه میخوری گفت نان و کوز میخورم لطیفه آورده اند که در شیراز مردی که
باد کان داری گفت پیازی بده بخورم شاید که بوی دهانم خوش شود دکاندار
گفت مگر تو گه خورده که دهان به بوی پیاز خوش میکنی لطیفه آورده اند که
واعظی در کاشان در بالای منبر رفته میگفت که روز قیامت حوض کوثر
بدست جناب امیر المؤمنین عم باشد و آب بکسی دهد که کون نداده باشد مرد
کابلی در آنجا حاضر بود گفت مولانا اگر آن روز شما خود کوزه را پر کرده خود بخوری
لطیفه آورده اند که ابوبکر شبانه بیشتر شبها بنوری میرفت شبی بخانه رفت

چیزی نیافت دستار خود را برداشت و در بغل نهاد چون بخانه درآمد زنش گفت
چه آورده گفت دستاری آورده ام زن چون دستار بدید گفت این از آن
تست گفت چرا دستار خود دزدیده گفت خاموش باش تو ندانی از بهر آن دزدیده ام
تا حق دزدی باطل نشود لطیفه آورده اند جلال ورامینی در فصل بهار زنی جنده را
در سلطانیه دوست میداشت خواست که در نکاحش آرد با سید رضی الدین ورامینی
مشورت کرد و او نیز این دو بیت گفت   باده می از قحبه که زن کنی   که دارد فلان
همچو کونت فراخ   ز سر شاخ انکه برون آوری   که آرد برون هر شکوفه ز شاخ   ظریفه
آورده اند که مردی گوسفندی را دزدیده چون او را بکشت گوشتش را صدقه بداد گفتندش
چرا چنین کردی گفت ثواب صدقه با گوسفند برابر باشد و پیه و دنبه را برایم مفت
افتاده دیگر دزدی را گناهی نباشد ظریفه آورده اند که شخصی پسری داشت خوش
صورت ولی هرگز با لواطه او باش میل ملاقات نداشتی فقیهی با پدرش گفت اگر
برضا پسر ترا بفروشند بیع باطل باشد گفت چرا گفت بجهت آنکه منتفع به نیست لطیفه
آورده اند که امیر قتلغ بخلو از مولینا قطب الدین پرسید که رافضی چه کس است گفت
آنکه با زن لواطه کرده باشد امیر دست بر دهان خود زد گفت من دو بار رافضی شده ام
لطیفه آورده اند که ترسا پسری صاحبجمال مسلمان شد او را پیش محتسب بردند و
کلمه شهاده جاری کرد و بفرمود تا او را ختنه کردند چون شب درآمد محتسب او را بگائید چون
روز شد پدرش بیامد گفت مسلمانانرا چون دیدی گفت قومی عجیب اند هر که در دین
ایشان برآید روز کیرش را ببرند و شب کونش را بدرند لطیفه آورده اند که
مولینا قطب الدین شیرازی در حجره مدرسه یکیرا میکائید فاضلی دست بدر حجره
نهاد در باز شد مولینا گفت چه میخواهی آن شخص گفت جائی میخواستم که دو رکعت نماز کنم
مولانا گفت کوری نمی بینی که ما از تنگی جا دو نفر بر سر هم خوابیده ایم ظریفه

آورده اند که مولینا عضد الدین را جناب باری تعالی پسری داد که سوراخ مقعد نداشت
طبیبان وجراحان را بیاورد چاره‌ٔ شوانستند کرد و بعد از سه روز بمرد مولانا گفت
سبحان الله پنجاه سال یافتم مانند این پسر کون درست نیافتم آنهم سه روز پیش
نماند لطیفه آورده اند که مولانا سعد الدین جوهری بدیدن شیخ صفی الدین
برفت چون در بزد انجیری چند پیش خود نهاده بود در زیر دستار خود نهان کرد در
بگشادند مگر جوهری از شکاف در بدید چون نشست شیخ گفت تو چه کسی گفت بنده
مردی حافظم شیخ گفت تو چه کسی گفت بنده شیخ گفت پنج آیتی بخوان جوهری آواز
برداشته گفت والزیتون وطور سینین بهذا البلد الامین شیخ گفت والتین
کجا رفت گفت تین در زیر دستار شیخ است ظریفه آورده اند که قزوینی
در گرمای تابستان از بغداد میآمد یکی در راه از و رسید از کجا میآئی گفت از
بغداد چه میکردی گفت عرق لطیفه آورده اند که روزی سلطان محمود طعام
میخورد بیکبعد دقاب بره بدستش آمد طلحک را فرمود ای قرمساق پیش بیا طلحک
عرض کرد که قرمساقی من از کجا بسلطان معلوم شد سلطان گفت که این قاب را



اندازیم در دست هر کدام شنگ افتاد قرمساق است پس قاب را بدست طلحک داد
انداخت شنگ ایستاد سلطان بخندید فرمود قرمساقی معلوم شد بعد طلحک بدست
سلطان داد سلطان بطریق حیله انداخت شنگ نیامد طلحک گفت یقین شد که من

باشنگ

باشک قرمساقم و سلطان پلشک قرمساقست لطیفه آورده اند که مردی خرس بازی بدزدی انگور برفت و خرس خود را هم برد آنمرد گاه میخورد و گاه بدامن میگذاشت ناگاه صاحب باغ رسید آنمرد را با چوب بزد آنمرد فریاد میکرد که ایمسلمان من تنها نیستم که کمتر از خرس باشم مرا میزنی و خرس را نمیزنی باوجودی که ده برابر انگور خورده ام صاحب باغ گفت خرس مسکین بخشکم پیش ندارد و هر چه میخورد هم اینجا میرید اما تو هم میخوری و هم میبری لطیفه آورده اند که خواجه شیخ را بمهمانی برد و بر خانی بنشاند و دیناری چند در زیر خان بود شیخ آهسته دست برده آنرا بدزدید خواجه بعد از برداشتن خان زر طلب کرد نیافت شیخ گفت از حاضران گمان بهر کس که گمان داری بفرما تا از و باز گیریم خواجه گفت بحاضران گمان ببرم و بر شما یقین لطیفه آورده اند که خراسانی اسبی لاغر داشت یکی پرسید چرا این اسب لاغر است گفت یکماهه جو ش در نزد من بقرض است لطیفه آورده اند که شخصی بحالت نزع افتاده وصیت کرد که وقتی جان تسلیم کنم و مرا با کرباس کهنه و گور کهنه کنند گفتند غرض چیست گفت تا چون منکر و نکیر بسر من آیند خیال نموده که من مرده کهنه ام مزاحم نشوند لطیفه آورده اند که سلطان محمود در عید نوروز تمامی اعزه و اعیان را خلعت داده طلحک را عمداً پالان الاغی بدوش داد ند طلحک اورا اگرچه هیچ نگفت چون خلعتیان خلعتهای خود را پوشیده بحضور رفتند طلحک آن پالان را بدوش گرفته بمجلس درآمد و رو کرد با آن کسانیکه مخلع بودند گفت حضرات عزت و اعتبار خود را و لطف و مرحمت سلطان را از اینجا معلوم سازید که خلعت شماها را از خزانه داده و لباس خود را بمن داده ظریفه آورده اند که خطیبی را پرسیدند که مسلمانی چیست گفت من مردی خطیبم مرا با مسلمانی چکار ظریفه آورده اند که از شخصی پرسیدند که دیوثی چه باشد گفت این سؤال را

از قاضیان باید نمود لطیفه آورده اند که پادشاه غازان سر بر بالین
مولینا قطب الدین نهاده تکیه داده بود با مولینا شوخی میکرد فرمود مولینا
تو چکاره دیوثان باشی عرض کرد متکا لطیفه آورده اند که قاضی را درد
شکم گرفت طبیب گفت او را حقنه نمایند پس شرابی بسیار باو دستور کردند
مست گردیده و اهل خانه را میزد و آزار میکرد و ایشان فریاد میکردند شخصی از
آنجا میگذشت از خادم قاضی پرسید که این فریاد چیست گفت قاضی
از کون خود عربده و بدمستی میکند لطیفه آورده اند که عبدالحی زواره
ناخوش بود دوستی بعیادت او رفت پرسید که حال چیست گفت اسهال
خورده ام گفت راست میگوئی که بوی گند از دهانت میآید لطیفه آورده اند
که مردی ماست خورده بود و قدری بر ریشش چکیده بود یکی پرسید که چه خورده
بودی گفت کبوتر بچه گفت راست میگوئی که ز لقش بر در برج پیدا است لطیفه
آورده اند که خاتونی در شیراز براهی میرفت خواجه زادهٔ امرد خوش صورتی
براو بگذشت گفت ثمن نقل خویش میخواهم ورنه من فارغم ز صحبت تو لطیفه
آورده اند که زنی در مجلس وعظ بپهلوی معشوق خود نشست واعظ صفت
پر جبرئیل را نقل میکرد زن گوشهٔ چادر خود را بر زانوی معشوق انداخته بود و در
زیر چادر دست برده ذکر معشوق را بدست آورده دید برخاسته نعره زد
واعظ را خوش آمد گفت ای عاشقهٔ صادقه پر جبرئیل بر جانت رسید یا بر دلت
که چنین آه عاشقانه از نهاد تو بیرون آمد زن گفت ای واعظ پر جبرئیل نمیدانم
که بدل رسید یا بجان ناگاه بوق اسرافیل بدستم رسید این آه بی اختیار
از من بر آمد لطیفه آورده اند که شخصی از واعظی پرسید که زن ابلیس را
نام چه بود واعظ گفت اسم زن ابلیس را آشکار نمیتوان گفت تو نزدیکش بیا

بگوشت بگویم آنشخص پیش رفته واعظ سر بگوشش برده گفت ای مرد قلتبان
من چه دانم که زن ابلیس که باشد چون آنشخص که باز آمد پرسیدند که واعظ
چه فرمود گفت هر که خواهد از خودش سؤال کند تا بگوید لطیفه آورده اند
که عربی بمجلس خلیفه برآمد دید خلیفه بر سر تخت نشسته و دیگران در پائین تخت ایستاده
عرب گفت السّلام و علیک یا الله خلیفه گفت من خدا نیستم عرب گفت
یا جبرئیل گفت من جبرئیل نیستم عرب گفت خدا نیستی و جبرئیل هم نیستی
پس چرا در بالا رفته و تنها نشسته تو نیز فرود آی مثل سایر مردم در میان خلق بنشین
لطیفه آورده اند که ابراهیم نام در بغداد دیوانه بود در روزی وزیر خلیفه را
در مهمانی برده بود ابراهیم خود را در آنخانه رسانید که شاید از طعامهای خوب
بخورد و چون بسیار ایستاد چیزی باو نرسید قرص نان جو بدست او آمده
بخورد و چون زمانی بگذشت خلیفه رفت وزیر آمده گفت یاقوت سه مثقال گم شده
مردم را برهنه نمود تا یاقوت را بجویند و هرچه زیاد تفحّص نمودند کم یافتند گفتند این مردم را



سه روز و سه شب نگاه دارند البته فرو برده اند تا از خود جدا نمایند پس چون روز
سیم شد خلیفه بشکار میرفت اتّفاقا خواست خلیفه که بشکار رود از پشت
عمارت وزیر بگذرد ابراهیم آواز بر آورد که ای خلیفه سه روز قبل ازین در خانه
مهمان بودی تو انواع اطعمه رنگین خوردی و من قرص نان جو خورده ام سه روز

و سه شب است که مرا محبوس کرده اند که یاقوت سه مثقال برین تو که اینهمه
نعمت خوردی یاقوت هزار مثقالی خواهی رید باز گو که وزیر با تو چه کرد لطیفه
آورده اند که دهقانی در اصفهان بدر خانهٔ خواجه بهاء الدین صاحب دیوان
رفت با خواجه سرا این گفت خواجه را بگوئید که خدا بیرون نشسته و با تو کاری دارد
خواجه سرا رفته بگفت خواجه باحضار او اشاره کرد چون داخل شد خواجه فرمود
تو خدائی گفت آری پرسید چگونه خدائی میباشی گفت پیش ازین ده را خدا بودم
و باغ را خدا بودم و خانه را هم خدا بودم نواب شما بستم آنها را از من گرفت
خدا تنهائی بمن ماند پس خواجه بسخن او خندید و آنچه از او گرفته بود پس داد و باز کدخدا
شد لطیفه آورده اند که تبریزی با شخص شیرازی براهی میرفتند تبریزی پرسید
که شیرازی چه قدر خوراک دارند گفت بسیار گفت چه قدر میخورند و چه قدر
میرینند شیرازی گفت قدر خوردن معلوم نیست ولیکن یک تبریزی میرینند لطیفه
آورده اند که جمعی در نزد آقا جمال خوانساری شکایت کردند که فلان طایفه روزه
میخورند آقا جمال فرمود که طایفهٔ هم بهم میرسند که نماز را میخورند لطیفه آورده اند
که روزی آقا جمال بشاگردان خود موعظه میفرمود که برنج ذهن را میکند یکی عرض
کرد که مولینا چرا ما ذهن اینها پلید ند گفت اگر برنج میخوردند معلوم میشد ظریفه
آورده اند که تبریزی از شیرازی پرسید کجائی گفت شیرازی تبریزی گفت
سبحان الله در تبریز شیرازی از سگ بیشتر است شیرازی گفت بر عکس
که در تبریز شیرازی از سگ کمتر است ظریفه آورده اند که چون گدائی در
خانهٔ منعمی رفت چندانکه رشتهٔ طمع پیچ داد هیچش ندادند اگر پارهٔ نانی سؤال
کرد سقطش گفتند که بدکه خباز رو اگر مشتی برنج طلب نمود بر آشفتند که بدکان
برنج فروش رو و اگر لختی گوشت خام خواست لعنش کردند که اینجا مسلخ نیست

اگر

اگر رخی طعام پخته طلبید طعنش زدند که این سرا مطبخ نیست قطعه مشو ای پیوا دخیل بخیل
که بیابی رطب ز خشک نخیل هیچ دیدی ز بار کین گوهر یا بصحرای خشک نیلوفر
بخدا واگذار تا کسیرا باشش تا آب جو برد خس را آورده اند که چون بیچاره مأیوس شد
بدرون خانه آمد و در گوشه دامن از عقب براند جهت و شکم خالی کرد اهل خانه پیشش
رفتند و ریشش گرفتند سیلیش کندند و گریبانش دریدند که ای خبیث این چه جای
خبث بود و این چه رای عبث گفت ایظالمان از خدا شرم دارید مگر نه خود گفتید
که در اینجا هیچ نیست گفتند امروز مگر توبه کند چاره و گرنه فردا نپذیرند از وعذر
ندامت لطیفه وقتی یکی از یاران که با من یکروح در دو پیکر بود حرکتی منکر
کرد و بر خلاف ادب صفیری بزد نفیری از جانم برخواست روترش کردم و تلخ
نشستم حالی بمعذرت پیش آمد که چون محل را از محل خالی دیدم مزاحی کردم تا مزاجرا
مراحی و خاطر ترا انبساط و ارتباحی دست دهد گفتم ای رفیق عذر بدتر از گناه آوردی
وانیمثل بدان ماند که غلامی بپشت خواجه خویش انگشتی رسانید وی بهم برآمد و علت
پرسید گفت ایخواجه مرا معذور دار که ترا گمان خاتون کردم گفت بحمدالله که معاملت
تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون منهم مایه موافقت و پایه مرافقت ترا با خویش از دم
و نیک دانستم که در نیروز کار دراز که با من پیوند محبت داشته مرا مرد مخنث
طبع پنداشته بارکمی اگر عیاره دوستی اینست من بعد غبار دشمنی درمیانه
چنان برخیزد که بهیچ آب مصالحت فرو ننشیند این بگفتم و برآشفتم و چندانکه
استعفا و استغفار گفت نپذیرفتم حالی بی اختیار از حجره بیرون رفتم اشک در دامنم
ریخت و در دامنم آویخت که بقای من بی لقای تو ننگ است و فضای جهان بی
رضای تو بر من تنگ الحق بهتر آنست که رشته زندگی مفصول دارم تا رشته
بندگی موصول ماند این بگفت و دستی بخنجر برد و دستی بخنجر و ازروی و ازروی سعا

بانفس

بنفس خویش مخاطبت نمود بگذار که خویشتن بخواری بکشم نپسندم که یار شرمسار
بکشتم چون دوست بمرگ من بهر حال خوش است من نیز بمرگ خود بهر حال خوشم
حالی که آن نوع اظهار ارادت دیدم استمالتش کردم که ای یار جانی دانی که یکمویت
بعالمی نفروشم و با اینحال بی موجبی بخروشم باری اینهمه تعرض من از آن نبود
که مرا بجنس نشمردی و در حضور من حرکتی نکوهیده کردی بلکه علت آن بود که تو خود را
در حضور خود وقعی ننهادی و بدینمعنی دقیق و نکته لطیف التفات نفرمودی که عمل
قبیح در نزد خود قبیح است و فعل جمیل نیز در نزد خود جمیل خواه این هر دو در خلوت
اتفاق افتد خواه در جلوت گل عزیز است هر کجا روید خواه در راه و خواه در گلشن
خار خوار است هر کجا باشد خواه در باغ و خواه در گلخن وهمانا شنیده که تقوای
اهل باطن را بر تقوای اهل ظاهر مزیت نهاده اند بحکم اینکه عارف از نفس معصیت
اندیشه دارد و عابد از ثمر معصیت آن در فکر امروز است و این در فکر امروز است
و این در فکر فردا قطعه عارف از شرم امروز است مانع از گناه گر خدا غایب نمیدانند
خود را یکنفس عابد از آن هست حال باده پیمائی چنان کو ننوشد شب شراب از بیم
فردای عسس وضبط مراسم او براینحال کفایتست که وقتی صاحبدلی را درد پای
عارض شده بود یکی از محرمان او که بر آنحال وقوف داشت روزی در خلوت
گفت که من از سرگذشتگان این درگاهم و از هر سرگذشتی آگاه اکنون که
روزگاری دراز است از عارضهٔ درد پای شما واقفم و هیچ نمی بینم که در خلوت
لختی پای خود را دراز کنید گفت الغرض بذ قصه کوتاه کن که هنوز خلوتی نه دیدم چه
هر جا که نشستم حضرت حق جل علا را حاضر و ناظر یافتم قطعه قاآنیا اگر ادب آیینت و
بندگی خاکت بفرق باد که از خاک کمتر است نی نی سرشت خاک سراپا تواضع است
ای آسمان کبر تو از خاک کمتری ظریفه آورده اند فقیهی عارفی را گفت که فلان ادعا

مداومت کن که هزار فایده دارد و یک شرط گفت آن هزار فایده را بگذار و آن یک شرط را
بیان فرما گفت اینکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که هنوز خلوتی
ندیده ام قطعه صیاد مراهست دو صد دام بهر گام کامی ننهد دست که بیرون
نهم از دام گفتم روم آنجا که کسم نام نداند هر جا که شدم کرد مرا عشق تو بدنام ای موی
موی من همه محو لقای تو عمری بود که فانیم اندر بقای تو در هر کجا که چشم گشایم تو
حاضری گویی درون دیدهٔ من هست جای تو در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار
حاشا که بر کشیم نفسی بی رضای تو مردم کنند دعای تو لیک از برای خویش من میکنم
دعای تو لیک از برای تو آنرا که شد شهید بهشت است خونبها من خونبها طلب
نکنم جز لقای تو از بسکه غرق عشق تو بودم بعمر خویش نشناختم جفای ترا از وفای تو
قاآنی ار غریب نماید غریب نیست بیگانه است با دو جهان آشنای تو لطیفه
وقتی مستغرق حالی بودم و محو جذبهٔ جمالی یکی از یاران از حالتم استنباط ملالتی کرد و سر
پیش آورد که حبیبا گنجی نهفته دارم و رازی نگفته گفتم آن کدام است گفت ختمی دارم که اجابتش
حتمی است و هزار گونه حاجت در یکدم برآورد گفتم ای عزیز حالی از خاطرم هر نوع آرزو
و خیالی خالی است زیرا که آثار تصرفات دلست اکنون دل بدست دیگری است
فی الجمله استغراق رنجم خوشتر که استحقاق گنجم رباعی بچشم مست تو تا نقد جان و دل
دارم بچشمهای تو کز چشم خلق افتادم چنان جدا ز تو مستغرقم بلجهٔ عشق که آرزوی تو
وصال تو رفت از یادم مسلم است که هزار آرزو ز دل خیزد چه آرزو دست از
آن پس مرا که دل دادم لطیفه آورده اند که روزگاری قلیل برآمد که روزگار بخیل
سر آمد قضا را جز فرزندی زانی و زنی زانیه وارثی نداشت و هنوز هفته از
هلاک بخیل نرفته بود که زن عسس برد و پسر را زندان و غالبا سالی نگذشت که عسس را
محبت مال زن بر جمال زن بچربید و حرص او جنبیدن گرفت لاجرم بحکم آن بهمت

تهمتی بر زن نهاده او را باگیسوی بریده بازار و برزن گردانید قطعه زنان
زانیه را پیش و پس بر نقر در آید ز شوق خرزه مردی که شهره شد بوخامت
بهرزه از پی آن خرزه جان دهند ولیکن کشد هر آینه پایان کارشان بوخامت
وهمچنان دور زمان چندان امان نداد که رندان دندان طمع در مال فرزند ناخلف
فرو برده و مال بسیار شراد را اندک سالی تلف تلف کردند تا بجدی که بیچاره
از الف بی چیز تر شده از صورت دال خیز تر یعنی هم پشت گشاده تا کار شش
از پیش رود و همانا ماهی بر نیامد که آن سرمایه نیز از بین فاسد شد و بازارش بکلی
کاسد شد چه هر روزی که فراخ تر شدی روزی تنگ تر شدی تا شبی در مجلس
شراب بار رندانش دیدند بر رندانش گشیدند و چندانش زدند و بسبب جرم و طلب
جریمه عقوبتش کردند که عاقبت هلاک شد و از سخن حکیمان هند است که کریم بخیل
هست زیرا که آنچه دارد از پیش نهد تا بجهه خویش نهد قطعه شنیده ستم که بو
تیمار در غلیست که هست از عشق آتش در درون هم نشیند بر کنار رو آب گوید که
گر نوشم شود اندکی کم بخیل بدکنش را در زمانه تو گوئی اینصفت باشد مسلم ز فرط
حرص مال خویشترا همی بر خویشتن دارد محروم بهر حال از برای غیر جا دید زهر
سو سیم و زر آرد فراهم ظریفه زاهدی زنی را بحباله نکاح در آورد و در وقت
مباشرت بکر فتح الباب معاشرت چندان دعا خواند که زن بخواب رفت
چون ویرا بیدار کرد آلتش بخفت زن گفت سبحان الله زاهدان بر فراز
مناره و درون محراب دعا خوانند و تو بوقت جماع زاهد مردی ساده بود گفت
چون خرزه خویش و فرج ترا دیدم از هیات مناره و محرابم یاد آمد رباعی ای
آنکه مناره از ذکر نشناسی محراب ز فرج ماده خر نشناسی گیرم که بهشت
جاودانت ببرند شک نیست که آنرا ز سقر نشناسی لطیفه لوطی را شنیدم

پیش از انکه مرد برخیزد والت لوطی بجنبد از در در آمد لوطی چون شحنه را دید بر
خواست و مشتی چند بر سر حمدان فرو کوفت که ای اعور مست وای بد
رگ شهوت پرست چندانکه منعت کردم و نصیحت کفتم که در پنجه عسس افتی
وشکنجه شاه بینی و در داغه قاضی خوری و از خداوند عظیمت عذاب الیم در
رسد سر کشیدی و کردن افراختی که شحنه را برشوت و شاه را بتملق و قاضی
برشیخند و خدا را بتوبه خوشنود کنم اکنون اگر مردی شحنه را جواب ده تا من باغیرا
جواب کویم قطعه الخواجه نزد شحنه امروز از عهده جرم بر نیائی در روز جزا
نزد داور تمهید خطا چسان نمائی ظریفه شخصی بمهمانی میرفت شخصی با و رسید
کفت تو وعده نداری بکجا میروی کفت من طفیلی میشوم با هم میرفتند که دوست
دیکر همین سئوال را نمود کفتند بمهمانی کفت منهم طفیلی میشوم پس در بین راه
مرد دیکر رسید همین سئوال نمود کفتند بمهمانی کفت منهم کفش بردارم جمله رفتند
تا دیکری برآنها رسید باتفاق آنها رفت پرسیدند که تو بکجا میروی کفت
صاحبخانه مرا میشناسد و همچنین همکی رفتند بانخانه موعود رسیدند صاحبخانه
از مهمان پرسید که بجز شما دیکر وعده نکرفته بودم ایشان کیانند کفت هریک
عذری دارند و از خود ایشان باید پرسید پس صاحبخانه از یکی از آنها پرسید



که تو چکاره کفت من طفیلی میباشم امروز بطفیلی امده ام بعد از دیکری پرسید که تو

بیچاره گفت من قفلی نباشم صاحبخانه از دیگری پرسید گفت من کفش بردار حمام
صاحبخانه رو بدیگری کرد که قرمساق پدرسوخته تو بچه آمده رو کرد برفقا گفت الحمد لله
که من در خدمت شما دروغ نگویم الکنون معلوم شما شد که صاحبخانه مرا میشناسد
لطیفه آورده اند که زنی را دو طفل بود یتیم یکی از دو طفل را بمکتب نزد
نزد معلم روزی مادر آن طفل دید که هر روزه زودتر امروز نمیآید وقت گذشت تشویش
بهم رسانید طفل کوچک خود را بمکتب خانه فرستاد که برادرش را بیاورد که نان بخورد
وقتی رسید که آخوند بالای برادرش خوابیده چون چشم آخوند بآن طفل افتاد خواست
که امر را مشتبه کند برخواست و به پسر گفت بگو جیم الف جا پسر هم دانست
که آدم آمده تعجیل خواست برخیزد دگر آخوند بیرون آمد بر آمدن ذکر و تعلیم دادن آخوند
در حال اتفاق افتاد آن طفل چون دید زود برگشت مادرش پرسید که برادرت چه شد
گفت من رفتم دیدم آخوند بقدر نیم ذرع جیم الف جا از برادرم بیرون آورد من
گریختم که مبادا بمن هم فرو کند ظریفه آورده اند که مردی براهی میرفت چون
شب در آمد رفته در آسیائی منزل گرفته تا روز شود برود اتفاقا قلندری در آنجا
منزل نمود شب را در عالم صحبت کلاه قلندر را آنمرد برداشته بر سر نهاد و فراموش
کرد که بدر بر سرش ماند و کلاه آنهم در زمین مانده بعد از خواب قلندر بر سر نهاد
آنمرد به آسیابان التماس کرده که راه من دور است میخواهم زود مرا بیدار کنی که بروم
پس اول صبح آسیابان آنمرد را بیدار کرده رفت چون بنصف راه رسید اتفاقا
بر سر جوی آبی وارد شد در سر جوی رفت که دست و رویش را بشوید تاج قلندر بسر
بر سرش بود خود را قلندر پنداشته گفت بر آسیابان لعنت گفتم مرا بیدار کن آن
قرمساق مرا گذاشته و قلندر را بیدار کرده پس از همانجا برگشت تا بآن آسیا رسیده
گریبان آسیابان را گرفته بزد که تو مرا چرا گذاشته و آسیابان را بیدار کرده پس آن بیچاره

آسیابان قلندر را پاید کرده کلاه ایشانرا عوض کرده آنمرد را خجالت داد لطیفه
آورده اند که مرد ظریفی در سفری با چند نفر رفیق میرفتند اتفاقاً شب را در صحرا به
منزل مشایخ عرب منزل نمودند چون قدری از شب رفت در پشت سیاه
چادری که منزل کرده بود ظریف هنوز در خواب نرفته که شیخ برخواسته بیرون
رفته و باز نی دیگر بار جماع نموده باز آمد آن ظریف را طمع بحرکت آمده برخاست و
برفت و با زن شیخ نیز جماع نموده باز آمده بخوابید بعد از آن شیخ برخاسته و برفت
زن گفت تو حال آمدی و رفتی سخت امشب را بطریق شبهای دیگر حریص شده
شیخ عدد جماع را پرسید زن گفت حال چندین مرتبه است که آمده و رفته پس
شیخ بدانست که این از جانب مهمانشده در ساعت بیامد یکان یکان دست
بر روی دل ایشان گذاشت چون بآن ظریف رسید دید که دل او میطپید پس
یکطرف سبیل او را چید تا نشان چون عرب برفت ظریف برخاسته از رفقای
خود آنچه مهمان در آنجا بود یکطرف سبیل آنها را برید چون صبح شد شیخ بیامد دید همگی
در یکصورت میباشند لابد مانده دیگر سخن نگفت ظریف برفقای خود گفت امشب



موش آمده و یکطرف سبیل شما را خورده گفتند از برای هم خورده است همگی ماجرا را در
شیخ برده که موش منزل شما سبیل ما را خورده شیخ چون از تفصیل اطلاع داشت

مرحله ۱.

مرحله را یافت و هر کرا چیزی بداد برفتند **لطیفه** آورده اند که شخصی زنی بگرفت و روانهٔ سفر گردید چون مدت پنج ماه کشید از سفر مراجعت نمود چون نزدیک ولایت رسید و زنش زائیده بود فرزند شیرخوره را بدست غلام داد و باستقبال شوهر فرستاد آنمرد پرسید که این طفل از آن کیست غلام گفت از آن خاتون آنمرد یقین کرد که از خود نیست چون داخل خانه گردید از زن خود پرسید که این طفل را چه نام نهادهٔ زن گفت منتظر مقدم شریف تو بودم تا آنچه خواهی نام گذاری آنمرد گفت که او را شاطرعلی نام گذاری زیرا که نه ماهه راه را مسافت پنج ماه طی کرده و هیچ شاطری باو نخواهد رسید **لطیفه** آورده اند که موذنی را دیدند که اذان را در کاغذی نوشته در دست دارد بروی او نگاه کرده اذان میگفت باو گفتند که چرا اذان را از حفظ نداری گفت این سوال را از جناب قاضی باید نمود پس بخدمت قاضی رفتند گفتند سلام علیکم قاضی از زیر مسند کاغذی در آمده بعد از تامل و مطالعه گفت علیکم السلام پس معلوم گردید که قاضی که جواب سلام را از روی کاغذ بگوید موذن اذان را بطریق اولی باید از روی کاغذ بگوید **لطیفه** آورده اند که شخصی در زمان متوکل دعوی پیغمبری نمود چون او را در برابر متوکل بداشتند از و پرسید چه دلیل بر نبوت خود داری گفت قرآن مجید شهادت بنبوت من میدهد در آنجا که فرموده اذا جاء نصر الله والفتح و اسم من نصر الله است معجزهٔ تو چیست گفت زن نازائیده را بمن دهید مقاربت کنم در همان ساعت حامله شود و چون فرزند آرد حرف زند و بر من ایمان آورد پس متوکل رو بوزیر خود کرد گفت زن تو نمیتواند زائید بده اینمرد تا کرامت او را ملاحظه کنیم وزیر گفت من گواهی میدهم که او پیغمبر است و ایمان باو آورده ام باید زن کنیز را باو داد که ایمان باو نیاورده باشد تا معجزه ببینند و ایمان باو آورد **لطیفه** آورده اند که اعرابی

بسر خوان حجاج رسید و در آن حلوائی دید چون لقمهٔ از آن بخورد حجاج گفت
هر که لقمهٔ از آن بخورد گردن میزنم همه دست از آن برکشیدند اعرابی کاهی
بحلوا نگاه میکرد و کاهی بحجاج پس گفت ایها الامیر ترا وصیت میکنم که چون گردن
مرا بزنی بر عیال من نیکی کن و شروع بخوردن نمود پس حجاج بخندید و او را انعام
نمود لطیفه آورده اند که مازندرانی را یکعباسی بحوض پر آب افتاد عصائی
در آب نموده که آنرا در آورد مازندرانی دیگر باو رسید گفت ای برادر مگر تو
نشنیدهٔ که الخشک مع الخشک لا یتچسبک یعنی خشک نمیچسبد بخشک پس سر عصا را
بآب دهن تر کرده و در میان حوض کرد تا عباسی را بیرون آورد ظریفه
آورده اند که روزی هرون الرشید با فضل بن یحیی از لشکر خود جدا شده در
صحرا میگردیدند ناگاه اعرابی پیری را دیدند که بر خری سوار است و آب از چشمهای



او میآید پس فضل باو گفت میخواهی ترا نشان دهم دوائی که از برای چشم تو نافع
باشد پیر گفت چه باشد اگر لطف فرمائی فضل گفت بگیر شاخهای هوا و غبار
آب را پس بگردان آنرا در پوست تخم و بچشم خود بچکان تا سلامت شود پس آن پیر
مرد خم شده گوزی بداد گفت اینرا در دوای شما و هرگاه دوا را زیاد کنی ما نیز اجر ترا
زیاد کنیم پس هرون بخندید و او را چیزی بداد لطیفه آورده اند که دو نفر نزد
قاضی رفتند یکی بر دیگری ادعای طنبوری نموده قاضی فرموده تا مدعی شاهد

آورد پس مدّعی دو شاهد آورد که در اینند مدّعی گفت ای قاضی چگونه شهادت ایشان
بشنود و حال آنکه یکی شراب میخورد و یکی در خرابات و مساقست قاضی فرمود شاهد
طنبور رعا دلتر ازینها در کار نیست لطیفه آورده اند که در زمان هرون الرشید
شخصی ادّعای پیغمبری نمود هرون گفت با دلیل نبوّت تو چیست گفت هرچه میخواهی
هرون گفت غلامان بی ریش مارا ریش دار کن گفت روا نیست مرا که اینصورتهای
زیبا را متغیر بسازم لیکن صاحب ایشانرا بیکساعت بی ریش میسازم لطیفه
آورده اند که شخصی در زمان هرون الرشید ادّعای نبوّت کرد که نبوّت من چون
ابراهیم خلیل است مامون گفت معجزهٔ ابراهیم در آتش رفتن است و سوختن ما ترا
در آتش اندازیم تا حال ترا ببینیم گفت تکلیفی آسانتر ازین کن مامون گفت برهان موسی
بیار که عصارا اژدها میکرد گفت این تکلیف دشوارتر است از اول مامون گفت معجزهٔ
عیسی بیار که مرده را زنده میکرد گفت معجزهٔ عیسی را مسلّم دارم من گردن یحیی بن اکثم را
که وزیر مامون بوده میزنم و باز زنده میکنم یحیی گفت اوّل کسیکه ایمان بتو آورد من
بودم تو از کشتن من بگذر هرکس بتو ایمان نیاورد امتحان کن مامون را خوش آمد و او را
جایزه بداد لطیفه آورده اند که دو نفر رفتند نزد احولی پرسیدند که راست میگویند
شما یکی را دو می بینید گفت این دروغست زیرا که شما چهار نفر آمده اید و سئول
نامربوطی میکنید پس آن دو نفر یقین کردند که راستست و آن احول را پسری بود گفت این
قاعده درست نمیبود میبایست که من این دو ماه را چهار ماه ببینم و حال آنکه
همه شبها در مهتاب ملاحظه کرده ام دو ماه بیشتر نیست لطیفه آورده اند
که ظریفی رفیق بخیلی داشت بدیدن او رفته بدر خانه اش رسید اذن دخول طلبید
گفتند تب کرده و خوابیده است ظریف گفت در برابر او چیز بخورید تا عرق کند لطیفه
آورده اند که از طبیبی پرسیدند که چند روز یکدفعه آدمی جماع کند طبیب گفت سالی

یکدفعه

یکدفعه گفتند بلکه طاقت نیاورد گفت ماهی یکمرتبه بازه گفتند بلکه تاب نیاورد گفت
هفته یکمرتبه باز صرار کردند گفت آن جان اوست هر وقت میخواهد بیرون کند ظریفه
آورده اند که از شهر کرمانشاهان مجلس عروسی بود اعزه و اعیان شهر همگی حضور داشته
اتفاقا کلانتر شهر بعد از همه داخل مجلس میشود در پائین مجلس می نشیند مستوفی ولایت
خواست کلانتر را خجلت بدهد گفت کلانتر آنچه میخورند هیچ میدانید که از کجا تا بکجا
میاید گفت بلی میدانم که آن اول داخل عمارت حاکم و بعد وزیر و بعد وکیل و بعد جناب
مستوفی میشود و بعد بخانه بنده میاید مستوفی گفت بریش تو قسم که خودم و عیالم
همه روزه چه میرینیم و چه میشاشیم کلانتر گفت رحمت بر پدر و مادرت که مرا از تشکیک
بیرون آوردی که ما هم روزی نشد که چه خودم و چه نوکرهایم از آن آب طهارت کنیم
و ذکرها نفوذ بکند دایم در همین فکر بودیم که آیا چه حکمت است حال دانستم که بوی
کون و فرج بدماغ ذکرها میرسید ظریفه آورده اند که پادشاهی خواست که شاعر را
مغبون گرداند سفره چی خود را قدغن کرد که هر شبه بعوض گوشت مرغ کون مرغ سر
طعام شاعر گذارند اتفاق یکشب و دو شب بهمان طریق گذشت شاعر بیچاره
دید که هر شبه کون مرغ مستمری او شده آخر یکشب این بدیهه را بیان کرد قسمت
ما بال مرغی بیش نیست سفره چی هر شب باکون میدهد پس پادشاه بخندید و او را
بخشش زیاد نمود لطیفه آورده اند که مرد فقیری در اصفهان همیان آردی بدوش
گرفته بخانه خود میرفت چون بر در خانه رسید پریشانی خود را بیاد آورده گفت بار
خدایا کرما گره از کار بسته ما بگشا و مرا ازین فقر و فاقه خلاصی ده در این حین سر انبان باز شد
و مجموع آرد در آب ریخت آمرد گفت خداوندا چهل سالست خدائی میکنی گره
کار را با گره انبان فرق نکردی یا آنکه گره انبان را آسان تر دیدی لطیفه آورده اند
که ملا جعفری روزی در گوشه مسجد خوابیده بود ذکرش نعوظ کرده با دست خود گرفته

بازی میکرد که ناگاه امام مسجد باو میرسد و حالت ملا جعفر را ملاحظه میکند پریشانحال میگردد ۸۰
ملا جعفری میگوید که اینرا هم خیال بیت المال بردم مطالبه کرده میخواهی زیر خود بگذاری
درویشی نشینی برو که خودم در دست دارم و بمستحقش میرسانم لطیفه آورده اند
کچلی را تگرگ میبارید از قضا تگرگ بسرش خورده بشکست پریشانحال شده دستها
و ترا بهوا گرفته گفت همه کس میتواند سر کچل را بشکند اگر مردی سر اینرا بشکن لطیفه
آورده اند که امیری بغدادی در کرمانشهان صاحب اختیار شد با یکی از بزرگان
کلحر رابطه تمام داشته و با او همواره شوخی میکرد اتفاقا امیر روزی در مقام صحبت
باو میگوید که بسیار مرد خری میباشی میگوید حقیقت همین است که فرمودی بلکه دو سال
قبل چنین نبودم حال کمال همنشینی بر من اثر کرده و زیاد خر شده ام و گرنه من همان کلحرم
که هستم لطیفه آورده اند که پادشاهی چنان عادت داشته که هر شب جمعه بلباس
مبدل گردش میکرد و بدست خود چیزی بفقرا میداد اتفاقا روزی در حجره مدرسه
رسید مرد ملائی را دید بلباس درویشی نشسته قرآن میخواند پادشاه قدری پول باو
میدهد میفرماید سوره از قرآن بخیرات پدر و مادرم بخوان آخوند میگوید سوره بقره را از
برای پدرت میخوانم شاه میفرماید سوره کوچکی بخوانی بهتر است پس چندان صحبت میدارد
که سلطان را بدماغ میآورد میفرماید که ملا هرگز بلباس درویش نبوده راست بگو که چه
عشق در سر داری آخوند میگوید مگر چند عشق میشود شاه میفرماید که عشق یکی آنست که مطلوب
خود را از دور ببیند خوشش آید و یکی آنست که در پهلوی خود بنشاند و بروی او نگاه کند
و گاهی روی او بوسه دهد بهمان قانع شود و یکی دیگر آنکه حرامزادگی نموده مطلوب را نهد حال
شما از کدام یک از آنها میباشید ملا میگوید من اینهارا نمیدانم ولیکن اینقدر در خاطر
دارم که پدرم همیشه مرا حرامزاده خطاب میکرد پس پادشاه دانست که او ملا جامی میباشد
او را طلبیده و نوازش بی اندازه نمود لطیفه آورده اند که یکی از اکابر بغداد

زرسید

از سید جلیلی پرسید که صورت شناس چگونه است سید فرمود نظر در آینه انداز و به
بین چگونه است لطیفه آورده اند که شخصی را زنی بود فاحشه و هر که ملازم آن میشد
آن زن او را میربود و بکار زشت با او مشغول بود روزی آن شخص ببازار میرود مرد فقیری را
دیده سر بجیب تفکر فرو برده متحیر ایستاده با خود گفت یقین که اینمرد بسیار محجوب است
باید او را بجهة کارگذاری بمزد گرفت پس او را بنزد خود طلبیده گفت ملازم میشوی
گفت هر گاه لب نانی پیدا شود منت پذیرم و لهذا او را اجیر خود نموده خواست او را
امتحان نماید گفت ای ملازم فرخ را در بازار تخمین چند میفروشند گفت پنج تا یک منقور را
گرفته رفت بازار بعد از ساعتی بیاید پنج بیضه تخم مرغ گرفته تاجر فکر کرد که عجب ملازم بکری
و بیجهتی بدست آورده ام که نام فرخ نمیداند پس چند صباحی بگذشت روزی در اندرون



رفته گفت آقا زن بقدر یکچارک کرباس باو داد و از شکاف در نگاه میکرد دید که
ملازم کرباس را کیسه بدوخت و روانه بالاخانه گردید زن تعجب کنان بالا رفت دید
ملازم زیر جامه را کنده کیسه را بر ذکر خود کشید زن گفت ای ملازم در چه کاری گفت
آقا زن اینمرده را کفن کرده ام و فکر مزاری دارم تا او را دفن کنم زن گفت بیار تا من
او را در قبر بسپارم پس آن زن خوابید تا آنکه ملازم مرده اش را دفن کرده بعد ملازم گفت
زن آقا بر گرد گفت چرا گفت میخواهم که اینمرده را گور بگور اندازم ظریفی آورده اند

که شخصی

که شیخ سعدی زنی داشت نابکار روزی شیخ یکبار هیزم خریده آورد در خانه
بزنش گفت که این هیزم ببر در فلانخانه و از فلان کیسه پول او را بده برود من
تعجیل دارم بجهة شغلی باید جائی بروم اما مبادا با این هیزم فروش نزدیکی کنی که بسیار
بزرگ مصالح است و ترا آزار میرساند زن چون اینرا شنید برآشفته که اینها
چه ظن بد است در حق من شیخ گفت یعنی ترا خبردار کردم و رفتم پس شیخ از
خانه بیرون رفت و از راهی دیگر وارد بام خانه شده ایستاد چون آنمرد هیزم را خالی
نمود زن بیامد و گریبان او را گرفت و گفت پولت را ندهم تا مرا نکنی آنمرد فرصت غنیمت
دانسته بکار آن زن مشغول گردید زن دید که بسیار بد مصالح است گفت بیچاره
شیخ میدانست که سفارش نمود که زنهار هیزم کش را بخود راه مده که بزرگ مصالح است
و من باور نکردم پس سعدی از بالای بام آنهارا میشنید از بالای بام ریش
خود را گرفت و گفت ای زن سعدی با این ریش دروغ میگوید لطیفه آورده اند
که مردی بوریاباف چشمش بزن همسایه افتاد چون زنرا بدید وعده باو داد که امشب را
بخدمت تو خواهم آمد زن گفت تو نصف شب را آمده در انبارکاه مخفی باش
تا من شوهر مرا در خواب کنم و خود را بتو رسانم چون نصف شب شد آنمرد برفت
در انبارکاه انتظار میکشید زن برخاست و شوهر خود را بیدار کرد گفت برخیز گویا بخانه
ما دزد آمده باشد دیدم یکنفر سیاهی بدرون انبارکاه رفت پس شوهر آن زن چراغ
برداشته با زن چوبی در دست روانه انبار گردیدند آنمرد نگریست زنرا با شوهر دید
میآیند چاره بر خود ندیده نشست دامن خود را پهن نموده شروع کرد بکاه جمع کردن
پس شوهر زن او را دید که همسایه است پرسید که در اینجا چه میکنی در این وقت شب
گفت خانه خدای شما چهار پنج راس الاغ بجهة بوریائی آورده بود چون بوقت
رسیدند و دستم ببازار نمیرسید گفتم بیایم از شما کاه بگیرم چون آمدم شما

خوابیده بودید شرم کردم شمارا بیدار نکردم و خود سر آمدم در این کمدان ناگاه بیرون پس
شوهر زن گفت از زن قدری بروغن بیاور تا ببرد تا در نزد مهمانش خجلت نکشد چون



آمرد نان را گرفته بیرون رفت پس چون صبح شد باز زن بیامد و قدری عذرهای ناخوش
آورد باز آمرد را فریفتهٔ جمال خود نموده وعده گرفت که امشب را تشریف بیاورید
اکنون من میروم و در خانهٔ زیر را باز میگذارم یکسر بروید و در آنجا باشید تا من نزد شما
بیایم چون نصف شب شد آمرد برفت و در خانهٔ زیر ماند زن باز شوهر خود را
بیدار کرده گفت برخیز که مرد را دیدم رفته در خانهٔ زیر چراغ روشن نموده باز نشسته
یکدفعه دید که زن با شوهر میآیند چاره ندیده جز آنکه شروع کرد به پیمودن عرض و
طول خانه که زن با شوهر داخل خانه گردیدند آمرد را دیدند پرسیدندش که دیشب
به چه جهة آمده گفت نظر بآنکه دیشب کاه و نان بمن داده بودید و این حق عظیمی بود خودم
لازم شد که امشب را آمده باشم در اینجا که عرض و طول زیرخانه را به پیمایم و حصیری
باندازه خانه بسازم تا آنکه از حق شما بری الذمه شوم پس شوهر زن عذرخواهی نموده
او را روانه ساخته چون فردا شد باز آن زن نزد او رفته گفت من ترا امتحان نمودم
و حال الحمد لله خاطرم جمع شد امشب را البته تشریف بیاور من ریسمانی بانگشت
پای خود میبندم و یکسر دیگر آنرا بجفت در میبندم تو نیز آمده ریسمان را گرفته بخط مستقیم
آمده و بند را از پای من بردار تا آنکه مقصود بحصول بپیوندد پس آمرد باز فریفتهٔ قول

آنزن گردید چونوقت خواب شد زن ریسمانرا آورده چنانکه بآنمرد گفته بوده
معمول داشت شوهر پرسید که این چه رمز است زن گفت امشب شب
غدیر است وحضرت خضر ع میآید ودست بهرچه گذارد او دیگر نخواهد مرد وهمیشه
زنده است شوهر دیگر چیزی نگفت وچون آنزن بخواب رفت شوهرش
ریسمانرا از پای خود باز نموده وبر ذکرش بست آنمرد حصیرباف آمد تا همه
جا از عقب ریسمان تا میان پای آنمرد یکدفعه آنمرد دستش را گرفت وزنرا بیدار
کرد چراغ را روشن نمود گفت ای مرد آنچه عمل است گفت امشب چند نفر در خانهٔ
ما مهمان میباشند وگفتند که همسایهٔ شما عنین میباشد ونذر بستیم حالا که دیدم
الحمد لله دروغ میباشد زن گفت اورا نگاهدارید که غایب نگردد پس برگشته اهل
قریه را خبردار کرد همه اجماع کردند آمدند دست وپای آنرا بوسیده ولباس آن
بیچاره را پاره پاره کردند بجهة تیمن وتبرک بردند آن فقیر هرچه فریاد میکرد که
من خضر نیستم بلکه سگ خضر نخواهم شد گفت غلط میکند وحرف مفت میزند وشکسته
نفسی میکند البته خضر است واز دست برندارید واورا آزار میکردند تا اهل قریه
خبردار شدند وآمدند آنمرد فقیر را از آن بیخردان خلاص نمودند لطیفه آورده اند
که مردی از لرستان الاغی را بار کرده وقدری نقد در میان بار گذاشته عزیمت
شهری نموده فی الجمله مسافت طی کرد تا بقافله رسید قدری کاه وجو خریده بدوش
الاغ بار کرده اورا همراه قافله کرده که خود سر خرید نماید وخود بخانه مراجعت نمود
چون صبح شد جلودار دید که الاغ آنمرد احمق همراه قافله است متحمل نشده رفتند
چون مراجعت کردند دیدند خررا گرگ پاره پاره کرده واجناس آن بی صاحب
ریخته جلودار مفت خود دانسته اجناسرا تصرف نموده آمدند صاحب الاغ
آمده در سر راه ایستاد وانتظار قافله را داشت چون رسیدند آنمرد ابله پرسید

که خر من بکجا رفت جلودار گفت خر شما سودای خوبی نموده زیاد نفع داشت و
لیکن قهر کرده است و همراه ما نیامد و میگفت که سال و ماه رنگ جو نمی بینم
و کاه هم تمام بمن نمیدهند صاحب خر گفت حال در کجا است بمن نشان دهید تا رفته
و او را بیاورم گفتند الاغ شما در کاشان با مر شرع و مرافعه اشتغال دارد قاضی کاشان شده
آمرد گفت اکنون میروم و آنرا میاورم پس دامن خود را از جو نموده شب و روز آرام نگرفته
تا داخل شهر شد از شخصی سراغ خانه قاضی را گرفت آنشخص گفت آیا چه مطلب داری و آن چیست
که بر دامن نموده گفت قدری جو است بجهة خر خود آورده ام که از من قهر کرده و در اینجا قاضی
شده است با و بدهم تا آشتی کنیم آنشخص گفت ای بیچاره عبث جو خود را حرام مکن
که آن زن قحبه خر نافهم جو را هم خواهد خورد و باز قهر خواهد کرد پس آمرد مبالغه بسیار کرد تا



خانه او را گرفت و چون قدری برفت و داخل سرای قاضی گردید دید که قاضی در
صدر مجلس نشسته و در اطراف و جوانب آن مردمان متشخص نشسته اند و غلامان چند در
برابر او ایستاده و آمرد از دور که قاضی را دید دامن خود را بدو دست گرفته باز کرده و
بجناب قاضی نمود و چو چو میکرد پس قاضی پرسید که ای مرد چه در دامن خود گرفته و چه مطلب
داری آمرد گفت قدری جو است از برای تو آورده ام قاضی پرسید که این نمونه است
که مینمائی آمرد گفت بلی قاضی پیش طلبید نگاه کرد و پرسید که بسیار جو خوبی است و بار
گفت که چه قدر آورده آمرد گفت سالیانه را خواهی خورد و براه کاشان راه خواهی رفت

قاضی گفت ایمرد دیوانه من از تو چه میپرسم و تو چه جواب میدهی امرد گفت تو دیوانه
که چهار شب جو بخوردی و مرا بدنام و رسوا کردی در نزد قافله باشی و حالا که جو آورده ام
هرچه میخواهی بخور و من بعد را همه شب بتو خواهم داد حال برخیز تا بخانه خود رویم غلامان
قاضی دیدند که امرد سخنان نامربوط میگوید پس امرد را بی اندازه زدند و از مجلس دور کردند
آن فقیر رو بدرخانه پادشاه نهادند و فریاد میکرد حاجبان درگاه آنرا بخدمت پادشاه
بردند و سیاست کردند لطیفه آورده اند که در اصفهان شخصی بود صادق نام
وسواس داشت اتفاقا روزی در تخت فولاد بجهة غسل رفته در میان رودخانه غسل
کند از صبح تا حوالی ظهر متصل میرفت زیر آب و بیرون میآمد و میگفت نشد جمعی
پیرامون او جمع شده رندی در میان ایشان صادق نام را گرفته سرشرا در زیر آب کرد
مدتی نگاهداشت و بعد بیرون آورد گفت قرمساق شنیده آنرا برد در محکمه شرع اقامه شهود
نمود این مرد مرا قرمساق گفته اکنون یا اثبات کند یا حد بخورد شرع بامرد فرمود که تو چه
میگوئی گفت ایمرد قسم بخورد که قرمساق نیست برود ظریفه آورده اند که دلاک به
کلی متوجه تراشیدن سر فقیری گردید با تیغ بسیار کندی دلاک با خود خیال کرد که
اکنون که سر این فقیر را تیراشم و او را اذیت میکنم بهتر آنست که او را بصحبت مشغول
سازم که چندان تاثیر نکند پرسید که آقا فلان شما مردم کجائید در آنحین یک الف
از سرش برید و بنظر آن بیچاره آنکه یک گز بریده است باز دلاک پرسید که مردم
کجائی گفت مردم گز بعد الفی دیگر بقدر گزی برید اتفاقا الاغی در گوشه بسته شروع
بعرعر نمود دلاک پرسید که آقا فلان الاغ چه میگوید آن بیچاره گفت ترسیده
که مبادا سرشرا تبراشی چون الف دیگر برید گفت آقا فلان شما چند برادر میباشید گفت
اگر زنده از دست تو جان بسلامت بردم دو برادر ولاکی ظریفه آورده اند که
مردی در کنار رودخانه ایستاده بود دید که مرد غریبی تفنگ در دست گرفته میآید

دید که مرد غریبی تفنگ در دست گرفته میآید دید که یک زوج لقلق نشسته اند تیر انداخته
هر دو را در یک تیر زد آنمرد پیش رفته سلام کرد گفت ای آقا ترا بخدا قسم میدهم
که راست بگو که چه نسبت با رستم داری ظاهراً از اولاد رستم باشی گفت بلی آنمرد گفت
یک التماس بتو دارم که در خانهٔ من درآئی و با زن من جماع کنی شاید از نسل تو اولاد
رستم بخانهٔ من بعمل آید چون مرد غریب نام جماع را شنید بتعجیل همراه او رفت داخل خانه گردید
آنمرد زن خود را گفت ای جان بیا بخواب که تا اینمرد از اولاد رستم برای ما بعمل آورد پس
زن بخوابید آنمرد بکار جماع پرداخت چون زیاد تشنه بود بی اندازه متوجه شد زن طاقت
نیاورده تیزی چند بداد مرد گفت الحمد لله که هنوز اولاد رستم بدنیا نیامده که صدای توپ
و تفنگش عالمگیر شد که شلیک میکند و میآید ظریفه آورده اند که زنی با شوهرش نزاع
نمود و بخدمت قاضی رفته زن گفت یا حضرت قاضی من ریش میرسیم بدرشتی ساعدم
و خود را نشان داد و شوهرم میگوید ریش مانند موی خود و موی خود را هم نشان داد قاضی
شیفته دلی گرفتار او گردید شلوار خود گشود و ذکر خود را نمود گفت الخانم نه با آن درشتی



ساعد و نه بباریکی موی باین اندازه که نمودم بریش که خیر الامور اوسطها لطیفه
آورده اند که شخصی غلامی سیاه داشت بهمراه خود بمهمانی برد کفش خود را بغلام داد که
بعد از صرف غذا برو ند بی معطلی چون غذا صرف شد برخاستند هر چه تفحص کردند غلام را
نیافتند تا بعد از مدتی دیدند که غلام در گوشهٔ با ذکرش بازی میکند ظریفی آنرا دید گفت

که آیا اینست غلام شما گفت بلی ظریف گفت العبد و ما فی یده کان لمولاه ظریفه
آورده اند که شخصی هرزه دهنی همواره با زنش بدسختی مینمود و طفلی داشت روزی
کنیز آنطفل را بکنار باغچه نگاهداشته بجهة بول و غایط که خانم آمده بکنیز گفت ای پدر
سوخته اینطفل را در اینجا نگاهداشته و غایط نموده است اینرا بردار که الحال آقا می
آید و می بیند دهنش را باز میکند لطیفه آورده اند که شخصی از کسی روغن
ریش خواهش کرد گفت دارم و خوبشرا هم دارم لیکن در میان قوطی است و طرفش
موداری گفت فلانم بمیان آن قوطی لطیفه آورده اند که روزی بهلول داخل مسجد
شد دید که مردی سر بدیوار مسجد گذاشته غمگین و متفکر و پیوسته آه از نهاد میکشد
بهلول پرسید که ای مرد ترا چه میشود آنمرد پریشان گفت تو که چاره درد مرا نمیدانی چه
میپرسی بهلول گفت من برادر خلیفه میباشم هر مطلبی که داری بیان کن امید است که
درمان پذیر باشد آنمرد گفت یا بهلول من مردی بودم تاجر و مال فراوان داشتم روزی
عبورم بفلان قریه افتاد که منزل اینجدود است چون شب شد غلام خود را بجهة تدارک
شب گفتم چند بیضه مرغ گرفته که شب صرف شود غلام حسب الفرموده پنج دانه بیضه
مرغ از پیره زالی از اهالی آنقریه گرفته پخته بیاورد از قضا نیمه شب راهی شدیم و بهای
بیضها را فراموش کرده حقوق آن پیره زال بر ذمه من باقی ماند و من بهای بیضها را از
مال خود وضع نمودم و بنیابت پیره زال معامله کردم تا آنکه مدت زمانی ان تنخواه بمعامله
زیاد شد تا آنکه اینزمان اتفاقاً گذارم باین منزل افتاد و تفحص آن پیره زال برآمدم گفتند
زفته است پس بطلب از زن فرستادم آمد و گفتم که در فلان سال فلان قدر تنخواه از
بابت وجه پنج بیضه مرغ بر ذمه من برقرار است و من آنرا معامله کردم اینهمه اموال شده
و حال همه از آن تست باید تصرف کنی پیره زال از این سخن برآشفت گفت ما را قاضی
هست که در هر امری با او مشورت میکنیم پس برخواسته بخدمت قاضی رسیده و بعد

٨٩ از زمانی بیاید و قاضی را همراه خود آورده و با من محاسبه نمود من آنچه کار کرده بودم بیان
نمودم قاضی گفت که اینطریقه شرع ما نیست و همچنین حسابی قبول نمیباشد گفتم ایها
القاضی آنچه حساب باشد بقلم تحریر فرمایید بدهم قاضی قلم بدست گرفته نوشته
که پنج بیضه را زیر مرغ بگذاری بیست روز دیگر پنج قطعه مرغ میشود چهار ماه دیگر آنها
نیز بیضه مینمایند و هر یک یکروز در میان بیضه مینهند در مدت یکماه هر یک پانزده
بیضه میگذارند و آنها نیز بیضه را زیر گرفته در مدت بیست روز هر یک پانزده قطعه
مرغ خواهند شد پس در عرض سال هفتاد و پنج قطعه مرغ خواهد بود و هر یک در سالی سیصد
چیزی مرغ میشود و در عرض دو سال هفتصد و پنجاه قطعه و در سه سال و هفتهزار و پانصد
قطعه میشود و در مدت چهار سال و هفتاد و پنجهزار میشود و در سال پنج یکصد و پنجاه
هزار و در سال ششم سیصد هزار و در سال هفت ششصد هزار و در سال هشت دویست
هزار هزار قطعه خواهد شد پس اگر هر قطعه دویست دینار قیمت شود دویست و دو هزار
تومان خواهد بود حال هر قدر که تنخواه داری بگو من چنان چون دیدم دست از تنخواه خود
کشیدم آن قاضی نیز همه اموال مرا گرفت من نیز روی وطن نداشته آمده در کنج مسجد بسر
میبرم چون بهلول این سخن بشنید آنمرد را تسلی داده از مسجد بیرون آمد نزد خلیفه رفت
گفت یا خلیفه میخواهم که فلان قریه را بمن عطا فرمائی که بجهة خود زراعت کرده باشم که
وجه معاش خود کنم خلیفه قبول نموده و خواهش او را معمول داشت و همان قریه را
ببهلول بخشید پس بهلول چندین دیگهای بزرگ از سرکار خلیفه با شتران کرده روانه
آن قریه گردیدند و همگی را گندم ریخته و پر از آب نمود بجوشانید و تحویل قاضی مذکور نمود و گفت
و گفت اینها را باید تو بدست خود بپاشید تا آنکه سبز شود و هر دانه گندم پانزده شاخ
باید بروید و هر شاخی پانزده دانه شود و هر پانزده دانه پانزده من گره و هر پانزده من پانصد
من و هر پانصد من پنجهزار من پانصد هزار من میشود و هر پنجهزار من پانصد هزار من باید بشود

قاضی

قاضی گفت یا بهلول گندم جوشیده دوباره سبز نخواهد شد بهلول قبول نکرد تازیانه
چندی بقاضی زد و قاضی با تمام زارعین فرار کرده بدربسرای خلیفه آمده شکایت نمودند
خلیفه باحضار بهلول امر فرمود و دانستکه بهلول باز فکری بخواطر آورده پس چون بهلول
بیاید خلیفه فرمود که ای بهلول گندم پخته و جوشیده نباید که سبز شود بهلول گفت نه
والله بهلول گفت پس چرا تاجر فقیر را تمامی اموالشرا در عوض پنج بیضه مرغ باز گرفتی
خلیفه پرسید که چگونه بوده است آن بهلول از اول تا آخر بیان نمود خلیفه قاضی را
قصاص کرده و تمامی اموال را بدست بهلول دادند مسجد باز آمد و فقیر را بحالت سابق
دید و اموالشرا بتصرفش داد آنمرد او را دعا گفت و بوطن خود باز گردید لطیفه آورده اند
که شخصی روزی مسجدی ساخته بهلول آنرا دید که مسجد تمام شده و تاریخ آنرا در سنگی
نوشته میخواهند بالای دروازه مسجد نصب کنند بهلول گفت ایشخص این
عمارت عالی از بهر کیست گفت عمارت نیست بلکه مسجد است که در راه خدا ساخته ام
که صواب آنرا دریابم بهلول گفت بسیار کار نیک کرده ولیکن یک توقع از تو دارم
که نام خودرا ازین درگاه حک نموده و اسم مرا بنویسی که این مسجد را بهلول براه خدا
ساخته آنشخص گفت که مرد ابلهی بوده که چندین هزار درهم خرج کرده تا مسجد ساخته ام براسم
و باسم تو کنم بهلول گفت که ابله تو بوده که خرج کرده و در راه خدا مسجد نساخته بلکه بجهة شهرت
خلق بوده والا اگر در راه خدا بود نمیترسیدی که باسم من باشد خدا میداند که تو ساخته ظریفه
آورده اند که مرد فقیری در سر راه بوستانی کاشته بود اتفاقا سه نفر سواره که یکی کربلائی بود
و یکی مشهدی و دیگری حاجی هر سه از آب پیاده شده کربلائی یکعدد خربزه چید و مشهدی
دو عدد چید و حاجی سه عدد چیدند و سوار شدند صاحب بوستان بیامد و سلام
کرد گفت آقا کربلائی یکدانه خربزه حلال تو باشد و آقا مشهدی بر تو حلال باشد و آقا حاجی
ترا هم خدا مروت دهد و حلالت باشد هر سه تعجب کردند گفتند ایمرد تو از کجا دانستی که ما کربلائی

و مشهدی

و مشهدی و حاجی پیدا شیم امرد گفت از آنکه یکی چند مروت کرد دانستم که کربلائی نیست
و مرد کربلائی مروت دارد و آنکه دو عدد چید دانستم که مشهدی پیدا شد و مرد مشهدی
فی الجمله مروتی دارد و آنکه سه عدد چید دانستم که حاجی پیدا شد و مرد حاجی اصلا مروت
ندارد و در بند حلال و حرام نیست پس آن هر سه بحال خود واقف گردیدند و باو چیزی
دادند و رفتند لطیفه آورده اند که مرد گیلانی در غربت ناخوش شده و خواهش
زردالو نمود چون طبیب بیامد پرستار او گفت که مریض زردالو خواهش دارد طبیب
گفت غلط میکند تا خورد میمیرد مریض گفت یا طبیب پرستار من دروغ میگوید من زردالو
نخواستم و خودم میدانم که هرگاه زردالو بخورم میمیرم لیکن قدری قیسی خواستم بفرمائید بدهند



طبیب فرمود بدهند گفت این قیسی است چون امرد بخورد بمرد لطیفه آورده اند
که شخصی میگفت تعجب از عقل مردم دارم که زنی که یکذرع گیسو دارد شب تا صبح
در بغل گرفته میخوابند و مردیکه یکوجب ریش داشته از و اندیشه دارند لطیفه آورده اند
که عارفی با آخوندی براهی میرفتند عارف همواره این شعر میخواند هرچه پیدا میشود از
دور پندارم توئی آخوند گفت بلکه خر پیدا شود عارف گفت پندارم توئی لطیفه آورده اند
که مولانا قطب الدین روزی در بغداد سفرهٔ طعام خود را بسته با خود گفت که بهتر آنست
که در صحرا روم و در جای خلوت نشسته هم طعام بخورم و هم تفرج حاصل شود اتفاقا از شهر
بیرون آمد در لب جوئی در زیر سایه درختی منزل نمود هنوز سفره باز نکرده که چهار پنج سوار

یکمرتبه

پیکمرتبه بالای سر مولانا حاضر شدند و را شناختند مولینا ایشانرا نشناخت پس
ایشان دست برده سفره را پیش کشیدند و شروع بخوردن نمودند مولینا پرسید
که شما ها آدم کیستید گفتند که ما آدم خدا میباشیم مولینا دیگر سخنی نگفت و سفره را
درمیان نهاده طعامرا خوردند و برفتند مولینا گرسنه با اوقات تلخ برخاست
و روانه گردید چون قدری دیگر راه برفت چند سوار دیگر پیدا شدند و براو رسیده
سلام کردند مولینا را شناخته پیاده شده سفره گسترده با مولینا خوردند اضافه
آنرا تسلیم مولینا نمودند و خواست که بروند مولینا پرسید که آیا شما کیانید گفتند
که ما آدم کیها میباشیم چون برفتند مولینا سر بسوی آسمان کرد گفت آقا خدا آدم



نگاه میداری مانند آدمهای کیها نگاهدار که ترا بدنام نکنند لطیفه آورده اند
که ظریفی بظریفی پرسید که آن چیست که عالم را دمیکشد ظریف گفت که آن فرج زن
شماست نکته جماعتی کشتی میرزای ریش دراز قلندر رستنی محتشم عیال
قزلباش صالح طالب علم طالح شاعر نایب سوداگر کینک پوش وزیر لباده پوش
اعتماد الدوله آش گندم خور صراف کور غلام باره کدخدا شربت دار نان و
ماست خور رزل قلندر آش پز سفید پوست مشعلدار زربفت پوش نوکر
قدیم شاطر لنگ کلانتر در کوچه اختلاط کن صاحب مذاق مفلس شاهد باز بی پول
داروغه خاقانی فهم اجاره دار هوائی قرمساق متعصب وکیل خرج بی پول نکته

چند چیز است که از چند کس بدیع است و عجیب از عرب ادب از رومی نسب از
عراقی قناعت از شیرازی شجاعت از تبریزی همواری از گیلانی مروّت از سیستانی
حقوق از مازندرانی ادراک از قزلباش رحم از استرابادی انصاف از کرمانی غیرت
از خراسانی عهد و فا از یزدی مردی از کاشی هنر از شیروانی پرهیز از قمی راستی
از ساوجی عقل از بلوچ نماز از هزاره نکاح از قلندر روزه از هرمزی ناموس از
سندی حیا از فرنگی اسلام از گوکناری جماع از ملّایان خرد از اصفهانی صفت
از کاتبان معنی از قاضیان خداپرستی لطیفه آورده اند که شخصی در باغ خود
رفت دزدی را دید که بدرخت زردالو بالا رفته و زردالو میخورد صاحب باغ پرسید
که تو کیستی و درین باغ چه میکنی گفت من بلبل درختم گفت اگر راست میگوئی و بلبل این باغی
قدری خوانندگی بکن دزد خم شده بادی چند از خود رها کرد صاحب باغ گفت که ای
کیدی این چه نوع خواندنست دزد گفت ای احمق بلبلی که زردالو بخورد بهتر ازین
نمیتواند خواند لطیفه نقلست که اصمعی از بادیه میگذشت زنی را دید که با کمال خوبی
و رعنائی بود گفت چه نام داری گفت مکه پرسید که این نقطهٔ سیاه بر رخسار تو چیست
گفت حجر الاسود اصمعی گفت میخواهم حجر الاسود را زیارت کنم زن گفت مگر نخوانده
لم تکونوا بالغه الا بشق الانفس کیسهٔ زری با خود داشت بوی داد بعد از گرفتن زر گفت
مختاری میخواهی حجر الاسود را زیارت کن و ببوس و اگر خواهی به بیت الحرام در آی
ظریفه مذکور است که روزی پیره زالی جمعی زنان را با خود برداشته بخانهٔ دوستی از دوستان
میرفتند در عرض راه شخصی بایشان رسیده پیره زن را گفت ای مادر این مادیانها را کجا میبری
گفت پسرم بالخی سرد هم آنشخص گفت ای مادر میشود که یکی ازین مادیانها را بمن دهی تا سوار
شوم پیره زن گفت درد فتی که مادیانها را از خانه بیرون میآوردیم صاحبانش گفتند
که مادیانهای ما را بخر مکش آنشخص منفعل شد و از گفته خود پشیمان گشت لطیفه

آورده اند که در جوار کبوتربازی طالب علمی خانه داشت روزی بحسب اتفاق در محلی که
کبوتران را بهوا پرواز میداد و فریاد میکرد و سنگ میانداخت از قضا سنگی بخانه طالب
علم افتاد شاگرد خود را خواست و گفت این حجر چه بود که به بیت ما نزول نمود شاگرد بیچاره
از فهم عبارت آن عاجز گشته و بغیر از سکوت چارهٔ ندید مولینا را اوقات تلخ
شده گفت ای مردک احمق این رجل حمامه باز که در جار ما است این حجر را به بیت ما نزول نمود
برو برجل حمامه باز بگو که ای رجل اوباش و ای مردک قلاش حجری از احجار اراضی برمیداری
و بقوت ید بدخود بر سماء معلق مطبق مدور میاندازی و تحاشی و تجانب از آن نمینمائی
که چون از سماء معلق مطبق مدور میل بسفلی نماید و مساوی بیت ما نازل شود و در بیت ما
نازل گردد و در حین نزول و ورود بر راس یکی از مخدرات حجال عصمت و عفت
ما ستر من الله فی جلابیب العظمه و سرادق العفاف آید از عهدهٔ دیت و قصاص آن چگونه
بیرون توانی آمد هر چند مولینا مبالغه مینمود شاگرد بیچاره مهر سکوت بر لب نهاده
جواب نمیداد حضرت مولینا از جای درآمده دشنام چند بشاگرد داد و گفت ای
مردک قلیل الفهم کثیر الحماقه از زمرهٔ اولئک کالانعام بل هم اضل این نوع مختصر مفید
قلیل اللفظ کثیر المعنی که مفاد خیر الکلام قل و دل است فهم و درک نمیکنی اگر میخواهی
عبارة ازین ابین و اوضح و اسهل مبین و مبرهن بسازم میگویم برو و بآن رجل حمامه
باز بگو که ای مردک اوباش قلاش عاری از وجه معاش حجری از احجار اراضی برمیداری



و بقوت ید خود که عایق محرکست بر اوج سما معلق مطلق بد در میاندازی و چون حجر کـ
بدکه عایق آنست منقطع میشود و حلی بالطبع مینماید میل گرز را محلی و بتوطن طبعی که سفلی است
نموده فی حین النزول اگر بر سر کسی آید یا بر رجل احدی از متوطنان بیت ما اعم از مخدومه
یا خادمه یا جاریه خورده و در سر ایشان شکستگی باید ایشان اشل یا رجل ایشان عرج گردد
تو با قلت بضاعت از عهده دیات آن چگونه بیرون توانی آمد و اگر مروت ما مقتضی
شود گذشتن از دیات آن باشد عامه جوار این واقعه را بسمع دیوانیان رسانند
و در مقابل و ایذا آن مبلغ متعدد که از ادای آن عاجز باشی از تو طلب دارند و چون
موعود نشود در حبس مؤبد بمانی چه خواهی کرد مجملا هر چند مولینا مبالغه نمود شاگردش
سکوت ورزید و جواب نداد و آخر لابد شده خود بر بام خانه بر آمد و بسوی خانه
کبوتر باز کرده و باین عبارات مغلقه مختلفه مترنم و اشاره بجانب کبوتر باز میکرد و چون
مبالغه و اشاره از حد گذشت کبوتر باز گفت که حضرت مولینا اوراد میخواند یا امر حسنت
فرموده مراد کبوتران مراد عا میفرماید چون مولینا گفتگوی بسیاری کرد کسی از او
نشنید اعراضی شده و مثال اینکلمات میگفت آخر همسایها جمع شده اقرار بجنون مولینا
دادند و داد و فریاد او را بمردم دار الشفا رسانیدند ملازمان متصدی دار الشفا آمده مولینا را
بغل و زنجیر کشیدند و بدانچه کبوتر باز را تهدید و توعید مینمود سود نداشت و هر روز صد
چوب گل مولینا را میزدند تا آنکه کار مولینا بهلاکت رسید و مشرف بموت شد
روزی اتفاقا جمعی از مردم شهر در دار الشفا میگردیدند بسر وقت مولینا رسیدند و تفتیش
حال او را مینمودند چون بر کیفیت حال مطلع شدند استغاثه بسیاری نموده گفتند امروز روز
جمعه است و قاضی شهر که متصدی دار الشفا است میآید صورت حال را بعرض او
رسانید شاید که شما را خلاصی دهد این بگفتند و روانه شدند مولینا منتظر بود که علامت قاضی
ظاهر شد مولینا خود را بقاضی رسانید و گفت ایها القاضی لا تصل الی حقیقة الامور تسرع

فی القبور و تامل فی الامور فان الدنیا دار الغرور و المرور لا الغرور لا اولی ان تلاحظ من عذاب القبور
و البعث و النشور یوم ینفخ فی الصور و یلک ایها القاضی تجلس من لا یستحق بد و ربا العیش و السرور
بلا عید الطور

قاضی بیچاره از فهم عبارت عاجز بود حمل بر ستم و سخط نمود و بخادمان دار الشفا گفت
که چون اینمرد جنونش بغایت رسیده و کلامش نامربوط مینماید که هر روز دویست
چوبش بزنید که شاید باصلاح آید این تحفت در وانه گردید مولینا هر چند التماس کرد



بجائی نرسید قاضی را غضب زیاده شد و برفت مولینا مدتی در حبس بود تا آنکه یکی
از یارانش آمده سعی بسیار نموده تا او را از حبس و مشقت خلاصی داد و توبه اش
فرمود که من بعد دکان فضل و عبارت آرائی را برچید و با هیچکس زیاده تر از آنچه بفهمد
نگوید و با هر کس موافق حالش گفتگو نماید که مبادا او را بدار الشفا برند و بجای چوب گل چوب
کرهچک بزنند والسلام علی من اتبع الهدی تم الکتاب لطائف الظرایف من شهور سنه ١٢٧٩

حکایت نذر بستن زن قاضی و زن شحنه و زن محتسب
و ظاهر کردن مکر خود را در نزد شوهران خودشان

پیش از این بود وقتی از اوقات در دیاری مسلم از آفات سه زن عشوه سنج خلق فریب

روزی از اتفاق هر سه بکام
رو نهادند جانب حمام

داده هر سه سپاه صبر شکست
با خیالان شوهران بالا دست

یک کشیده بصیدی اندر دام
هر زمان هر یکی بشهوت تمام

هر یک آورده تحفه‌ای بنظر
عیش کرده بیکی دیگر

زیر خاکی شده و چه یک عقاب
یکی از رفعت کوه حباب

صدر در اصطفای [illegible] بود
یکی از کاخ رفیع رضی بود

هر که را ده گرفته از ابلیس
هر سه مشغول حیله و تلبیس

سنگ پا را ز چشمه بدید
گشت از شوق [illegible] پدید

پیچیده آب دو [illegible]
چون ز آب گرم [illegible]

داخل حوض اتفاق شدند
هر سه گرم از اراده وفاق شدند

آب [illegible]
دیدشان چون لطافت اندام

از لبک [illegible]
چون رفیقان [illegible]

هر سه مانند شانه [illegible]
گشت [illegible]

جمع آمد بخانه از تلبیس
زوج و فرد و مثلث ابلیس

یکی رو بخانه افسون
با نهادند تار و پود درون

سایه [illegible] سحاب [illegible]
لیک بجا [illegible]

مهمانان خورد در اندروی
در قصب رفت کل جلوه‌گری

در خورش [illegible]
از لطافت [illegible]

متفق [illegible]
هر سه از [illegible] درون

زان [illegible]
ساعتی [illegible]

آب گرمانه [illegible]
گرمی [illegible]

تا که انگشتری زری دیدند
طرفه رخشنده گوهری دیدند

که سلیمان نکرده تا صد پشت
خاتمی زان جمیل در انگشت

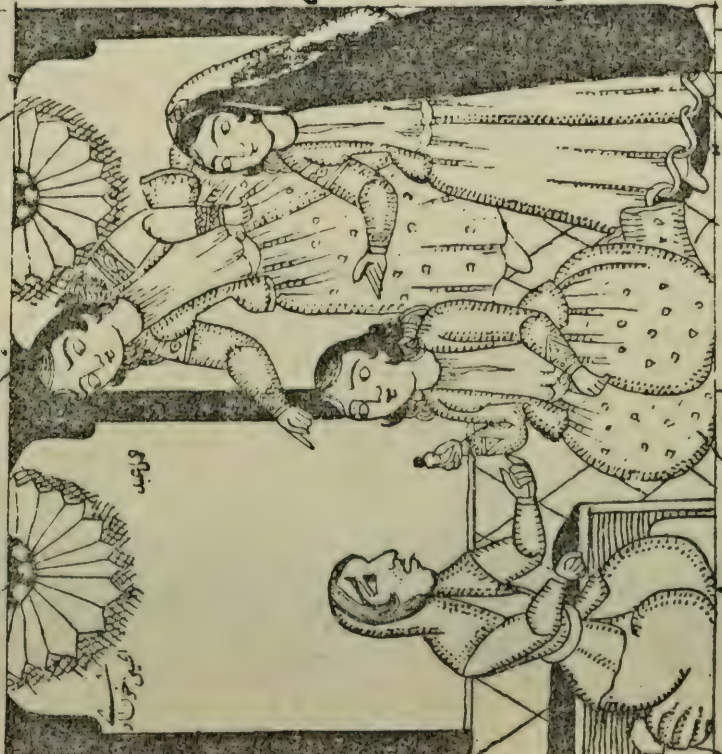
هر سه بیقرار شدند
در تصرف نگین سوار شدند

مهر آن خاتم عدیم مثال
نقش کردند در نگین خیال

سر حمام بوده [illegible]
کهنه رندی فتنه شهر [illegible]

پر شماره شعبه جادو
خوانده درس فنون نجدیت او
شکر یابش موزهٔ دنیا
طفل دوشش عجوزهٔ دنیا
گفت آن پیره زال با ایشان
که چنین نیست ای وفا کیشان
دیده ام من بدهر این اوقات
خوش رسیده بمن ازین صفات
میکنم خدمتی ازبرای شما
که شود کوته ادعای شما
در امانت بنظم من
از جنابت بکام من

بسپارید هر سه این خاتم
من و دل رها کنید ز غم
از شما هم که تخم کرد فنون
باشدش مزرع فنون
میشوند از یک پیر دو
در زمین حماقت سوم



چونکه تخم حنبل بمزرع او
حاصل هر که بیشتر باشد
من با و میدهم همین خاتم
چو شنیدند از عجوز چنین
زن قاضی بگفت اول من
بهر قاضی زراعت رنگین
که نویسنده در کتاب قضا

سبز گردید از سفاهت او
نخل افسونش بارور باشد
میکنم فارغش ز غصه و غم
هر سه هم داستان شدند باین
میکشم این کمان بقوت فن
برسانم بدست گر چنین
بعد ازین نسخهٔ قضا برضا

گفت

باز کرده بر او در تذهیب
در دکان [illegible] رهها
شوخ شنگ ظریف گفتاری
از قضا بود مرد نجاری
رنگ بیش کم عجز زنانی است
گفت انجح و دوام زنانی است
جست از اول کتاب نکاح
علتی نیمه نیز راه صلاح
دید آن نیمهای طعمه را
گرد از آن سینه چه حکمه را
فکر کارش چه بیقراران کرد
گفت این و وداع یاران کرد

تحفه عرش قلعه بود آنجا
بهر تخم جان گذارها
روز تا شب ز بند پیشه‌سون
قمر آجیده روی تخمه من
لوح سینه بتیشه ناخن
قمر آجیده ایم از زبن
ارّه سان با کشی دیدار
بود از بهر وصل بی پدر
دهشت با نازنین قاضی
بی تو بود کان گشاده نظر
با شریعت ز همسایه
بود آمرزد کار سرمایه

چو نمی بیشه روی در خویش است
در آتش طمع ایمنی است
از زبس رفته صبر و قرار
مطلع بود زانکه عاشق زار
با جز بود از حریفی خویش
ور بر تشلم طریقی خویش
آه غم در جاه پیشه ناشست
برد لکنی چو دست ناشست
چشم وا کرده بود حجره وار
همه عجبهای او بدیدن یار

طلعه ای قرین آب حیات
بود در چشم پاره ها از ذات
کارگاه سپیده رویش
سوزن نقش پاره رویش
کرده نقش و نای ابلیس
از سر خانه ابلیس
که بزم بلک بود با همه کس
بعد از آن اکنار جنس
بشام هوس پذیرش
که نشسته گرانی سوی خویش
بهر پرسش بان راضی
حرم خاص حضرت قاضی

زمن از عمان چشم بنمایی
گفت مجد و سهم چه فرمایی
سرو قدا ز آنکه هم آزاد
کرکی بی‌نهایت دلشاد
بنوا در دور کارم افتاده
سکنی تازه ام چه رو داده
عاشقت میل سرمه در نظرم
رنگ بست از تو دیده پر سیم
گل بخت سیاهی با غم
که جدا ز بنفشه با غم
طلبش کن پیش و با او گفت
اوّلا با عطا نمود شش جفت

ار همی انجم باز خواست کنند
ترسم آن دم که عرصه راست کنند
ار تو عشقی گر کند تو حجت
ار کشیدی برای من زحمت
کرده خون ترا بسی از فن
غمزه شوخ بی مروت من
این زمان چو دولت سرایت کرد
هم چه با جانت انجلات کرد
شد عیان و که کشتم از بیداد
که از شور عشقت افتاد
بعد از آن باوی این پیام بگوی
از زبان من سلام بگوی
پیش نگار در دو پنهانی
گفت بیا که با سخن دانی

گل باغ وصال هم چینیم
خوش به بستان عیش بنشینیم
طی نمایم دم بدم ره هجر
که از آن گوهر نباید زد فخر
که ز ایوان یار آری بر
نفحتی از رخسارت آرد تا بهم
بتلاشش بیدین کوی
پیک باید تو هم بجا بوی
دیم از وصل خویش شوق دهد
مرا از آن هم بحلقه در است
که بلا فکم گذشته خویش
خواهم اکنون بوصل خویش ای بیش
که ازین ماجرا درون آیم
من نخواهم ز تو چون آیم

مه تابان فلک چه زرگر دوان
گشت از خشم آفتاب عیان
گل خورشید نرگس شهلا
چون سحر شد بگلشن بینا
در وصلش ار دی چو نرگس کود
تا سحر نعت را تمام نمود
کرد بجا کار سازی خویش
در زرگرفت درو نشش از پیش
مژدگانی به زر و دینار بس
داد از شوق تفقدم یار بس
جو عهده داد شیء و هوش کرد
در آن مژده بهره گوش کرد
رفت و پیغام را در انجا
چون کنیزک شنید این گفتار

قاضی اسباب بهر کار گرفت
رفت در محکمه و از کار رفت
ز الطاف فاضل محبت کیش
راه موعود را گرفت به پیش
بس خجی و ز راوی عیار
رفت یار است تا بانجار
دیدن عاشق چه یار ویرا
پیشکش و جان شیر را
شد بجای زنان مقدم او
همه اعضای او خوش آمد گو
چو گذشت از تعارفات سخن
گفت کاری را امید را فن
بعد از تا [illegible] ما [illegible]
[illegible] قاضی

دو صد و دینار زر بهشت شه
بار حق القلم به پیش شه
چون زر زر تکلیف بهای خویش
چون قضا او را شد بجای خویش
نام او هم تو نکاح کند
کار با شرع را ابلاغ کند
از بره زر که هر چه بجوزای
نتواند نمود کو تا بی
دادن زر رشوه پیش نشست
نشکند شرع چون ضرور فدرت
رفت قاضی چون خانه بیرون
کرد تعظیم آن نبی افسون
در بر قاضی آمد او با دبر
فن بسم [illegible]

گفت که انتظام مخلوقات
از نور بهشت شرعیات
محکم دار القضای حاکمی
مفتی شرع شیخ الاسلامی
بنده را بر طلا زمان راست
شد رجوعی که آدمم بر پست
آدمم تا بحل این مدلول
رسد از حضرت تو بقبول
قاضی از زینت ریاض کلام
بوی نقضی نمود دستهام
شد ز آیی رحمتی بر زان
حضیض را نمود او زن
از خیال [illegible] دهد و دل امانت
مفصلش [illegible] هم و دست

دست بر سر نهاد و نعره کشید
که علیک السلام او دید
رحمت حق نثار جان بادت
هم بابا و هم با اجدادت
تو کجا بودی این مبارک پی
که چنین سر ز الهودی حی
کی چنین بصف نعال
بنشین ای حسین بصدر تعال
مرحبا مرحبا تعال تعال
بنشین ای [illegible] ای قوم ما
خدمت انکه رجوع کن بما
تا بانجاح مطلبت کوشم
نشده حق تو فراموشم
مخلصی [illegible] من ندادی تو
از چه سویم گذر نیامدی تو

الغرض

دلبری شوخ و شنگ و سیم‌تن
گر تزوّج بنده را مأذون است
مانع از بهر مسلّم تحت ... لمن
که بود شغل که صد الکشتن
لک باشد نشسته‌ام ... گل
اره لطف ... از اول
حقه‌باز و کار او بور اضی
گفت آنگاه ایها القاضی
پدر ... برون کند از گور
پای زن در میان بود از در
ما تو ... خلاص آشتی با من
گفت نجار در دل ای کودن
که همان مرد را بوطی آورد
الغرض انقدر تجمع کرد

باتکفش و دلاق ... بوست
سبحه‌ای افکند و ... بست
جست و پوشید در زمان جامه
بر سر خود نهاد عمامه
چون ز نجار نام عقد شنید
شیخ الاسلام دل پر امید
گر قدم رنجه ... باید
ماه در برج آفتاب بود
هست تثلیث مشتری امروز
بست عقرب بود در طالع روز
نظر سعد ... هست امروز
از قضا ساعتی خوش هست امروز
تا چه باشد ز بندگان فرمان
هست در بنده خانه ... کرد

کشت با ... سوگند ... بیافت
گر تزوّج حضرت قاضی
بود کشته انحیان راضی
کرده ... آشنا ... سر
کوه ... دید شمع ... خویش
دیده ... با تعصب ... خویش
رفتش با ... مقابل شد
رفت آنگه به خانه داخل شد
فتح با مفتح الابواب
هر زمان گفت ... جواب
در درون ... آزار
در ره ... چون شاه
مرد او ... پر سس
شد روان ... پر

عرض کرد و قد ... است
کشت چون ... چیز
بار زن ... رخ
باز سوی زن ... آرد
قاضی از حسب ... نظر اورد
ساعت ... و دارد
خود ... در خانه ... است
در دل ... نقاره ... داری
هیچ ... داری
که ... چون
گفت ... دل ... چون
... در درون ... ایم
... مرد ... اینجا
... نقل ... پیدا ... هم
که ... بعد ... دو نفر

مرد نجار نیز جست از جای
گفت قاضی خدا برد بجای
گفت ... نسخه مفتاح
که بود از مقدمات نکاح
مانده در خانه ... درم
باید اکنون دوباره برگردم

گفت ای زن

بردم استغفر الله لا تقول
کفت از فعل حق زنش با القول
علیم لا آله الا الله
کفت قاضی بحرمت و اکراه
قاضیش بار دو من سبحان الله
دید او بچه کرده در خوابست
شد درون وثاق جانانه
کشت قاضی چو داخل خانه
بر تغفلو به خواب کذاشت
آمد آن جا که خلوت داشت
زن از آن پیشتر کرفت رکاب
کفت این و دوباره شد بشتاب

من سود از خودم کفی
قاضیش کفت ای امین دم
دوش در دیده ام نیا خوب
تا بخوابم که شد ز جا باک
منم کسی بحق قدمی
کفت حساب باش ندمی
دست خر پای فعل یعنی چه
این همه قال و قیل یعنی چه
خلوت من که برون ازین است
کفت آخر نقش این چه صداست
کشت ازین پهلو شن پای پهلو
داد جنازه روی بر بانو
کرد در خواب پاره حرکات
زن از او چو شنید این کلمات

بعجب حالتی کرفتارم
بچه بیکانه افتادم
مالک الملک واحد القهار
کفت چون رسید دیکبار
شک افتاد و باز چون نماز
نظر مصحف رحمن خواند
زن از آن پیشتر و بنشسته بود
چونکه از جا کچو نشستن فرمود
قاضی آمد بخانه بیکار
کفت این و بخواب رفت نکار
کشته پاک رنک دیوانه
کفت زن از طریق فسانه
در حق تو متظنها بردم
کر ز شیطان فریبها خوردم

زمان این از دیانت در کارست
کر قضی بعقل بست
باز کو کاین همه لیست
کار از آن فتح رحجالت
چه شدت کاین چنین خجل شده
بحق کار خود دود
علم من ز آن علم راضی
باز آنجا که کفت ای قاضی
از دو دامنقصه ارادم
الغرض در شکنجه افتادم
شک بعصمت کست جای یقین
نیست در کار قاضیان چنین
بکطرف شک بکار جانانه
بکطرف خار خار عقد

چشم قاضی فتاد چون بر زر عقل و هوش از سرش نمود سفر کفت از غم نصیب کرده جدا اول فتحشد بنام خدا مرد بیچاره پول را بهم دم هر چه بادا باد عقد میکنم

گفت انحت از سر اکراه نظر افکند بر رخ آن ماه دید ناگاه خال کنج لبش که از آن تیره بود روز و شبش

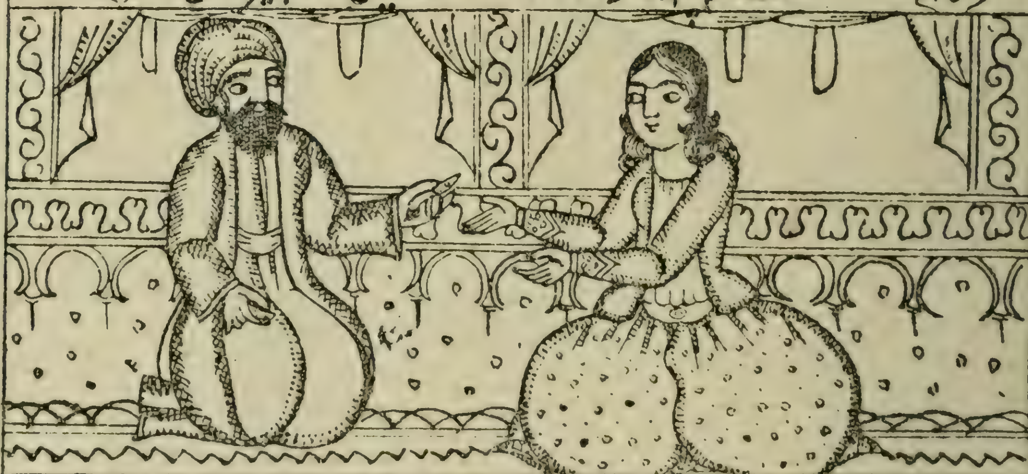
داشت سودا که پیش آیند او شکر بوسه میخرید از او باز برخواست از نهادش دود از تعجب کفی بکف بسود

باز آویخت سر بدامانش خایه اش سر زد از گریبانش دید نجار چون مساهله اش خنده ها کرد بر معامله اش

گفت قاضی مگر تو مصروعی یا که در شرع غیر مشروعی چه سبب دارد این همه تاخیر شدی از عکس قاضی از تقصیر

[illegible]

دمبدم میروی و می آیی همچو وسواسیان سودائی
باشد اینها نشان خبط دماغ فرق سر بایدت نمودن داغ
زود ترکن علاج آزارت گر شود مشکل از مرض کارت
بعد از نیت که صعب شد آزار هست بیمار داریم دشوار
قاضیش گفت کی خدایت کیش دارم امروز فکرت و تشویش
پر ز وسواس سرگران شده ام بهر تو طرفه بدگمان شده ام
چون ترا حال خود بجا باشد گر حلالم کنی روا باشد
گفت زن بدترین خلق جهان هست آنکس که هست اهل گمان
داشت قاضی بدست خود سیبی خواست شادش کند بتقریبی
نصف او پاره کرد و داد بزن گفت این تحفه را بگیر از من



زانکه او را خواص بسیار است قوتش بیشتر ز جدوار است
بی نظیر است بهر قوت باه میدهد لذت عجب دلخواه
گر مرخص کنی مرا امشب بستانیم داد دل ز طرب
قاضی آمد هم ز خجلت گفتار شد روانه بخانه نجار
دید زن را نشسته سرخوش و مست نصف آن سیب را گرفته بدست
از غم آن بار جان بسر گردید حیرت او زیاده تر گردید
ترس نجار شد بجانش جفت متحیر نشست و هیچ نگفت
گفت نجار کی شریعت کیش آخر از بهر چیست این تشویش
بخیالت نمیرسد کس پی رفتن و آمدن چنین از پی
گر باین کار مطلب دگر است یا برای تو محض دردسر است
پس مرخص نما به مدرسه ام کشتی از قیل و قال وسوسه ام
هست افسانه کرده اینکار چون تو در کنج مدرسه بسیار

وجه عقدانه است گمست اگر   دهمت باز یکهزار دیگر   هان بگیر و مکن مسامحه
ترسم آید بد بد سانحه   چشم قاضی دوباره چون دو زدید   لغوهٔ شوق عارضش گردید
خانهٔ دل چه نظم من آراست   شد بر او گفته نظامی راست   شیفت همچون خری که جو بیند
یا چه صرعی که ماه نو بیند   کرد پیدا بهانه اش راهی   گفت اول اعوذ بالله
کرد جاری چه لفظ نکحت   متصل با کلام زوجت   قصد انشا نمود لیک خبر
گفت باید بزن نمود نظر   چون نظر کرد نیمه اش را دید   که خود او زر زرگری بخرید
مهر زن کرده بودش آماده   بیست تومان زرش بها داده   کرد از غصه باز فسخ نکاح
برکشید آه و گفت یا فتاح   فسخ در کار خود نمی بینم   مهر زر شد ز کف دل و دینم
این چه تیراست کز قضا خوردم   گفت این شهد از کجا خوردم   باز بسپر سوی زن بناله و آه
مینمودی بزیر چشم نگاه   گفت نجار ایها القاضی   شد کلام تو باز مقراضی
تا بکی قطع میکنی گفتار   این چه حالت ای ورع آثار   همچو میفهمم از کلامت من
که دلت گشته مایل این زن   بر دل تنگت از گمان نظر   تیر خواهش فرو شده تا پر
گر زمین قابل است فی آبادان   تخم افشان و آب ده آسان   در تصرف در آورش بی بیم
که حلالست همچو مال یتیم   کرد قاضی بخود چه اندیشه   گفت تمام است ای هنرپیشه
نیست واقف چه از فساد صلاح   باید او را فریفتن بنکاح   گفت ای ذوفنون نجاری
صیغه الحال میکنم جاری   من بایجاب این نکاح فضول   هرچه گویم بگو مراست قبول
گفت جزعاً قطانیاً جاراً   سلقاً قاریاً سنیفاراً   ونکاحاً تلاً تملقاً تاً
مهلاً عاریاً کتلقاً تاً   تو بگو در جواب ای نجار   که قبولست آنچه شد تکرار
مرد نجار کاین مقاله شنید   بر کلام مزخرفش خندید   گفت ایمن غلام دیرینت
جان فدای کلام شیرینت   آفرین بر کلامت ایقاضی   دو هزارم حلالت ایقاضی
نزد افسانه باختن دیگر   طرفه سازی نواختن دیگر   شور این حی قدح بدستم کرد

ظاهرا گردی این نکاح از بر　　از کتاب حسن علی جعفر　　میشناسی همین تو نجارم
من وقوفی ز علم هم دارم　　قفل سیف الملوک هم دانم　　معنی مهر و ماه میدانم
داد و بگرفت دست کرد بجیب　　چون برآورد نصف دیگر سیب
چونکه برهم گذاشت گشت درست　　بی تفاوت چنانکه بود نخست

که دو کسر البشکل هم بند   برزمین یکدقیقه ننشیند   این علامات تو از آن عرض است
فکر خود کن که اول عرض است   قاضی آهی کشید از دل زار   گفت خاکم بسر ازین آزار

[illegible]

ندهی کار

تدبی کار تا تو باسامان
برنداریم دست از دامان
هوشم از سر برفت دین برباد
بسکه عقد هرچه باد اباد
چون در آنوقت رسم بود چنان
که دهد بوسه دست او بنیاز
خوبروانشد زپیش خاتون
قاضی از خانه تند رفت برون
آهش از دل نوشته نسخهٔ غم
اشک بر چهره اش کشیده رقم
ماند حیران شریعت آگاهی
گشت از خوف چهره اش کاهی
بانگ قاضی شنید چون نجار
که صدای ضعیف و ناله زار
پیش رفت و تسلی او داد
عقل زن ناقص است آگه نیست
کس چگونه در این میانه سخن
دائما بود جنگ شوهر و زن
آخر از وقت صبح تا و مسا
ماند قاضی روانه شد نجار
دوخت بهر سفاهت قاضی

گشت قاضی چه عاجز از تدبیر
سر بچار کی فکند بزیر
الغرض قاضی سفاهت کیش
با دلی پر زغصه و تشویش
که نماید دست بوس زنان
پنبهٔ حیله را بد آتش زد
چون در آمد بخانه دید که زن
ریخته خاک غصه بر سر و تن
گوهرش اشک از مژه میسفت
بر سر خویش میزد و میگفت
ز سرش او فتاد عمامه
پاره گشت از کشاکش جامه
سوی دار القضا روانگردید
قاضی نیم کشته را چو بدید
بر سر او کلاه خویش نهاد
کی توانشد ز فعل زن راضی
طبع خانم گر از شمار بخشید
سهل باشد درا و نباید دید
میشود صلح در میانه تا
زن قاضی چه تیر این تدبیر
این قبا را بقامت قاضی

گفت آن قاضی قضا و قدر
خود تو دانی که گشته مضطر
گریها کرد و آه و زاری کرد
خطبه خواند و نکاح جاری کرد
زن بقاضی نمود رو از ناز
دست خود سخت بر دماغش زد
خون ز رخساره اش شده جاری
سنبلش گشته تهت گلناری
گر چنین شوهری شدم بیزار
که شده عاشق زن نجار
دست برداد کرد و هم بیداد
از درونش بلند شد فریاد
او فتاده ز فرق او دستار
نه بپا کفش ماند و نه دستار
گفت بقاضی که درد تو از چیست
بکن اکنون کلاه خود قاضی
خاک نفرت در اندرون تا باشد
دو سه روزی بمحکمه بنشیند
الغرض با نصیحت بسیار
صاف زد بر نشانه تدبیر
رفت آن زن بر زن نجار

کر من اینک ز زور و قوت جنک شد کنون در نبرد این میدان
مرد باید حریف کش باشد بکشیدم کمان این نیرنک
نوبت پهلوانی ایشان هر که آید به پیش خوش باشد

اظهار نمودن زن محتسب مکر و حیله خود را بجهة دیگران

شد چو طاوس چرخ نیز خرام
جلوه کرد اینچنین باغ نظر

زن محتسب که رفت قرار
[illegible] ساز هر کار

او بتدبیر کار خود پرداخت
و اندر آن کار خود چنین پرداخت

چون بمیدان نشیند طراری
بود چابک سوار عیاری

پیشش از خیر و حیله آفات
خواند ابلیس درس کلیات

داده پیچ پیچ پیشه پیوند
دایه دشت چون خود فرزند

عیاری را ز کید عظیم
[illegible]

چرب رنی زلفکش عیان
[illegible]

دایه را خواند فاطم اندر پیش
گفت کای حیله [illegible]

کارگاه فنون من بسیار
از نو پیدا نموده نقش نگار

در قمار حیل چه لیلا جسم
[illegible]

چون جناتی [illegible]
[illegible]

نقش [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

نشدم چون حریف بازی او
مات گشتم ز حیله سازی او

[illegible] چون حریف علیم
[illegible]

نقش [illegible]
[illegible]

[illegible] از خیال نقش [illegible]
[illegible]

جلوه [illegible]
[illegible]

دایه گفتا اسیری تو
بارها گفتم الکدی تو

یا بهمه وجود طفل حیات
یا شده سرنگون در حرکات

طفل سان باشدم پی فرمان
سیر پستان حکم تو بدهان

کنم آماده از توانائی
هرچه خواهی و هرچه فرمائی

گفت آن دایه محتسب کیش
بشنو اینحیله را که دارم پیش

پیش از زین

پیش ازین چندروزی از حمام | من برون آمدم چه ماه تمام
گذر کوچه چونکه خلوت بود | تا دار عارضم نقاب گشود
شد عیان نوجوان صرافی | مشتری شوخ و شنگ عراقی

ظاهرم گرچه میل سوتیو داشت | دور باشش تغافلم نگذاشت
کز ترحم دهم که دبیگاه | در سراپرده وصالش راه
زان زمان تا بعرض این مطلب | خواب آشفته دیده ام هر شب
گشت معلوم من بصورت حال | کاینهمه ناخوشیم در احوال
برک بال نهال حسرت نشست | محسن نخلهٔ محبت بست
خواهم اکنون که در تلافی آن | سازمت کامجو بخلوت جان
همچو نورت بدیده بنشانم | جان شیرین بپایت افشانم
صبح فردا که خسرو خاور | افکند چادر سفید بسر
بند برقع ز چهره بگشاید | دستگاه افق بیاراید
تو ازجا برای چون خورشید | چادر افکن بسر ز برد سعید
همه جا باش در نقاب حجاب | چون باینجا رسی برآر نقاب
زودتر سوی روانه در اینجا | تنگ باده را بگیر و بیا
تا بخلوتسرای عیش سرور | برفروزیم شمع بزم حضور
من بگردم ز شوق در نظرت | همچو پروانه وار گرد سرت
این سفارش چه کرد باد آیه | دایه برداشت از خجل مایه
اور وانگشت و محتسب آمد | تا بخانه دمی بیار آمد
زن باو گفت که مرا همدم | از سرم سایه ات مباد کم
دی که در جوش همچو نقره خام | تن نهادم بتوده حمام
زوجه شخصی از اکابر شهر | که بخوبی شده است شهره شهر

شمعی کافوری زعنبر باغ زن [illegible]
[illegible]
باقیم از قرینه جا [illegible] لت تو

بمن از آتش نهانی   زنده داد بهر مهمانی
از تو خواهم که سوی دیوانی   بنشینی بمسند ایوان
باشی اینجا درون بعیش مدام   در بنائی ز اندرون تا شام
محتسب نیز شمع خواهش زن   گرد در محفل نگار روشن
روز دیگر که داشت در صبح   آسمان زاد کان صرافی
زد بمضراب خانه جاوید   فلک از نور سکه خورشید   بطلب باده با همه اسباب   زیر چادر گرفت شیشه [illegible]
شوق افکند آتش بر جان   تا رساند بخانه جانان   گشت با آن زن مقدمش خوشحال
تا در خانه کردش استقبال   دست کرد او بگردنش بنیاز   زن مشش برگرفت چادر ناز

شوخ چشمی حریف [illegible]
[illegible]



گفت ای از تو کلبه ام روشن	از قدوم تو کلبه ام روشن	خلوتم از تو یافته تزیین ۷
گشته رشک نگارخانه چین	عذر ایام رفته با چه زبان	ز تو جویم من ای خلاصه جان
پس نشست و برنشاند او را	سپهر چرخ از طرب ساید او را	دو سه پیمانه باده اش پیمود
داد مشغولیش بشرب یهود	پس برون آمد از بهانه کار	کرد با آن کنیز پس اصرار
گفت چون من روم بنزد جوان	جانب محتسب بشد بدرون	باز گوییدش از سخن که مرد
زوجه ات کار را نصیحت کرد	نوجوانی بخانه ات آورده	رفته با او بعیش در پرده ۵

گرم شد

گرم شد زینمقوله ات چه سخن
غارت هوش نوجوان گردید
پای با علام قیصر افشردند
خانه ات گشته است میخانه
چونکه از باده آب تاب دهد
حلقه در گوش چشم جادویش
خطش از کاکلش چه زلف زند
خط نمودار گشته از یاقوت
حسن چراف کنج سینه او است
جسد نفس روح گشته بدید
دولتت داده ساغر باده
لازم آمد که تا شود معقود
جرات عرض این سخن کردیم
محتسب این فسانه را چه شنید
شعله در جان و لرزه آتش در تن
شد خبردار زان سخن چه جوان
جان نهادیم در سر این کار
تا بیک حیله صد بهانه کنم
دست در گردن مراد کنیم
آن لبساطی که جابجا درچید
میطپید همچو طایر بسمل

آتشش شعله ور کنید من
فتنه جویان چه زلف فتنه پرست
اینحکایت بمحتسب بردند
بی بی آورده است برنائی
جام بر دست آفتاب دهد
بر داورا بگل هم آغوشی
در پس گوش گشته سلسله بند
شعله گر زرخش بلند شده
زر زرنگ سکه خزینه او است
گشته اکسیر قلب او بمراد
چون نمانند کان خیراندیش
همه باشیم از خیانت دور
حیف باشد ز باغ مردم راد
شعلهٔ غیرتش زبانه کشید
روبره بود با دل بیتاب
رعشهٔ خوفش او فتاد بجان
گفته اندیشه ات بنا شد زن
محتسب را بفن روانه کنم
پس بصندوق کرد پنهانش
بود هر جا که محتسب برسید
دست در گردنش فکند چه دام

گفت در خلوتش پری وا نگردید
همه سر رشتها گرفته بدست
که ز نقل شراب پیمانه
نو خطی دلفریب شیدائی
ماه عکس هلال ابرویش
قد اورا بسر دهم دوشی
از لب او که هست پر یاقوت
خال در آتشش سپند شده
خلوتش از کیمیای امید
چون زر رو میان تمام عباد
حق مخدوم هست پیش از پیش
لاجرم خاک در دهن کردیم
گل عصمت چنین رود برباد
مضطرب حال شد بخانه زن
سوی زن شد کنیزکی بشتاب
گفت با زن که دیدی آخر کار
لیک یکدم ترا کنم پنهان
بعد از آن دل بعیش شاد کنیم
زنده در گور کرد آسانش
دیدش آتش بجان و شعله بدل
گفت ای درد لم ز تو آرام

داشتم سوز عشق او چکنم — سوختم سوختم بگو چکنم
نشنیدی مگر ز سوز جنون — داستانی ز لیلی و مجنون
قصهٔ یوسف و زلیخا را — عشقبازی فراق عذرا را
کیست کز راه عشق راه نیست — آتش این هوس بجانش نیست
سر لی عشق را بریدن به — دل بیداغ را ز بدن به
کیست کاین لذتش بکام نبود — این گلش بوی در مشام نبود
هر دلی کو ز عشق بیمار است — بیلای چنین گرفتار است
با چنین محنتش که طاقت نیست — ناامیدیش کم مروت نیست
گر ره بی مروتی پویم — روز محشر جواب چون گویم
هست چون حالتش بمن معلوم — سائلی را چرا کنم محروم
موری از خرمنی چه خواهد برد — مرغی از چشمهٔ چه خواهد خورد
گل که او زینت است در گلشن — کم نخواهد شدن ببو کردن
تو مخور غم که نعمت الوان — هست در خوان حسن من چندان
که خورد هر که باشد او موجود — از برای تو باز خواهد بود
محتسب چو شنید این گفتار — هوش رفتش ز سر نماند قرار
گفت ای شوخ چشم بار عنا — این چه حرفست میکنی انشا
راستگو این ستم طریقه کیست — یا چه من غالبی حریق تو چیست
گفت آری بشهٔ گفت تو قسم — بسر تاج دولت تو قسم
بفسان زبان مختاله — بفریب زبان و لاله
بحریفان راستگو سوگند — بدلوسان تند خو سوگند
بفن شاهدان بازاری — بخراباتیان طراری

لاله روی ربود دلم از جا
شدم از داغ هجر او شیدا

آنچه میگویمت ظرافت نیست
دست شوهر گرفت گشت روان
محتسب چون باجرا پرد جهت
زاتش غصه دل شکافته شد
از سر قهر در خروش آمد
زن باو گفت اضطرابت چیست
گر رفیق مرا تو میجوئی
نه تحت الثری نه عیوقست
این کلید است این تو و صندوق
محتسب اندر نفس بشکفت
داد زن چون بدست شوهر کلید
گفت دیدی حریف استاد است
محتسب چون ز زن شنید چنان
باز افکند آن کلید از دست

از ره شوخی و ظرافت نیست
برد در خانه اش مزاح کنان
چشم بر بادهٔ بساط انداخت
جگرش همچو شعله تافته شد
چون خم می دلش بجوش آمد
اینهمه قهر و غصه لازم نیست
بغلط راه را چه میپوئی
پسر اینک میان صندوقست
قفل بگشا حساب کن مفرق
نزد زن آمد و کلید گرفت
دست بر هم زد و فرو خندید
تو فراموش شد مرا یاد است
مات شد چون قمار باختگان
سست شد پایش آنچنان که نشست

گفت ظالم چه بود این نیرنگ
از برای چه بود اینهمه رنگ
این شرر سوخت جان و کارم شد
شعلهٔ خرمن قرارم شد
آتش سوز داغ میافروخت
بهر آن باختن دلش میسوخت

بادرت گر نکنید معین
نظری کن بحکم چون تو بین



زن شد آنگاه بر سر صندوق   دید صراف خشک گشته عروق   عذر خواهی بسی زیاد نمود
گفت ای نارسیده بر مقصود   ماه عیش تو در محاق افتاد   چکنم همچو اتفاق افتاد
زود برخیز رو نه بگریز   که نمانده دیگر مجال گریز   محتسب باز مست میاید
زود هر جا که هست میاید   پسر از جای جست و شیون بیخت   باد و پای دیگر بقرض گریخت
عوض عیش ساغر او غم خورد   سیرت خویش در میان آورد   چو زن محتسب بمکر و فسون
قاصد افکند بهر قصه براه   تا زن شحنه را نمود آگاه   که چنین دام حیله گسترده‌ام
صید خود را بدام آورده‌ام   نوبت تست اینزمان حالی   هست میدان ز مدعی خالی
جلوهٔ دست خویشتن بنمای   گوی از دست مدعی بربای   تمة الحکایت زن محتسب

اظهار نمودن زن محتسب مکر خود را

مرغ فکرت در آشیان خیال   برگشود از برای حیله چه بال   بر درخت فسانهٔ رنگین
بیضهٔ خدعه را نمود چنین   که از آن نخلهای فتنه ثمر   بزن شحنه چون رسید خبر
بود آن نازنین طراره   عقربی زهردار و جراره   یکنگاهش سموم صد گلشن
یکشرارش سموم صد خرمن   هر طرف در یتیم خانهٔ او   عمر عیار در فسانهٔ او
چیکن خدعه را نمود ببر   برنهاده کلاه حیله بسر   شال و دستمال فتنه‌اش بر دوش
گوشوار طراقش بر گوش   بهر تزویر کرده آویزان   تکیه آویز شحنگی بمیان
گفت یکشب بشحنه از سر شور   کی ببزم نشاطم از تو سرور   صحبت خواهد دلم که یکفردا
با تو باشم بعیش بزم آرا   هر دو باشیم در مقام سرور   لذت کاملی ز طبع غیور
شحنه گفتا که تهنیت مدید   که مرا بود اینخیال امید   شوق بر همچو خلوتی بودم
تشنهٔ همچو صحبتی بودم   خواهشت هر چه باشد آید لذار   کنم و هستم از تو منت دار
شب چه در چار سوی چرخ بلند   شحنهٔ آسمان بساط افکند   عسس روز را غضب کردند
ماه را باز میر شب کردند   نازنین ماه دلبر طناز   شوخ شمامه فن بت غماز

طلبید

طلبید از کسان غلامی را   در اطاعت امید نامیرا   بندهٔ خاص نیکخواهش بود
سرمه سان محرم نگاهش بود   گفت ای شمع بزم خوشخوئی   گل شمشاد باغ دلجوئی
اندرین مدتت که پروردم   سرو قدّ تو تربیت کردم   کارم امروز اوفتاده بتو
مشکلم روی خود نهاده بتو   صبح باید باحتیاط تمام   متوجه بمن شوی تا شام
تکیه‌ای هست پشت خانهٔ ما   که در آن هست مفلسان بجا   اندر آنجا قلندران هستند
همه چرسی و بنگیان هستند   میدهم من هزار دینارت   چون بگیری درست کن کارت
جانب تکیه رو بگو که یکی   وز تو لیکن بنفتد او بشکی   که سفارش بشحنه کرد امیر
که فلان شخص را بشهر بگیر   شخص مذکور خود ز شهر گریخت   رگ جانش ز فوت شاه گسیخت
چون تو با او شباهتی داری   باش آمادهٔ گرفتاری   شحنه چون تشنه است ازو مایوس
لاجرم میکند ترا مایوس   خوف بسیار دارد از سلطان   نگذرد در گرفتنت آسان
رحمم آمد مرا بحالت تو   آمدم تا کنم دلالت تو   بلکه باشد نجات عقبایم
بود اینکار بهر فردایم   این لباسی که داری اندر بر   بده و در عوض بگیر این زر
جامهٔ کهنه بگیر و بپوش   بگریز و برگ خود تو بکوش   چون دهی این لباس را تغییر
نشناسد نه شحنه‌ات نه امیر   گر نرفتی از نیمکان بخدا   تا قیامت نجات نیست ترا
چون ز پیری چنین شنید غلام   رفت و در خدمتش نمود قیام   کرد نزد قلندرش آهنگ
کند از وی لباس با نیرنگ   آنچنان کرد از آن سخن رنگش   که طلوعید در زمان بنگش
آنچنان خوف در دلش انگیخت   که بزودی لباس کند و گریخت   برد فی الحال آن لباس الباس
نزد بی‌بی غلام کارشناس   هاتف شب چه در افق افتاد   بانگ والصبح اذا تنفس داد
شحنه با زن نشسته در خلوت   گرم کردند مجلس صحبت   زن ز جا جست گفت تنها
که مرا آرزوی تو خلوت هست   گر اجازت دهی بزم سرور   سازم از بهر خاصه بزم حضور
شحنه گفت اینهمه بسی خوبست   زود ش انجام کن که مرغوبست   زن چه دید آنکه شحنه کرد قبول

بهر اسباب طبخ شد مشغول
من زمانی براحت آسایم
سر ببالین استراحت داد
کمچه برگرفت و ریخت دراو
کرد از خواب راحتش بیدار
شهد حلوای من که مانده است
خورد حلوای گرم خواب آلود
زد شعورش نهیب بر هوشش
جبه و خرقه بر تنش افکند
استره برگرفت و رفت پیش
فرج دار و کشید شد درویش
شب درآمد غلام را طلبید
بمکان قلندران انداز

شحنه گفتا که شب نکردم خواب
از کسالت مگر برون آیم
نازنین ساخت کار دلها را
بهر بیهوشی آن زمان دارو
گفت برخیز تا بکی خوابی
مزه آشش را ببین که مانده است
برد بیهوش دارویش در حال
کوفت طبل رحیل بر گوشش
لولوئی بر نهادش اندر سر
چار ضربی نواخت بر ریشش
سوخت در ساعدش تا بزودی
گفت جانت بنازم ای امید
صبح چو هوش او فراز آید

تا رسد طبخ تو نذرم تا ب
گفت و پهلو بجامه خواب نهاد
شد شکر ریز و پخت حلوا را
شد ببالین شحنه آن عیار
بر سر روی خود بزن آبی
شحنه برداشت سر ز بالین زو
شد سر او بزیر پا پامال
در زمان زن لباس او برکند
بست سنگ قفا عقش بکمر
مانده بر جا همین دو ابرویش
پنج و شش داغهای منصور
بهر این شحنه را از ینجا باز
نگذارش بخانه باز آید



شحنه را برگرفت و زود آمد   خواجه مرده را بدوش کشید

بردد تکیه آتش نجاری خار واکشیدش بجا قلندر روار مرغ شب صبح در خروش آمد
شحنه هم اندکی بهوش آمد دید خود را ز تشنگی بیتاب گفت نرگس بیار بهرم آب
دو سه بار این صدا بلند نمود حیرتی بر قلندران افزود همه گفتند میرسد نکبت
یا که با ما بود سر جنبت نرگس اینجا بهم رسد ز کجا باشد اینجا مکان سبز قبا
چشم بگشا نه باغ و بستانست تکیه جای درد مندانست کاروان سحر رسید از راه
فیض دریاب باش کار آگاه نیم فیضی بباغ دل برسان جرعه بر کش دماغ دل برسان
شحنه بگشود چشم و راست نشست نظر افکند هر طرف سرمست گرد طاق رواق تکیه نظر
گشت حیران بخویش شد مضطر کرد حرکت ز جای خود برخاست خرقه و جبه دید بر تن راست
داغها را بدست خود چو ندید از دل خویش آه سرد کشید گشت از طور وضع خود بیتاب
آمد او تا زند بصورت آب ریش را دید از میان رفته مانده دودی کاروان رفته
گفت یعنی چه ریش من کو ریش آتش افتاده بر دل از تشویش در غم ریش شد بآه و فغان
جانب خانه شد زغصه روان بر در خانه آمد او مضطرب دست بگذاشت چون بحلقه در
گفت سنبل بیا که کهنه و بنگ مگر امشب زیاد خوردی بنگ شحنه دارد درینمکان ننگ
نیست باغ قلندران اینجا شارع تکیه را غلط کردی که باینخانه روی آوردی
شحنه گفتش که پوچ میگوئی دور شو از رهم چه میجوئی کو دماغی که بشنوم یقین
این سحر که مزخرفات چنین گفت خود را باندرون انداخت سنبل او را بضرب چوب انداخت
شحنه سیلی کشید بر سنبل کرده عنبر از آن حکایت گل هر دو با هم شدند دست بغل
خلق بر دور شان نموده قبل زن و جمله کنیزکان زده صف سیخ و جارو بدست و چوبشان بکف
داد کردند کاین قلندر کیست طرفه الدنگ ملحد بنگیست روز زردش برنگ باده کشان
خانه شحنه را نمود نشان شحنه بر بستر آرمی افتاد خواب این کهنه عرشتین میداد
زن امید از آن کنیز آتش سنبل آویخته بدامانش کلکلی انچنان مصفی خورد

جمله اعضاش غرق خون گردید   چون سگ از مسجدش برون کردند   میدوید و خلایقش از پی
همه در ضرب چار ضرب و هی   دلش از ضرب مردمان پر خون   با چنان حال شد ز شهر برون
شد بسوی دهی دلی پر قهر   کان سه فرسنگ بود دور از شهر   روز در مسجدی بسر میبرد
شب ز دریوزه لقمه میخورد   آنچنان بود تا بقرب دو ماه   شب و روزش هزار ناله و آه
تا درین حیرت خیال اندیش   داغ غابه شدش بر آمد ریش   یادش آمد ز دولت خانه
صحبت اختلاط جانانه   شور شهوتش باضطراب افکند   خار و خارش باضطراب افکند
شب چه شد گشت سوی شهر روان   رفت سوی قلندران نهان   گاه خوردی ز دستشان سر خنک
گاه ناله گرفت و گاهی بنگ   نه امینی و نه هوادارے   نه ز ترسش بخانه اش راهی
زن ز بالای غرفه حالش دید   آنهمه محنت و ملالش دید   رحمش آمد بحال آن مسکین
گفت اکنون بس است ای مسکین   در زمان کرد نان و حلوا طی   کرد بیهوش وار و اندر وی
پس امید غلام را طلبید   گفت ای مطلب مرا امید   به بر این نعمت مهیا را
یعنی این قرص نان حلوا را   جانب تکیه سوی درویشان   باش پنهان ز دیدن ایشان
کیفشان چون طلوع کرد ز بنگ   خواب در چشمشان در آید تنگ   شحنه چون شد بخواب چشم سرش
نان و حلوا بنه بزیر سرش   تو خبردار باش از و پنهان   چونکه بیدار گشت خورد از آن
باش تا بر سرش بر آید هوش   در همان مستیش بکش بر دوش   برسانیش بخانه پنهانی
تا علاجش کنم باسانی   رفت امید و نان و حلوا برد   آنچنان کرد شحنه هم ز آن خورد
زودش آورد کیف نشاء بنگ   گرد یکبارگیش مست و ملنگ   صبر تا نیمه شب نمود امید
مرد خود رفته را بدوش کشید   بردش از تکیه اش بخلوت راز   تکیه دادش بناز بالش ناز
در همانجا که دیگ حلوا بود   باز دیگ دگر درست نمود   همه را چون درست کرد امید
روز روشن بوقت چاشت رسید   رفت بر شحنه باز شور انگیخت   قطرهٔ سرکه بر دماغش ریخت
شحنه فی الحال حرکتی فرمود   عطسه کرد و دیده را بگشود

زن بگفت

زن بگفت آفرین بر عیشت
من و دل هم فدای آن عیشت
عیش خلوت چنان بود الحق
که نباشی بحال خود مطلق
شام تا صبح از سخن خاموش
صبح تا شام همچنان مدهوش
طرفه کاری بصحبتم کردی
خواب تحویل خلوتم کردی
بعد از آن باز زنگ خواب مریز
بر خلاف گذشتها برخیز
سن زعیش تبه شده از کار
مانده حلوا بدیک و تو بیکار
شحنه خود را ز خود چه آگه ساخت
چشم را کرد و خویشتن بشناخت
دید خود را بآن لباس که بود
بهمان حال آن قیاس که بود
باز در حال خود تأمل کرد
کلبن حیرتش دگر گل کرد
متحیر ز جای خود برخواست
نکهی چند کرد و باز نشست
گفت لاحول خود ز جا برخاست
کین همه عقل را زوال چراست
زن بگفت آخر اضطراب چیست
اینهمه فکر و پیچ و تاب چیست
گفت از این خبر نداری تو
باز بر گو که در چه کاری تو
من همان شحنه ام تو آن عورت
این همان خلوتست این صحبت
تا بیالش نهاده ام من سر
شدم از بهر خواب در بستر



شکلها دیده ام عجیب و غریب
هر کسی را چنان مباد نصیب
گشتم از خانه زار و آواره
مانده در حال خویش بیچاره
پیش گردیده محو و مانده بهت
گشته بودم قلندر و مبهوت
خود بگویم چها کشیده ام من
هر بلائی که بود دیده ام من
زن بگفتا مرا از این پروا
هست اینها علامت سودا
خواب آشفته را گو چه جائی
که کشد کار ما برسوائی
الغرض شحنه هست از تشویش
ساغر باده را کشیده به بیش
کرد حاصل ز نار زنش کام

با [illegible]
با [illegible]
با [illegible] از لا ایلا باید
با [illegible] سخن [illegible]

مطایبه بهاء الدین نقشبند را پرسیدند که سلسلهٔ شما بکجا میرسد فرمودند که از سلسله کسی بجائی نرسد **قطعه** از دلق و عصا صدق و صفائی نرسد در سبحه بجز بوی ریائی نرسد هردم بکجا رسد بگو سلسلات گر سلسله هیچکس بجائی نرسد **حکایت** اسکندر در اوان جهانگیری بجهد تمام حصاری بگشاد و بویران کردن آن فرمان داد گفتندش که آنجا حکیمی است دانا و بر حل مشکلات توانا وی را طلب داشت شکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول ازو نفور گشت گفت این چه شکل غریب است و هیکل مهیب حکیم ازان سخن برآشفت و خندان در آشفتگی گفت **قطعه** طعنه بر من مزن بصورت زشت ای تهی از فضیلت و انصاف تن بود چون غلاف و جان شمشیر کار شمشیر میکند نه غلاف **حکمت** یکی از فضلا گفته است که چهل دفتر در حکمت نوشتم و با آن منتفع نگشتم چهل کلمه از آن اختیار کردم از آن نیز بهره بدست من نیامد چهار کلمه گزیدم و در آن یافتم آنچه میطلبیدم

۱ اوّل آنکه زنان را چو مردان محل اعتماد مگردان زیرا که اگرچه زن از قبیلهٔ معتمدان آید از آن قبیله نیست که معتمد را شاید ۲

دوّم عقل زن ناقص است دینش نیز هرگزش کامل اعتقاد مکن گر بدست از وی اعتبار مگیر ور نکو بردی اعتماد مکن

سیّم آنکه بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود زیرا که عاقبت پامال حوادث روزگار

خواهد بود

خواهد بود   مغرور مشو بمال چون بیخردان   زیرا که بود مال چه ابری گذران   ابر گذران
اگرچه گوهر بارد   خاطر ننهد مرد خردمند بر آن   چهارم آنکه نهان و اسرار خود را
با هیچ دوست در میان منه زیرا که بسیار بود که دوستی خلل افتد و بدشمنی مبدل
گردد   ای پسر سری کش از دشمن نهفتن لازم است   به که از افشای آن با دوستان
کم دم زنی   دیده ام بسیار دیده این سپهر کجنهاد   دوستان دشمن شوند و دوستان هم
دشمنی   پنجم آنکه خبر علمی را فرا گیری که بترک آن آرزومند شوی از فضول بگریز و
آنچه ضروریست در آن آویز   قطعه   علمی که ناگزیر تو باشد بر آن گرای   و از آنکه زو گریز
بود جستجو مکن   و اندم که حاصل تو بود علم ناگزیر   غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن
مطایبه   میان معاویه و عقیل ابن ابیطالب دوستی تمام بود و مصاحبت بر دوام
روزی در راه محبتشان خاری افتاده و بر چهره مودتشان غباری نشسته عقیل از معاویه
برنجید و از آمد شد مجلس او پا کشید معاویه بعذرخواهی بوی نوشت که ای مطلب اعلای
بنی عبد المطلب و المقصد اعلای اقصا و ای آهوی نافه‌کشای عبد مناف و ای منبع
مکارم بنی هاشم آیت در شأن شماست و عز رسالت در خاندان شما کجا شد آن همه بزرگواری
و حلم و بردباری باز آی که از گفته پشیمانم و از رفته پریشان   مطایبه   آورده اند که روزی
اصمعی بر مائده هرون حاضر بود که پالوده حاضر کردند اصمعی گفت بسیار از اعرابی باشند
که هرگز پالوده ندیده و نام نشنیده هارون گفت بدین دعوی که کردی گواه بگذران
و اگرنه دروغنت   اتفاقا روزی هرون بشکار رفت و اصمعی با وی بود دید که اعرابی
حالی از بادیه رسید هارون با اصمعی گفت که وی را پیش ما آر اصمعی پیش وی رفت که امیر
المؤمنین ترا میخواند اجابت کن گفت مؤمنان را امیری میباشد اصمعی گفت آری
اعرابی گفت من بوی ایمان نیارم اصمعی وی را دشنام داد و گفت یا ابن الزانیه چرا چنین گوئی
اعرابی در غضب شد و گریبان اصمعی را گرفت و بهر سو میکشید و دشنام میداد هرون

میدید و میخندید اعرابی او را پیش هارون آورد گفت دو درم بوی داده اعرابی گفت سبحان الله
او مرا دشنام داده دو درم دیگر باید داد هارون گفت آری حکم چنین اعرابی روی
باصمعی کرد و گفت یا ابن الزانیتین روان باش و بحکم امیر المؤمنین چهار درم بده هارون
از خنده به پشت افتاد و وی را همراه برد چون بقصر هرون در آمد آن عظمت و شوکت
دید و مجلس هرون را تماشا کرد در چشم وی بزرگ نمود پیش آمد و گفت سلام علیک یا
نبی الله هارون گفت خاموش باش چه گوئی گفت سلام علیک یا رسول الله گفتند و یحک
چه میگوئی وی که امیر المؤمنین است گفت سلام علیک یا امیر المؤمنین هرون گفت
علیک السلام پس وی را نشاندند و مائده کشیدند از هر چیزی بخوردند در آخر پالوده
آوردند اصمعی گفت امیدوارم که وی نداند که پالوده چه چیز است هارون گفت اگر چنین
باشد ترا یک بدره زر بدهم پس اعرابی دست دراز کرد و پالوده خوردن گرفت
بوجهی که بآن میماند که هرگز نخورده هست هارون ازوی پرسید که این چه چیز است
که میخوری گفت سوگند بآنخدائیکه ترا بخلاف مکرم کرده که نمیدانم این چه چیز است اما خدا
در قرآن میفرماید و فاکهة و نخل و رمان گمان میبرم که این رمانست اصمعی گفت ای
هرون اکنون دو بدرهٔ زر بده که وی همچنانکه پالوده را نمیداند آنرا نیز نمیداند هارون
فرمود که تا اصمعی را دو بدره بدادند اعرابی را چندان مال بداد که غنی شد قطعه کیست
دانی کریم آنکه زند نیست آنکه خزانهٔ درمش هرچه آید بروچه جد و چه هزل همه گردد
بهانهٔ کرمش مطایبه مستی روزی از خانه بیرون آمد در میان راه بیفتاد و در
گرد لب و دهان خود را بیالود سگی آمد و او را میلیسید پنداشت که آدمیست که آنرا
پاک میکند دعا کرد خدا فرزندان ترا خدمتکار تو گرداند بعد از آن سگ پای برداشت
و برروی او بول کرد گفت بارک الله آب گرم آوردی تا روی مرا بشوئی
شراب خواره که بر خویشتن روا دارد که سبلت از می ناپاک می بیالاید سگ

از مثانه گرا بر تو آب گرم آرد که غسل سبلت پاک او کند شاید مطایبه جولائی در
خانهٔ دانشمندی ودیعتی نهاد چون چندی برآمد بآن محتاج شد پیش وی رفت دید که بر
در سرای خود بر مسند تدریس نشسته و جمعی از شاگردان پیش او صف بسته گفت
مولینا بآن ودیعت احتیاج دارم گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولا
بنشست مدت درس او دیر کشید مولانا عادت داشت که در وقت درس
سر خود را میجنبانید جولاه را تصور آن بود که در درس گفتن همانا سر جنبانیدنست
گفت برخیز و مرا تا آمدنت نایب خود گردان در من بجای تو سر جنبانم و تو ودیعت
مرا بیرون آور که تعجیل دارم دانشمند چون این سخن بشنید بخندید و گفت قطعه
فقیه شهر زند لاف آن مجلس عام که آشکار نهان علوم میداند جواب هرچه از و پرسی
آن بود که بدست اشارتی بکند یا سری بجنباند مطایبه آورده اند که نابینائی
در شب تاریک چراغی در دست و سبوئی بر دوش در راهی میرفت فضولی در راه
با او دچار شده گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسانست روشنی و تاریکی
در چشم تو برابر این چراغ را فائده چیست نابینا بخندید که این چراغ نه از بهر خود است از
برای تو چون کور دل بیخرد است تا با من پهلو نزنی و سبوی مرا نشکنی مطایبه فاضلی
صورتی قبیح و بینی کریه داشت بفرزوق رسید و ویرا دید که روی وی بجهة مرض زرد
شده گفت ترا چه بوده است که رنگ تو چنین زرد شده است گفت چون ترا دیدم
از گناهان خود اندیشیدم رنگ من چنین زرد بر آمد گفت در وقت دیدن من چرا از
گناه خود یاد کردی گفت ترسیدم که خدا مرا عقوبت کند و همچو تو قبیح گرداند
مطایبه فاضلی گوید با دوستی در راهی ایستاده بودم و سخن میگفتم که زنی در آمد در برابر
ایستاده و در روی من نظر میکرد چون از حد گذشت غلام را گفتم که پیش آن زن برو و بگو که
چه بینی غلام باز آمد گفت میگوید چشم من گناهی بزرگ داشت خواستم که ویرا عقوبت

کنم

کفتم هیچ عقوبت زیاده ازآن ندیدم که بروی تو نکرم مطایبه همین فاصل کوید که
هرکز خود را چنان خجل ندیدم که روزی زنی مرا کرفت و بدر دکان ریخته کری برده من
متحیر شدم که آن چه بود از استاد پرسیدم کفت مرا فرموده بود که تمثالی بصورت
شیطان برای من بساز کفتم ندیده‌ام که بچه شکل باید ساخت ترا بمن نمود که باین شکل
بساز قطعه بوالعجب روی کونه داری کس بدینکونه روی نتوانکرد بهر تصویر
صورت شیطان جز رخت را نمونه نتوانکرد مطایبه آورده اند که شخصی
زشت روئی را دید که از کناه استغفار کردی و نجات از دوزخ میطلبید کفت
ای دوست بدین روی چرا بر دوزخ بخل میکنی و آنرا از دوزخ دریغ میداری مطایبه
شخصی بزرک بینی زنی خواستکاری نمود و در تعریف خود میکفت که من مردی ام
از جفت شکیب آرنده و بر احتمال مکاره زن صبر کننده زن کفت اکر ترا بر مکاره
زن صبور نمیبودی یا اینچنین بینی را چهلسال نتوانستی کشید مطایبه آورده اند
که معاویه و عقیل ابن ابیطالب باهم نشسته بودند معاویه کفت ای اهل شام هرکز
شنیده اید قوله تع را که میکوید تبت یدا ابی لهب کفتند آری کفت ابی لهب
عم عقیل است عقیل کفت ای اهل شام آیا شنیده اید قوله تع که فرموده وامرأته
حمالة الحطب کفتند آری کفت حمالة الحطب عمه معاویه است مطایبه علوی
با شخصی در اثنای خصومت کفت مرا چون دشمن داری و حال آنکه تو مأموری
بهر نماز بر من صلوات فرستی که اللهم صل علی محمد و آل محمد کفت من طیبین
الطاهرین را نیز میکوئیم اما تو از آن بیرونی

والسلام علی من اتبع

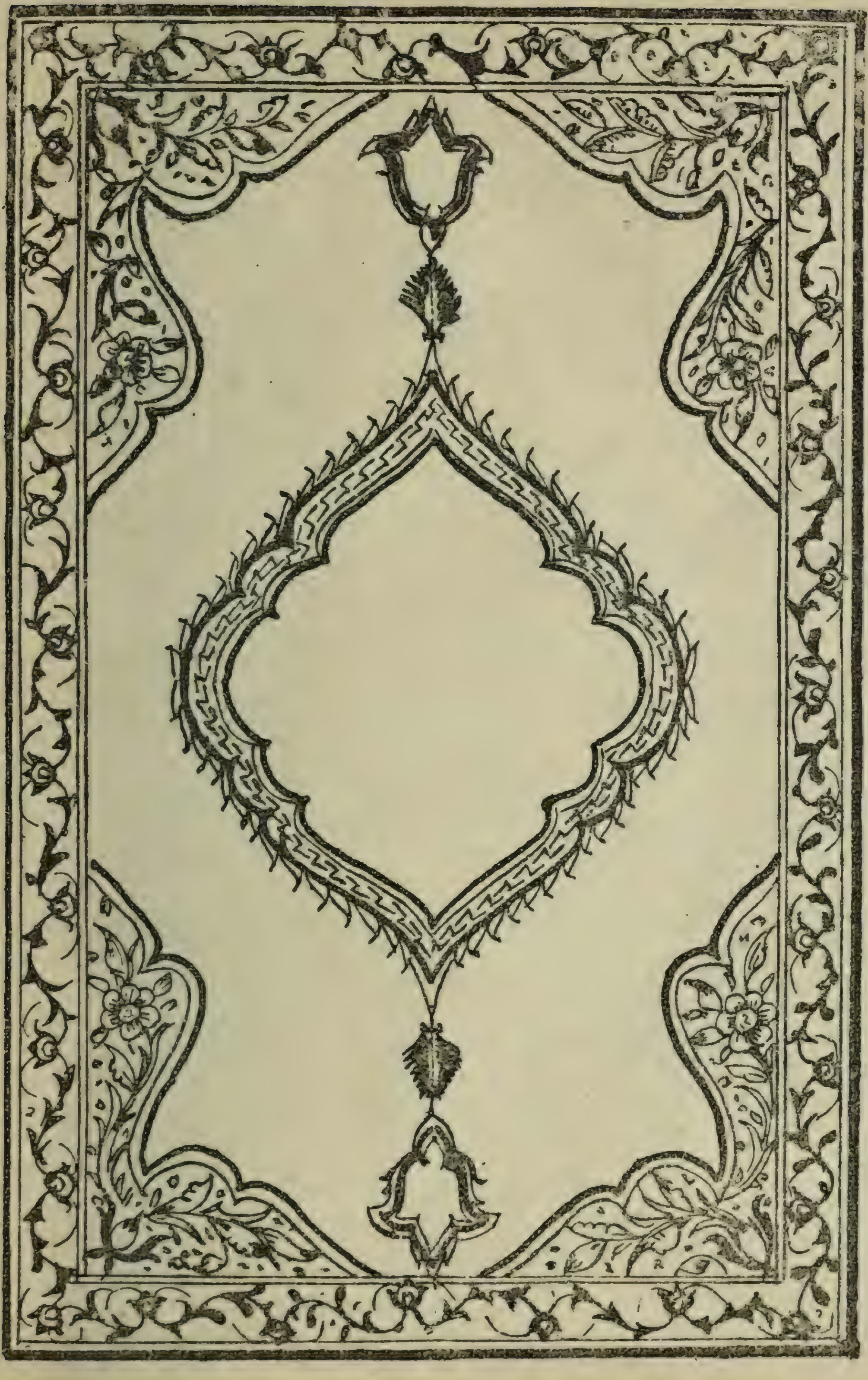
الهدی

تمت الکتاب در یوم یکشنبه ۲۵ شهر شوال سنه ۱۲۹۱

حکایت روزی ابرهیم ادهم بر در سرائی نشسته بود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت
در این خان میروم گفتند این سرای پادشاه بلخ است گفت این کاروانسرا است ابرهیم
او را نزد خود طلبیده گفت ای درویش این سرا است نه خان گفت ای ابرهیم اول از آن که
بود گفت از آن جدم گفت چون او درگذشت گفت از آن پدرم گفت چون پدرت بمرد کرا
شد گفت مرا گفت چون تو بمیری کرا شود گفت پسر مرا گفت ای ابرهیم جائیکه یکی در شود
و یکی درآید خانه باشد نه سرای حکایت درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد
حجاج بن یوسف را خبر کردند ویرا بخواند و گفت مرا دعای بخیر کن گفت خدایا جانش بستان
گفت از بهر خدا این چه دعا بود گفت این دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را ای
زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار بچه کار آیدت جهانداری مردنت
به که مردم آزاری حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از
عبادتها کدام فاضلتر گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یکنفس خلق را بیازاری ظالمی را
خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به بیت وانکه خوابش بهتر از بیدار
همچنان بد زندگانی مرده به حکایت یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی
و اصلاح همگنان را بخیر توسط کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاصش
سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خویش در افواه
بگفتند تا ملک از سر جرم او درگذشت صاحبدلی بر اینحال اطلاع یافت گفت تا
دل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به پختن دیگ نیکخواهان را
هر چه رخت سرا است سوخته به با بداندیش هم نکوئی کن دهن سگ بلقمه دوخته به
دیده تنگ دشمنان خدا بسنان اجل بدوخته به

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

حرره الاقل محمد اکبر نثار



رسالة
في الخلع وفي الطلاق

كتاب مسمّى
بلطايف وظرايف

کتاب شاهزاده هرمز



houva 'llâhou, ta'ala châṇou-hou !

In yèk-djild kétâb^è châhzadè Hormouz. Kè djénâb qodsi 'l-qâb, buradèr^è moukèrrèm^è âqâ Mèchédy Fèrèdj oullâh, sa'i^è-béligh vè vaféri dèr tètmim^è ou dâchtènd. — In haqiq mo'adjèlan qalami dâchtèm bè-'oun^è 'llâhi té'ala.

Lui, c'est Allâh, que son rang soit élevé !

Ceci est le livre en un volume (de l'histoire) de Chahzâdè Hormouz. Son excellence, dont le titre est sacré, le frère généreux de Âqâ Mèchédy Fèrèdj oullah a fait des efforts grands et nombreux pour le terminer. Moi cet humble j'ai pris sans délai le qalem avec l'aide de Dieu très-haut.

haza Kétâb-è Châhzâdè Hormouz

el-hamdou lillâh, rabb oul ʿâlémin, vé salat vé 's-salamou ʿala kheirè khalqi-hi Mohammedin vè âli-hi 't-thahirin. — amma baʿd. — Raviân-è akhbâr vè naqilân-è asâr vè thoutiân-ê chèkèr-chikèn chirin qoftâr be-d-in gounè révâyèt kèrdè end kè dèr chèhr-ê Eslamboul padichâh-i boud tchèhèl haram dâcht.

Ceci est le livre de Chahzâdè Hormouz

Gloire à Dieu le maitre des mondes. Que les prières et le salut soient sur la meilleure de ses créatures, Mohammed et sur sa sainte famille — Et ensuite. — Les narrateurs de nouvelles, les raconteurs d'histoires et les perroquets qui cassent du sucre et à la parole douce ont ainsi raconté que dans la ville de Constantinople il y avait un roi qui avait quarante femmes.

تعالی

هو الله شأنه

این یکمجلد کتاب شاهزاده هرمز

که جناب قدسی القاب

برادر مکرم آقا مشهدی

فرج الله سعی بلیغی وافر

در تتمیم او داشتند

اینحقیر معجلاً قلمی و تمم

بعون الله تعالی

هذا کتاب شاهزاده هرمز

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی خیر خلقه محمد و اله الطاهرین اما بعد راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار بدینگونه روایت کرده اند که در شهر اسلامبول پادشاهی بود چهل حرم داشت و از انها فرزند نداشت روزی مردی سلمانی داخل بارگاه شد و آئینه بدست شاه داد ملاحظه کرد که یکموی سفید در ریش خود دید بنا کرد بگریه و زاری و گفت مرگ نزدیک شد و ریشم سفید و امروز فردا خواهم مرد و لشکر شمشیر بر هم خواهند کشید وزیر عرض کرد ای پادشاه عجم حرکه لات و عزی درین اخر عمر فرزند بشما کرامت خواهد کرد شاه که این حرف را شنید امر کرد تا منجمان رمل و نجوم را آوردند و نظر در رمل کردند طالع شاه فرزند ندیدند همه از خوف سر بزیر انداخته و از بیم شاه نظر باو نمیکردند شاه گفت پس چرا سرها را بزیر انداخته و حرف نمیزنید عرض کردند ای شهریار هر چه ملاحظه مینمائیم اولاد در طالع شاه نمیبینیم شاه در خشم شده بوزیر گفت ایشانرا بقتل برسان پس وزیر بیرون آمد و حکم بجلاد نمود که اینانرا بقتل رسان که پادشاه مرا غضب خواهد کرد القصه منجمان چهارصد نفر بودند همه را دست و پا بستند و نشانیدند که گردن بزنند زاری مینمودند که ناگاه از طرفی مردی درویش ژولیده موئی پیدا شد پیش آمد و سلام کرد و گفت یاران مگر چه روی داده و این

گروه چه کرده اند جلاد گفت درویش ترا چه باینکار است برو از پی کار خود درویش گفت
برادر چه میشود که ما هم بدانیم شاید توانیم علاجی کرد یکی پیش آمد گفت ای درویش بدان و آگاه باش
که پادشاه ما را فرزند نیست و اینگروه را که می‌بینی رمال هستند و ایشانرا آورده اند که طالع شاهرا
ببینند که فرزند هست یا نه ایشان دیدند و گفتند نیست حال پادشاه حکم کرده ایشانرا
بقتل رسانند درویش گفت ای برادران مرا نزد وزیر برید با او دو کلمه حرف دارم پس
درویشرا نزد وزیر برده وزیر درویش ژولیده موئی را دید دیوانه و پرسید که چه میگوئی
درویش گفت آصف جاها مرا نزد پادشاه برید تا ببینم در طالع شاه فرزند هست وزیر نظر
کرد طرفه درویشیرا دید وزیر دردم درویش را نزد پادشاه برد درویش سر فرود آورد
و گفت بیت پادشاها بارگاهت از ملک پرنور باد داد عدلت در سرای معدلت
معمور باد ای سلیمان حشمت و فرخ و جمشید جاه تیغ تو بر فرق دشمن ناصر و منصور باد
شاه دید که وزیر درویشرا آورده شاه فرمود اینگروه را چه کردید وزیر گفت ای پادشاه
درویش میگوید من طالع شاهرا ببینم اولاد در طالع دارد یا خیر پادشاه گفت ای درویش
خوش آمدی بیا بنشین ببین در طالع من فرزند هست پس درویش تخته رمل از بغل بدر
آورد و رمل انداخت و نظر در خانه رمل کرده بعد عرض کرد ای پادشاه دغدغه بخاطر
راه مده که من بطالع شما فرزند می‌بینم بفرمائید تا اینگروه را رها نمایند که ایشان درست دیده اند
شما را ازین حرمها اولاد نباشد شاه فرمود پس از کجا خواهد بود گفت ای پادشاه شما را وزیر
عاقله نام است و در خدمت ایستاده و او را در پس پرده عصمت نازنین دختری دارد او را
بعقد خود درآورده که فرزند ارجمندی از آن دختر بوجود خواهد آمد که تمام پادشاهان عالم از

مشرق تا مغرب باو باج خواهند داد و صاحبقران خواهد شد پس شاه رو بوزیر کرد که
ای عزیز چه میگوئی وزیر گفت امر امر پادشاه هست کنیزبچهٔ دارم اگر لایق خدمت باشد
خدمت میرسانم و شاه بدرویش گفت که شما گهفته اینجا باشید درویش گفت خدمت میرسم
که شاهزاده را نام بگذاریم پس شاه فرمود که ساعت نیکو ببینند و قاضی را آورده در حضور
دختر را درنزد درویش بعقد در آورند وزیر فرمود قاضی را آوردند و عقد دختر را بستند درویش
گفت حال بفرمائید بندیان را خلاص نمایند بعد بکار خود مشغول شوید پادشاه فرمود خود برو
و آزاد کنید درویش از بارگاه بیرون رو بجانب بندیان و تمام از زنجیر از پا برداشت
و آنگروه از بند نجات یافته در پای درویش افتادند و او را دعا کردند و شاه زر بسیار نثار
درویش کرد و آن درویش از ایشان غایب شد وزیر در حرمسرا نجود آمد امر کرد تدارک
عروسی دیدند و شاه زر بسیار بمساکین داد که همه فقرا غنی شدند و دعا بجان شاه وزیر
میکردند و هفت شبانه روز بعیش و عشرت مشغول بودند بعد دختر را بحجله ناز آوردند
که پادشاه دست وصال بگردن دختر در آورده و اسب در تکاپوی در آوردند و حقه صدف فرا
گشوده گوهر چند در صدف ریخته بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت حقتعالی گوهر وی آدری
ساخته و از صدف بیرون فرستاد پسری بود همچو آفتاب نه بلکه از آفتاب روشنتر با
مشک و گلاب شستند و در قنداق زر و گوهر پیچیدند و بیارگاه نزد شاه بردند در دم در
ویشهم حاضر شد و پسر را در بر گرفت و صلواة بر محمد و آل او فرستاد و شاهزاده را هرمز نام نهاد
و از نظر غایب شد و هرمز را بدایه سپردند که او را شیر دهد و تربیت کند و سلطان ابراهیم نور بیر
امر کرد که بگو تا نقاره بشارت بزنند و تصدق دهند و بندیان را نجات دهند و درویشان را

زر و گوهر بخشیدند و چهل روز اهل آن شهر بعیش و وزیر هم بخدمت مشغول شدند پس شاه امر کرد تدارک چهل روزه
آماده کنید که عزم شکار دارم وزیر بفرمود تدارک رفتن را درست کرده و شاه بشکار رفت تا اهل
حرم چو چنان دیدند کینه و بغض پسر را بر دل برداشتند شاه فرمود تا جای پسر را در باغی نیکو قرار
داده که مبادا آفتی باو برسد انگیسو بریده ها جمع شدند با خود گفتند تا شاه دختر وزیر را گرفته ما را
ترک کرده و همهٔ اوقات خود را صرف او میکند بجهة اینکه از او اولاد دارد و همه در فکر شدند
که باید تدبیری کرد که این پسر را از میان برداریم پس متفق القول شده گفتند که همه حکما نزد ما
بیایند ایشان را طلبیده حاضر شدند اهل حرم گفتند حکیمان پادشاه دختر وزیر را می خواهد
بجهة آنکه او پسر دارد شما باید کاری کنید که آن پسر تلف شود و شاه با ما میل کند و همه اهل حرم
متفق شده اند چندان زر بشما بدهند که دیگر محتاج حکمت نباشید حکیمان چون این خبر را شنیدند
همه سرها را زیر انداخته جواب نگفتند باز انگیسو بریده که ملکه ایشان بود گفت ای حکیمان سرها را چرا
بزیر افکنده اید و فکر درستی درباره پسر بنمائید که او را بکشیم و الا دست از شما بر نمیدارم و اگر
اقدام درین امر ننمائید همهٔ شما را بکشتن خواهم داد حکیمان عرض کردند که این طفل معصوم است
و بیگناه و شیرخوار و قوت او غیر از شیر چیز دیگر نیست که او را چیز خور نمائیم دوباره آن گیسو
بریده ها گفتند ما نمیدانیم باید فکر بکرد که این پسر کشته شود هر چه بخواهید بشما میدهیم از زر و جواهر
و الا امر بغلامان میکنیم شما را بقتل رسانند حال خود دانید پس حکیمان ترسیدند با هم فکر کردند گفتند
ای زنان روغنی میتوانیم ساخت که ذرهٔ ببدن طفل بمالند بدردهای بد مبتلا گردد اگر با شما
از شما مالیدن زنان گفتند بسیار خوب شما روغن را بسازید و ما اکسیر اهم رسانیم که بر بدن طفل
بمالیم القصه حکیمانرا زر و خلعت دادند و ایشان رفته بعد از چند روز روغن را آوردند آن شاه

زن چند دلال پیدا کرد که همیشه در حرم راه داشتند و در نزد ایشان آمده و میرفتند ایشانرا خواسته
و زر بایشان دادند ایشان گفتند که اینها را برای چه بما میدهید گفتند انیرو عنبر را ببرید در قصر رابعه
بانو و یکقطره روغن عنبر را ببدن طفل بمالید که او بهزار درد مبتلا گردد آنگاه آن شیشه روغن عنبر را دادند با چند
دست زنانه رخت و قماش و بقصر رابعه بانو نهاد و همه جا آمد تا بدر باغ رسید و دربانان بر در باغ
آرام داشتند پیره زنیرا دیدند خواستند که او را مانع شوند پیره زن گفت مگر شما مرا نمیشناسید من آن زنم
که در میان حرم همه وقت راه داشتم اسبابیکه از من خواستند آورده‌ام دربانان فریب آن عجوزه را
خورده و او را راه داده آن پتیاره پا در اندرون باغ گذاشت تا آنکه بپای قصر رابعه بانو رسید قدم
در بالای تخت نهاده دید که رابعه بانو با جمیع دختران و کنیزان خود آمده و قرار گرفته بعیش و طرب
مشغولند اما دایه در پس ایوان نشسته و گهواره شاهزاده را دارد و شیر بشاهزاده هرمز میدهد
و چون چشم رابعه بانو بر زن افتاد پرسید ای زن اینجا بچه کار آمده آن پتیاره گفت ای ملکه من از مرحمت
شهریار همه چیز دارم و مرا بمال دنیا احتیاج نیست چون زمانی بود که بخدمت مشرف نشده بودم
آمدم بپابوس شما و شاهزاده برسم در آنجا نشست و برخواسته رو بگهواره کرد رابعه بانو گفت
کجا میروی پتیاره گفت ای نازنین میخواهم بروم شاهزاده خود را ببینم و بر دل دایه اثر کرد چون



آن عجوزه نزدیک دایه رسید دایه برخواست گفت ای ملعونه از کجا میآئی و نزدیک میروی دایه متبادر

7

اکرده کر بیا انجوزه را کرفت و طپانچه بر روی ملعونه زد که درهم پیچید و شیشهٔ روغنیکه در بغل داشت
بر زمین افتاد دایه شیشه را برداشته بر صورت آنملعونه زد در دم شیشه روغن شکست و بیدن آن
پتیاره ریخت بدنش ترکید بدرک رفت چو نخبر بپادشاه رسید قطع حیا تشانشد و در ماتم نشستند
پس دایه کفت ایملکه من پسر را بر میدارم و بشکارگاه میروم بخدمت شاه میرسانم و همانجا اشیر
میدهیم تا زمانیکه خدمت برسیم که درینجا بودن ثمر ندارد چراکه این کیسو بریده دشمن شما و شاه
زاده است و قصد هلاک شاهزاده را دارند رابعه بانو کفت راست میکوئی و دایه اسباب سفر
اماده کرده و شاهزاده را با چند غلام برداشته بشکارگاه رفت شش روز راه رفته روز هفتم
میانکوه رسیده جای با صفا و چشمهٔ دیدند همانجا خیمه زدند و غافله چند درانجا فرود آمدند دایه غلام
میفرستاد که برو ببین صاحب خیمه کیست و از چه جا آمده بکجا میرود و احوال شکارکاه هر ابرس و غلام
باحوالپرسی آمد از قضا سردار غافله سوداکری بود از سوداکران سلطان ابراهیم که بسمت هند رفته
و بر کشته باسلامبول میرفت و چون از احوال دایه و هرمز مخبر شد خدمت دایه آمد و ایشانرا
در منزل خود تکلیف کرد دایه شاهزاده را برداشته رفت و خیمهٔ نیکو برای شاهزاده بر پا کردند و در خیمه
منزل کردند و خواجه سوداکر هم لازمه خدمترا بجا آورده قضارا دزدان هم مال و اسباب را برده و
خواستند از انجا روانه شوند سردار غافله چشمش بر سیاهی افتاد آن پیر کبر خواهرزادهٔ داشت که او را
فرخ میخواندند باو امر کرد برو ببین انخیمه از کیست هر کس درین خیمه باشد بقتل رسان و هرچه بدست و پا
خلاصه فرخسوار رو بغلامان نهاد از هاهوی دایه بیدار شد شاهزاده را در بر کرفت از خیمه بیرون
آمد و جهان را تیره و تار دید و غلامانرا کشته و جوانی شمشیر برهنه در دست دایه مضطرب نزد جوان آمد
کفت بحق آنخدایی که ملیرستی تورا قسم میدهیم که رحم باین طفل نما که پسر پادشاه اسلامبول است و مرا

همراه آن پیش و یک جفت لعل در بازو داشت عوض خونبهای شاهزاده به دار فرخسوار پیش آمد و نظرش بر
عجب پیسری افتاد و مهر شاهزاده به دل فرخ سوار افتاد و گفت دایه یک لعل را بمن ده دانه دیگر را در بازوی
طفل بگذار و گفت ای دایه پسر را بردار و به دمشق برو شاید ظالم صیاد او را ببیند و این پسر را تلف نماید دایه را
سوار کرد و گفت ای زاهد اکبر برو چون سوار مرکب شد طفل را در برگرفت و از ترس جان پی بر مرکب زد و از میان جان
بدر برد و فرخسوار برگشت و نزد عموی خود آمد و گفت من خیمه هر که بود کشتم آن پیر گفت که خیمه و آنچه در و بود بغارت
برند و هرچه بود نزد کبر آوردند و همه را بخشید و فرخ را گفت هرچه خواهی بردار گفت من نمیخواهم هرچه کبر اصرار کرد
او قبول نکرد آخر الامر کبر خود مشت زر را برداشته با جوان داد و از آنجا روانه شد چون شب در آمد فرخ از میان
برفت دو کلمه از دایه بشنو که بر مرکب سوار شد یکه و تنها نه یاری و نه یاوری و نمیدانست چه جا میرود و از
ترس مرکب میراند تا سه شبانه روز گرسنه و تشنه میرفت ناگاه در بیشه رسید و شب شد خود را در زیر درخت
پنهان کرد و پستان خشک در دهان شاهزاده انداخت از قضا ناگاه چهار شیر دید که میآیند اول مرکب رسیدند
و مرکب را دریدند و خوردند چون روز شد آن شیرها مرخص خواسته رفتند دایه از درخت بزیر آمد و هرزرا
در بر گرفت و روانه راه شد چون از بیشه بیرون آمد از خوف نمیدانست چه جا میرود و آنقدر راه رفت
که پایش آبله کرد از اتفاق به باغی رسید و آنجا نشست دید پوست خربزه در آنجا افتاده دایه از تشنگی
و گرسنگی زبان از دهانش بیرون آمده پوست خربزه را برداشته میتراشید در گلوی شاهزاده میریخت تا بعد از دو ساعت
چشم باز کرد و دایه هم قدری بحال آمد که در آنحال در باغ گشوده شد پیرمردی از باغ بیرون آمد و
چشم باغبان بر زنی افتاد که بر در باغ نشسته گفت ای خواهر تو کیستی و از چه جا آمده دایه گفت ای برادر بدان
که من شوهری داشتم سوداگر با قافله زیاد میگذشتیم در میان کوه فرود آمده بودیم چون پاسی از شب گذشت
دزد بسیار بر سر ما ریخت و اهل قافله را تمام کشت و آنچه مال بود بغارت بردند من از میان ایشان فرار کردم

روز و شب اسب تاختم تا بکنار بیشه رسیدم فرود آمدم گرسنه و تشنه خود را در میان درختی کشیدم تا که چند نفر
پیدا شدند و بجانب من آمدند هر که را دیدند خبر و ند و رفتند چون چنان دیدم پسر را برداشته گریختم و تشنه
باینجا رسیده ام از بس بیحال بودم اینجا ماندم مرد باغبان حیران گشته که هرگز کسی ازین بیشه سالم بیرون نیامده
این طفل صاحب قبر است دایه گفت ای بیدار این چه ملک است و شما چه کاره اید مرد باغبان گفت ای فرزند این شهر
نجبا است این باغ از پادشاه این شهر است و منهم اینجا باغبانم و نام من بابا طاوس است خلاصه چون چشم بابا بر
شاهزاده افتاده محبت او در دل او جا کرد و دایه را برد و بباغ برد بابای باغبان پیره زنی داشت
تا که دید که بابا می‌آید و یک زن همراه اوست بابا گفت این زن مهمانست و یک طفل شیرخوار دارد که اگر او را خدمت
نکنی ضایع خواهد شد چون چشم پیره زن بر شاهزاده افتاد محبت او از شاهزاده بر دل پیره زن جا گرفت
روی شیرابوده داد و در کنار خود جا داد و خدمت دایه را میکرد بابا و پیره زن هر دو در خدمتگذاری
شاهزاده بودند تا وقتیکه شاهزاده هفت ساله شد بابا طاوس او را بعلم گذاشت و همه اطفال او را محبت
میکردند و هر تحفه که داشتند بجهت شاهزاده می‌آوردند خلاصه شاهزاده بسن دوازده سال رسید
همه اطفال بزرگان در پیش او درس میخواندند و هنر هم چنان صاحب علم و خط و خوش خلق شده بود که هر که
او را دیدی مرغ دلش در وی پیوستی و دو روزی نگذشت دایه بیمار شد دریافت زمانش رسید بابا را خواست
گفت دست من بدامانت بدان که این پسر پسر پادشاه اسلامبول است سرگذشت خود و هر هر را بیان
کرد بعد از آن گفت در قیامت دامن ترا خواهم گرفت بشاهزاده بگو و نشان ولایت و بر او بده و مادر او را
حالا کن که او شاهزاده است بعد و پدر و مادر خود را به بیند که ایشان در آرزو فرزند خود میباشند و چشم
در راه او دارند البته وصیتم را بجا آور که بریت خواهش یاد دارد این بگفت و جان بجان آفرین تسلیم کرد
هنوز چون از واقعه خبر شد از مکتب سر و پای برهنه آمد گریه و زاری میکرد تا دایه را بخاک سپردند تا سه روز

تعزیه او را بداشت پس بابا شاهزاده را باغبانی تعلیم داد تا آن زمان که نازنین گل در موسم گلسرخ از پدر و مادر رخصت
خواسته با کنیزان و خواجه سرایان که در باغ آیند دور قصر را گرفته در پای قصر دریاچه بود مدتی بود که او را پاک
نکرده بودند نازنین گل رو بدایه کرد گفت باباطاووس را بخواه و باو بگو که دریاچه را پاک کند و آب در او بیندازد
که نازنین گل میخواهد گل ریز افکند دایه در دم بابا را خواسته هرچه نازنین گفته بود باو گفت بابا چون این
سخنان شنید بهم برآمده و دل آزرده شد و بمنزل خود رفت شاهزاده و پیره زن بر دو در خانه نشسته بودند
که بابا آمد دلگیر و پریشان مهر گفت ایجان پدر ترا چه روداده که چنین گرفته و پریشانی بابا گفت جانفرزند
پادشاه که نازنین گل باشد امروز بباغ آمده و مرا امر کرده که این دریاچه را پاک نمایم و اگر دو سه نفر آدم
بیاورم که پاک نمایند میترسم بگوش او برسد پادشاه مرا خواهد کشت حیرانم که چه کنم مهر گفت جان پدر دغدغه
بخود راه مده که من این امر را بانجام رسانم بابا گفت جانفرزند تو کی میتوانی که اینکار کنی گفت ای پدر تو
یک بیل از برای من بیاور و دور بنشین تماشا کن بابا گفت خوب است بیل بیاورد مهر گفت این بیل
سبک است اگر بزرگتر داری بیاور بابا گفت بیل دارم که در ایام جوانی کار میکردم و حال قوت ندارم
که او را در دست گیرم مهر گفت بمن بیاور بابا آن بیل را آورد مهر بیل را در دست گرفت گفت
اندک خوبست خلاصه مهر و بابا قدم در اندرون باغ گذاردند و بدریاچه رسیدند مهر قدم گذارد
و خدا را یاد کرد دست بکار شد بابا ذوق میکرد مهر چنان کار میکرد هردم صدای الله الله بلند میکرد
که بگوش نازنین رسید گفت ای دایه این چه صدا است بیا لب قصر رویم دختر برخواسته دست دایه را
گرفته در پیش ایوان قصر آمدند چون نگاه کردند جوانی را دیدند که در میان دریاچه آب است چون چشم نازنین بر مهر
افتاد آه کشید و تیری از کمانخانه عشق آمد و بر سینه نازنین جا کرد از سوز دل آه کشید و بیهوش شد چون
بهوش آمد گفت ای دایه باباطاووس را طلب تا بپرسیم که این پسر کیست بابا را خواسته پرسید که این جوان کیست

بابا

باین باغ آورده بابا گفت اینا نازنین غلام خانه زاد است نازنین گفت تو در خدمت پسر شاه گشتی از چه جا آ
ورده بابا گفت او را معلم داده بودند چون امروز شما خدمت رجوع کردید این پسر را آوردم قدر مرا
امداد نماید نازنین گفت تو همچو پسری که داشتی چرا در خدمت نیاوردی و بمن عرض نکردی تا بشاه
عرض کنم و مواجب برایش قرار دهیم و غلامزاده خود را بشناسیم پس امر کرد خلعت آوردند و بابا را
مخلع گردانید و هرمز دریاچه را تمام کرد و آب تازه در او جاری گردید و بابا هرمز را بر داشته بمنزل آمد
بابا بهرمز گفت جان پدر زیاد خود را بنما تا اینکه خبر در باغست در انجام رود که اگر باد بگوش شاه
برساند من و تو را هلاک کند و هرچه داریم بغارت برند هرمز گفت جان پدر چرا اینقدر واهمه داری
برخیز مرا خدمت شاه ببر و احوال خود را بگو تا بداند که من پسر تو هستم بعد که بداند قسم دیگر با شما رفتار کند
بابا گفت حرف تو پسند است القصه بابا باین فکر بود که فرصت یافته او را نزد شاه ببرد اما نازنین گل چون دریا
پر از آب دید امر کرد تا اینکه کنیزان گل بسیار چیدند و میان دریاچه ریختند و صراحیهای می را حاضر کردند
و مجلس خاصی آراستند همه بعیش مشغول شدند دور دریاچه را چراغان کردند و بزمی چیدند که همه کس در حیرت
بود و رقاصان مشغول بودند و از هر گوشه غلغله بلند شد و چند کلمه از نازنین گل بشنو که چون آواز دف
و نای شنید بابا و پیره زاله را در خواب کرده برخواسته درمیان باغ آمد و خود را در پناه درخت کشید
هرمز نگاه کرد دید که نازنین گل خود ساقی گشته در مجلس می میدهد چون دو سه دور داده شد و تمام حریفان
از باده گرم شد همه بیخود افتادند نازنین چو چنان دید بهوای هرمز بر سرش افتاده شیشه و پیاله برداشت
و بهوای هرمز درمیان باغ میگشت هرمز دریافت که نازنین در طلب او میگردد از میان درخت
بیرون آمد و نازنین چو چشمش بر جمال هرمز افتاد عجب باهروئی را دید و هرمز نظر کرد ماه شب چهارده دید
که ستاره حسن او لوح سیمینرا در افتاب نهاده و صیاد گیسویش در گردن آهوی ختا دام نهاده هوش

از سر هرمز پرید دست در گردن هرمز در آورده و چند بوسه آبدار از لب هم برداشتند و در مجلس آمده
پهلوی هم نشسته و فهمید که این پسر آثار بزرگی و شاهزادگی از چهره اش ظاهر است القصه نازنین گل چون نظر



بر جمال هرمز دید کرد قربان و صدقه رفتن با خود گفت که این پسر باباطاوس نیست و شاهزاده است
و نازنین هر دم می پرسید که من بگو که تو پسر کیستی هرمز میگفت که قربانت شوم بنده تا خود را
شناخته ام خود را پسر باباطاوس دیده ام نازنین در فکر فرو رفت و گفت البته این جوان پادشاه
زاده است و از حسن و جمال مرا شنیده از دولت دست کشیده باغبانی پیش گرفته که مرا
ببیند و خواستگاری کند و الا اگر این پسر باغبان باشد وای بروزگار من که چندین شاهزاده
خواستگار من شده اند و من قبول نکرده ام و اکنون دل خود را باین جوان بسته ام و در قید او افتاده ام
خلاصه آن نازنین در تحصیل عشقبازی در فکر بود تا صبح شراب خوردند و روز شد آن نازنین گفت هرمز شب
وعده ما و شما در اینجا که اگر شب را بیتو بروز رسانم خود را هلاک کنم و هرمز روانه شد بابا در فکر دختر بود گفت
هرمز نازنین چون پنبه و آتش است مبادا دایه خبر شود بگوش شاه رسد همه کشته گردیم بابا برخواست نزد هرمز
آمد گفت فرزند میخواهم تو را نزد شاه برم بداند که تو فرزند منی هرمز گفت مختارید هر وقت بروید حاضرم

واز قضا پادشاه بود فیروز نام شنیده که پادشاه نجستان دختری دارد که او را نازنین گل مینا مینامند و در جهان
چنین صورت ندیده فیروز شاه سپهسالار خود را خواست که نام او فولاد خان بود لشکر و زر بسیار باو
داد با تحفهای نیکو و گفت برو نزد شاه نجستان بگو شنیده ام که در پس پرده عصمت دختر داری که بشوهر
میدهی گر امیخواهی که از من بهتر و باج و خراجهم بشما بخشیدم و هرجا هم دشمنی تو را پیدا شود بضرب شمشیر
او را هلاک نمایم خلاصه فولاد خان را با سی هزار کس روانه کرد چون بحوالی نجستان رسید خبر بپادشاه دادند
که فولاد خان نام با سی هزار کس از نزد فیروز شاه بر سر شما می آید پادشاه ازین خبر بسیار واهمه کرد امر
کرد برج و باروی شهر را محکم کردند و دروازها را بستند و کاغذی بنازنین نوشت که البته خود را
بشهر برسان که مبادا از دشمن بتو گزند برسد چون نوشته بنازنین رسید بهرمز را بخواند نوشته را باو
داد و روانه شد هرمز نوشته را ملاحظه کرد زیاد آزرده گردید و نزد پدر آمد گفت اسباب و اسلحه مرا بیاور
که بشهر روم ببینم چه میشود بابا گفت ما را بجنگ چکار ما باغبانیم هرمز گفت ما هم نمک شاه را میخوریم باید برای
او خدمت نمائیم تا نان او بر ما حلال باشد القصه هرچه بابا گفت هرمز نشنید اسلحه را آورد و هرمز سوار
گردید بابا و پیره زال زار گریه کردند هرمز گفت مرا از دعا فراموش ننمائید و ایشان را وداع کرده برفت
تا بدروازه شهر رسید دید که لشکر زیاد دور شهر را گرفته هرمز چون بدید خود را در کنار و النسرا که بیرون
شهر بود انداخت و اسب خود را بست چون شب شد کمند را بر داشت و خود را پای برج رسانید
خدا را یاد کرده و کمند را بالا انداخت بکنگره باروبند گردید دست بر کمند گرفت بالا رفت و سر از زیر
گردید خود را در مکتب خانه بر فقا رسانید چون ایشان هرمز را دیدند گفتند برادر این وقت چرا بشهر
آمدی بیا منزل رویم که فروکش شود گفت برادران من آمده ام بامداد پادشاه گفتند برادر ما را بدعوا
چکار هرمز گفت که ما نمک شاه را میخوریم لازمست امداد کنیم و هرمز شب را تا صبح نزد رفقا بود که ناگاه آواز

کوس حرب برآمد که زمین شهر لرزید سرکرده ایشان پای برج آمد و نعره زد که پادشاه بیا با تو حرفی دارم
چون این خبر به پادشاه رسید آمد بالای برج قرار گرفت امرا و بزرگان دولتش قرار گرفته که فولاد خان گفت
ای پادشاه چرا در شهر را بسته بنده رسول هستم از جانب فیروزشاه آمده ام با هدیه چند که دختر خود را
بعقد فیروزشاه درآوری شاه گفت من خداپرستم و او بت پرست و اگر هزار دختر کور مرا باشد
یکی را به بت پرست ندهم فولاد خان در غضب شد گفت حال دختر نمیدهی خون خود و لشکریت بگردنت
زبان در بند و بازو بگشا و مردی خود را بنما و امر کرد لشکر دور شهر را محاصره کردند و کار بر پادشاه تنگ
شد و کسی جرئت حرب ننمود و هرمز خود را در برابر پادشاه رساند و رسم ادب بجا آورد دعا و ثنای پا
دشاه را گفت بعد از آن با امرا و ارکان گفت که شما همه ایستاده اید این سگ بدین چنین حرفها بزند در برابر
پادشاه نمک او بر شما ها حرام باشد دست کرده کمند را از کمر باز کرد و در کنار برج آمد و چو مرغ سبکروح به پایین
آمد و خود را در کنار خندق رساند و دامن مردی بر کمر بسته بمیدان آمد و سر راه بر فولاد خان گرفت و گفت
تو را چه حد که این حرفها را خدمت شاه بزنی اکبر نظر کرد طرفه جوانی را دید گفت جوان بیا رکاب مرا
ببوس تا تو را نزد فیروزشاه برم و برایت منصب بگیرم هرمز نهیب داد که خارجی سر تو در گردن فیروز
شاه زبان بند و بازو بر گشا تا بدانیم از مردان چه نشان داری خارجی در خشم شد گرز که در دست داشت
حواله هرمز کرد هرمز جست و دست خارجی را گرفت و چنان فشرد که گرز از دست خارجی افتاد دست بشمشیر
رو بطرف او کرد هرمز او را امان نداد مشتی در میان ابرویش زد که مغز سرش بر زمین ریخت و بدرک رفت
لشکر او دور هرمز را گرفتند چون پادشاه چنان دید امر کرد دروازه را گشودند و حکم بلشکر کرد دریابید جوانرا
که دو لشکر بر هم ریختند و هرمز از کشته پشته ملیباخت خبر به نازنین گل رسید دانست که هرمز است آه از نهاد
نازنین برآمد هر دم خواجه را میفرستاد خبر بیاورد خواجه می آمد و از شجاعت هرمز تعریف میکرد القصه

هرمز کفار را شکست داد تمام فرار کردند و اموال ایشانرا غارت کردند شاهزاده اسب فولاد خان را
با یراق طلا برداشت که نشان بابا بود آنگاه آمد قدم در اندرون باغ نهاد بابا و پیره زال برخواستند و هرمز را
درمیان گرفته قربان و صدقه میفرماشتند و هرمز گفت بابا برو آنمالها را بیاور بابا رفت و آن طلا آلات را
آورد و گفت جان پدر اینها کجا بوده هرمز آنچه گذشته بود برای پدر و مادر بیان کرد و گفت بابا شما بشهر رفته
و از برای من خبر بیاورید بابا روانه شد اما در وقتیکه هرمز فولاد خانرا کشت و لشکر او را منهدم ساخت
پادشاه درخیال بود که آیا این پسر که بود که بابا رسید آلقصد الشنید برگشت و نزد هرمز آمد و شرح حال را
گفت حال هرمز گفت جان پدر برخیز خدمت پادشاه رویم و برخواسته روانه شدند تا ببارگاه شاه رسیدند
بابا در پیش هرمز در عقب خدمت شاه آمدند و ثنای شاهرا بجا آورده شاه هرمز را دید شناخت گفت بابا
با من راست بگو این پسر از کیست عرض کرد عمر و دولت پاینده باد این بندهٔ شماست پادشاه حیران
شد گفت بابا تو کی دختر باغبان گرفتی و این پسر را بهم رسانیدی که در خدمت هرگز او را ندیدیم بابا عرض کرد
پادشاه در وقتیکه رفتم بعراق دختر باغبانرا خواستم این پسر را خدا از و کرامت کرده او را در آنجا گذاشتم
تربیت شود امروز اینجا آمده پادشاه هرچه ملاحظه هرمز کرد آثار باغبانی از چهره او ظاهر نبود شاه فرمود
بابا راست بگو که آزارم بتو نرسد بابا نیز بسر همانجر فراز داد هرمز حرفهای بابارا گوش کرد شاه دید که بابا راست
نمیگوید او را بزیر کار و سر انداخت بابا دید کشته میشود گفت ملک عرضی دارم گفت بگو آنچه دایه ببابا گفته
بود همه را بشاه گفت پادشاه خوشنود شد هرمز هم دانست که شاهزاده است شجاعت او زیاد شد خلاصه
پادشاه دانست که هرمز پادشاهزاده اسلامبول است از تخت بزیر آمد و هرمز را بجا نشانید و سکه بنام شاهزاده
زدند و کوس بشارت کوبیدند چون این خبر بنازنین گل رسید شاد شد شاه فرمود ایشاهزاده دختر
خود نازنین گل را بشما دادم اما نازنین گل بدایه گفت من نگفتم که این پسر بزرگ زاده است و تو قبول نمی کردی

حال بر تو معین شد که شاهزاده است و چون هرمز خود را بشناخت چند یگذشت روزی در خلوت بشاه عرض
کرد ای شهریار بنده تا امروز نمیدانستم که کیستم حال که معلوم شد پادشاهزاده اسلامبولم بر من لازم است که بدیدن
پدر و مادر خود بروم که دنیا را وفا و بقا نیست شما در جای خود قرار گیرید تا انشاء الله بعد از چهل روز دیگر
بخدمت میرسیم بعد هرچه فرمائی اطاعت کنم پادشاه چون اینحرف شنید گفت فرزند پدر و مادر جائی نمیرود
حال که سپهسالار فیروزشاه را کشته چونکه بروی آنسنگ بسر ما باید ما چکار کنیم هرمز گفت ای شهریار شاد زیکار
دغدغه بخاطر راه مدهید که در موعد چهل روز خواهم آمد پادشاه و امرا هرچند مبالغه کردند جائی نرسید و گفت بر من
واجب شده که خدمت پدر و مادر برسم خلاصه قرار برفتن دادند شاه گفت ای فرزند حال که میروی مرا فراموش
مکن چرا که من دشمن کافر دارم پس فرمود که لشکر و خزانه هرچه لازم است بردار هرمز گفت مرا لشکر و خزانه و تدارک
احتیاج نیست من میخواهم بتوفیق خداوند تنها بروم پس شاه فرمود تا اسب خوب با یراق و اسلحه جنگ از برای
شاهزاده آوردند و هرچه خرجی که لازمه راه بود بر داشت و روانه در باغ شد که با باو پیره زن را وداع نماید چون بخبر
بنازنین گل رسید بسیار پریشان شد صبر کرد تا شب شد خود را بباغ رسانید دید که شاهزاده نزد بابا نشسته با پیره
زال گریه میکنند نازنین گفت ایجان جهان آن وقت که ترس چه بود با تو عشقورزی میکردم حال که پدر و ارکان دولت
ترا شناخته اند و شاهی را بتو ارزانی داشته اند تو وا میگذرانی و میروی هرمز گفت ای عزیز ندانی من تو خود می
دانی که زندگی من در نزد شماست پدر و مادرم را چکنم که چشم براه میباشند مبادا که دیده از بقا ماست افتد آخر نازنین
گل کارها را چاره ندید گریه بسیار کرد تا صبح نزد هم بودند آخر الامر همدیگر را وداع کرده و گل بشهر آمد و هرمز رو براه
نهاد اما دو کلمه از فیروزشاه بشنو که خبر کشته شدن فولاد خان بوی رسیده آه از نهادش بر آمد آن پیرگبر را برادری
بود که او را ابراهیم ازرق میگفتند در ماتم برادر خود بر خاک نشست و فریاد میزد فیروزشاه گفت ای برادر
فریاد و فغان بکار نمی آید میباید بروی و کشنده برادر خود را بقتل رسانی و پادشاه را دست بسته و شهر او را ویران

کرده و نازنین نگار را برداشته بر این میآورمی و شهر خجستان را بتو بدهم و تا بعد از قتل شاهزاده هرمزشاه جاسوسها
در راه داشت بعد از چند روز جاسوس آمده خبر آورد که اینک لشکر فیروزشاه میاید شاه امر کرد باره و بارها را محکم کردند روز
دیگر ابراهیم بیامد با لشکر گران و دور شهر را محاصره کردند و ابراهیم بپادشاه پیغام فرستاد که چرا در را از ما بسته
میخواهی حکم کنم خاک این شهر را بتوبره نزد فیروزشاه برند چه حال با وجودیکه برادرم را کشته و اموال او را غارت
کرده همه را بتو بخشیدم حال قاتل مرا بده تا او را بقتل رسانم و دختر را بده جهة فیروزشاه برم وگرنه من دانم که با تو چه
باید کرد چون این خبر بشاه رسید سر خود را در پیش افکنده با وزیر گفت که حال با این خارجی چکنیم و شاهزاده هم که رفت
هر چند اصرار کردم که حال در اینجا باش و بر تخت قرار گیر قبول نکرد حال فکری در غیاب باید کرد وزیر عرض کرد
ای پادشاه میباید از سپهسالار مهلت گرفت و نامه بنویسیم بفرزند شما ملک علی که در کنار دریای اسلامبول است
شرح حال او را نوشته بیابا طاووس بدهیم که او بشاهزاده هرمز برساند و نامه را نوشتند و بابا نامه را گرفته قدم
در راه نهاد اما دو کلمه از ابراهیم ازرق بشنو که چون پادشاه چهل روز مهلت خواسته با خود گفت باید جنگ کرد یا نه
ایشان جواب دادند که ما شرح حال را تمام نوشته بخدمت شاه میفرستیم که چه خواهد گفت ابراهیم را خوش آمد تمام
احوالات را نوشته خدمت شاه فرستاده شاه گفت من یک دختر داشتم بشوهر دادم و شوهر او پسر پادشاه اسلا
مبول است رفته که چهل روزه بیاید هر گاه بیاید و بعده خود هر چه خواهید بکنید و اگر آمد او داند و شما و گرنه خویشم او
چون آن ناپاک این سخن شنید با بزرگان لشکر گفت باید نامه بنویسیم بفیروزشاه تا جواب بیاید تمام بزرگان گفتند
بسیار خوب پس نامه نوشته داد بقاصد باد کردار که خود را رسانید نامه را بفیروزشاه چون از مضمون نامه مطلع شد
بسیار دلگیر شد وزیر گفت ای پادشاه جادو نیک در پیش شما میباشد و گرفتار خواهر شما است او را طلب و بگو
که هر وقت شما رفتید نازنین نگار را آورده من جستنا خواهر خود را بیکی از شاهزادهایم داده پس آنجا او را طلب نمودند و این
سخنان بجه و گفت ایشان گفتند طاقت داریم پس بصورت عقاب بدر شدند و پرواز نموده همه جا آمدند تا بشهر

سخنان

بجستان رسیدند در وقتیکه پادشاه بار اطلبیده که نامه برای هرمز روانه کند اما آن دو جادو آمدند
بر سر دیوار ایوان پادشاه رسیدند قضارا نازنین گل با جمعی از کنیزان و دختران در پیش ایوان نشسته
بودند که جادو خود را رسانیده و چنگال خود را بر گریبان نازنین انداخته و بر روی هوا روانه شدند
و نعره زدند که تمام مردم شنیدند که هر که نازنین گل را میخواهد بشهر اسلانبول نزد فیروزشاه میباشد
و نعرهٔ اهل حرم بلند شد و شاه در بارگاه شنید آه از نهادش بر آمد و امر کرد که این احوال را بهرمز
بنویسید که جانفرزند گمشم پدر و مادر جائی بمیرود هر قمر انشنیدی حال اگر مردی و ناموس خود را میخواهی
برو در ولایت فیروزشاه و نامهٔ سیاه را بدست آور القصه نامه را بیابا طاووس دادند و روانه شد منزل
بمنزل می آمد تا نزد ملک علی رسیده و نامه را بدست او داد و چون ملک از مضمون نامه مطلع گردید پای
در دست داشت بر زمین زد و مرکب خود را طلبیده سوار شد و رو بشهر اسلامبول نهاد بهمه جا آمد تا
بدر دروازه رسید مرد دروازه بان گفت ای جوان تو را بخدا اینکه بکیستی بگو چه نام داری اصل و نسب بکه
میرسانی هرمز گفت تو چه کار داری مرد گفت ای جوان پادشاه دلپسری داشت نام او هرمز بود در
کوچکی گم شده پادشاه فرموده هر کس مژده او را بمن رساند او را از مال دنیا بی نیاز گردانم اگر هرمز نام
داری بمن بگو هرمز گفت ای مرد درست دیده برو برای پدرم مژده ببر و زیبا آنمرد روانشد چون ملک علی نام
هرمز شنید پیش آمد و نامه را بهرمز داد چون نامه را خواند گفت ای برادر من هنوز پدر و مادرم را ندیده ام
چون شما اینخبر آورده دید ما هم از شهر و دیار خود میگذریم دو کلمه نوشت و بر در وانه آویخت با ملک علی روانه شدند
آمدند تا روز چهارم بر در قلعه رسیدند که سیصد زنگی در او بود که سر راه بر مردم بسته بودند و سرکرده آنها
قیطران نام داشت چون انگبر آن دو سوار را دید دو نفر زنگی را فرستاد که بروید آن دو نفر را گرفته بیاورید
زنگیان بیرون آمده و سر راه بر ایشان بگرفتند و دست بردار الشمشیر بر شاهزاده حمله کردند و هرمز

و ملک علی دست بشمشیر کردند شش نفر را شاهزاده و چهار نفر ملک علی بدرک فرستاد چو خبر بقبطران رسید عالم
در نظر او سیاه شد بر مرکب فیلسوار شد باز کنیان از قلعه بیرون آمدند سر راه بر هرمز گرفتند قبطران نعره زد
ای آدمیزاد آدمهای مرا کشتید و حال بیا به بینم از مردان عالم چه نشان داری هرمز پیش آمد و در برابر
بایستاد آنسگ دست بردار الشمشاد کرده حمله کرد و هرمز دست بر شمشیر برده و چنان بر کمر قبطران زد که چون
خیار تر بدو نیم کرد و دست برد گریبان کبر را گرفته از روی مرکب ربوده بخاک انداخت زنگی فریاد برآورد
ای جوان مرا مکش که نوکر هستم هرچه فرمائی اطاعت کنم شاهزاده گفت کلمه لا اله الا الله بگو از خوف او
مسلمان شد و بدل کافر بود شاهزاده را بقلعه برد و ملک علی بزبان رومی گفت الفیک را بدمی هیچم شاهزاده گفت
و اسم نداشته باش القصه آن خارجی ایشان را داخل بارگاه کرده همه را بداروی بیهوشی آلوده کردند و زنگی



هر کدام هر دو را دست ببستند و بزنجیر گران در بند کردند و خود داخل حرم شد و به دختر گفت که امروز جوان
هرو نیر اگرفتم بند انگردم آنقدر تعریف کرد که دختر ندیده عاشق او شد چون شب شد برخواسته خود را بزندان
رسانید و در زندان را باز کرده وارد شد چو چشم او بر جمال هرمز افتاد تیری از کمان هرمز جسته بر سینه

ماده زنگی لشست آهی کشیده بیهوش شد بعد که بهوش آمد بنا کرد ابیات خواندن عاشقم عاشقم بیار قسیم
بسر زلف تابدار قسیم و تقدم پیش هرمز گذاشت و گفت اگر من تو را انجا تدبیر مرا بکنیزی خود قبول مینمائی هرمز
ماده سیاه را دید که لب زیرادش داغش گذشته و لب بالا از سر بدر رفته تو گوئی تا قیامت زشت
خوئی بر او ختم کرده هرمز لابد گفت مسلمان شوی قبول خواهم کرد زنگی چون این را شنید مسلمان شد و بند
از گردن هرمز بر داشت و گفت قربانت شوم هر چه فرمائی چنان کنم هرمز گفت اسب و یراق مرا بدار و بیار
تا باهم برویم زنگی در دم رفت و اسب و یراق را با کیسه زر حاضر کرد از قلعه بیرون آمد و گفت حال اراده کجا
دیار و دیار داری هرمز گفت اراده شهر اسلانیک دارم و زنگی یکبرابه و پیش راست و یکبرا بیم بجب نشانید
و روانه شدند آمدند تا بسر چشمه رسیدند زیاد با صفا بود هرمز گفت ای دختر این چه مکانست دختر گفت این چشمه
خضر سلیمانست کرسی روز راه آمده ایم و سه روز دیگر مانده که باسلانیک برسیم هرمز گفت امروز و امشب
اینجا میمانیم تا از کوفت راه در آئیم اما چه فایده که آذوغه نداریم دختر گفت قدری آرام بگیر که
من بروم و اذوغه بیاورم و از الشمشاد را برداشته روانه شد و در اطراف بیشه بود هر قسمت از میوها
چیده دامن پر کرده مراجعت کرد میوها را نزد هرمز نهاد و گفت نوش جان کنید شاهزاده فرمود تو
هم رفاقت کن دختر هم خورد و خفتند شاهزاده بیدار بود دید که دو فاخته در بالای درخت قرار گرفتند
و بزبان آمدند یکی گفت این جوان شاهزاده اسلامبول است و نام هرمز بهوای مطلوب خود که نازنین بت
آمده چاد و که نازنین کلرا آورده اگر همه عالم جمع شوند علاج نتوانند کرد فاخته دیگر گفت پس چه نشود
دیگری گفت اگر این جوان بیدار باشد او را رهنمائی کنم که علاج نماید گفت شاید بیدار باشد هرمز خواست
نعره بزند باز خود را نگاه داشت فاخته گفت خواهر این درخت که نشسته ایم چند خواص دارد اول برگ او
خشک کند و ریشه او را کوبیده در کیسه کند مانند حکیمان قدم در شهر نهاده و کسیکه دیوانه بود قدری از آن

ریشه را لازم نماید بخورند او دیده عاقل شود و برگ او را بر چشم کور کشند بینا شود مگر باین وسیله یار خود در آید ست

آورد هرمز چون این را بشنید از خشنودی نعره بزد که زنگی و ملک علی از خواب بیدار شدند فاخته ها

پرواز نمودند گفتند مگر مستی کردی که علاج جادو شد را بتو بگوئیم زحمت زیاد خواهی کشید و آخر

بمراد میرسی آنگاه هرمز برخواست وقدری برگ وچوب درخت دختر گرفته وکوبید و در کیسه کرد

در جیب خود گذارد روانه شهر شدند در آنجا زمانی زنگی آنها را وارد شهر کرد و در بازار دکان گرفته

منزل کردند و چو بشهر پیچید که حکیم آمده کور و دیوانه وشل معالجه مینماید قضا را زنی مال بسیار داشت

بر جوانی میل کرده شوهر با دگر دچار نهم مال فرار اند بدین کار رفت زنگفت تورا چه میشود گفت بیمارم

زن شوهر خود را برداشته نزد حکیم آورد وگفت حکیم شوهر من بیمار است او را معالجه کن هرمز فرمود



دیگر را پر آب کرده بجوشانند وآنمرد را در دیگ نهادند و جوشیده از هم پاشید زن بشاه رسید شاه گفت

تورا چه میشود زن گفت شوهری داشتم بیمار بود او را نزد حکیم بردم که مداوا کند حکیم گفت شوهرم را در دیگ

انداختند او را پختند شاه گفت بروند حکیم را اینجا بیاورند وزیری داشت دانشمند گفت البته رمزی

خواهد بود گفت من میروم حکیم را بیاورم القصه وزیر خود آمد خدمت شاهزاده دید جوان بسیار خوب نیک

کرد او را ملاقات کرد وزیر برگشت خدمت پادشاه که ای پادشاه شما را چنین حکم در کار است از روزیکه
نازنین را آورده اید قوت نخورده است و شما چهار صد حکیم را بقتل رسانیده اید آنمرد رفته بود که او را
رستگار نماید امر کرده او را چو شانیده اند من رفتم حکیم را دیدم جوان خوب روئی میباشد شاه فرمود
بروید حکیم را بیاورید وزیر شنید برخواست خدمت هرمز آمد سلام کرد و نشست و سر در گوش هرمز نهاد
و گفت حکمت پناه من در نجوم دیده ام که اینملک در زیر نگین تو خواهد بود و شما شاهزاده اسلامبول هستید
راست بگو و اندیشه منما که من خدا پرستم لعنت بر هر چه بت پرستست و بنده شما دوازده هزار غلام
از خود دارم که همه خدا پرست میباشند هرمز را خیال که وزیر تدبیر میکند گفت وزیر بنده حکیم هستم
و پادشاهزاده نیستم وزیر گفت بسیار خوب حال که بمن راست نمیگوئی برخیز خدمت پادشاه که نازنین
گل آزارمند است او را معالجه کن در ساعت هرمز ملک علیرا در جا نخود گذاشت برخواست با وزیر
آمدند تا بدر حرم سرا خواجه سرایانرا طلب کرد و گفت اینحکیم را ببرید خدمت نازنین گل تا او را معالجه
نماید خواجه هرمز را برداشته خدمت نازنین آمد دید تختی گذاشته و نازنین گل خوابیده و ناتوان افتاده است
هرمز چو نخچیانه دید خواست نعره بزند باز خود را نگه داشت و دایه خدمت نازنین آمد و گفت خانم دیده
برگشا که جوانی هم آمده که شما را معالجه نماید نازنین گفت چند حکیم آمدند و نشد اگر خدا خود معالجه کند
باز عرض کرد که این حکیم مردم اسلامبول است چون اسم اسلامبول شنید چشم باز کرد نظرش بجمال شا
هزاده افتاده بیهوش گردید دایه چون چنانه دید سراسیمه گردید گلاب آوردند بر دلش زدند بهوش آمده باز
چشم باز کرد و هرمز را دید بیهوش گردید تا هفت نوبت باز دلش قرار گرفت و چشم بطرف هرمز کرد گفت
ای حکیم اگر تو هم مثل این حکیمها تجربه خواهی کرد خود را بکشتن بده ولی کار خود را هرمز هم گفت چنان
حکمت بکار برم که تمام حیران بمانند نازنین بدایه گفت قلمدان بیاور که احوال خود را بنویسم که قوه

حرف زدن نیست قلمدان و کاغذ بدست گل داد و کلمه نوشته بدست گل داد هرمز نظر کرد دید نوشته
بود اینچو امروز روزیکه پدرم مرا خود برضای دل بتو میداد و سلطنت خود را بتو واگذار میکرد گذشتی
و رفتی حال که مرا باسیری آورده اند و باین روز گرفتارم آمده و حکمت میکنی و این نوشدارو پس از مرگ
اثری ندارد چو هرمز نوشته را خواند با چشم گریان و دل بریان در جواب نوشت ای نازنین من مثل این
حکیمان نیستم بتوفیق خدا اسمار انجات دهم دیگر اینکه نوشته بودی دارو پس از مرگ است بکار
نیاید بخدا قسم که هنوز پدر و مادر خود را ندیده ام بدروازه شهر پدرم رسیدم که خبر بمن دادند و برادرت
ملک علی میداند و الان همراه نیست خدا گواه است رنجها بردم تا خود را خدمت رسانیده ام نازنین
که اسم برادر را شنید خرم شد و گفت حکیم خود دانید پس هرمز گفت ظرف چینی آوردند با دست خود
شربتی ساخت و در خدمت گل گذاشت آن نازنین سر از بالش ناز برداشت دایه پیش آمد که ای
حکیم چهل روز است که هیچ حرف نزده و هیچ چیز نخورده و امروز از قدم شما هم حرف زده و هم چیز خورده
چیزی از شربت دیگر بساز حکیم شربت دیگر ساخت و در دم مرغی برایش پخته کردند کباب و طعام
حاضر ساختند فرمود که حال ای برادر بخور نازنین گل گفت با هم میخوریم و هر دو با هم نوشجان کردند و
تا شب با هم بودند آخر شب هرمز رخصت گرفت که ای نازنین بنده شما میروم و فردا خدمت میرسم
شما را ببینم دایه پیش آمد گفت قربان دیده شما شوم فردا زود بیا که منتظریم گفت انشاءالله و روانه شد
خود را بیاران رسانید و آنچه گذشته بود بیان کرد ملک علی ذوق تمام کرد اما فیروزشاه را خواهری
بود حسنا نام و دایه حسنا در قصر گل بود حال حکیم و گل را به دید نزد حسنی آمد و بسی تعریف کرد که جوانی ماه
روئیست که حسنی ندیده تیر عشق هرمز را خورده گفت هر روز خواهد آمد حسنی گفت فردا که حکیم آمد مرا خبر
کن دایه گفت منت دارم خلاصه خبر بپادشاه دادند که نازنین عرق صحت کرده خرم شد و زنیکه شنید

که چنین است گفت ای پادشاه این حکیم حاذق میباشد و چون روز دیگر شد هرمز خرامان آمد
در رسید و قدم در اندرون باغ نهاد همه جا آمد تا بپای قصر گل رسید خواجه سرایان خبر دادند دایه
چون شنید سر و پای برهنه نزد هرمز آمد بنیاد قربان و صدقه کرد هرمز را برداشت ببالا برد
و نازنین خبردار شد از روی تخت برخاست خرامان خرامان تا پای قصر آمد و هرمز را آورد و بر سر
تخت نشانید و خود بزیر آمد بایستاد خواجه سرایان خبر بدایه دادند سر و پای برهنه نزد هرمز
آمد و نشست دایه با دختران در خدمت ایشان بودند هرمز با نازنین تا شب صحبت میداشتند
بعد از ان هرمز برخواست و بیرون آمد حسنا را دایه خبر داد چشم حسنا که بر جمال هرمز افتاد تیری از
کمانخانه هرمز حسنا بر سینه حسنا جا کرد و هرمز از باغ بیرون شد بر مرکب سوار و رو بدکان نهاد اما
آنشب حسنا بخود بپیچید تا صبح شد بنا کرد بداد و فریاد که ای وای دلم دایه و کنیزان بدور حسنا جمع شدند
حسنا گفت ایظالمان چند حکیم بیارید و درد مرا دوا کنید و الا خواهم مرد چو خبر بفیروزشاه رسید
وزیر را خواست و گفت حکیم ابر دار بر سر خواهرم حسنا ببر نادرد او را علاج کند وزیر از بارگاه
بیرون آمد بر مرکب سوار شد بهمه جا آمد تا نزد هرمز پیاده شد و نشست سر در گوش هرمز نهاد و گفت
ایشهریار چرا کار خود را از من پنهان میداری اگر راست گوئی دوازده هزار غلام دارم بر میدارم
شب بر سر فیروزشاه میرویم و او را از تخت سلطنت بزیر میآوریم و شما را بر جای او بر تخت مینشانیم
هرمز گفت ای آصف براه باطل افتاده نمیدانم تو را چه بخاطر رسیده وزیر گفت ای شهریار بعرض
من خواهد رسید حال بخیر خواهر فیروزشاه آزار دارد او را معالجه کن هرمز گفت ای وزیر من معالجه
یکبار الکنم تا بدیگر برسد من دماغ ندارم جای دیگر بروم وزیر گفت هر دو در یکجا میباشد خلاصه باصرار
وزیر هرمز هم سوار شد با وزیر تا بدر باغ رسیدند خواجه سرایان را طلبید گفت حکیم ابر بنزد حسنا

تا او را معالجه کند هرمز را آوردند تا پای قصر و حسنا را خبر کردند بدایه فرمود که حکیم را بندرون قصر آورید
و حسنا بروی تخت افتاده بود و از درد دل مینالید چون چشم حسنا بجمال هرمز افتاد یکبارگی دل از دست
بداد هرمز گفت چه جاست بیمار شاه دایه گفت پیش بیا پیش آمد چشمش بنازنین صنمی افتاد که کم از نازنین
گل نیست نزدیک بود که دل از دست بدهد باز خود را نگاه داشت هرمز پیش آمد و نبض او را گرفت دید که
هیچ آزار ندارد گفت ای نازنین بغیر از درد عشق درد دیگر نداری حسنا گفت راست فرمودید درد عشقست
که عاجز کند افلاطون را احوال علاجم را بنما هرمز گفت نازنین درد تو را کسی دوا کند که عشق او را داری گفت راست
میگویند هرمز حیران شد برخاست از قصر بیرون آید حسنا برخاست از پیش دوید دامنش را گرفت که ای حکیم قربانت
تو گردم کجا میروی علاج دردم را بنما هرمز گفت از دست من نیاید تو را علاج کنم و حسنا دست از دامن
هرمز برنمیداشت و گفت تا علاج مرا ننمائی دست از تو برندارم هرمز تنگ شد القصه بهزار بهزار است از دست حسنا خلاص
شد و روی براه نهاد حسنا پیش ایوان آمد و فریاد کرد ای حکیم اگر درد مرا علاج نکنی تو را بدست جادوان دهم
که بلائی بسر تو بیاورند که مرغان هوا و ماهیان دریا بر حالت تو گریه کنند هرمز این سخن که شنید هرمز که
آزرده خاطر شد و بقصر کلنها د و کل خبردار شده آمد تا در قصر دست هرمز را گرفت و آورد بجائیکه دختر شاه
نشسته بود نازنین نظر کرد هرمز را آزرده دید پرسید تو را چه میشود هرمز گفت ای نازنین مرا آوردند که خواهر شما را
معالجه نمایم و آن گیسو بریده بیماری ندارد و گفتگوی بیجا کرد من قبول نکردم وقتیکه برخاستم گفت جادوان را
میگویم بلائی بر سرت بیاورند که به استانها بازگویند نازنین گفت ای شاهزاده قربانت بروم از این سخنان
آزرده مشو که من او را طلب میکنم و تسلی میدهم هرمز چون این سخن را شنید قدری تسکین یافت و برخاست
بیرون رفت و خود را بدکان رسانید اما نازنین دایه خود را طلب کرد گفت ای دایه برو نزد حسنا و دعا مرا برسان
بگو چرا پیش ما نیائی برخیز بیا که میخواهم شما را ببینم دایه رفت بحسنا گفت که نازنین شما را طلب کرده حسنا

گفت از خدا میخواستم که بخدمت نازنین گل برسم که شاید دیدار هرمز را ببینم در حال از جا برخواست بخدمت
نازنین گل آمد دید که در خشخواب افتاده و چو گل شنید که حسنا میاید از جا نخود برخواست و همه دیگر را در بر
گرفتند و تواضع بجا آوردند حسنا گفت ای نازنین دو خشخواب از برای که انداخته اید گفت شنیدم خدا بهر دو
نقابت دارید یکجا مشکل است جای شما را سجده درست کردند که در نزد یک هم باشیم حسنا که این را شنید
آهی کشید و گفت ای گل من عاشق اینجوانم اگر علاج درد مرا کردی فبها والا ترا هلاک نمایم گل گفت ای حسنا
ای حکیم خدا پرا میپسند و شما بت پرست اینکجا خواهد شد حسنا گفت مراد مرا بده من بدین او در آیم نازنین گفت
ای حسنا اگر راست گوئی اول بیا مسلمان شو با من قسم بخور که راز مرا فاش نسازی من چگونگی حال خود
و حکیم را با تو بگویم حسنا در حال زنار از گردن باز کرد و بر زمین زده شکست و بر بت لعنت کرد و گفت لا اله
الا الله و محمد رسول الله علیا ولی الله و از صدق مسلمان شد بعد از ان قسم خورد که راز ترا فاش نسازم نازنین
چو چنان دید حکایت خود و شاهزاده هرمز را من اوله الی آخره بیان کرد حسنا آهی کشید که رنج بیهوده بود چرا
که یک شمشیر و دو غلاف نمیشود نازنین گفت خواهر غم مخور که اول شما و آخر من چون این سخن شنید گفت
ای گل آنچه رضای تو باشد چنان کن پس آن نازنینان با هم صحبت میداشتند تا روزیکه هرمز آمد هر دو استقبال
کردند و شاهزاده را آوردند بر جا نخود نشانیدند و در کنار شاهزاده قرار گرفتند و هر کدام بزبانی قربان هرمز میشدند
و نازنین هر چه از حسنا شنیده بود بیان کرد شاهزاده بسیار خرم شد هر دو را نوازش نمود تا شب صحبت کردند
آنکه هرمز برخواست نزد ملک علی رسید و احوال را با او گفت او هم بسیار خرم شد چندی بگذشت یکروز
شاهزاده رفت و گفت حسنا میخواهیم از اینجا بدر رویم این جادو از راه چه قسم علاج کنیم پس تا غروب صحبت
کردند بعد از آن هرمز برخواست بمنزل خود آمد حسنا در شب جمال فاطمه و مریم را در خواب دید گفتند حسنا مبارک باشد
که تو مسلمان شدی بعد فرمودند که ترا تعلیم دهیم که هرمز را یاد دهی دفع جادو را نماید و تعلیم دادند چو نزد شد

نازنین

نازنین گل را پیدا کرد و گفت بفرست بر مزینا ید و حلوائی از مغز پسته و بادام بسازد و بخدمت شاه برد
و بگوید الشهریار پادشاه اسلامبول عقب منفرستاده باید بروم گفتم شاید نازنینرا علاج کرده باشم پس
معجونی ساختم چند روز بخورد شاه خواهد گفت که من نگذارم بروی تا علاج درد او نشود شما در جواب بگوئید
که نازنینرا جادو آورده گو بدلی شما بگوئید بما نسبت بوی تعفن ایشان بدماغ او خورده و در استخوان جا
کرده حال که شاید آید باید جادو را کشت و خون آنها را در حمام ببدن نازنین مالید و جگر هر دو را باید
که بگیرد بخورد تا درد از اندرون او بدر رود شاه خواهد گفت جادو ها را چه قسم باید کشت شما بگوئید اسان است
مرا بخواهید نزد خود بگوئید حکیم من شرط کرده ام با این دو جادو که نازنینرا برایمن بیاورند خواهر خود را
بایشان دهم دیگران بدو شوهر رو است شما از جانب من وکیل میباشید هر کدام را که اول بیاورد حسنا را
بدو دهیم چون جادو پیش آید حیران بماند شما او را گردن بزنید و مرده او را پنهان نمائید و همچنین اندیگری را
که آید گردن بزنید بعد خون او را بحمام برده و بعد شاه شما را خلعت خواهد داد و شما کار خود درست نما
ئید و گل را بر میداریم ببهانه حمام و بر مرکب سوار میشوید وعده ما و شما بر چشمه حضرت سلیمان و هزار
آفرین بر حسنا کرد و بر حلوا را درست کرده خدمت شاه آمد و گفت هر چه از حسنا شنیده بود تا ان
جادو را القتل رسانید و جگر ایشانرا خدمت شاه آورد شاه بسیار خرم شد زر و خلعت بهر بزداد
و اسب و یراق هر چه لازم داشت گرفت با ملک علی و زنگی رو براه نهادند تا بسر چشمه رسیدند از ان
طرف فیروز شاه خون و جگر را نزد حسنی فرستاد که زود باش و نازنینرا حمام بر که میخواهیم امشب بپای
بوس او مشرف شوم که پیش ازین تاب ندارم حسنا گفت شاه دو روز صبر کنید تا من نازنینرا حمام برده
شما را خبر خواهم کرد پس حسنا فرمود تا مرکب را زین کرده سوار شدند بهمه جا آمدند تا شب شد آرام گرفته
تا بسر چشمه رسیدند دیدند که شاهزاده چشم براهست چو چشمش یکدیگر را ملاقات نمودند خوشنود گردیده

سوار شدند و می بر مرکب زدند تا هفت شبانه روز مرکب تاختند آخرالامر بعد از چندی ببغداد رسیدند
در کاروانسرا منزل کردند ملک علی اسبانرا بست بدر کاروانسرا آمد یهودی صرافی بود ملک علیرا دید
محبت بر دل او جا کرد او را تواضع کرد گفت خوش باشد بفرمایید تا جمالشما را ببینم ملک علی میل کرد در نزد
او نشست از هر جا احوال پرسیدند چو هرمز گفته بود که اگر نازنینان را کسی احوال پرسد بگویید که کنیزان
ماییند این بگفت و برخواست بالا رفت هرمز گفت ای برادر ما همه گرسنه ایم و خرجی نداریم ملکعلی گفت ای
شاهزاده من یککار از دستم می آید اگر مرخص کنید پرده نقش نمایم و نازنین کلرا تعلیم کنم یکهفته تمام کنم بعد بفروشیم
هرمز گفت بسیار خوب حال ای برادر این خنجر را ببازار گرو بگذار نزد یهودی و قدری پول بگیر تا ببینم
خدا چه میکند ملک علی خنجر را نزد یهودی برد گفت این خنجر نزد شما گرو باشد تا غافله ما بیاید و متاع ما وارد
شود چند خرجی لازم است مرد یهودی گفت برادر گرو معنی ندارد و بغلام گفت زر آور و بر زمین نهاد
ملک علی ده دانه اشرفی برداشت خدمت شاهزاده آورد و خنجر را بر زمین گذاشت گفت چرا پس آوردی
گفت هر چه اصرار کردم خنجر را برنداشت و زر را آورد گفت هر چه ضرور است بگیر من برداشتم هرمز گفت
هر چه ضرورت شما ضرور است بگیر آنچه حنا کوید بیاور رفت و آنچه ضرور بود گرفته بیاورد و حنا نازنینرا
در پیش خواند تا یکهفته هر دو صورت خود را نقش کرده هر که میدید حیران میشد آوردند خدمت
شاهزاده که این پرده ها را بفروشید چو شاهزاده را چشم بران پرده ها افتاد و صورت نازنین و حنارا
دید افسرده شد و گفت این بد کاری است دیگر اینکار را نکنید و دیگر نشد هرمز پرده ها را برداشت
که ببازار رود ملک علی عرض کرد ای شاهزاده امروز مهمان این یهودی هستیم هرمز گفت شما بروید
تا من پرده ها را ببازار برم بعد خدمت شما خواهم رسید و شاهزاده ببازار آمد و ملکعلی خانه مرد یهودی
و شاهزاده پرده ها را آورد سر چهارسوق و مشغول یهودی بالاید کان نشسته هزار نفر یهود برابر آنچه انداز ده

ایستاده اند چو چشم اش پاک بر پرده ها افتاد بغلامان خود امر کرد که این جوان بچه را بیاور اینجا غلام آمد
گفت آقای من شما را میخواهد هرمز پیش آمد آنجا شاهزاده گفت بگیر دارا میفروشی گفت بلی گرفت بر
دارا نظر کرد چشمش بر صورت نازنین افتاد تیری از کمانخانه نازنین جست بر سینه آن کافر نشست گفت
اینها را چند میدهی هرمز گفت چهل تومان گفت دیگر داری هرمز گفت دو کنیز دارم که در صفت اینها را
تمام میکنند صورتها نقش انداشت که صاحبان او هستند بشنو بگو - چو آن چهل را از این پرده میخواهیم پول
پیش میدهیم بغلام گفت که زر چه داری گفت هرچه زر در اینجا بود همه را بردم دادم گفت همراه من بخانه
رویم تا زر دهم هرمز با آن خواجه روانه شدند هرمز عجب خانه دید یهودی اندرون رفت هرمز گفت خواجه
زر را زود بیاور که من کار دارم یهود گفت مترس بخانه بیا و زر خود را بگیر و بسلامت برو هرمز گفت اینجا خوب است
زود بیاور بشنو گفت ای جوان مترس تو را دعوت هم میدهم که باندرون بیا و زر بگیر آن حرامزاده با هرمز بسیار
دار و خانه گرده و از هفت در بند گذرانید تا در خانه عالی رسید بشنو گفت بسم الله هرمز باندرون رفت دید که
خوشهای ملوکانه افتاده [illegible] بغلام خود گفت که زود بالش را بیاور بعد گفت شراب بسیار خوب داریم
میل دارید که دماغی تازه کنیم [illegible] دم آن حرامزاده شراب آورد دو پیاله پر کرد بدست هرمز داد هرمز گفت زود باشد
بعد میدهی از آن می خوردن مشغول باشیم گفت نقد دارم بدره زر پیش هرمز نهاد خلاصه آن حرامزاده چند پیاله پیاپی
هرمز داد آخر از آن مردود بیهوشی در کار هرمز کرد بیهوش گردید امر کرد او را بند گران در آوردند و هرمز را انگشتر
از انگشت بیرون آورده بغلام داد که بلال نام داشت و گفت بلال تو را از مال خود آزاد خواهم کرد هرچه گویم
چنان کن بلال گفت منت دارم گفت این جوان مسلمان از منزل در فلان کاروانسرا میباشد این انگشتر را بگیر تا من
دو کلمه بنویسم ببر بکاروانسرا بحجره ایشان نوشته را میدهی و میگویی که آقای من و شما دوست برادری هم
داده و همسفر بوده اند و حال همدیگر را دیده و شناخته اند او را خانه برد گفت معنی ندارد که زمان شما کاروانسرا

باشند مرا فرستاده که شمارا ببرم این انگشتر و این نوشته را داده و مرا خدمت روانه نموده پس بلال
نوشته و انگشتر را برداشته بکار و انسرا آمد از دالاندار پرسید که اینجوانکه دو کنیز داره در کدام حجره منزل دارد
آمرد نشان داد بلال در حجره آمد دست بر در زد حسنا پرسید که تو کیستی گفت از نزد آقای شما آمده ام که
برمز باشد اینک نوشته را بپرسید چه نوشته القصه مرا فرستاده که شمارا ببرم گفتند خود چرا نیامد گفت
خودش در میان نشسته بنا نبود که خود او بیاید مرا فرستاده حسنا بدل گرد که شما چه میگوئید گفت دلم
رضا نمی شود برمز بدین خواهد بود این مهر خود او میباشد اگر هم نرویم از ما گدر خواهد شد میگوید انگشتر را فر
ستادم چرا نیامدید خلاصه برخاسته همراه بلال رفتند آمدند تا بدر خانه شمعون رسیدند قدم باندرون نها
دند عجب خانه عالیدیدند زنان و کنیزان هم آمدند نازنین پرسید برمز چه جاست گفتند در مجلست شما آ
رام بگیرید تا بیاید نازنین گفت حسنا این حرامزاده ما را بحیله اینجا آورده باین حرف بودند که شمعون آمد
نازنین بحسنا گفت اینک میآید و فریاد کرد کیستی نزدیک ما نیا شمعون گفت ای نازنین شما دست از آقا نجود
بردارید که او کشته شد باید دست وصال بمن بدهید نازنین چون شنیدند که برمز را بدار زدند دست کرده دریده پیرهن را
کاینمرده چه میکنند گفتند ا بسیار طپانچه برزمین زد خود را از فراق برمز بر زمین زد و مدهوش افتادند کنیزان از
گفتند و بر روی ایشان بستند پس آنحرامزاده غلام خود را خواسته گفت ایبلال آنجوان کشته نشود اینها
دست بمن نمیدهند اینجوانرا ببر دار بزن و ببر و نشهر از دار النقل آورده پیراهن خون آلود او را برای من بیاور
یا یک کاسه خون او را بخورم اگر تو اینکار برای من بنمائی هر کنیزی را که خواهی با زر بسیار بتو خواهم داد و ترا
آزاد نمایم پس بلال برمز را برداشته همه جا آمد تا بدروازه شیراز رسید برمز را بزمین گذارد و کارد کشید
که او را قتل نماید نظر به صورت برمز نمود مهر برمز بدل بلال افتاد با خود گفت حیف اینجوانست کشته شود
بازشیطان او را وسوسه کرد که آقایت خدمت بتو رجوع کرده و وعده داده که ترا از مال خود آزاد
کاه

نماید خلاصه تا سه نوبت آخر بر دل خود کذرانید که بهود بوعده خود وفا نماید خوشتر آنکه بدر دروازه سنکی
بزرکیده است بچه ادر اکشته خون اورا ببرم تا شمعون بخورد حیف باشد که چنین جوانی را بکشم و بهر حزنی بخدا
سپرده وآن سک را کشته وخون اورا در کاسه ریخته پیش شمعون بکذارد والملعون کاسه را برلب نهاده لا
جرعه بسر کشید بعد از ان پیرهن را با کارد خون آلود در نزد انخرامزاده بزمین نهاد ناپاک پیراهن وکارد در برد را برداشته
بپای قهر آمد صدا از دست پیش آمد که ایخواجه راست کو آقای مارا چکردی کفت ای نازنین بدان که آقای
تورا کشتم واکر بریده شوید ممکن نیست که ازینخانه بدر روید بغیر ازینکه رضا شوید واکر کشته شدن آقای
خود را باور ندارید این پیرهن خون آلود وکارد که اورا کشته ام نازنینان چون دیدند فریاد برآوردند و
چندان برخود زدند که مدهوش کردیده وانخرامزاده برکشت وکفت آنقدر فریاد بزنید که هلاک شوید
القصه آنشب بیهوش بودند تا صبح شد نازنین کل هرهر [?] از خواب بیدار شد برخواست کفت ایخواهر منخیال یوسفرا
در خواب دیدم که کفت من زنده هستم حنا کفت ایخواهر بخدا قسم که منهم اینخواب دیدم وایشان بحرف بودند که
شمعون سر از خواب برداشته آمد بالا بقصر وبانک برایشان زده کل چو صدای انخرامزاده را شنید کفت
الحیفا اکر انخرامزاده بیاید بالا یا او را بکشیم یا خود را هلاک نمائیم حنا کفت شما را کار نباشد من جواب اورا کویم
وحنا آمد در عقب در ایستاد وکفت خواجه بدینی که بتپرستی بمن راست بکو که پیش من کرفتاری یا پیش او کفت
که کرفتار آن نازنینم عاشقم عاشقم بیارقیم بسر زلف تابدارقیم اینازنین چاره درد مرا نمائید که من از غم
جان بدر نخواهم برد حنا کفت خواجه بدانکه آن نازنین خواهر منست وایجوان که کشته شد شوهر اوست وشما باید
تا چهل روز صبر کنید تا عزای شوهر خود را بکیرد وبعد از ان آن نازنین از شما خواهد بود خاطرجمع دار که اکر عروسی هم از
خانه تو بدر نتوانیم رفت انخرامزاده کفت من چکونه تا چهل روز تاب آورم بیت صبر است علاج هجر دانم اما نکنم
نمی توانم پس حکم کرد کنیزان در خدمت کذاری ایشان کوتاهی ننمایند وخواجه برکشت چند کلمه از مرغ [?] بشنو بعد

از مراجعت بلال تا دو روز مدهوش بود چو بهوش آمد خود را در دره دید در فکر شد گفت این چه حالت است بر خواست
و رو براه نهاد بهمه جا آمد تا نزدیک شهر رسید با خود گفت که تو را از شهر بدر کرده و قدم باندرون نهاد آمد
تا میان چهار سو رسید بکاروانسرا رفت دید که در حجره بسته و کسی نیست گفت و انسرادار را دید جویا شد که بابا این کنیزان
را در کجا رفته اند که در حجره را بسته گفت شخصی را که فرستاده بودید زنان را برد هرمز گفت بابا من کسی را نفرستادم بابا
گفت غلام شمعون آمد و ایشان را برد هرمز چو این شنید آهی کشید گفت بابا از برادرم چه خبر داری گفت شما که رفتید
از عقب شما برادر رفت و هنوز نیامده با خبر نبودند که ملکعلی پیدا شد نظر کرد هرمز را دید پرسید ای شاهزاده شما را
چه رویداده هرمز هرچه بر سرش آمده بود برای ملکعلی بیان کرد آه از نهادش بر آمد گفت حالا راه بخانه خارجی [illegible]
در کدام محله است هرمز گفت شهر بغداد است من چه میدانم ملکعلی رفت نزد مرد یهود که با او دوست بود قدری
پول از او گرفت و آمده اسباب پیله وری خریدند و کوچه و بازار جار میزدند که پولقچی و دبنگوله در گردش بودند
تا چند روز که گذشت تا که هرمز رسید بدر خانه شمعون خانه را دید بشناخت صدا زد که پولقچی سوزن و سنجاق داریم
چون گل این صدا را شنید در فکر شد که صدای دیگر بلند شد نازنین برخواست در پشت در آمد نظر کرد یار خود را
دید فریاد زد که ای حسنا بیا که این شاهزاده هرمز است این گفت و از هوش رفت حسنا صدا زد که ای مرد سوزن
فروش بیا در خانه که شما را کار داریم چو چشم هرمز بر حسنا افتاد فریاد خواست بزند خود را نگهداشت و گفت
ای نازنین از کدام راه بیایم گفت صبر کن حسنا غلام را فرمود برو و در را باز کن تا مرد پیله ور باندرون
بیاید که پاره چیز لازم داریم از ایشان بخریم غلام در را باز کرد هرمز را خدمت ایشان آورد حسنا [illegible] رفت
نازنین را بهوش آورد و گفت ای نازنین برخیز هرمز را آوردیم نازنین خود را نگهدار چو چشم نازنین بر جمال هرمز
افتاد گفت چه خوش باشد که بعد از انتظاری بامید رسد امیدواری گردم تکلیفی رفتیم از حال دیدیم که هیچ
بودم خلاصه همه کنیزان آمدند که ما هم چیز میخواهیم حسنا گفت هرچه در کار دارید بخرید بعد گفتند آنچه بر زمین بریزد

نخواهیم خورد هرمز گفت ما چه چیز داریم که نترسیم همه فدای سر شما حسنا برخواست همه را بخندید و باد داد بغلام گفت ببر
نزد آقا بخود که زر با نیمرو بد بد مباد اکه ما را نفرین کند هرمز اشاره کرد که ما را چه باید کرد گفت فردا پیش ما بیا
تا بگویم هرمز و غلام آمدند تا بدر دکان شمعون قدری زر گرفت و روانه را شده آمد تا بدر حجره و در فکر بود که
چکنند و شمعون شاهزاده دو روز بوعدهٔ او مانده برخواسته بخدمت نازنینان آمده گل فریاد زد که ای شاهزاده
چه جا میآید حسنا گفت تو را کاری نباشد که من فکر این کافر را دارم حسنا آمد پیش پهلوان گفت ای خواجه اراده
چه داری ناپاک گفت الوعده وفا که بیش ازین طاقت ندارم وعدهٔ وصل چون شود نزدیک آتش شوق تیزتر گردد
حسنا گفت ای خواجه دو روز دیگر تا وعدهٔ شما مانده و فردا گل را بحمام میبرم از حمام که بیرون آمدیم شما را خبر میکنیم و
ما زنیم را البته شما میدهیم آن ملعون که اینرا شنید برغبت و دو بدره نقد زر دکانی برای حسنا فرستاد و چون شب بر سر
دست در آمد شاهزاده با ملکعلی برخواسته آمدند تا بدر خانهٔ ملعون رسیدند آواز دادند حسنا و نازنین در انتظار
بودند که صدای هرمز را شنیدند در حال زرها را برداشتند بدست هرمز دادند که اینزرها را بردارید هرچه لازم است
بگیرید فردا شب را بیائید روز که انشاء الله سپرده نزدیم هرمز با ملکعلی زرها را برداشته بحجره آمدند چون صبح
شد نقدها را برداشته بازار بردند هرچه ضرور بود خریدند چون شب شد مکمل و مسلح گردیدند آمدند بپای قصر
شاهزاده آواز دادند با نوک خنجر بخار دیوار اسور اخکردند حسنا چون بدید خورجین را پر از نقد کرده بر کمر نازنین گل را
بست و او را پائین کرد حسنا خود هم پائین آمد بر مرکبها سوار شده بلال در پشت در میخوابید صدای سم مرکب را
شنید از خواب بیدار شد چون شب مهتاب بود هرمز را شناخت گفت جوان شما را بدنیت قسم میدهم که
مروید شاهزاده دست بخنجر زد بطرف بلال نمود بلال گفت جوان شما را بحق خدا قسم میدهم که صبر نما هرمز گفت
تو کیستی گفت تصدقت شوم مرا بلال نام است و شمعون خواست تو را بکشد شما را در بیهوشی ابند ادوعده و کنیز
ما هرو تیهم داد که من شما را بکشم بنده شما را برداشتم از شهر بیرون بردم بدرهٔ شیران بردم و در هوش بوده

چشم من که بر شما افتاد مهر شما در دل من جا گرفت شمار آبانحالت آنجا که داشتم دستگیر اکشتم و بیرین شمار انجون او
آلوده کردم و از برای انگافر بر دم و حال شمار انجدا قسم میدهم یکدم صبر کنید تا من باندرون رفته و بر
گردم باندرون رفته بدر خلوت رسید و دید که ان حرامزاده خوابیده و کنیزهای میانش را میمالد بلال نهیب زد
بکنیزکه بر خیزاز بیجا جاید کیر بد و کنیز نظر کرد طرفه اژدهائی دید از ترس بیهوش کردید بلال دوید و خنجر بر کشید
و سر آن حرامزاده را از بدن جدا کرد بر دامن نهاد و خورجین را از زر و جواهر پر کرده بطویله رفته مرکب خواجه را
زین کرده و خورجین را بر ترک محکم بست و سوار شد و غلام که مهتر آن اسب بود بیدار شد دید بلال سوار اسب
شده و گفت بلال خواجه اسب را بمن سپرده تو را چه حد که سوار شوی بلال گفت خواجه فرموده که من اسب را از
جائی بر آوردم کاکا بشیر الطبع خوش نیامد و دست بشمشیر رو بر بلال کرد بلال شمشیر از دست او گرفته چنان بر مغزش
زد که تا بر کمر رفت و بی بر مرکب زده چون باد صرصر خود را بشاهزاده رسانید و سر آنکافر را در خدمت بر زمین
نهاد و از اسب بزیر آمده اسب را خدمت شاهزاده آورد که سوار شود شاهزاده بر اسب سوار شد بلال در جلو همراه
افتاده روانه راه شدند همه جا آمدند تا میان چارسوق رسیدند قضارا دار وغه در آنجا قرار داشت
با چهل نفر سگرد ان عیار بلال پیش آمد و گفت ای شاهزاده چونکه اینها زنیان همراه شما هستند شما از پشت بارا
سر دید هر گفت هرچه سگ باشد من از او رو نگردانم درین حرف بودند که صدای سم مرکبان بر آمد خلاصه
دو نفر همراه همراه آمدند هر دو گفت بلال تو با برادرم و زنان برو دید تا من از قفا بیایم بلال ایشانرا بر داشته
از دروازه بیرون رفت ملک علی گفت بکجا میروی که شاهزاده ما را پیدا کند بلال گفت شمعون شکارگاهی دارد
شمار ابآنجا میرسانم و من بر گردم همراه شاهزاده دو کلمه از شاهزاده بشنو که در میان بازار ایستاده بود
دو نفر همراه او آمده پرسیدند جوان تو کیستی گفت من جائی مهمان بودم و بمنزل خود میروم همراه بر هر دو
گرفته حمله آور شدند شاهزاده هم دست بتیغ آبدار کرده اکثر را بدرک واصل کرده خود را ببلال رسانید

در روی شکارگاه کردند بلال گفت حاکم بغداد لشکر از عقب ما خواهد فرستاد هرمز گفت غم مخور که ایشان را بدرک خواهیم فر
ستاد و ملک علی چون خمنار را دید تیر عشق او را بجگر در آمد نزد خواهرش نازنین و اظهار این حکایت را کرد نازنین گفت
برادر حال درینوقت جای حرف نیست در جائی برسیم قرار بگیریم من این سخن را بشاهزاده بگویم و او را با تو بگیرم این
حرف بودند که شاهزاده با بلال رسیدند و همدیگر را در بر گرفتند و شکر خدا را بجا آوردند آنشب و آنروز در آنجا
بودند روز دیگر روانه شدند تا بعد از سه روز بدشتی رسیدند بسیار سبز و خرم نظر کردند از دور چند طناب بلند آ
خیمها نمودار شاهزاده از بلال پرسید که تو اینجا را بلد هستی چه خیمه ایست گفت منهم بلد نیستم هرمز مرکب از جا بر
انگیخت بر در خیمه فرود آمد قدم باندرون خیمه نهاده دید جوانی بر سر کرسی قرار دارد چون ماه و سیصد نفر برده وا
ایستاده و سیصد نفر بالای کرسیها نشسته سفره را انداخته اند که شاهزاده وارد شد و سلام کرد آن جوانیکه بالای
کرسی مرصع نشسته بود دید جوانی چون آفتاب از در در آمد برخواست و تعظیم کرد و او را پیش خود جا داد و گفت
جوانخوش آمدی که خوش آمدی مرا از آمدنت هزار جان گرامی فدای هر قدمت حال طعام نفرمائید هرمز بسم الله گفت دو سه
برده دو سه لقمه تناول کرده سفره را برچیدند جوان از هرمز پرسید که شما کیستید و از چه جامی آئید هرمز گفت اول
ملازم مرا طعام بدهید که زیاد گرسنه است جوان بسیار خوش آمد فرمود تا بلال را طعام دادند بعد از آن شاهزاده گفت
اول شما بگوئید چه نام دارید و اینجا چرا قرار گرفته اید جواب گفت مرا شیرزاد نام است پسر خواجه محمد طاهر بصره ام هستم
و خلیفه بغداد نامه بپدرم نوشت که جوانی هرمز نام از پیش ما گریخته و دو نازنین همراه برده البته او را پیدا کرده
بجهة ما بفرست هر چه مطلب تو ست روا نمایم پدرم مرا با این ششصد نفر فرستاده شاید او را بگیرم از برای
خلیفه روانه نمایم حال شما احوال خود را بگوئید هرمز گفت ای برادر بدان که بنده را هرمز میگویند و پادشاهزاده
اسلامبول هستم و این غلام که اسب مرا نگهداشته غلام شمعون است و آنجا عترا من بقتل رسانیده ام شیرزاد گفت
ای شیر مرد شما که لشکر ندارید که من با شما جنگ کنم پس باید با تو پنجه گرفت اگر تو پنجه مرا بردی من نامردم با تمام لشکر
که دارم حلقه بندگی شما را در گوش نمایم هرمز هم قبول کرد خلاصه کرسیها را در برابر هم گذارده بر دو قرار گرفتند

و پنجه در پنجه یکدیگر زده شاهزاده گفت اول نوبت شماست و شیرزاد هرچه قوت کرد از شاهزاده خبر نشد
و عاجز نیاورد و شاهزاده اندک قوت کرده پنجه شیرزاد را درهم پیچید شیرزاد برخواست و دست شاهزاده را
بوسید و گفت حقا که شما را خدای برحقست و هرچه طریقه اسلامست تلقین فرمائید و شیرزاد کلمه بزبان جاری کرد با اعتقاد
درست مسلمان شد و امر کرد همه لشکریش مسلمان شدند و این خبر بخواجه محمد طاهر رسید که پسرت رفته خداپرست شده
و حلقه غلامی شاهزاده اسلامبول را در گوش کرده خواجه که اینرا شنید خشمناک شده امر کرد لشکر زیاد با او روانه
شده و گفت میروم اول پسر خود را میکشم و بعد آن جوانرا گرفته مغلولا خدمت خلیفه خواهم برد و سی هزار
سوار برداشته از بصره بیرون شد چون شیرزاد اینرا شنید گفت ای هژبر مرا اذن دهید بروم پدر مرا دلالت کنم که
مسلمان شود هژبر گفت جان برادر صبر کن که نزدیک شود ببینم چه مطلب دارد شاید خدا در دلش اندازد و از کفر برگردد و
اسلام آورد بدون جنگ خدا را پرستد که خواجه رسید و نعره برکشید که شاهزاده هژبر اگر مردی قدم در میدان نه
هژبر عزم میدان کرد و شیرزاد پیش آمد و گفت ای شاهزاده اگر امر شما باشد بنده بروم و او را گرفته بیاورم شاید اسلام
آورد و شاهزاده او را مرخص کرد آمد و نزدیک پدر رسید سلام کرد و خواجه رو از پسر گردانیده و گفت نادرست
من ترا فرستادم که سر راه بر هژبر بگیری و او را گرفته پیش خلیفه بری تا ولایتی بتو دهد تو رفته و خدای نادیده را ستایش
کرده شیرزاد گفت ای پدر در اینمدت عمر را راه باطل داشتیم و خدای اینجوان برحقست میدانی که کسی را تا حال با من قدرت
پنجه کردن نبود و اینجوان پنجه مرا درهم پیچید باید خداوند عالم را ستایش کنی که در دنیا و آخرت رستگار باشیم خواجه گفت
ای پسر تا او را دست نبندم و بدار نکشم آرام نخواهم گرفت دست بتیغ آبدار و بر شیرزاد حمله کرد چون شیرزاد
چنان دید دست بتیغ کرده رو بجانب پدر گفت چون نیت بد کردی اول بتو گفتم بیا و خدای دو جهانرا ستایش کن نکردی
حال بگیر از دست من و شمشیر حواله سر پدر کرد خواجه هم بر شیرزاد زد که پدر چه مطلب داری تو در خداپرستی ثابت
قدم هستی شیرزاد گفت پدر لعنت بر هرچه بت پرستست خواجه گفت ای فرزند منهم بصدق دل مسلمان شدم شیرزاد

خود را بشاهزاده رسانید گفت ای شاهزاده مژده بده که پدرم را آوردم خدمت شما که مسلمان شود پس هرمز گفت
برادر بر او واجب است که پدر تو را استقبال کنیم هرمز با شیرزاد روانه گردیدند و خواجه را استقبال نمودند چون
همه بیکدیگر رسیدند خواجه چشمش بر جعب جوانی افتاد نیکو روی پیاده شد و رویش را بوسه داد و او را چون جان در بر
گرفت و گفت ای هرمز چه بگویم گفت بگو اشهد ان لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله و شکر خدا را بجا آورد هرمز را
برداشته ببارگاه آمدند و نازنینان را در حرم بردند و شاهزاده بر تخت قرار گرفت و خواجه امر کرد تا نقاره بشارت
و سکه بنام هرمز زدند و تمام مردم شهر بدست هرمز مسلمان شدند و یک هفته هم در انجا بودند پس هرمز گفت ای پدر تا بخجستان
رویم و شما بدولت و اقبال بر جای خود باشید شیرزاد گفت منهم میآیم خواجه نیز گفت من هم با لشکر خود میآیم و
هرمز حاکمی در انجا تعیین کرد و گفت اگر خلیفه بغداد لشکر بجنگ شما فرستد زود خبر دهید که خود را بشما برسانیم بعد
خواجه و هرمز و شیرزاد با سی هزار کس از بصره بیرون آمدند و روانه راه شدند تا بحوالی شهر مصر رسیدند هرمز
پرسید که اینجا چه ولایت است خواجه گفت شهر مصر است و اگر خیال خجستان دارید باید از راه دیگر رفت مبادا عزیز مصر
خبر شود و سر راه بر ما بگیرد و کار بر ما دشوار شود هرمز گفت ای پدر از نامردان روزگارم که اگر شهر مصر را
نگیرم از اینجا رد شوم بیاری خدا مردم این ولایت را هم مسلمان خواهیم کرد شیرزاد گفت ما هم در خدمت میباشیم هرمز فرمود
آن لشکر دور روانه راه شدند تا نزدیک بشهر رسیدند فرمود تا خیمه و خرگاه زدند و لشکر فرود آمدند خبر بعزیز رسید
که پادشاهزاده اسلامبول و خواجه محمد طاهر و شیرزاد با سی هزار لشکر آمده در این نزدیکی قرار گرفته اند چون عزیز این
خبر را شنید گفت اگر خاک بر کاسه سر خواجه محمد طاهر نمایم از نامردان روزگار باشم که اینها رفته خدای نادیده را پر
ستانید و حلقه غلامی هرمز را در گوش کرده اند بفرمود تا شصت هزار کس از بت پرست بیرون آمدند چون این خبر بهرمز رسید
گفت بسیار خوب و چون آفتاب عالم تاب سر از کوه خاور بیرون کشید دو دریای لشکر در برابر هم صف زدند عزیز مصر
بمیدان در آمد شاهزاده گفت برادر تا من زنده ام کسی را نخواهم گذاشت بمیدان رود این بگفت و توکل بر خدا نمود و در

بمیدان نهاد و سر راه بر عزیز گرفت و چو چشم شاهزاده بعزیز افتاد عزیز هم جوان خوبروئی را دید که هرگز کسی
ندیده گفت جوان بیا و رکاب مرا ببوس تا ترا نزد خلیفه بغداد برم و هر ولایتیکه خواهی برایت بگیرم دلم رضا نمی شود
که تو بدست من کشته گردی هرمز گفت ای حرامزاده بمیدان آمدهٔ مرا نصیحت کنی اگر از مردان عالمی نشان ده ای زبان بند و
بازو بر گشا و سنگ خارجی در خشم شد دست بنیزه کرده نیزه بر نیزهٔ همدیگر گذاشتند خلاصه چند نیزه رد و بدل شد
اکبر در خشم شد دست بر تیغ شاهزاده هی بر مرکب و خود را بآنملعون رسانید دست انداخت سر دست عزیز را
گرفته چنان فشار داد که خون از سر پنجه آنکافر فرو ریخته و تیغ از دست آنحرامزاده در آورده بصحرا انداخت
و دست برده گریبان او را گرفت و نعرهٔ الله اکبر از جگر بر کشید و او را از زین در ربوده چنان بر زمین زد که
پشت او بر زمین نقش بست شاهزاده از مرکب بزیر آمد و بر سینه او نشست که لشکر از جا در آمدند دور هرمز را
گرفتند و او را تیر باران کردند هرمز چو چنان دید آن حرامزاده را جای سپر بر دست گرفت و فریاد زد که ای
شیر مردان مگذارید من کشته گردم هرمز گفت بر گو که لشکرت دست نگهدارند آنملعون فریاد زد که تیر مزنید از بد
لشکر چو چنان دیدند دست نگهداشتند هرمز گفت چونی در شناختن خدا ملعون با خود گفت اگر مسلمان نگردم
بدست اینجوان کشته خواهم شد بزبان مسلمان شد بدل کافر هرمز دست از او بر داشت عزیز گفت ای شهریار قدم بر
دیدهٔ من گذارید و داخل بشهر شوید و مهمان من باشید شاهزاده جواب داد که حال شما بروید در شهر و لشکر خود را
مسلمان نمائید تا به بینیم بعد چه اقتضا کند وزیر امر کرد تا همه لشکر آمدند بدست شاهزاده مسلمان شدند بعد
از ان عزیز بشهر آمده وزیر را طلبیده گفت میدانیکه اینجوان بسیار شجاعت دارد و ما همسر او نخواهیم بود شاید که او را بحیله
تلف کنیم و او را از پا در آوریم اکنون مرا چه باید کرد وزیر گفت ای شهریار باید او را بمهمانی بخواهیم و هر چه در مجلس در او رند بما
روی بیهوشی آلوده سازیم تا بخورده مدهوش گردد بعد او را دست ببندیم و لشکر او را هم بکشیم عزیز را این سخنان خوش آمد
در دم رفت ازلی کارسازی که هرمز از حرب برگشته بلشکرگاه آمد شهزاده دست هرمز را بوسه داد هزار آفرین بر دست

و بازوی شاهزاده کرد اما در لشکر شیرزاد عیاری بود برق نام شیرزاد او را طلب کرد و گفت از جای هرمز غافل نباید
شد اگر یکدم از و غافل باشی بند از بند تو جدا نمایم و چون چند روز گذشت عزیز تدارک مهمانی را دید بعد وزیر
و ارکان دولت تحفها و هدیهای بر داشته خدمت هرمز آمدند و هدیها را گذرانیدند و در بارگاه قرار گرفتند و عزیز را
عیاری بود نسیم نام او را خواسته گفت میشود که حیله در کار شاهزاده کرده او را در بند کرد القصه عزیز بر خواسته و در خدمت
شاهزاده سر فرود آورد و دعا و ثنای هرمز را بجا آورد و او را بمهمانی طلبید و خواجه محمد طاهر پیش از وقت گفته بود
با خبر باش این حرامزاده ایست که آسمان یاد ندارد خلاصه شاهزاده را در بارگاه عزیز برده و سه روز مهمانداری کرده
روز چهارم غذاها را بداروی بیهوشی آلوده کردند و چون شاهزاده از آن غذاها خورد افتاد و مدهوش گردید برق عیار
دانست که چاره ندارد خود را بیرون برد و عزیز هم امر کرد هرمز و یاران او را در بند کردند و امر کرد هرمز را نکشند
وزیر گفت ایها العزیز خلیفه بغداد بتوابع نوشته اینجوانرا با یارانش بگیرند نامه بخلیفه بنویسید هرچه او امر کند چنان نمائید
الکریتیع عالم بجنبد زجا نبرد رگی تا نخواهد خدا عزیز را حرف وزیر پسند آمد پس نامه نوشتند و روانه کردند و شاهزاده را
در اندرون حرم بردند و در بند کردند چند کلمه از برق عیار بشنو که چون خود را بلشکر رسانید احوال را بیان کرد و خواجه و شیرزاد
آه از نهاد شان بر آمد بفریاد زاری گردیدند شیرزاد گفت ای عیار شاهزاده را بردی در بند انداختی و خبر برای من آوردی
بجدا قسم که اگر یکمو از سر هرمز کم شود دمار از روزگارت برآورم باید بروی بزودی او را بیاوری برق گفت جان بکف
دارم نثار میکنم بگفت و چون باد صرصر روانه شهر گردید رسید دید بارها را محکم بسته اند برق صبر کرد تا شب شد آمد بپای
برج و کمند را از کمر بگشاد حلقه کرد بلند انداخت در بارو بند شد دست زد کمند را گرفت خود را بالا کشید و از آن طرف
سر از زیر گردید بهمه جا سیر کنان آمد تا خود را ببارگاه عزیز رسانید وارد شد دید که ارکان دولت جابجا قرار دارند
و نسیم عیار در خدمت ایستاده و میگوید نسیم از حال اینجوان با خبر باش بعد از ساعتی نسیم از مجلس بیرون رفت و برق
بزندان کرد برق چون بخانه رسید از دنبال او روانه شد دید که گفت یاران سر شما را بنازم چند روز خواب را بر خود حرام کنند

و چهل نفر هم به در زندان متوجه بودند گفتند خاطر جمع دار که اگر این جوان مرغ شود از دست ما جان نخواهد برد نسیم برگشت
به خدمت عزیز آمد و برق عیار به در زندان آمد دید که چهل نفر مست افتاده برق در زندان را باز کرده وارد زندان شد
شاهزاده را برداشته آمد پای بارو و کمند را در زیر کتف مهرزر بسته و خود بالا آمد و شاهزاده را کشید اتفاقا عزیز در عالم مستی
برخاست و به در زندان آمد دید که در زندان باز و کسی در زندان نیست دانست که مهرزر را برده اند آه از نهادش بر
آمد و خود را بالای بارو رسانیده دید که میخواهند مهرزر را از هیچ بزیر آورند آن حرامزاده جست و بند پای مهرزر را گرفت و
فریاد زد که ای یاران خود را برسانید که مهرزر را گرفتم چون شنیدند خود را رسانیده و چون مهرزر دست بسته بود نتوانست دست
خود را باز کند و آن جماعت او را گرفتند و چون برق چنان دید بدر رفت و عزیز نفر مود او را زیر این جا انبار کی نگه داریم که
دیگر او را بدر نبرند تا از خلیفه خبر برسد وزیر گفت خوشتر آنست که او را در قلعه میاندریا که چهار دولا بدریا است ببرند او را
بردند و بنقباع پلنگ پوش سپردند و برق با دیده گریان بدر دو آمد احوال شیرزاد و خواجه گفت ایشان گریه زیاد کردند شیرزاد
گفت به برق صبر کن تا من در این کار فکری بکنم پس گفت ای عیار پیشه اگر تو علاج کردی فبها و الا بنده از بند تو جدا سازم گفت ای
شهریار حیالی کن تا من بروم و علاجی کنم این بگفت و روبراه نهاد چون بپای آن قلعه رسید دید که سر بفلک کشیده و از دور آن
سنگ تراشیده اند و دیوان زنجیرها قرار داده که آمد و شد ممنانید و آن قلعه میاند کوه واقع شده و از میان کوه نهایت آب
میگذرد و آن قلعه در میان آب است که عالم جمع شوند و لشکر دور قلعه بیاورند علاج نتوانند کرد و چون برق عیار چنان دید برگشت
به خدمت شیرزاد آمد و احوال باز گفت این قلعه را به عیاری نتوان گرفت شیرزاد گفت گوش من ایها الفتی بشنو می باید مهرزر را
بیاوری برق گفت ای آقا از میان آن قلعه سوراخ کرده شود و صبح تا شام آب میکشند اگر مردمی باشند و رفاقت کنند و برا
خود را بر دارند با هم برویم بپای آن قلعه و سه مشک خالی بر میداریم و هر یک خشتها یخود را در میان مشک میگذاریم و بر شکم می
بندیم و بعد شناکنان میرویم تا خود را به دلو برسانیم همچنان که دلو پائین می آید یکی دیگر از ان می نشیند بالا می آید و بعد از آن
دیگری بالا می آید پس هر سه یراق خود را پوشیده و تیغها از نیام کشیده همچنان میرویم به در زندان تا به بینیم چه میشود شیرزاد

کفت رحمت حق بر تو باد من به ملک علی رفیق و آنسه نفر خود را آراسته تا کنار شط رسیدند دیدند در میان دریا
وسط قلعه دلوی قرار گرفت و رفت بالا همچنان ملک علی با برق بالا رفته و یراق پوشیده با شمشیر برهنه روانه
راه شدند تا بدر زندان رسیدند دیدند که مشعل میسوزد و پنجنفر در آنجا بودند سه نفر از آنها را کشته و دو نفر
دیگر گریخته و ایشان خود را بدر زندان رسانیدند و در را شکستند داخل شدند دیدند شاهزاده را در بند گران
برق عیار پیش آمد و سلام کرد و رفت که بند از و بردارد فرمود ای برق کنار برو شاهزاده هم خود را حرکت
داده و زنجیر از هم پاره شد و از زندان بیرون آمدند آن دو نفر گریخته خود را بفتاح رسانیده که چه نشسته سه نفر آمدند
و سه نفر را کشتند و هرمز را نجات دادند آه از نهاد فتاح بر آمد یراق بر خود آراست و روانه شد هرمز را دید
کفت ای لادر از دشمن جان بکجا خواهی برد دست بر تیغ حواله هرمز هرمز هم حمله آورد و فتاح هم از شجاعان بود
با هم بسیار تلاش کردند آخر هرمز دست انداخت کمربند فتاح را گرفت و خدا را یاد کرد و او را از زمین بلند کرد
و کفت چونی در خدا شناختن فتاح گفت حقا که خدای شما بر حق است لعنت بر بت و بت پرست انگشت خود را
گرفته و گفت ای شاهزاده چه گویم شاهزاده کلمه تلقین او کرد از سر صدق مسلمان شد و هر کس از خود که در قلعه
بودند مسلمان شده فتاح گفت ای شاهزاده خزینه عزیز همه در این قلعه است هر که خواهی خود واگذار و هرمز برقرار
خواسته گفت خبر فتح مرا بخواجه و یاران برسان و خواجه را بگو بیاید به بینم چه قسم باید کرد برق خود را
بیاران رسانید و مژده را بداد و خواجه فرمود زر بسیار به برق دادند و نقاره شادی کوبیدند بعد برخواست
و روانه قلعه شد و یاران آمدند و خدا را شکر کردند هرمز گفت در هر حال چه صلاح میدانید خواجه گفت صلاح در آنست
که نازنینان را بقلعه در آوریم و فتاح هم قلعه دار باشد و در بیرون قلعه قرار بگیرید و شبده با ملک علی مواظب ناز
نینان باشیم هرمز را خوش آمد و امر کرد خواجه و ملک علی بر سر نازنینان باشند بلال و فتاح را گفت شما با هزار
کس متوجه قلعه باشید خود با چهل هزار لشکر در بیرون قلعه قرار گرفتند شیرزاد و هرمز به بارگاه در آمدند نفر بود

تا کوس حرب دمیدند و از برای عزیز خبر بردند خبری ز نو رسیده نوکر خبرداری عزیز رو نسیم نمود که چه خبر است
گفت بر دو در قلعه چهار دولاب به مین چه خبر است عزیز در دم آمد اینحال را مشاهده کرد و عزیز را از نهاد
بر آمد امر کرد تا لشکر آراسته شد و طبل جنگ زدند و نعرهٔ دلاوران از دو لشکر بر آمد و صفها از دو جانب
بسته گردید که ناگه عزیز مرکب از جا بر انگیخت و مبارز خواست که شاهزاده بمیدان در آمد و سر راه بر عزیز
گرفت و دست بر نیزه کردند صد و شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد عاقبت بهرمز در خشم شد نعرهٔ
الله و اکبر بر کشید از روی قوت اکبر را از زین در ربود بر هوا انداخت چون پائین آمد بر زمین نقش بست بهرمز
از اسب بزیر آمد و بر سینه او نشست و دست بخنجر نمود که لشکر هجوم کردند و شاهزاده را تیر باران نمودند
از انجانب شصت هزار لشکر از جا در آمدند و از ین طرفهم سه هزار لشکر کنده شد کشمکش و رسپاه کفر انداختند
و تا زوال ظهر آواز الامان از سپاه مصر بلند گردید بهرمز فرمود که هر که ایمان بخدا آورد در امانست القصه
بزرگان و ارکان خدمت عزیز مصر آمدند و خدمت شاهزاده رسیده بدست و پای او افتادند و عرض
کردند هر چه گوئی و هر چه فرمائی سر نه پیچیم از انکه آقائی شاهزاده آنهار التلقین کلمه شهادت یاد بداد و همه
مسلمان شدند بهرمز که دست از کشتن آنها برداشت و امر کرد که شهر را گرفتند و آمد در بارگاه قرار گرفت امرا
و ارکان دولت آمدند بر دست و پای شاهزاده افتادند بهرمز امر کرد تا عزیز را آوردند با بند و زنجیر گران قدم
در بارگاه نهاد عجب مجلس بهشت را در نظر در آورد و سر خود در پیش انداخت بهرمز گفت ای ابن کمترنامرد بکو که
تقصیر من چه بود که مرا بمکر و حیله گرفتی و در بند گران کشیدی و بدانکه مسلمانرا نجات خواهم داد حال در شناختن
خدا چونی عزیز هم گفت حقا که خدای تو بر حقست و لعنت بر هر چه بت پرستست من در دین و آئین تو یکدل
قرار گرفتم و تا زنده ام در دین اسلام میکوشم اما دشمنی دارم که از دست او بستوه آمده ام و چاره او را نمی توانم
کرد تمام ولایت مرا بر هم میزند و هر چه او میزاد بدست او آید هلاک کند مرحمت شاهزاده باشد ایند شمنرا از من

دفع کند شاید مملکت من آرام بگیرد شاهزاده گفت چه جاست هرمز عرض کرد ولایتی است که اورا دشت
پریان نامست و زنان آن دشت بقدری شجاعند که هرکدام با صد پهلوان برابرند هرمز گفت تو بصدق
مسلمان شو من میروم آن دشت را مسخر نمایم هرمز گفت بر هرچه بت پرستست لعنت پس انگشت ادر را گرفت
و از صدق دل مسلمان شد و کلمه گفت و سکه بنام هرمز زدند و یک هفته هم در مصر بودند و همه بتکدها را خراب کرده
و بجای آنها مسجد ساختند و هرمز را پادشاه کرد و برقرار روانه کرد که ملک و نازنینا نرا بپا ورد پس تدارک
لشکر دید بیرون رفت بر سر محارکشاه و گفت من بدشت محار و نمیروم انشاء الله آن دشت را که مسخر کردم
خدمت شما میآیم خواجه گفت ای شاهزاده دیگر کسی بر شما مکر و حیله ننماید هرمز گفت خاطر جمعدار پس هرمز
فتاح را طلبیده گفت ای دلاور من بدشت پریان میروم و شما اینجا میمانید یا همراه میآئید فتاح گفت این
دشت عجب دشتی است در این دشت دو برادر هستند یکی الونک نامست و دیگری محاورشاه با لشکر بسیار
و مار الشکر اند گفت هرمز فرمود ای فتاح اگر لشکر اندک است خدا هم بزرگست فتاح گفت من خدمت شما هستم



و بجز از کس هم دارم و هرمز امر کرد تا سپاه لشکر دیدند و روانه شدند رسیدند بدشتی سبز و خرم و درختان
سر و سر بر افلاک کشیده و در میان بیشه عمارتی نمایان شد شاهزاده از نسیم پرسید که میدانی چه جاست نسیم

گفت من هرگز باین دشت نیامده ام هرمز مرکب براند تا بپای عمارت رسید دید که خیمه زرنگاری برپا کرده و
خواجه سرایان و کنیزان برگرد خیمه ایستاده هرمز بدر عمارت از مرکب بزیر آمد و مرکب بنسیم داد که ناگه کسی
رسید و سلام کرد و گفت ای خواجه سوداگر از چه جا آمده و چه جا میروی و در اینجا چه کار داری هرمز گفت
ای نازنین ما سوداگریم و حال باینجا رسیدیم و اسباب ما از عقب میآید دایه گفت ای جوان بدان که این خیمه دختر پادشاه
گلفامست هرمز گفت ای دایه تو را بدینیت قسم میدهم که من میخواهم جمال او را ببینم و صلوات بر محمد و آل
او بفرستم گفت برخیز و همراه من بیا تا او را بتو بنمایم بهمه جا آمدند تا در خیمه رسیدند و دایه در خیمه رفت
و گفت ای جوان پیش بیا بدر خیمه رفت نظرش بر نازنین صنمی افتاد نازنینی فرشته کرداری حور وشی چالاکی
وفاداری دهنش تنگتر ز حلقه میم لب او برگ گل ولی بدو نیم هرمز نزدیک بود که از عشق نازنین فریاد زند
باز خود دار گردد و از آن طرف نازنین هم نظرش بر جمال جوانی افتاد تیری از کمانخانه هر فرصت بر سینه
گلفام نشست و گرفتار شد گفت ای جوان شما از چه جا میآئید گفت از مصر میآیم گفت راست گو که بچه کار
آمده و چه نام داری گفت بدانکه مرا شاهزاده هرمز نام است و پادشاهزاده اسلامبولم و شهر مصر را مسخر
کردم و عزیز شکوه بسیار از مردم این دشت کرده و حال من آمده ام بتوفیق خدا و ندا این دشت را مسخر کنم گلفام
گفت جوان بدان عزیز با تو حیله کرده که تو را باین دشت فرستاده که هلاک کردی دختران این شهر هر یک با صد مرد
برابرند تا چه رسد بمردان شاهزاده گفت حال بده ایم پناه بر خدا دختر گفت مجرد آمده یا لشکر داری گفت
اندک لشکری همراه دارم دختر بدایه گفت من در نزد این جوان گرفتارم فکری برایم نما چه بایدم کرد دایه گفت ای نازنین اگر پدرت
بشنود ما را زنده نخواهد گذاشت گلفام عنبرچه در گردنش بود که ده هزار تومان تمام شده بود او را بدایه داد
و گفت دایه چاره بنما که خواهم مرد دایه چون عنبرچه را دید گفت خانم نقلی ندارد میباید این جوان را بیهوش کرد
و بباغ برد و بخواطر جمع نشست با او صحبت کرد گلفام را این حرف خوش آمد و فرمود تا طعام آوردند گلفام و هرمز

بخوردن طعام نشسته و چون چند لقمه خوردند فرمود تا طعام جهت ملازم ببرند گلفام فرمود که قربانت میل فر
مائید بعد شاهزاده اسب خواست که ناگه مدهوش گردید و دختر هرمز را در جوف صندوق گذاشته چون نسیم هم
از آن طعام خورده بود مدهوش شد و دختر چیزی نوشت زیر سر نسیم گذاشت و هرمز را برداشته بباغ رفت
و روغن بنفشه بادام بدماغ هرمز زدند بهوش آمد خود را در میان باغ دید گفت این زمین اینجا چه جاست و گفت
که مرا بدینمکان آورده دختر گفت ای شهریار من چیزی نوشتم در بالین عیارپیشه گذاشتم و نشان این
باغ را دادم خلاصه با همدیگر بصحبت مشغول شدند و از آنطرف لشکر بپای عمارت رسیدند و گفتند که در اینجا
فرود آئیم دیدند که نسیم در آنجا افتاده و مرکب هرمز هم بچرا مشغول است نسیم را آوردند و احوال پرسیدند و نسیم احوالات
خود و شاهزاده را بیان کرد پس نوشته را یافته بر مضمونش اطلاع یافتند شیرزاد گفت نسیم حال برو و هرمز را
پیدا کن نسیم روانه شد و شاهزاده و گلفام در عیش باشی کنیز آب آورد که دست بشویند آب گرم بود هرمز دست
عقب کشید گلفام در خشم شد امر کرد کنیز را چوب زدند بعد شاهزاده کنیز را دلداری داد و خلعت داد بعد از آن گیسو بریده
کینه ایشان را در دل گرفت چند روزی گذشت هرمز در فکر سپاه افتاد گلفام را گفت نازنین میخواهم در دشت
سیر بکنیم در این حرف بودند که باغبان آمد و گفت ای ملکه پیاده در باغ آمده میگوید که آقای من اینجاست گلفام
گفت ای شاهزاده اینک پیاده شما آمده و نسیم را طلبیده احوال پرسیدند گفت در سر چشمه سلیمان فرود آمده ایم
هرمز گفت هر دو یاران را بگو خاطر جمع باشید نسیم خبر از برای یاران آورد و هرمز گفت ای یاران بسیار دلگیرم
دلم میخواهد در دشت سیر بکنیم و لشکر پدر ترا ببینم گلفام گفت میخواهم خود مرا همراه شما نمائیم تماشای لشکر پدرم
بنمائید تا بدانید که از عهده لشکر پدرم برنمیآئی و هرمز خود را بصورت سوداگران آراسته با خواجه سوار شده تا
چشم کار میکرد دید خیمه بر خیمه سر در سر خیمه جوانان بلند ایستاده و نیزه ها بر زمین زده هرمز چون چنان دید حیران شد همه جا
آمد تا ببارگاه مهارکشاه رسید تماشا میکرد از مرکب بزیر آمد شاه دید جوانی در آنجا ایستاده و خواجه و خواهرش

در عقب سر است از خواجه احوال پرسید که اینجا کیست عرض کرد این شاهزاده اینجوان سوداگر میباشد چند بار چیز
خواهرت از او برداشته و هزار تومان داده باقی دیگر از خزانه پدر باو بدهد شیر افکن از هرمز خوشش آمده دست او را گرفته
وارد بارگاه گردیدند باهم نشسته و بزم برایش آراسته و خواجه را گفت برو منزل میرسد هستم و خواجه رفت خبر برای کلفام
او زیاد دلگیر شده و از روز و آنشب هرمز در بارگاه بود روز دیگر چو پادشاه در بارگاه آمده هر دو گوش بریده و خون
از و میریزد شیر افکن گفت ترا چه میشود گفت ای شهریار لشکر بغرود آمده و چند راس گوسفندان شاه را گرفته گفتم از شاه
میباشند گوشهایم را کنده که ببرد خبر از برای شاه بر که گوش کن آمده و باج گوش میخواهد و جوانیکه برگشا بود گفت
بر گوشا شاهزاده اسلامبول آمده و هرمز نام دارد میخواهد که اینها شتر اسیر کند محارکشاه چون این خبر شنید عالم در
نظرش تیره و تار گردید رو بشیر افکن کرد که لشکر خود را بردار برو به بین کیست و بچه کار آمده او را دست بسته برای
بیاور شیر افکن بیرون آمده و نعره بر آورد که دوازده هزار لشکر خبردار شده و یراق پوشیده شیر افکن هست بود نشست تا سوار
سوار شود جمعی آمدند که او را سوار نمایند نشد که هرمز آمد و بازوی او را گرفت بر پشت مرکب گذاشت چو شیر
افکن قوت بازوی او را دید گفت ای پدر جان انگمدارید تا من بیایم محارکشاه گفت جوان بیا بارگاه بیا
هرمز گفت دعای شما را میگویم گفت فرزندم سفارش کرده هرمز گفت راست میگوئی ولی سوداگران مال و
جان را برابر میدانند میروم سر باجناس خود میکشم بر میگردم خلاصه هرمز سوار شده بسمت باغ آمد تا بر سر چشمه
سلیمان دید که شیر افکن با سپاه خود فرود آمده فریاد برآورد هر که داند داند و هر که نداند بگویم تا بداند منم شاهزاده
اسلامبول این را گفت و تیغ برکشید خود را بر ان لشکر زد از آنجانب لشکر هجوم کرده هرمز را در میان گرفته تا که شیر افکن
خود را بهرمز رسانید تیغ را انداخت بفرق هرمز چهار انگشت جا گرفت و شیر افکن بدر رفت و گفت کشتم حریف را
و شما لشکر او را امان ندهید و هرمز هم در عالم زخمداری داد مردی داد خون زیاد از سرش رفته بود نزدیک بود که او را از پا در آورند
از یکجانب نقابداری رسید دست به تیغ آورده در میان لشکر افتاده از کشته پشته میساخت تا خود را بهرمز رسانید گفت

خود را از پشت مرکب نگهدار هرمز صدای آشنا شنید آنگروه دیدند نقابدار میخواهد هرمز را از میدان بدر برد گفتند
نگذارید نقابدار و هرمز بروند و سر در دنبال ایشان کرده تا صبح در برابر کوه رسیدند نازنین از مرکب پیاده شده
هرمز را بر دوش کشیده بر در سر کوه بر زمین گذاشت دید که بیهوش است و دور کوه را گرفتند شیرافکن که هرمز را
زخم زده هوس شکار کرد با چند نفر از غلامان و آنجماعتیکه دور کوه بودند از هر طرف که رو بالا کردند کلفام ایشانرا
بتیر میزد پس ایشان گفتند شیرافکن بدر رفت این خبر را بشاه رسانید خلاصه چند نفر خود را بالای کشاه رسانیدند
احوال را بیان کردند شاه آزرده گردید خلاصه اشت که او را با هزار سوار برابر بمیدان فرستند طلبیده هزار سوار
باو داد که برو به بین این نقابدار کیست او را اگر رفته بنزد من آر الماس با لشکر سوار شده بهمه جا آمد تا بپای کوه
رسید نظرش بر نقابدار افتاد گفت تو را چه حد آنکه هرمز را بدر داری بدر روی این را گفت و دست قبضه کرده
رو بطرف نقابدار که هرمز خدا را یاد کرده و شمشیر کشیده گفت یا علی مدد بر کمر الماس زد که چون خیار تر بدو نیم
شد کلفام گفت قربان دستت در ساعت نسیم در رسید غوغا بر پاست پرسید چه خبر است چو تماشا را
کرد خود را ببالای کوه رسانید بعضی رو بگریز نهاده خدمت مهیارکشاه رفتند چون اینخبر شنید آزرده شد اما
کلفام و نسیم خود را بباغ رسانیدند جراح آورده زخم هرمز را بسته هرمز چون چشم باز کرد خود را در باغ دید کلفام و کنیزان
بدور او جمع شدند از نسیم پرسید در کجا بودی از لشکر من چه خبر داری که مرا اینجا آورده کلفام همه را بیان کرد
هرمز بر او آفرین خواند نسیم را گفت برو مژده از برای شیرزاد ببر که تا چند روز در اینجا خواهیم بود تا اندکی زخم به شود پس
نسیم رفت هرمز و کلفام نشسته بشرابخوردن تا شب دیگر کنیز آب آورد که دست بشویند چون ابر ابرو دستان
هرمز ریخت آنکه گرم بود دست خود را کشید کلفام امر کرد او را آزاده نمودند آن کنیز یکباره کینه ایشانرا در دل گرفت چو
صبح شد غافل کرده از باغ بیرون رفت صبح بود رسید بدرخانه شاه آمد بدر حرم شاه بیرون آمد چشم او بر کنیز افتاد
پرسید در کجا بودی و بچه امر آمدی گفت انگشتر زنهار بده تا بگویم شاه گفت بگو آن کنیز گفت کلفام انگوانی

که هرمز نام دارد آورده در پیش خود با او شراب میخورد و صحبت میدارد و در معالجه زخم او پرداخته مهارکشاه چون
این شنید عالم در نظرش تاریک شد امر کرد آن کنیز را کشتند بعد آمد باندرون و کلفام را طلبیده گفت ای کنیز زاده
دخترت را ببین که چه کرده دشمن مرا آورده با او بعیش مشغول است و زخم او را معالجه میکند در دم غلام خود را
که زهره نام داشت و گفت با پانصد مرد جنگی مأموری با غراغرا کبنی الغلام روانه شد و دختر این سخن شنید
در دم دو کلمه نوشت و بخواجه داد بکلفام رسانید کلفام نامه را بخواند آه از نهادش برآمد خواجه را مرخص و خود
داخل قصر شد دید شاهزاده مدهوش افتاده دست او را بسته و دستمال از سرش برداشت خون از سر هرمز
روان گردید امر کرد تا عراده آوردند و هرمز را در روی عراده انداختند خود نیز از عقب عراده سوار شد در همین
راه هرمز بهوش آمد دست خود را بسته و سر خود را باز کرده دید گفت ای یار وفادار این چه رفتار است نازنین
گفت مشوش مباش اگر کنیز رفته و آتشی افروخته چون این سخن شنید گفت توکل بر خدا که زهره با پانصد سوار در رسید
چون نزدیک شد غلامی را امر کرد که برو کیانند که اطراف باغ میآیند ببین کیانند غلام احوال پرسید گفتند این جوان
زخمدار در بیابان افتاده ما او را آورده زخم او را بسته انگشتر در دست او بود نازنین فرمود تا بیرون آوردند
چون بر کاغذ زدیم معلوم شد که هرمز است کلفام دست او را بسته بخدمت پدر میبرد چون زهره این خبر شنید
برگشت بخدمت شاه آمد عرض کرد آنچه را که شنیده اید خلاف است نازنین او را با دست بسته میآورد مهارک
شاه پرسید که او را چگونه گرفته زهره آنچه شنیده بود عرض کرد شاه بسیار خوشحال شد در آن اثنا کلفام با عراده
رسید با چشم گریان داخل حرم شد چون چشم شاه بر هرمز افتاد گفت ای زهره اینجا از ابر تیر باران کن هرمز را آورده
بپاید ار بقدر صد هزار کس در انتظار بودند ناگاه شهرزاد فرمود ای نسیم صدای شورش خلق بگوشم میآید برو خبری بیاور
نسیم در دم خود را بشهر رسانید پرسید چه روی داده گفتند جوانیکه هرمز نام دارد شیرافکن او را زخم زده بود آورده اند
بدار کشیده اند آه از نهاد نسیم برآمد خود را بشهرزاد رسانید احوال را گفت همه افسرده شدند و قلعیکه هرمز را

زهره

زهره آورد که بدار زنند هرمز گفت خدایا توئی از حال من آگاه مرا ازین بلا و محن برهان در دم شیر افگن رسید پرسید
چه خبر است گفتند ای جوان که تو زخم زده پدرت امر کرده او را بردار زنند گفت او را من کشتم گفت بگذار تا
من او را تماشا کنم چون شیر افگن نظر کرد مهر هرمز در دلش جا کرد و گفت حقا که خدا ایتو بر حقست زهره پیش آمد
و گفت شیر افگن پس برو که امر شاه برار و انا نیم شیر افگن این خبر را شنید در خشم شد تیری بر زهره زد که از پا
در آمد دست هرمز را گرفت بر مرکب سوار کرد و ببارگاه آورد و رسم ادب بجا آورده گفت ای پدر حقا که خدای این
جوان بر حقست و مهر او بر دل من جا کرده حال باید بدین او در آئیم که این پسر پادشاهزاده اسلام هست
بامر خدا مهر هرمز بدل مجارکشاه افتاد امر کرد هرمز را ببارگاه آورده بر تخت نشانید و شیر افگن امر کرد
کوس شادی زدند بعد در خدمت هرمز آمد که ما اسلام مقبول کردیم کلمه را بر ما تعلیم کن هرمز کلمه اسلام تعلیم نمود
مجارکشاه و شیر افگن با لشکر و رعیت مسلمان شدند و سکه بنام هرمز زدند بجای بتکدها مسجد بنا کردند نسیم
این خبر را بشیرزاد داد و خواجه همه را خلعت داد و بسیار خوشوقت شدند القصه مجارکشاه فرمود هرمز که
کنیزی در پس پرده عصمت دارم میخواهم او را بکنیزی بخود قبول کنی هرمز گفت امر امر پادشاهست این خبر در حرم بگلفام
رسید زیاد خرم شد چون چند یکذشت این خبر برادر مجارکشاه رسید لونک نام پسری داشت که گلفام نامزد او بود
در دشت مجارون این خبر را شنید عالم در نظرش تیره و تار شد گریبان خود را دریده گفت من زنده باشم
و نامزد مرا بدیگری بدهند لونک شاه گفت ای فرزند بیتابی مکن میروم تا حلقه در گوشش ایشان کنم و گلفام را
بیاورم القصه لونک شاه بر مرکب سوار شده بیست نفر از ملازم خود برداشت و روانه شد خبر بمجارک
شاه دادند بسیار تعجب کرد امر کرد تا او را استقبال نمودند آنخارجی آمد و قدم در بارگاه گذاشت هرمز
برخواست و او را احترام کرد مجارک را دید گفت ای برادر شنیده ام که خدای نادیده را ستایش میکنی اگرچه از دل
زیاد آزرده شدم اما در خواب دیدم جمال امیر را که مرا دلالت کرد محبت هرمز در دلم افتاد آمدم تا بدست او مسلمان

معلوم اما هرمز همه را باشیر کلمه طیبه بار نگیرده واو را در پهلوی خود جا داد و مجلس آراست چند روز گذشت شیر
افکن پیش آمد و گفت ایها الامیر این سست هرمز گفت ای برادر این مسلمان نشده شیر افکن هیچ نگفت القصه روزی
با هرمز بشکار رفته بودند آن ناپاک خلوت کرده از بارگاه بیرون آمد بر مرکب سوار شد ملازمان خود را بر
داشته روانه قصر گلفام همه جا آمد تا بدر باغ رسید ملازمان خبر بگلفام دادند که عمو یتان بدیدن شما آمده گلفام با یمین
آمد که دست عمو را ببوسد آنخارجی از روی غضب سیلی به روی او زد که بزمین نقش بست آن ناپاک دست کرد
گلفام را در بغل گرفت و روانه شد گفت ای گیسو بریده تو نامزد پسر من بودی حال با این پهلوان دل داده او را بر داشته
در پشت خود سوار کرده روانه شد غلامان محار کشا هر اخبر کردند شاه در دم مضطرب شده گفت هرمز را خبر کنید
پس سوار بخیله در شکارگاه رفتند هرمز و شیرزاد را خبر کردند آه از نهاد ایشان بر آمد شیر افکن گفت بابا گفتم که
این ناپاک را بقتل برسان حال من با شما میآیم امر کرد تا لشکر او سوار شدند همه جا آمدند تا نزدیک آنذشت
هرمز نسیم را طلبیده گفت برو خبری از برای ما بیاور روانه شد تا بشهر رسید دقیقه آنخرامزاده گلفام را بحرم
فرستاده غدغن نمود که مبادا او را بزند پس در تدارک عروسی کوشیدند آمد تا به بارگاه رسید از اوضاع
مخبر شد در دم برگشته خدمت هرمز آمده احوالات را بیان کرد هرمز گفت ای نسیم میتوانی گلفام را بیاوری گفت
سمعا و طاعة در دم روانه شد تا بدرگاه لوتک شاه رسید دید که اوضاع عروسی بر پاست و داماد لباس ملوکانه
پوشیده درانحال خواجه صندوقدار بیرون آمد و به صندوقخانه رسید نوکر خود را گفت که رختهای من در فلان
صندوق است برو بیاور میخواهم شاهزاده را دیدن کنم و روانه کرد دید نسیم خود را بدر صندوقخانه رسانید
و ملازم خواجه در کلید انرا باز نموده که رختهای خواجه را بیرون آورد نسیم آمد گفت ای جوان بنده بشما عرضی دارم
که بخواجه بگوئید گفت بگو گفت عرض کن چوپان شده بودم خیکو سفند شاه را سگ خورده اینفقره را بعرض شاه
رسانید آنمرد گفت چوپان حال چه وقت اینحرفهاست که همه بعروسی مشغول کند و خواجه مجال اینکارها ندارد نسیم دست

در بغل

در بغل کرد و حب بناتی باو داد که نوشجان کنید چون این کار درست شود بشما خدمتی خواهم کرد بخورد و بیهوش شد
نسیم رختهای اورا بیرون آورده خود پوشید نزد خواجه رسید گفت ختم را آوردی بعد گفت آبی بیار
بخوریم نسیم گفت صدق یا رسول الله در حال جام آبرا دارو بیهوشی زده بخواجه داد لاجرعه سر کشید
در دم بیهوش شد نسیم لباس خواجه صندل را پوشیده اند و نفر را زنده در گور کرد و خود را بترکیب آنها درست
کرده بحرم رفت پرسید کلفام چه جاست گفتند در حرم نشسته هر چند خواجه دایه او را دلداری میدهد
چیزی نمیخورد شب و روز گریه میکند نسیم آمد تا منزل کلفام کنیزانرا نهیب داد که یکبار بیرون روید تا من او را رضا کنم همه
از خلوت بیرون نمود نسیم آمد گفت ای نازنین امروز سه روز است چیزی نخورده زود لقمه طعام بخورید که حال ادا
میاید نازنین گفت ای خواجه بیحیا از پیشم دور شو که خواهم کشت نسیم گفت ای نازنین چرا اسیر ای من ... که
هزار فرسنگ راه آمده ام که تو را بجهت هرمز برم نازنین که نام هرمز شنید حال آمده گفت حال چکنم گفت قدری
غذا بخور تا تو را برم نازنین از دو دیگه داشت گفت غذا نمیخورم نسیم چند دانه مرغ بریان برداشت و پرده کلیم
عیار بر گرفت نازنین را در پیچید برداشت و عقب خیمه را چاک زده بیرون آمد کنار رود خانه را گرفت
و برفت و هرمز با شیرافکن با لباس شبروی سیر میکردند که نسیم پیدا شد گروهی در آنجا شراب میخوردند نظر نسیم
انداختند چند نفر برخواسته بانگ بر نسیم زدند که در ینجا باش ببینیم کیستی و این که بر دوش داری چیست نسیم بدر
رفت آنخارجیان نعره زدند که نگذارید بدر رود هرمز آواز را شنیده بشیر افکن گفت برادر گویا نسیم باشد
بشتافتند نسیم دید دو سیاهی میایند آه از نهادش بر آمد و گفت دریغ از راه دور و رنج بسیار خدایا زحمت
مرا هدر مده رفت که از سمت دیگر برود هرمز گفت نسیم مترس و بیا چون آواز هرمز را شنید پیشواز آمد هرمز پرسید
نسیم شبری یار و باه عرض کرد که شیرم هرمز فرمود دولت خودرا بتو بخشیدم هرمز بشیرافکن گفت که تو و نسیم بروید
که من داد از ایشان برآورم ایشان رفته هرمز دست بتیغ چند نفر ایشانرا بدرک فرستاد باقی رو بگریز نهادند چند

کلمه از لوتک شاه اشنو گفت ای عزیز نه به دیگرم کلغام چشم براهست پس امرا و ارکان برخواسته داماد را بحرم
رسانیده ساعتی صبر کرده خواجه صندل بیرون نیامده گفتند خواجه در کجاست که داماد را بحرم برد گفتند دایه را
که برد دایه آمد بدر خیمه کلغام قدم باندرون خیمه گذاشته دید نه خواجه هست و نه کلغام و از طرف خیمه گردیده دید که خیمه را
شکافته و کسی پیدا نیست دایه بیرون دوید گفت نازنینه را برده اند و خواجه هم چرب بوده گربه او را خورده داماد
که این را شنید خود را بر زمین زده گفت رفت از بر من آنکه مرا مونس جان بود چو خبر بلوتک شاه رسید خود را بحرم
رسانید همه اهل حرم در خاک افتادند و زاری کردند داماد را گفت فرزند گریه مکن که دختر را پیش برادرم برده اند میروم
او را میآورم سوار شده لشکر را حکم کرد از عقبه بیایید و لشکر هم تمام سوار شده آمدند نزد سپاه هرمز
چشم لوتک شاه بشیر افکن افتاد گفت خیره سر تر اگذاشتی و خدای نادیده را ستایش نمی خواهر خود را باین
پسر اسلامبولی دادی ای تراگفت و دست بشمشیر کرده شاهزاده که چنانید دست بشمشیر کرده حمله بر هم کردند
لوتک شاه تیغ را بالا برد که بر شاهزاده بزند که شاهزاده بی برمرکب زده دست آنکبر را گرفته و تیغ از دست او
بر ونگرده بدور انداخت و کمربند او را گرفت نعره یا حیدر برکشید که زمین لرزید و آنکبر را از زین در ربوده و
بر هوا انداخته در مراجعت چنان شمشیر بر کمرش زد که مانند خیار تر بدو نیم شد که آواز احسن احسن از دو جا
بلند گردید پسر دید پدر بدرک رفت بانگ بر سپاه زد که نامردان چرا ایستاده اید و خود مرکب تاخته راه
بر شاهزاده تنگ گرفت گفت جوان نمیگذارم که جان بدر بری تیغ را از کمر کشید که شیر افکن فریاد کرد هرد
رزم تو هستم اشنا با گفت نامرد اینچه غیرتست که تو داری ناموس خود را بدست قلندری داده که یکمرتبه شیر افکن
شمشیر بر کتف او بزد که از زیر بغلش بدر رفت که لشکر از جا در آمدند از انطرف شیرزاد و فتاح هم رسیدند
نعره مبارزان و ناله زخمداران گوش فلک را پر کرد و از انجا رجیان زیاد کشته که باقی آمدند هرمز گفت
امان یافت هر که ایمان بخدا و رسول آورد یاوراست بزرگان تیغ شان بر گردن انداخته بر دست و پای

بر هرمز افتادند و گفتند هرچه گوئی شما کنیم و همه کلمه هرمز بان جار کردند و سکه بنام زدند با شاهیر الشیر افکن داده
و بجا خود حاکمی معین کرده و در دنجاک صحار گشاه کردند همه جا آمدند تا حوالی دشت نریا رسیدند خبر بصحار گشا
بردند که شاهزاده با فتح و فیروزی آمد صحار گشاه خرم شد با امرا و لشکر پیشواز کرده هرمز را بعزت وارد با
رگاه کردند و بر تخت دولت قرار گرفت و اساس عروسی را ساختند پس از اتمام عروسی هرمز گفت با حال دیگر دعای
شما را میگوئیم شیرافکن گفت ای شاهزاده بنده با شما میائیم هرمز گفت ای برادر پدرت تنها هست و گلفام را با شفقت
کنیز با مهرو با پانصد غلام و چهار صد خواجه و هفتاد قطار شتر با جواهر و هفتاد هزار لشکر سوار شدند هرمز و
شیرافکن همه جا آمدند تا بحوالی مصر رسیدند خبر بعزیز دادند بفرمود تا بزرگ و کوچک شهر همه باستقبال آمدند
بیرون رفتند و بعد از آن خواجه محمد طاهر و ملک علی و حسنا که اینرا شنیدند بعشرت نشستند بعد از سه روز هرمز
از حرم بیرون آمد بحرم نازنین گل رفت تا شش روز در حرم بعیش مشغول شدند بعد از حرم بیرون آمد و قدم
ببارگاه گذارد و یکماه بعدل و داد پرداخت بعد از آن عزیز را طلب نموده گفت با حال دعای شما را میگوئیم و
بجنستان میرویم و از کدام راه باید رفت عزیز گفت دو راه دارد دیگر راه از مرجانیه میرود و دیگر راه راست
ولی ناپاکی در سر راه است که او را ایلخان خارجی میگویند دجاد و گر هیا شد امر کرد تا هرمز را بسمت مرجانیه
روانه کردند و عزیز هم چهل هزار کس آراسته کرده همراه هرمز کرده هرمز سپاه را امر کرد که با خواجه محمد و ملک علی و
بلال با حرم باشند و بر قسم در جلوشان باشد پس هرمز فرمود تا نازنینها را در هودجی نشانیدند و خواجه سرایان
بر مرکب سوار شدند روز دیگر که طفل این مکتب تخته را از سیاهی شب هرمز دار کاند و لت با صد هزار
لشکر سوار شده رو براه نهادند عزیز مصر چهار منزل همراه شاهزاده آمد هرمز گفت شما بروید متوجه امور خود
شوید و ما را از دعا فراموش ننمائید عزیز هرمز را وداع کرده برگشت شاهزاده با سپاه آمدند تا حوالی
مرجانیه رسیدند هرمز دو نسیم همه جا آمدند تا رسیدند بپای کوه در بندی بود که شنید هرمز دشت سبز و خرمی دید

گلها بشکفته و چشمه آب پیدا است گفت نسیم عجب دشتی و چمنی است ساعتی اینجا باشیم تا سپاه برسد در میان چمن فرود
آمدند و سیر مینمودند که چشم شاهزاده بآهوی خوشخط و خالی افتاد گفت نسیم آهو را بگیریم برای نازنینان تحفه داریم
پس مرکب برانگیخت و از دنبال آهو روانشد همه جا آمد تا آفتاب بغروب گردید نسیم هرمز را گم کرد و هرمز از پی
آهو بدرون باغ رفت و طرفه باغی را دیده گفت حالا شب است درین باغ باید خوابید تا روز شود ببینم اینجا چه
خوابه بود پس هرمز انجا ماند چون روز شد بباغ رفته بپایه تختی رسید مرکب را بچرا سر داد دید که درختان سبز و
خرم سر بر شر کشیده آب خیابان را گرفت آمد تا بعمارت رسید دریاچهٔ آبی دید و سر بریده دید که بر درخت آویز بیلی
آویزانست و خون از او روان بدریاچه میریزد هرمز حیران شد که دید از یکطرف باغ مرد پیری پیدا شد و
بدوش دارد بطرف هرمز میآید چشم باغبان بر هرمز افتاد صلوات فرستاد هرمز پیر نورانی دید سلام کرد گفت ای پدر از
برای رضای خدا با من بگو که اینجا چه جاست و این عمارت از کیست و این سر بریده که خون او در آب میریزد آنها
چه علامت است بابای باغبان گفت آفتاب طالع است چونکه تو در اینجا مانده هرمز حکایت آهو را با باغبان بگفت
گفت جوان حکایت خود را باز گو گفت که از دنبال آهو آمدم آهو هم وارد باغ شد و دیگر آهو را ندیدم شب
باین باغ سیر کردم باغبان گفت جوان بدان که اینجا دو ست و کسان چند آورده درین باغ سرگردان کرده
آن را آهوی بلاخان جادو گر میگویند و حال چند وقت است که دختر پریزادی آورده و روزها با او صحبت
میدارد اما آن ناپاک بسی جوانان بقتل رسانیده اینمنزل بلاخون میباشد ای جوان بیا حال از این باغ بیرون
برو که حیف است چون تو جوانی در دست جادو کشته گردی من عمر خود را کرده ام اگر کشته شوم باکی ندارد
هرمز گفت من نامرد باشم اگر اینجادو را از سر راه مردم برندارم و بدرک نفرستم اما از برای خاطر خدا چاره
بمن نشان ده باغبان گفت ای جوان در تاریخ دیده ام که کشتن این جادو در دست هرمز نامیست اگر تو همانی من جای
او را نشان دهم و گرنه ازین وادی درگذر بیا تا تو را از این باغ بدر برم شاهزاده گفت رحمت خدا بر تو باد

که مرا خبر دادی منم هرمز نشان بده باغبان گفت فرزند اینجا باز امیدگیری میروی تا به عمارت میرسی
و آن عمارت راه ندارد سر بر فلک کشیده باید کمند انداخت خود را بالا کشید چون به ایوان عمارت رسیدی
باخبر باش که آن حرامزاده بیدار نباشد و در میان عمارت دختر پریزادی بر تخت نشسته و آن ناپاک سر
بزانوی او گذاشته و بخواب مرگ رفته اگر توانی پریزاد را خبر کنی هر چه او گوید چنان کن حال برو خدا تورا
از شر آن ظالم نگهدارد هرمز با باغبان وداع کرده و رفت تا به عمارت رسید طرف عمارت حالی دید که راه نداشت
و سر بافلاک کشیده در حال کمند انداخت بند کرد دید بالا رفت و خود را بالای عمارت کشید بر در قصر آمد دید که
پرده کشیده در پشت پرده آمد دست دراز کرد گوشه پرده را گرفت بلند کرد نظر بدرون قصر کرد دید
تختی نهاده بر روی تخت دختر پریزادی نشسته و دیوی سر خود را بدامن پریزاد گذارده بخواب مرگ رفته
هرمز هر چه خواست با پریزاد حرف بزند میسر نشد پس دانه مرواریدی از خنجر خود کنده بر پشت پریزاد زد
قضا را بر دست پریزاد خورد عقب سر نظر کرد جوانی خوش شیر دید گفت جوان آدمیزاد چگونه باینجا آمدی
مدتی که تورا باین مکان آورده همیشه ندم این ناپاک از خواب بیدار میشود و تورا زنده نخواهد گذاشت
هرمز گفت پریزاد غصه نخور خاطر خود را راه مده که بتوفیق خدا آمده ام علاج این کافر را بنمایم پریزاد گفت
چگونه میشود که هیچ حربه بر بدنش کارگر نیست هرمز گفت ای پریزاد تو اینکار کن که از او بپرسی بچه حربه کشته
میشوی تا من فکری از برای او بنمایم پس پریزاد گفت امروز برو خود را در جائی پنهان کن تا من احوال از او
بپرسم و فردا بیا هر چه گذشته عرض کنم که باید چه کرد شاید از یمن قدم شما از بند نجات یابم که مرا اسیر در اینجا بند نموده
پس هرمز دعا کرده پائین آمد در باغ در باغچه قرار گرفت ساعتی گذشت مرد باغبان آمد گفت جوان چه کردی هرمز
آنچه گذشته بود بیان کرد باغبان گفت آن پریزاد راست گفته خدا رحم کرد آن ناپاک در خواب بود باری دو قلتبک
حرامزاده بیدار شد نظر بجانب پریزاد کرد گفت زندگانی من چرا آزرده بپرس از من هر چه میخواهی تا تو را جواب

گویم پریزاد گفت خود دست گفته هیچ حربه بجز این کار نمی کند خدا نکرده اگر کسی خواهد ترا بکشد بچه حربه کشته خواهی
شد آنجادو طپانچه بصورت پریزاد بزد که بیهوش شد و جادو پشیمان شد از قصر پائین آمد و رفت چون شب شد
باز آمد دید که پریزاد گریان نشسته جادو آمد دست در گردن او انداخت و بوسه داد و بسیار قربان و صدقه او رفت
و گفت که زندگانی چرا از کشتن و مرگ من احوال میگیری پریزاد گفت لات و عزی نخواهد که از این کشته شوی
و من از وصال تو محروم گردم جادو گفت حال دو سه پیاله بده تا دماغی تر کنیم پریزاد دو سه پیاله شراب پیاپی
باو داد مست شد نظر بسمت پریزاد کرد و گفت من قربان تو شوم هرچه دلت میخواهد بگو از تو دریغ ندارم پریزاد
گفت من چگویم هرچه میخواهم از دولت تو دارم مطلب من آن بود که چو خیال از دیده و باد خود گذشته ام و هوس
شب و روز توام ترسم کسی بهم رسد ترا بکشد و من از غصه هلاک گردم و ندانم که بچه حربه کشته شدی و جان
شیرین تو بچه چیز بند است جادو خنده کرد و گفت ای نازنین مردن من محال است که بسیار دشوار است که راه
بکشتن من ببرند خاطر جمع دار که آدمیزاد مرا نتواند کشت قضارا امیر در پشت در ایستاده بود گوش میکرد آنجادو
گفت چند پیاله شراب بده و جادو دست پریزاد را گرفت و بوسه چند از لب نازنین در ربود و گفت زندگیمن تو
غم مرا میخوری مبادا کشته گردم پریزاد گفت عمرم بگو که ترا میتواند کشت جادو گفت ای نازنین بدان که من
بیک شرط کشته شوم که کسی راه بآن حربه ببرد که او را پیدا کند و پیدا کردن او محال است بدان که در پایه را باید خالی
کرد و در ته آن سنگی است آنسنگرا باید کند و بعد نقبی پیدا خواهد شد قدم بدرون نقب میگذاری و همه جا می
تا کنار دریای آبی میروی و در یکطرف آن بیشه ایست کنار بیشه قرار گیر لحظه میگذرد گله آهو پیدا گردد و در میان آنها آ
هوی لنگ سفید است باید بدوی یا کمند اندازی یا تیر انداخته آهو را گرفته شکم او را پاره کرده و حربه در شکم آن
آهوست او را بیرون آورده مرا با آن حربه میتوان کشت بحال کرا قدرت باشد که راه بآن برده آهو را پیدا کند
حال خاطر جمع شدی پس پریزاد گفت چرا اینقدر تشویش میکردید جادو گفت قربانت گردم میترسم که شما برا

اسلامبول درین جا باشد بشنود و کارم را بسازد حال کردم درست کردم شراب بده تا دماغ تازه کنیم هرمز
همه را شنید و هم آنجا ماند تا جادو مست شده بیفتاد شاهزاده صبر نمود تا بهوش آمد بزیر آمد و شب کار رفته
و هرمز از پس پرده بیرون شد پریزاد را دید گفت برو خدا بتو توفیق دهد و من از همت شما کار کردم هرمز
پائین آمد و خود را بپای عمارت رسانید باغبان پیش آمد و گفت جوان چه کردی گفت ای پدر میتوانی این در
یاچه را خالی و پاک کنی بابا گفت نور دیده شما چرا نگوئید که چه دیده اید هرمز هرچه شنیده بود بیان کرد بابا
خوشنود شد و زیر آب دریاچه را باز کرد خالی شد هرمز بدرون دریاچه رفت خدا را یاد کرده سنگرا برداشت
بدور اند خفت راه نقب پیدا شد قدم باندرون نهاد خدا را میخواند و میرفت تا کنار دریا رسید آرام
گرفت دید چندین هزار آهو میآیند بعد از آن آهوی لنگ آمد شاهزاده خود را کنار کشید و کمند انداخت
آهو را بگرفت در دم شکم او را پاره کرد خنجر کوچکی بیرون آورده در بغل گذاشت برگشت از دریاچه بیرون
آمد باغبان خرم شد دعا بهرمز نمود و گفت مرو که جادو حال پیدا می شود از او غافل مشو شاهزاده گفت
بدر حال میروم بپای قصر تا وقتیکه ناپاک پیدا شود آمد بپای عمارت و فریاد زد ای پریزاد مژده باد شما را که
خنجر را آوردم پریزاد که مژده را شنید خوشحال شد گفت قربانت بروم حالا خبردار باش که موسم آمدن او
هرمز با پریزاد در گفتگو بود که جادو پیدا شد نظر کرد هرمز را دید که با پریزاد در گفتگو بود هرمز خود را رسانید
خواست که گریبان هرمز را بگیرد هرمز دست انداخت گریبان جادو را گرفت دست در بغل کرده خنجر را
در آورد چو چشم جادو بر خنجر افتاد بدنش بلرزه در آمد گفت آدمیزاد که تو را ایشان داد خواست که هرمز را
بلا گرفتار نماید شاهزاده خنجر را چنان بر سینه او زد که از پشت او بیرون آمد و گفت الحمد لله که جادو
بدرک رفت پریزاد گفت حالا دعای شما را میگوئیم هرمز گفت ای دختر مادر شما را میبینیم دختر گفت جوان
ما سه خواهر بودیم بدست این حرامزادها گرفتار شدیم یک خواهر ما بدست طلا خون گرفتار است یکی بدست اینها

پاره جادو گرفتار است ایشان را نجات خواهید داد من آمده ام تو را تعلیم دهم که این گنج و خزاین را صاحب گردید
و او پرواز کرده برفت بابای آنجا بنزاد دید از دور پیدا شد و گفت پدر شما باشید بر سر خزینه تا من بروم و لشکر



خانه را روانه نمایم بیایند و شما را با اسباب برداشته نزد من بیاورند بابا گفت امر امر شماست و شاهزاده
سوار شد روانه لشکر خود شد دو کلمه از نسیم بشنو که در اندیشه سرگردان بود که شیرافکن و سرداران آمدند تا
بآن دربند رسیدند که قلعه در بالای کوهی واقع شده و سر بر فلک کشیده دیدبانی بر سر قلعه قرار گرفته دید
در میان دربند گرد شد و از میان گرد لشکری همه جا آمدند تا پای قلعه فرود آمدند و خیمه نازنینان را زدند
خواجه محمد طاهر و ملک علی و برق و بلال در خدمت نازنینان بودند دیدند در قلعه باز شد و مرد پیری با
نفر دیگر از قلعه در آمدند و کنار اردو رسیدند آمرد نعره زد که ای یاران بزرگ لشکر شما کیست نزد من آید تا
دو کلام با او گویم یکی از ملازمان خدمت شیرافکن آمد گفت ازین قلعه مرد پیری و دو نفر زنگی آمده آن
مرد پیر میگوید بزرگ لشکر نزد من آید با او حرف دارم در دم شیرافکن از بارگاه بیرون شد و خود را باو رسانید
و گفت ای مرد چه مطلب داری و اینجا چه جاست پیر گفت اینجا منزل بلاخوان است اگر خواهید از اینجا سالم

بروید

بروید باید باج دهید و اگر ندهید تمام کشته خواهید شد از من خبر کردن بود شیر افکن گفت چه قدر باج
خواهید گفت هرچه دارید نصف او میباشد او تند شد که هرگز باج نداده ایم باج میگرفته ایم پیر گفت من آنچه شرط
بلاغ است با تو میگویم شیر افکن در خشم شده گفت آنچه از دست بلاخون آید کوتاهی ننماید آنمرد گفت آماده باشید که
فردا بجنگ شما خواهد آمد پس رفتند و داخل قلعه شده در بارگاه قرار گرفتند چون روز شد شیر افکن دید در قلعه باز شد
و یکنقابدار سیاه پوش بیرون آمد و دو زنگی در جلو او بپیش آمد و نعره زد که ایدلاوران خوش باشند هرکه میل میدان
دارد در آید شیر افکن بی برمرکب آمد بمیدان نقابدار گفت ایدلاور چرا باج از برای ما جدا نمیکنی شیر افکن گفت ما باج
بکسی نداده ما میگیریم نقابدار تند شد که حالا خوش باشد شیر افکن دست بنیزه کرد و هر دو بنیزه وری پرداختند
دو نیزه دو بازو دو صاحب هنر یکی اژدها و یکی شیر نر الغرض هر دو نیزه ها سست شد شیر افکن نیزه حواله بلاخون کرد
او نیزه او را رد کرد آخر نقابدار دست برد گریبان شیر افکن گرفت و او را از زین در ربود بر زمین زد که پیاده ها
او را بستند و بقلعه بردند و نعره کشید که امشب شما را مهلت دادم اگر باج را دادید حریفی که گرفته ام پس میدهم
اگر ندادید من دانم که فردا با شما چه کنم این گفت و برگشت قلعه رفت لشکر شاهزاده دلگیر شدند خواجه محمد طاهر
گفت ایدلاوران باید چند روز از این حرامزاده مهلت خواست تا شاهزاده پیدا شود پس شیرزاد گفت فرزند فردا
چون آنخارجی بمیدان آید باید با او مدارا کرد و از جنگ او خود را نگهداشت که او جادو دست است ما از عهده او بیرون
نتوانیم آمد لشکر شاهزاده پس چون روز شد و در قلعه باز شد آنقابدار بیرون شد و زنگیرا در جلو انداخته پیش آمد و نعره زد
که خوش باشند هرکه اراده میدان دارد بیاید شیرزاد بی برمرکب زد بمیدان آمد و سر راه او گرفت نقابدار گفت من
شما را مهلت دادم که باج بفرستید شیرزاد گفت ما باج نداده ایم و دست بر نیزه رو بر بلاخون کرد بلاخون دست برده
نیزه از دست شیرزاد بدر کرده بصحرا انداخت و شیرزاد را گرفت بر زمین زد زنگیان هر دو دست او را بستند و بقلعه
بردند باز بلاخون نعره زد که دلاوران امشب مهلت دادم که فردا باج برایم بفرستید و رفت بقلعه بعد از ساعتی

که گذشت شیرزاد و شیرافکن را سر بریده و سر آنها را بر نیزه کرده برج آویخت آواز نقاره لشکر بر آمد صدای
لشکر هرمز بلند گردید چو روز دیگر شد باز نقاره دار از قلعه بیرون آمد آن مرد پیر که اول آمده بود از دنبال او بیرون
آمد و گفت لشکر بگیر شما ها بزرگ ندارید که بیاید با هم حرف بزنیم خواجه گفت برادر ما را سردار هست و او صاحب
لشکر بیمار شده و عقب مانده چند روز صبر کنید تا که او بیاید اند و نفر جاهل بودند آن مرد پیر که شنید گفت راست است
من میدانم که ایشان را صاحب لشکر بوده چرا که این لشکر را مرد لاور میباید پس مرد پیر برگشت و جادو را خبر داد
آن خارجی نعره زد که امشب هم شما را مهلت دادم در رفت بقلعه و خواجه هم برق و نسیم را طلب کرد و گفت ای
عیاران از دنبال هرمز بروید و او را بیاورید عیاران روانه شدند و تمام لشکر در مناجات بودند چو روز شد در
در قلعه باز شد و خارجی آمد و نعره بر لشکر زد که دیگر بشما مهلت نمیدهم هر چه هست بیاورید تقسیم کنیم و از اینجا
هم بروید و گرنه یکی از شما از دست من جان نبرید حال خوش با شد لشکر حیران و سرگردان و اعدی را قدرت
نبود که میدان رود که قادر قدرت نما قدرت نمود از دامنه کوه هرمز نمودار شد مهتر نسیم و برق در جلو چون باد
در سر آمدند چشم سپاه بشاهزاده افتاد کوس شادی زدند و پیشواز کردند و هرمز را ببارگاه آوردند هرمز سر شیرزاد
و شیرافکن را اندید پرسید برادران من چه شدند خواجه هرچه گذشته بود با دیده گریان بیان کرد و سرها
نشان داد گفت بلاخون جادو کجا باشد و در میدان ایستاده هرمز را تاب نمانده سوار شد خود را بجادو
رسانید و سر راه بر او گرفته و آن ناپاک نظر کرد طرفه جوانی دید گفت دلاور سرکرده سپاه تو ای که
حال آمده و سر راه بر من گرفته گفت بلی سرکرده لشکر منم و شما بگوئید چه خیال دارید که سر راه باین
لشکر گرفته اید بلاخون گفت مطلب اینکه باج میخواهیم هرمز گفت تا امروز باج بکسی نداده ام جادو
گفت ما میگیریم هر دو خشم شده نیزه حواله هر نفر کرد هرمز نیزه حواله ملعون کرد نیزه بر نیزه هم میزدند که
شراره نیزه ها بر فلک میرفت خلاصه چهار روز جنگ بود در روز پنجم از دور گرد پیدا شد از میانه

گرد باده زنگی پیدا شد آمد تا کنار لشکر هرمز را دید که در میدان با بلاخون در جنگ است ما بیشتر بر هو همه حیران
شدند پس زنگی خود را خدمت هرمز رسانید و پای او را بوسید و گفت قربان سرت شما بر گردید میدان
داری این حرامزاده با من است هرمز گفت تو در کنار باش زنگی گفت اگر لشکر روی زمین جمع شوند چاره حرامزاده را
نتوانند کرد چابک مرکب هرمز را گرفت بر گردانید و عروانه خواتون در جنگ مشغول شد بلاخون حرامزاده
گرزی باو زد که تا زانو در خاک نشست و عروانه قوة کرده از جا در آمد و چنان دار الشمشا در ابر کله بلاخون
زد که مرکب او تاب نیاورده شکست و جادو بر زمین خورد جنگ میکردند گرز و دار شمشا بر هم میزدند تا دو بر
خسته شدند و آفتاب سر بدریچه مغرب کشید بلاخون گفت ای زنگی شما حال بروید تا فردا زنگی گفت من پروا
ندارم و تو خواهی برو صدقه سر هرمز تورا بخشیدم برو که فردا شود و دست بر داشت خدمت هرمز آمد
و پای هرمز ابوسعید و گفت تمام روی زمین جمع کردند چاره این خارجی را نتوانند کرد مگر طالع شما مدد کند
هرمز گفت ای عروانه خواتون در این مدت چه جا بودی گفت قربان تو بروم از دره غولان که آمدیم احوال
شما را در بغداد گرفتیم و آنجا رفتیم شما را ندیدم بشهر هارون و نخجوان رفتم از آنجا رسیدم آخر الامر اینجا پیدا
کردم هرمز گفت که فردا با این حرامزاده چکنیم گفت مگر شما عیار ندارید گفت چرا در حال نسیم و برق را خواسته
عروانه گفت سر شما را بنازم میخواهیم هر روید با بقلعه ببینید آن حرامزاده وارد قلعه شده یا نه زود خبر
بیاورید هر دو گفتند منت داریم و روانه شدند رسیدند دیدند حرامزاده بسنگی قرار گرفته و دور زنگی در
بر ابر او ایستاده اند چون نسیم خارجی را دید گرزه بر اندام او افتاد خود را بر کمر کوه کشیده قدری ایستاد حرامزاده
پی بر زنگی زد که با این کوه گردش نما ببین شاید عیاری باینجا آمده باشد زنگی روانه شد و نسیم که این را شنید فرار
کرد چون باد بیمه جا آمد تا خدمت هرمز رسید برق هم در عقب بود دید که زنگی آمد و کسی را ندید برگشت با بلاخون
بقلعه رفت برق هم برگشت خدمت هرمز آمد حالات را عرض کرد زنگی گفت ای شاهزاده حال باید رفت و آن حرام

زاده را بسیار کوفته ام در چه وقت باید او را علاج کرد هرمز با عمرو روانه شدند تا بپای قلعه رسیدند دیدند که
برج و بارو را آراسته کرده و همه اینجا حاضر باش گوش فلک را کر کرده عمرو گفت من راه پیدا نمایم شما اینجا باشید
و روانه شد عمرو دانه برد و در قلعه افتاد تا طرف قلعه باغی دید که درختان سرو بر فلک سر کشیده در حال برگشت
بخدمت هرمز آمد و او را برداشت آمدند تا بپای قلعه رسیدند و کمند انداخته دست بر کمند گرفته بالا رفتند و قدم
باندرون باغ گذاشتند همه جا آمدند تا بپای عمارتی رسیدند در آن عمارت دریاچه آبی بود و دو تخته چند سراپرده شده
بر روی تخته پریزاد بیقرار گرفته چشمش بجوانی افتاد پریزاد گفت جوان چه نام داری گفت منم شاهزاده هرمز پریزاد
که این خبر را شنید گفت آهو بچه دور را تو کشتی گفت بلی پس خوشوقت شد و گفت هر روز اینجا تشریف میآید با من صحبت
میدارد و میرود حال در اینجا بود و رفت زنگی گفت ای نازنین مرد زاده را بسیار کوفته ام آنقدر دارو شما
براو زده ام که حالا دیگر حال نخواهد آمد گفت جایش را بما نشان ده تا ببینم خدا چه خواهد پس پریزاد گفت که از این
خیابان راه میگیری میروی تا بپای عمارت میرسی و در زیر عمارت سردابه خوابیده آنکه شاهزاده در آنجاست باخبر باش که
بیدار نباشد بو را استشمام کنند هرمز گفت الحمد لله و قدم در آن خیابان نهاد همه جا آمد تا بپای عمارت رسید و بسرداب
رفت صدای نفیر خارجی بگوش هرمز رسید پیشتر رفت نگاه کردند دیدند از سنگ تختی تراشیده اند و آن ناپاک
بروی تخت خوابیده هرمز گفت ای برادر چه کنم که بیدار شود گفت ای شاهزاده شما بالای سر او بروید و من در
پائین پا و شما نعره زنید بیدار شود نظرش بر من افتد هراسان شود چرا که زیاد دارو شما بر او زده ام و از من
خوف زیاد دارد منهم پا و نعره میزنم و او بر من نظر نماید شما از پشت تیغ بر گردنش بزنید هرمز خرم شد بالای سر رفت
و زنگی پائین پا ایستاد که هرمز نعره زده بلا خوان از خواب جست دید که زنگیرا در برابر خود دید لرزه بر اندامش افتاد
و چشم او گرفته تا رفت لب خود را برهم زند هرمز از عقب چنان شمشیر بر گردنش زد که چون خیار تر بد و نیم شد و بدر گرفت
زنگی گفت قربان دستت من میتوانستم که دارو شما بر فرقش زنم که بیکره او خورد شود خواستم شما او را بکشید

که دل خویش با بشیند و عروانه فرصت کرد گفت ای عزیز یک بوسه بمن ده که دلم آرام گیرد و منهم عاشق توام هر چند
و بوسه بر عروانه داد و خدا را شکر کرده از سرداب بیرون شدند قدم بعمارت نهادند طرفه عمارت عالی دیدند چندان گوهر
و در و مرجان بر و سیم ریخته که بحساب نمی آید چون از عمارت بیرون شدند پریزاد بیدار بود گفت جوان مبارک باشد شما را
کشتن بلاخون با دعای شما را میگوئیم و بقاف میرویم باز انشاء الله خدمت خواهیم رسید آن خزانه و مال را ضبط نمایند
که هیچ پادشاه ندارد و پریزاد پرواز کرد چو نصف شهر از بلغ بیرون شد لشکر بلاخون خبردار شدند بر سر شاهزاده ریختند
و شاهزاده و عروانه از بسکه از آنها کشتند همه امان آمدند هر کس فرمود امان یافت در دم همه بدایره اسلام مشرف
شدند و شاهزاده آن ولایت را بر داعی سپرده و صد و پنجاه شتر از مال بلاخون بار کرده و صد هزار هم
لشکر زبده کرده و هر یک با پانصد هزار لشکر از پهلوانان و شجاعان و امیران روانه شدند و نسیم هم در جلو میرفتند
رسیدند بدامنه کوه جای با صفائی دیدند آبهای روان و گلهای رنگارنگ هر کس را خوش آمد فرمود بارها بکشند
و قرار گرفتند می آوردند می خوردن نشستند چو سرمست شدند دید نقابداری بر اسب گلگون نشسته و پیاده
گلگون پوشی در جلو می آید نزدیک رسید در یکجانب ایستاد و پیاده را فرمود برو نزد اینها بگو شاهزاده هر کدام است
نقابدار او را میخواهد پیاده آمد و صدا زد شیرافکن پیشتر ایستاد گفت چه مطلب داری گفت آقای من شما را میخواهد
شیرافکن گفت مرکب آوردند شاهزاده پرسید برادر کیست و چه میخواهد شیرافکن و پیاده آمدند نزدیک نقابدار
پیاده گفت اینجوان همراست نقابدار گفت جوان از مردان روزگاری با من بیا تا پشت اینکوه با تو حرفی دارم
شیرافکن دید طرفه چشمهای خمار دارد دلاور گفت خوش باشد و شیرافکن از دنبال میرفت و نقابدار خبر نکرد از شیر دلی
شیرافکن آمدند تا پس کوه رسیدند شیرافکن گفت بخدائیکه ترا آفریده روی خود بردار که جمالت را ببینم نقابدار قبول نکرد
گفت شب گذشته جناب امیرالمؤمنین ع را در خواب دیدم مسلمان شدم انشاء الله وارد که شدیم معلوم میشود که کیستم
و مرکب تاخت و رفت دختر گفته بود که من دختر مرجانشاهم و ماه نوش نام دارم شیرافکن چو ندانست او دختر است تیر عشق

در آخور ده و گرفتار شده اند خدمت شاهزاده رسید هرمز پرسید این سوار که بود و چه جا رفت شیرافکن گفت
عرض شما خواهد رسید از آنجا هم روانه شدند به دو فرسخی مرجانیه رسیده خبر بمرجانشاه رسید که ایشان از آن
رد شده اند و الحال با ایشان رسیده اند و سه فرسنگی فرود آمده اند مرجانشاه وزیر را خواسته گفت وزیر طرفه کار
کردی حال ما را چه باید کرد وزیر گفت باید پیر و نیز دویم و تیغها بگردن انداخته و عذر بخواهیم و از مکر مسلمان شویم و بعد
او را بضیافت بخواهیم و در فلان عمارت بنشینید و زهر در میان طعام ریزیم چون بخورند کار ایشان تمام میشود
بعد از آن تمام لشکر را میکشیم و اموال ایشان را متصرف کردیم پس تمام ارکان مهیا نمودند و مرجانشاه با وزیر
و ارکان دولت بیرون آمده شیرافکن نسیم را خواست گفت میروی در عمارت که ایشان بنا کردند نهار مهیا
مرا خبر کن تا ما هم برویم و نسیم روانه شد تا پای عمارت رسید جلودارها را دید سرگردان این طرف جسر ایستاده هر چه
فریاد میزنند جائی نمیرسد نسیم اینحال را که دید حیران مانده باند و دور و حوالی میگشت و نهار که بنا شد برگشت خدمت
شیرافکن آمد و احوال را گفت و شیرافکن سوار شد و خود را رسانید دید که جسر را کشیده اند و هرمز و یاران هم آنجا
مست افتاده هرمز نظر بشیرزاد کرده گفت جای شیرافکن خالی است بفرستیم او بیاید که من بی او نهار
نمیخورم و شما هم طعام مکشید و مرجانشاه پائین آمد وزیر را گفت که هرمز شیرافکن را میخواهد و بی او نهار نمیخورد
و حال چکنیم در این حرف بودند که شیرافکن یکنعره زد که لرزه ببدن مرجانشاه افتاد گفت وزیر بابا تو و زیر جسر را
کشیده بیائید و جسر را ببندید والا هر چه دیدید از چشم خود ببینید وزیر گفت دغدغه بخاطر مرسان که من کار
ها را درست کرده ام در دم امر کرد جسر را بستند و گفت شما شیرافکن را بر داشته بالا روید و او چه میداند که
من چه کرده ام پس شیرافکن از جسر گذشته و فرمود جلودارها اسبها را هم از جسر گذرانیدند چشم مرجانشاه بشیر
افکن افتاد تواضع و مهربانی کرد شیرافکن دید نهار حاضر است گفت خوب وقت رسیدم وزیر گفت الحال میخواهیم سفره طعام
حاضر سازیم که شاهزاده گفت تا برادرم شیرافکن نیاید طعام نیاورند که شیرافکن حاضر شد گفت حال نوشجان فرما

شاهزاده

کی شاهزاده دیار انرا شیر افکن دید که همه مست شده اند هرمز نظر بطرف شیر افکن کرد باد و تواضع کرد گفت میل طعام
داری یا شراب شیر افکن گفت ای شاهزاده ما هم تا بحال شراب میخوردیم هرمز جانشاه گفت بهار بفرمایید خواستند
که دست دراز نمایند شیر افکن اشاره کرد که وزیر خود را طلب کن وزیر را طلبیدند شیر افکن بهرجانشاه گفت شما هم
با وزیر میل فرمایید وزیر گفت ای شهریار بخدمت شما ایستاده ام شیر افکن گفت که ما خدمتکار نمیخواهیم بنشینید لرزه
بر جان وزیر افتاد هرچند وزیر عذر آورد قبول نشد خواست که خود را بیرون اندازد شیر افکن دست بتیغ او زد چنان
بر او زد که مهره پشت او بر زمین نقش بست هرمز گفت بمستی تا این حد شیر افکن دست در بغل کرده کاغذ را
بدست هرمز داد گفت این نامه را نقابه ارمن داده هرمز نامه را گرفت بخواند گفت شاید درین غذا باشد شیر افکن
امر کرد چند سگ آوردند قدری طعام پیش آنها ریختند چو بخوردند در دم ترکیدند هرمز چون دید برخواست
و دست بگردن شیر افکن کرد و روی شیر او بوسه داد و بعد از آن نظر بجانب مرجانخان کرد گفت ملعون گناه
ما چه بود که میخواستی ما را هلاک کنی گفت ای شهریار من از نیمقدمه خبر ندارم وزیر نابکار این کار کرده امر کرد طعامها را
در چاه ریختند و گفت حال در شناختن خدا چونی خارجی سر خود را بزیر انداخت و گفت ای شهریار بسیار دل
چه سود خواندن وعظ نزد دمیخ آهنی بر سنگ پس دست ملعون را بستند و تیغها بر لشکر او کشیدند از کشته پشته ساختند
نسیم چو چنان دید خود را باردو رسانید مژده بسپاه داد و سپاه هم در دم سوار شدند و رو بمرجانیه آوردند بکش
بکش در لشکر خارجیان انداختند نعره دلاوران و ناله زخم داران بر فلک مینا رنگ رسید لشکر مرجان
شاه دیدند همه کشته خواهند شد تیغها بر گردن انداخته و الامان از ایشان برآمد شاهزاده فرمود امان از
ایشان نستند یک یک آمدند و مسلمان شدند هرمز شیر افکن را فرمود که از حرم مرجانشاه غافل مشو و در بارگاه
قرار گرفته فرمود تا مرجانشاه را آوردند و گفت چونی در شناختن خدا آن کبر گفت دلم سیاه است و سر بزیر
افکنده جواب نداد شیر افکن گفت ای شهریار شنیده اید که گفته اند زمین شوره سنبل بر نیارد در و تخم

محل ضایع نکردان پس حکم آرد داری بر پا کردند و او را بر دار زده تیر باران کردند و کوس شادی زدند و

بنام هرمز زدند شاهزاده فرمود که این کبر پسر دارد گفتند یک پسر دارد دوازده ساله است امر کرد او را

آوردند بر جای پدر بر تخت نشانید و دو پیر عاقل بر ایشان تعیین کرد و سپاه را با و سپرده هرمز چند روز در

انجا بماند امر انجا را محکم کرد و دختر مرجان شاه خود را ... بسانیه گفت اینجه بهتر الیشما اگر دم حال با عشرت

کم لطفی چه باشد گفت ای نازنین من از فکر تو بیرون نرفته ام هر چه رای شما باشد چنان کنیم شاهزاده ماه

نوش سر النظر کرد دید عجب صورتیست پس هرمز فرمود ای ماه نوش میخواهم خود را بنجستان رسانم عرض کرد

فدایتو شوم دیگر لنگر بهر راه نیست میتوانید خود را بنجستان رسانید و فرمود سپاه لشکر را ششصد هزار لشکر

همیشه در دقیقه که بلاخون را شاهزاده گرفته عروانه را روانه بنجستان کرد که خبر بیاورند و دقیقه

هرمز خواست از مرجانیه بیرون رود عروانه رسید هرمز احوال پرسید گفت فیروزشاه با سپاه در بنجستان

بنجستان قرار گرفته و پدرت در طرفی و چشم براه توست هرمز اسم پدر شنید آه از نهادش برآمد و گفت

باید زود بخدمت پدر رفت فرمود که پیشخانه را بیرون زدند و محل نازنینان را بشتران لاله پشم زدند و غلامان با

با خواجها در نازنینان در آمدند و هرمز با سپاه سوار شده و منزل طی کردند تا نزدیک بنجستان رسیدند باد

شاه که اینرا شنید خرم شد امر کرد تا کوس شادی زدند و شهر را چراغان کردند و خود بیرون شد و نازنینان را

بحرم برده شاه فرزند خود را دید شکر خدا را کرد چه خوش باشد که بعد از انتظاری با مید برسد امید واری و

روز دیگر فیروزشاه با لشکر خود و پادشاه اسلامبول با سپاه خود صف آرائی کردند دیدند گرد شد و از میان گرد

ششصد علم نشانه شش صد هزار کس نمودار شد هرمز جلو لشکر با وزرا و ارکان و نسیم و برق و پانصد شاطر در جلو هرمز

کوس حرب در پشت شتران میزدند که زمین بلرزه آمد تا که هرمز نمایان شد بپابوس پدر رسید چو چشم هرمز بر پدر افتاد

گفت لازمست که اول پدر خود را به چشم بپسر آمد تا نزد پدر رسید و زیر دید فرزند زاده میاید باستقبال رفت تا هرمز

رسید از مرکب بزیر آمده روی قدمش را بوسه داده هرمز عجب مرد نورانی دید خاطرش که پدر او میباشد گفت
سلام علیک ای پدر بزرگوار وزیر گفت فرزند من پدر شما نیستم خدمت میباشم پدر شما در پیش صف ایستاده آن
کبر دی پدر خود را دیدن کنی و شاهزاده را آورد نزد پدر چون نزدیک شد از مرکب بزیر آمدند و همدیگر را
چون جان شیرین در بر کشیدند هرمز دید پدرش تاری در گردن دارد رو بطرف وزیر کرد گفت وزیر پدر من بت
پرست است وزیر گفت بلی ولی حال جای این حرف نیست بچشم کم بر پدر نظر مکن شاه گفت ای جان فرزند این نظر بت
میبینی که در گردن انداخته ام و او را ستایش مینمایم هرمز گفت چرا خدا را نمی پرستی که بجده هزار عالم را آفریده
و تو را از قطره آب کند بده باینجا رسانده و صاحب تاج و تخت نموده شاه گفت این لشکر و خزانه از حسن تو است



و این دختران عاشق تو شده اند پدران دختران این لشکر و خزانه همراه دختران کرده اگر راست میگوئی بهار
بزور بازو بهم رسانیده و دشمن از پیش برداشته اگر این لشکر را هم از پیش برداشتید میدانم که خدا اینها بر
حق است و بت را از گردن بدور اندازم و خدای تو را سجده نمایم هرمز گفت پدر باین قول اقرار دادی گفت بلی
هرمز پدر را وداع نمود سوار شد آمد به لشکر خود و قدم ببارگاه نهاد و سرداران لشکر قرار گرفتند و روز دیگر هرمز
از بارگاه بیرون آمد سوار مرکب رو بجنگ نازنین گل اندام و حسنا و کلثوم آمدند هرمز آنها را در بر گرفته و نازنین آمد و آهسته

شاهزاده را بوسیدند و بر تخت قرار گرفتند سه روز گذشت هرمز از حرم بیرون آمد ببارگاه قرار یافت
و سرداران هم قرار گرفتند امر کرد کوس حرب زدند از چهار جانب آواز کرنا بلند شد که زمین بلرزه در آمد
و لشکر آراسته گردید و آتشبار در کارسازی بودند و کلمه از فیروزشاه بشنو وقتیکه هرمز جادو را کشت
حسنا و گل را بدر برد بعد خارجی خبر شد که شاهزاده اسلام بولست که آنهارا بدر برده نامه نوشت بهمین مضمون
زمین نزد آتشبار جادو که او جادو ها بود که بدان پسران تو نزد من بودند خواستم خواهر خود را باو دهم
شاهزاده هرمز آمد و مرا بکرد و پسران تو را کشت و دختران را برداشت برد اگر میتوانی خون اولاد از و بگیر
نامه بآن حرامزاده رسید آتش در نهادش افتاد خود را بصورت عقاب کرد همه جا پرواز کنان آمدند وقتی رسیدند
که در جنگ بودند روز شد دو لشکر در برابر هم صف کشیدند فیروز امر کرد کوس حرب زدند سوار شده آمد
بمیدان گفت شاهزاده خوش باشد اگر از مردانه و در کار نشانداری بیا بمیدان که هرمزی بر مرکب زد سر را
بر فیروز گرفته آنگه گفت خیره سر آمدی بصورت حکیمان مرا فریب داده ناموسم را بباد دادی زنده نخواهم
گذاشت هرمز گفت ای خارجی زبان بند و بازو بگشا تا هنر مردان ببینی و شمشیر حواله کرد نمود او هم نیزه حواله کرد
هرمز کرد چند طعن نیزه در میانه رد و بدل شد آخر هرمز نیزه را میان نیزه گرفت نیزه از دست او افتاد
از دل برکشید و دست بتیغ و شاهزاده هم دست بشمشیر هر دو دلاور بودند حمله و شمشیر در میانشان رد
و بدل شد آخر الامر هرمز دست انداخت و بند دست او را گرفته شمشیر از دست او بدر کرد و گفت ای حرامزاده بیا
تیغ زیاد کشتار کرده بگیر از دست من تا رفت سپر بسر کشد که چنان تیغ بر فرقش زد که از شکم اسب بدر رفت
و بدر گرفت دو لشکر بهم ریختند وزیر فیروزشاه که حلولنام و مسلمان بود وقتیکه هرمز را با زمین رفت
و خود را بصورت حکیمان ساخت وزیر گفت اگر تو هرمزی راست گو که من اینرا بدرگی فرستم هرمز شنو لشکر دو دید
یکطرف لشکر بود دید که فیروز کشته شد غلام خود ماهی زد که هرمز را دریابید لشکر که اسلام بودند از جا در آمدند

بر سپاه فیروز حمله کردند و از یکطرف شیر افکن و شیرزاد و طلعلی و فتاح و زنگی و شاه خجستان دیدند لشکر هرمز
در میان گرفته و او از کشته پشته میساخت و صلوات بر محمد و آل پیغمبر ستاد و لعن بر بت پرست میکرد
پادشاه دید که پسر چنین دلاور بوده با خود گفت که خدای پسر نیست و کلمه بزبان جاری کرد بعد از لشکر فیروز
شاه صدای الامان برخواست و تیغها بر گردن انداخته نزدیک هرمز آمده گفتند هرچه تو گوئی فرمانبریم
و بر دست و پای هرمز افتادند فرمود از جنگ دست بر داشتند و از لشکر فیروز شاه زیاد کشته شده بودند باقی
کلمه بزبان جاری کردند وزیر فیروز شاه آمد گفت ای شهریار بشما عرض کردم که در تاریخ دیدم که این ولایتها را
مسخر خواهی کرد شما قبول نکردید هرمز آنوقت دانست که دوست او بوده و از مرکب بزیر آمد او را با
در بارگاه فیروز شاه آورد تمام اسباب و خزانه او را ضبط کرد هرمز گفت همه را بشتران بار کرده بلشکرگاه
آورد اما وقتیکه هرمز با فیروز شاه در جنگ بود نازنینان در بالای قصر در پیش ایوان بودند که آتش بار جادو
بصورت عقاب پرواز کنان دور قصر میگردید نازنینان بیرون آمدند بانگ بر گل زدند که اینا زنین بیا
که هرمز تیغ را حواله فیروز شاه کرد تا کمر او را درید حسنا گفت فدای دست او گردم که بر سکر انگشت اینطرف
بودند که جادو فهمید نازنین گلشت آمد سر قصر خود را اسر از سر کرد گریبان نازنین را گرفت بهوا بلند کرد و
فریاد زد که گلرا بردم بمغرب زمین در طلسم آتش بار جادو دست هر که گل را میخواهد بیاید تا در مغرب زمین و همه
این صدا را شنیدند فغان از اهل حرم برآمد و شاه خجستان گریبان چاک زد و خبر بهرمز رسید آه از
نهادش برآمد بلشکرگاه آمد و لباس بیرون کرد و سلاح در بر نمود و سپاه بشیر افکن سپرد و یاران را
سپرد که توجه نازنینان نمایند و قسم داد که احدی از دنبال من نیاید تنها بر کمیت سوار شد و رو براه نهاد
بیست روز براه رفت تا نزد قلعه زنگیان طلوع فجر دید زنگی با غلامان در قلعه بودند کوتوال قلعه از دور
خوانید چون آفتاب بنال باد میاید که توال از قلعه بزیر آمد و خود را نزد شنجر زنگی رسانید و گفت

جوانی اژدهائی چون باد میآید دو سر کبی دارد که شاه نعره الله اکبر را برکرد ده نفر زنگی شیر را و بر هرمز گرفتند
هرمز چون نیزه به دست تیغ کرد دست هشت نفر را کشت و دو نفر گریختند و خبر بر البطلوع بردند گفتند پهلوا
او برابر شو الله اکبر در خشم شد برنجو بسته سوار شد با پنجاه زنگی بیرون آمد هرمز دید دست تیغ
چنان بر کمرش زد که به دو نیم شد و زنگیان از جا در آمدند و حمله کردند هرمز چند ارا یاد کرد چون شیر بمیان
آنها افتاد هر که رسید دو نیم کرد تا که صدائی شنید که هرمز است میان زنگیان وارسته نشسته میان رزگه
هرمز نظر نمود عمروانه را دید حیران شد و آن دو اژدها در میان زنگیها کشتار میکردند بعضیکه فرار میکردند دو در را
بقلعه شیر ساختند و در قلعه را بستند که عمروانه رسید به ارشماد در قلعه را خراب کرد و دید الحمدالله تا هرمز
و بلال رسیدند هرمز پرسید آیا دیگر زنگی در قلعه است هر چه گردیدند کسی را ندیدند و چند ان جواهر و زر ریخته که
جمع کردند او هرمز گفت شما در چه جا بودید عمروانه گفت قربان سرت گردم شما که آمدید شیرزاد و شیرافکن ما را
روانه کردند گفت شما دراینجا باشید تا من برگردم هرمز بر مرکب سوار شد و بمغرب زمین تا رسید بسر
تل بلند طرفه شهر سبز و خرم دید تا چشم کار میکرد خیمه بر خیمه بند بود همه خیمها سیاه و تمام مردم سیاه
پوش بودند هرمز حیران شد دید درویشی از دور میآید هرمز پیش آمد و گفت درویش بگو چرا مردم
سیاه پوشیده اند گفت جوان بدانکه این الکه مغرب زمینست و این ملک را پادشاهیست ملک مجنون نام
دو پسر داشت درین حوالی طلسم است این پسر بعزم شکار بیرون رفت اتفاقا بپای طلسم رفته خیال
که همه کس میتوانند در پای طلسم برود سه سال است که درین طلسم افتاده و شاه از غم او سیاه پوشست
هرمز گفت حال لباس خود را بمن ده من اسب و یراق بتو دهم درویش گفت اسب و یراق برایشما خو
بست هرمز ابرام کرد تا راضی شد یراق خود را بدرویش داد و لباس درویش را گرفت و پوشید و گفت
ای درویش اگر خواهی که بمصرف رسانی هزار تومان قیمت دارد و هرمز پیاده شد اگر دو سوار شد و پیاده گرد

بعد

بعد بهرمز روانه شد آمد تا کنار چشمه رسید از قضا شاه در بارگاه قرار داشت چون نظر او بدرویش افتاد
ابر گرد سیاه رسید او را غلامان آمده گفتند درویش شاه تو را خواسته درویش گفت شاه را با من چکار است
من درویش شده ام که کسی را با من کار نباشد غلامان گفتند مترس شاه را با شما دشمنی نباشد شاید بشما نفع
برساند که او بسی با درویشان خوش دارد بهرمز گفت خوبست برویم با پادشاه آشنا گردیم تا راه طلسم بمن
معلوم شود پس آمد خدمت پادشاه چشم شاه بر طرفه جوانی افتاد بشاه سلام کرد گفت پادشاها بار
کابهت از فلک پر نور باد داد عدالت برسری معدلت مامور باد اسکندر حشمت و فرخ رخ و جمشید جاه
تیغ تو بر فرق دشمن ناصر و منصور باد سلام در بین بارگاه بر کسیکه بداند در عالم خدا یکی است و دوئیت ندارد
و محمد پیغمبر اوست و علی ولی او پادشاه نظر کرد معاینه فرزند خود دید بگریه در آمد و بهرمز را نزد خود جا داد
بهرمز نشست شاه گفت درویش از کجا میرسی گفت ما درویشانیم از هر جا برسی نشان نداریم همه ولایتها
سیر کرده ام و این شهر را ندیده ام شما بگوئید چرا مرا دیدید بگریه افتادید و سیاه پوشی شما برای چیست
گفت بیا خرقه را از تن بگذار و حال خود را بگو که شما هیچ بدرویش نمی‌مانید با من راست بگو که از کجا
میآئی و چه جا میروی و چه مطلب داری و چرا درویش گشته گفت ای شاه اول شما احوال را بگوئید بعد
منخواهم گفت شاه گفت بدان که من پسری داشتم مثل شما روزی بشکار رفت بپای کوه پرسید احوال طلسم
پرسیده بود از گنج و جواهر او تعریف می‌نمایند چو نخواهد بود گفته بود من میروم و این طلسم را میشکنم
و آنگوهر در زیر را بیاورم و حال سه سال است که بطلسم افتاده و من از فراق او این کار میکنم بهرمز که این را
شنید گفت ای شهریار خاطر جمعدار که او را بشاه میرسانم شاه گفت ای درویش بهار این حرف میزنی
که تو فرزند من هستی بهرمز حال خود را تمام گفت شاه گفت فرزند خوب شد که مرا از حال خود آگاه کردی
من نمیگذارم شما بروید بهرمز دید پادشاه محبت بسیار دارد چند روز با هم صحبت کردند بهرمز غائبانه از

طلسم ابرسعید گفتند که شاه چند نفر را موکل کرده که نگذارند کسی داخل طلسم گردد هرمز بعد از چند روز
تأمل کرده از بارگاه بدر آمد بطرف طلسم رفت تا آمد بجائی رسید پشته کوهی پیدا شد سبز و خرم و چشمه آب
روان از آنکوه جاری بود بدر بند آن طنابی کشیده اند و بیست نفر در آنجا قرار داده اند هرمز خواست
بگذارد که صدائی آمد ای درویش چه جا میروی گفت درویشم هر جا میخواهم میروم ایشان پیش
آمدند که شما بحساب مینمائید امر شده کسی داخل نشود گفت قرار خود بهم بیستر ابا ما
ارزنباشد دو نفر چوبها بلند کرده که بزنند چنان بر فرقشان زد که مغز آنها فرو ریخت باقی که چه مانده
عقب رفتند که درویش آدم را بهیچ میکشد هرجا میخواهد بگذارید برود هرمز رفت تا بکوهی رسید دید صد
هزار چراغ روشنست چو نشب شد هرمز را خواب برد بعد از ساعتی بیدار شد نظر کرد کسی را
ندید بیابان بیپایان دید برخاست و روانشد تشنگی بهرمز غالب شد تا آمد کنار رودخانه خواست
آب بخورد صدا برآمد نخور هرمز نظر کرد کسی را ندید باز رفت که بخورد تا سه مرتبه آواز آمد که مخور هرمز
نظر کرد پیر محاسن سفید را دید گفت جوان میخواهی ازین آب بخوری چوبیکه در دست داری بآن فرو
بر هرمز چنان کرد دید که آبجوش آمد و چوب از هم پاشید هرمز حیران شد برد نورانی گفت جوان چرا
اینجا آمدی هرمز گفت که نامو سم درین طلسمست آن مرد گفت بیا نزد من هرمز پیش رفت آن مرد خاتمی بهرمز
داد گفت این خاتم حضرت سلیمانست در انگشت کن که همه خلق بفرمان تو آیند هرمز گفت تو را بخدا
اینراه بمن نشان بده گفت که کنار رودخانه را بگیر و برو بجائی میرسی که نیستانست از یکجانب شیر نر بیرون
پیدا میشود و بجانب تو خواهد آمد هر دو دست بلند کند بر سر تو اندازد سر بالا کن لوحی زر گردن
او آویخته باز نجیر لوح را باز میکنی شیر بر گردد و بعد هر چه نوشته چنان کن بگفت و غایب شد و هرمز
لوح را از گردن شیر باز کرده در میان بیشه آمد چشمه آبی پیدا شد از آن خورد که اژدهائی نمودار شد

قلاب بغیض السمت هرمز انداخت و او را بدام کشید هرمز سراسیمه شد لوح را دید نوشته اندیشه منما بجه
خود را با اژدها رسان و اینرا بگیر که طلسم است لوح را در بغل گذارد و خود را در کام اژدها گرفت دید
صاعقه شد و آن رودخانه ناپدید شد بیابان بدید قدم در بیابان نهاد از دور میلی را دید که صندوقی را
بزنجیر بسته اند و بر آن میل آویخته و مرغی دور او پرواز مینمود گفت آنچه علامتست در فکر بود که از
یکطرف ابر پیدا شد و باران گرفت که بیابان را آب گرفت و چنان شد که آب شاهزاده را فرو برد هرمز
سراسیمه گردید لوح را از بغل در آورد دید نوشته مرغ را بزن و الا هلاک شوی هرمز کمان را بر دست
در آورد و تیر را بطرف مرغ انداخت که مرغ بزمین خورد و از یکطرف ماهی رو بسمت هرمز کرد نظر بلوح
کرد دید نوشته خوف منما و خود را بماهی برسان و سوار شو هرمز سوار شد طرفه باغی دید گشاده دید
قدم در او گذارد تا بعمارت رسید که سر بافلاک کشیده و دریاچه آبی بود بر لب آب نشست دید دو آهو
پیدا شد یکی از پیش و دیگری از دنبال آهو که پیش آمد سر خود را در پای هرمز نهاد و نظر میکرد و اشک
میریخت دید آهوی ماده که در دنبال بود بهرمز نظر کرده و دلش بسوخت با خود گفت این چه سر است
در لوح دید نوشته چرا حیرانی ماده آهو نازنین است و آهوی نر پسر منجوق شاه است پس هرمز
صدای نعره شنید که زمین بلرزید و آهوان برفتند هرمز دید که از روی هوا عفریت جادو پیدا
شد بر لوح نظر کرد دید نوشته اندیشه مکن پشت لوح را باو بنما سحر او بتو کارگر نشود هر چه جست
حرامزاده است لوح را بر سر او میزنی او را علاج خواهی کرد آن بتیاره پیش آمد گفت ای بیسواد
کی گذارم که از دست من جان بدر بری و شروع در سحر کرد هرمز پشت لوح را باو نمود و چنان
بر سر او زد که مغز او پریشان شد بانگ کرد و صاعقه شد بعد نظر کرد دید از یکطرف نازنین گل پیدا شد
زرد و ضعیف هرمز را برداشت آورد در آن عمارت دید قفلی زده اند مثل آن شتر هرمز آنرا شکست

در صندوقها را باز کرد دید بقدری جواهرات بر روی هم ریخته است که حساب ندارد و شمار نهایی دیگر در
یک طرف باغ دید جوانی می‌آید که خط بر گرد عارض او دمیده و موی سرش ریخته و ضعیف شده و بر دست و پای
هرمز افتاد گفت برادر بدینگونه میرسی کیستی گفت آزادچهر نام دارم و پدرم ملک مجنون‌شاه هرمز که این را شنید او را
در بر گرفت و بوسید و گفت شما بروید و پدر خود را دیدن نمائید که از فراق شما مجنون شده و دعای مرا
باو برسانید که از شتر و قاطر آنچه باشد برای ما بفرستند تا مال و اسباب طلسم را بار کرده بیاوریم آزادچهر
رو براه نهاد و از ملک مجنون‌شاه بشنو و فیلیک هرمز غافل کرده روانه طلسم شد پرسید درویش کو چند
نفر گفتند از ما احوال آن طلسم را گرفت و حال پیدا نیست گفت در عقب او بروید بیاد احباب
کنند بجانب طلسم رود در الحال که ایشانکه بر سر طلسم بودند خبر آوردند که درویش آمد و بر طلسم رفت هرمز
چند او را منع نمودیم قبول نکرد و دو نفر ما را هم کشت شاه شنید گفت آه که داغم را تازه کرد فرمود
تا اسب آوردند سوار شد و روانه گردید چون پای طلسم رسید دید که کوه برطرف شده حیران شد باز بر
آن کوه قدم بالا رفت سیر میکرد دید که پسرش می‌آید چون چشم پسر به پدرش افتاد پیش آمد پدر از مرکب
بزیر آمد و همدیگر را در بر کشیدند شاه گفت فرزند چون نجات یافتی گفت پدر پادشاهزاده اسلام هرمز
که ناموس او در طلسم بود آمد و او را نجات داد و طلسم شکست و جادو را کشت پدر بفرست منزل تعیین کنند
و کجاوه زرنگار بیاورند نازنین را در کجاوه نشانیده وارد شهر شوند و شتر و قاطر هرچه هست ببرند
تا اسباب طلسم را بار نمایند فرمود هرچه لازم بود آوردند و اسباب طلسم را بار کرده و نازنین را در کجاوه نشانیده
روانه شدند و قدم در بارگاه نهادند و شاه آمد او را بر تخت نشانیده مجلس بزم چیدند و طعام
حاضر کردند هرمز گفت ای پادشاه تا که خدا را ستایش نکنید طعام شما را نخورم پیش از و چهر انگشت بر
دیده نهاد و اسلام آورد بعد پادشاه و امرا و سکه بنام هرمز زده چهل روز آنجا بود بعد هرمز گفت ای

ملک

ملک حال بسر دیم چرا که الکه و لشکر بصاحب اند ملک گفت من دختری دارم اگر شما او را بکنیزی قبول فرمائید
سرافرازی ما خواهد بود پس از وجهر گفت سر در قدم شما هر جا برود بنده نیز بیایم هرمز گفت برادر مدت
سی سال بطلسم بود بدیده پدر شما فراق بسیار دیده خوب نیست گفت شهریار من هم شما هستم پس پادشاه
تدارک هرمز را دید و از ده هزار لشکر همراه هرمز کرد و دختر را که ماه مغرب نام داشت بتهیه دیده در
هودج قرار گرفتند و غلامان و کنیزان و خواجه سرایان همراه و اسباب طلسم را بار شتران کرده بعد
گفت ده هزار کس همراه چهر کرده و مجنونشاه با هرمز آمدند و هرمز را وداع کرده روانه شدند تا منزل دیگر آن
رسیده بلال و عروانه خبر شدند و استقبال کردند و بجستان رفتند بلال و عروانه را پیش فرستاده
خود را بشهر رسانیده مژده دادند یاران چون شنیدند پیشواز کردند و کوس شادی زدند و شاه در پیشگاه پیش
قرار گرفت و سان لشکر دید و بزم آراستند شب شد نازنینان از حرم بیرون نازنین را با هزار تمام
با ماه مغرب داخل حرم کردند و جوانان هم آمده هرمز را دیدن میکردند بعد هرمز در حرم رفت بعیش نشست
چند بگذشت نازنین خود را بهرمز رسانید گفت دختر از الحق دار خود برسانید قضا را او قلیکه هرمز
در مغرب زمین بود پدر او فرستاده مادر و خواهر او را آوردند رسیده دیدند که هرمز با نازنین در سخن
بودند و مادر و فرزند هم را در بر کشیدند بعد نازنین گفت ای شاهزاده ملک علیه حق دارد هرمز همه را خوا
و حق دار هر کس را بصاحب خود داد خلاصه هرمز چند بدر حرم بود بعد بیرون آمد ببارگاه نشست شهر را
آئین و سپاه را خلعت داد و چهل روز عروسی کردند و بمصر روانه نمود بعد شاهزادها را خواسته و شهرها را
که از ایشان گرفته بود رد کرده و شیرزاد را بمصر و شیرافکن را بولایت خود نزد پدرش فرستاد و هر یک
لشکر خود را برداشته بوطن خود رفتند بعد پدر را باسلامبول فرستاد و خود در شهر با نازنین کل
بعیش مشغول شدند بعد از چند روز آوردند که پدرت برحمت خدا پیوست اسلامبول بصاحب شد چون

شنید آه از نهاد وی برآمد گفت حال باید اسباب سفر را آماده کرد از قضا پادشاه ختن بتا نهم وفات
کرد ملک علی را بر جای پدر نشانیدند و بست تو لایت را محکم کرد و سکه بنام او زدند بعد وداع کرده تا زیتا را
در هودج نشانیده راه اسلامبول را پیش گرفت تا بحوالی آنجا رسید هر نفر را استقبال کردند
در ساعت سعد داخل شده بر تخت شاهی قرار گرفت و بامور سلطنت و دادخواهی پرداخت
روزگاری بعیش گذرانید و صلوات بر محمد و آل او فرستاد تا وعده مردن
رسید جان را بجان آفرین تسلیم کرد و قد تمت الکتاب بعون الله
الملک الوهاب فی یوم یکشنبه ۲۹ شهر شعبان المعظم
بجهة جناب قدسی انتساب آقا مشهدی فرج الله
کتاب فروش خونساری اتمام
پذیرفت

vè qaï èmmèt il-kétâb bè-'ooun-i 'llâhi mélik-i

'l-vèhhâb, fi yaoum-i yèkchèmbè bist o hècht-om chèhr-i

cha'abân il-mo'azzèm, bè-dïhèt-i djénâb-i qoudsi —

entésâb-è aga mèchhedy férèd oullah-i kétâb férouch

Khounsâry ètmâm pézirefst.

sènè hézâr .....

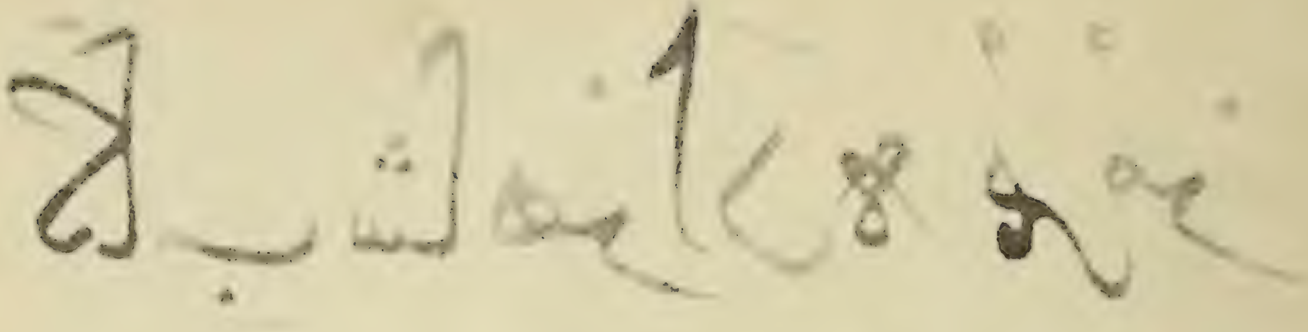
bè ètmâm rèsidè dèr Tébriz

[illegible] mais, on met Tébriz quand c'est mal imprimé.

Ce livre a été fini avec l'aide de Dieu, le roi donateur par excellence. — Il a été achevé le jour de Dimanche 28 du mois de cha'abân le très-honoré pour son excellence sainte par le rang Aga Mechhedy feredj oullah le libraire né à Khounsâr.

en l'année mille ....

a été terminé à Tébriz.



کتابِ شاهزادهٔ هُرمُز

کتابِ نوش آفرین

هذا کتاب | بسم الله الرحمن الرحیم | نوش آفرین

حمد بیحد و ثنای بیعد سزاوار کردگاریست جل شانه که جمیع مخلوقات و سموات و ارضین را از کتم عدم بعرصهٔ وجود آورد بعد چنین
گویند اشرف سموات و ارضین من الجن والانس درود متصل بر محمد و اولاد طاهرین او باد اما بعد چنین گویند راویان که در
ولایت دمشق پادشاهی بود بمردی و مردانگی جهان را مسخر نموده بود روزی از قضا آن پادشاه در آینه نگریست محاسن خود را
سفید دید و آینه را بر زمین نهاد و با خود خیال نمود که سالها لشکرکشی کردم و تیغ بر اعدا نهادم و هفت اقلیم را بتصرف خود در آوردم
و امروز عمر من باخر رسیده و مرا فرزندی نیست که وارث تاج و تخت باشد آه از دل برکشید و گریست و لباس شاهی از تن بدر آورده
لباس درویشی در پوشید و سجاده انداخته بعبادت حقتعالی مشغول شد تا آنکه وزیران و ندیمان در بارگاه آمدند و بارگاه را خالی دیده
از خواجه سرایان پرسیدند که چونست که پادشاه در بارگاه نیامده خواجه سرایان گفتند که پادشاه دست از پادشاهی برداشته و گوشه نشین
شده وزیران و ندیمان خود را بخلوت رسانیدند دیدند که پادشاه لباس درویشی در بر کرده و سجاده انداخته و بعبادت مشغول شده
وزیران خود را بخاک انداختند و دعا و ثنای پادشاه را بجای آورده عرض کردند که عمر و دولت پاینده باد چه شد که ترک پادشاهی داده اید
و گوشه نشینی اختیار کرده اید که جهانگیر شاه آغاز گریه و زاری نمود بعد از آن گفت ای وزیران چرا دست از پادشاهی بر ندارم و گوشه نشین نشوم
که سالها لشکرکشی کردم و شهریاران باج و خراج میفرستند و امروز که عمر من باخر رسیده مرا فرزندی نیست که وارث من باشد و گریه بسیاری
کرد و بیهوش شد بعد از زمانی وزیران او را بهوش آوردند و عرض کردند که در بیرون شهر بقعه هست و شخصی در آنجا است فیاض نام دارد
قدم رنجه فرمایید تا نزد عابد رویم تا او چاره این کار کند شاه در ساعت بحمام رفت و باتفاق وزرا و امرا بصومعه عابد رسیدند و همگی
بر خاک افتادند فیاض عابد از جا برخواست و شاه را در بغل گرفت و از احوال پرسید شاه احوال را نقل نمود فیاض عابد دست در بغل

کرده

کرده دو دانه گندم بپادشاه داد و گفت یکدانه خود بخور و یکدانه بحرم ده و مجمع شو با توفیق الهی فرزندی مرحمت شود
بعد از آن برخاست و داخل حرم گردید یکدانه گندم خود بخورد و یکدانه دیگر بقمر طلعت داد بعد با او مقاربت کرد بعد از
نه ماه و نه روز وضع حمل آن پریوش شد چشمه بود در باغچه سرا که از آن چشمه نوش میآمیدند آن چشمه را صفا دادند بعد از آن که
وضع حمل قمر طلعت شد خداوند دختری بجهانگیر شاه عطا فرمود — دهنش تنگتر ز حلقهٔ میم — لب او برگ گل ولی بدو نیم
دختر را بخدمت پادشاه آوردند شاه بسیار شادمان شد و فرمود تا شهر را آئین بستند بعد از ایام عشرت شاه فرمود تا آن
نازنین را بخدمت عابد بردند و در میان سجاده عابد نهادند عابد نظر کرده فرمود مبارک باشد قدم این دختر و بسبب قدم این
دختر مملکت تو بجا خواهد ماند و نام نیک تو سالها باز ماند و حکایت خواهند نمود و از آن واقعه در گوش او بگفت و تاج
مکلل بر سر او گذاشت و او را نوش آفرین گوهر تاج نام نهاد و بدست شاه داد و گفت ای جهانگیر این دختر را واقعه زیاد در پیش و
مشقت بسیار خواهد کشید و از نظر تو غایب خواهد گشت اگر خواسته باشی بسلامت باز آید و مونس جان تو گردد باید هفته
یکمرتبه بروی و سر و تن او را از آب چشمه نوش بشوئی تا آنکه نحوست از طالع او بیرون رود شاه از گفته عابد بسیار گریست
عابد گفت ای پادشاه ترا با تقدیر الهی کار نباشد بعد آن نازنین را بملازمان داد تا بحرم بردند و بدایگان سپردند اما شاه برگشت
و بامر مملکت داری مشغول شد و دایه‌ها در تربیت دختر میکوشیدند تا بسن ده سالگی رسید و شروع نمود در حرف زدن شاه
را با تمام حرم شیفته خود گردانید چنان شد که یکساعت از او جدا نمیشدند شب و روز با او صحبت میداشتند تا آنکه دختر بسن
دوازده سالگی رسید شاه فرمود قصری از برای او ساختند و دختر را با چند نفر مطرب در آن قصر فرستاد شب و روز بعشرت
مشغول بودند چون ماه شب چهارده آن قصر روشن بود و مردم بتماشای او میآمدند و چون دختر بچهارده سالگی رسید آوازه او
بهفت کشور رسید همه پادشاهان و شهریاران از اطراف عالم بخواستگاری او کمر بستند و متوجه ولایت دمشق شدند چنانچه
دشمنی در آن ولایت افتاد که مردم از دست طلبکاران دختر بتنگ آمده بجز دیده و بدرگاه خداوند تعالی مناجات میکردند که تو
نمایدکه دختر را بخوبی بیرون برند که آذوقه و علوفه بر مردمان تنگ نکردد اما چند کلمه از پادشاه چین بشنو که او را عادل شاه
میگفتند پسری داشت که در حسن و جمال عدیل و نظیر نداشت و نام او سلطان ابراهیم بود و در سن هجده سالگی پدر
او را فرمانفرمای ولایت کرده بود روزی شاهزاده در خلوت نشسته بود که در بارگاه برهم خورد سوداگری با تحفه بسیار
داخل بارگاه شد شاهزاده اشاره کرد تا سوداگر نشانیدند و از هر جا سخن میگفتند تا رسیدند بحکایت نوش آفرین سوداگر
چندان تعریف نمود که دل شاهزاده را برد شاهزاده بستی کرد سوداگر را خیال آنکه شاهزاده با در بندارد دانه جای برخواسته

عرض کرد و امر شد پاسبانها بروند مصور را با خبر بیاورند شاهزاده فرمود بسیار خوب است سوداگر غلام خود را فرستاد صندوقچه را آورد
پیش نهاد و صندوقچه را باز نمود و شمایل را بیرون آورده در گوشه تخت نهاد شاهزاده برداشت و چون چشمش بدان صورت افتاد که اگر لیلی



دیدی مجنون شدی و اگر کوه دیدی هامون شدی آهی کشید و گفت   از یک نگاه خرمن صبرم بباد رفت   ای وای
اگر نگاه دگر سوی من کنی   و از هوش رفت و از تخت بزیر افتاد وزیران و ندیمان از جای برخواستند و شاهزاده را در کنار
گرفتند و گلاب بر رویش زدند تا بهوش آمد و گفت   یک نظرش دیدم و جانم بسوخت   آه از آن گرمی حالات او
و میناله و گریه مینمود و میگفت   یارب که زیاده باد هر روز   عشق من و حسن آن دلفروز   چه خطا رفت که مستوجب [illegible]
شدم   بطلسم غم ایام گرفتار شدم   امرا و وزرا او را دلداری مینمودند و زبان بنصیحت گشودند که ای شاهزاده چنین مکن که
اینخبر بگوش عادلشاه برسد شاید سوداگر را هلاک نماید شاهزاده دانست که راست میگویند فرمود تا هزار تومان بسوداگر دادند و
او را راضی نمودند و شاهزاده تا عصر با امرا و وزرا در بارگاه بگفتگوی نوش آفرین بودند چون شب شد شاهزاده متوجه حرمسرا شد
و در منزل بر روی خود بست و شمع برافروخته در پیش خود گذارد و آن صورت را گشاده روبروی خود در برابر آن صورت نهاد و اشک از دیده
میریخت و میگفت   مگر هشت بهشت است که زینی سحر نداد   من دیده ام و هستند عاها که یکی اثر ندارد   همه زهر داده

4

پیکان خورم و رطب شمارم   حکیم که بمحل بحران به از این ثمر ندارد   غلط است آنکه گویند دل بره است دل را   دل من
ز غصه خون شد دل تو خبر ندارد   القصه شاهزاده پر از دل با آن صورت میگفت و گو ها رنگ میشست تا طلوع صبح شد شاهزاده از
خلوتخانه بیرون آمده داخل بارگاه گردید امرا هر یک آمده بجای خود قرار گرفتند خالمحمد که وزیر اعظم بود نظر بچهره شاهزاده
انداخت دید که رنگ او پریده   از پرده نهای رنگ و رطب نهای دل   عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود   با خود
خیال کرد که اگر یکشب دیگر بر شاهزاده چنین بگذرد هلاک خواهد شد و اگر عادلشاه مخبر شود دمار خواهد کرد را در وقت چه
جواب دهم تا زوال ظهر که شاهزاده برخواست و بحرم رفت امرا از پی کار خود رفتند خالمحمد وزیر اعظم بخانه خود رفت
صبر کرد تا تاریک شد برخواست بخانه شاهزاده آمد دید که شاهزاده تصویر را در نزد خود نهاده و میگوید   العشق جه انت
دل خون شده   وی صبر که از برم گریزان شده   ای دیده بگفتمت که گستاخ مباش   اینست که مستوجب هجران شده
و خاک حسرت آن سرو خوش رفتار بر سر میریخت خالمحمد را طاقت نمانده داخل گردید و خود را در قدم شاهزاده انداخت و گفت ای
جان من تا بکی در این دام گرفتاری شاهزاده گفت ای خالمحمد تدبیری بکن که من بولایت دمشق روم و دار العیش بر هم زنم وزیر گفت تدبیر
آنست که رخصت شکار گرفته خود را لب دریا رسانیم شاهزاده قبول نمود و هر چیز که شاهزاده را ضرور بود از خزانه و خیمه و خرگاه و غلام
مهیا نمودند شاهزاده از پدر رخصت گرفت شاه فرمود ای فرزند زود مراجعت نما شاهزاده بیرون آمد و در بارگاه نشست خالمحمد
روانه خدمت شاه شد او نیز رخصت گرفته در ساعت از بارگاه بیرون آمد و همه جا سیر کنان تا لب دریا رسیدند   ای دل آماده
خون باش که آید بنظر   مردم دیده ام اسب سفر دریایی   القصه مدت هفت روز سیر کردند و شب تا روز هشتم در بندرگاه



رسیدند و در کشتی نشسته روانه دمشق شدند
سر بادبان بر ثریا زدند   سرا پرده بر روی
دریا زدند   ناخدا را فرمان داد که ایشان را بجانب
دمشق برد ناخدا انگشت قبول بر دیده نهاد
اما چند کلمه از عادلشاه بشنو چون خالمحمد را از عقب
شاهزاده روانه نمود معاندان چغلی به گوش
شاه رسانیدند چون این سخن شنید با پانصد سوار فرمود سوار شوید و از عقب شاهزاده و خالمحمد روید و هر جا ایشان را یافتید
آن نمک بحرام خالمحمد را سر از تن جدا کرده و شاهزاده را در بند و زنجیر کرده بیاورند آن سواران متوجه راه شدند نشست در دریا

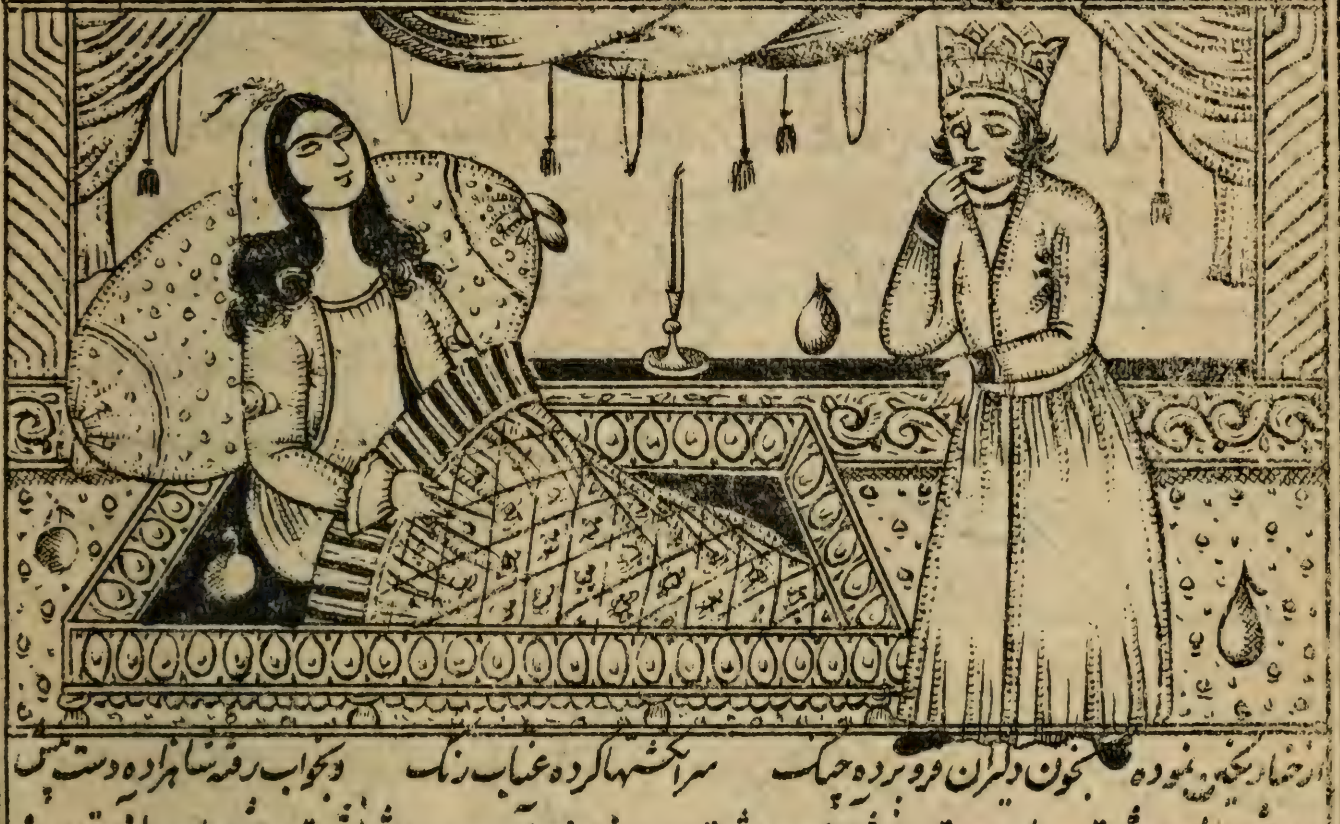
مراتب مناجات نمودند تا بعد از دو روز در کنار دریا رسیدند و نامه عادلشاه را بعمال بندرگاه نمودند عمال چون از مضمون نامه مطلع شدند
از بهادر شاه برآمده گفتند امروز سه روز است که شاهزاده و خان محمد در کشتی نشسته و روانه دمشق شدند ملازمان شاه لاعلاج برگشته
و خبر بعادلشاه دادند شاه بسیار غمگین شده شروع بگریه نموده گفت   که شمشاد خردمندم چه شد گو   گرین فرزند دلبندم چه شد
گو   گل نوخیز باغ من کجا رفت   عزیز و نور چشم من چه شد گو   نرسیدند از دلگیری من   بکردند احترام پیری من   و امرا
را از بارگاه اخراج نمود و خود خرقه درپوشیده بعبادت مشغول شد اما چند کلمه از شاهزاده بشنو که چونده روز در کنار دریا کردند
روز یازدهم بود که دریا متلاطم درآمد و هوا تار گشت و صدای رعد و برق بلند شد و باریدن گرفت و چنان شد که آب داخل
کشتی شد همه مناجات میکردند و اسبها بدریا میریختند که جان بدر برند القصه فایده نکرد تا آنکه کشتی طوفانی شد و تمام مال و
اموال بدریا فرو ریخت شاهزاده و خان محمد و دو نفر دیگر خود را بر تخته پاره گرفته بدستیاری موج میرفتند تا آنکه بعد از دو روز
آن تخته پاره داخل جزیره شد و بجای قوت علف میخوردند و با یکدیگر در گفتگو بودند که آیا بکجا افتاده باشیم در این فکر بودند که ناگاه
از طرف راست ایشان گردی بلند شد و از میان گرد سواری نمودار شد مکمل و مسلح و روبروی ایشان آمده سلام کرد و گفت ای
غریبان خوش آمدید و خوش باشید کلبه فقیر را روشن کنید قدم رنجه فرموده روزی چند در خدمت شما باشیم خان محمد گفت ای برادر
اول با من بگو ترا چه نام است و در این جزیره چه میکنی و چه نحو بسر میبری آن جوان گفت قصه من دور و دراز است قدم رنجه فرمایید
و بمنزل من درآیید تا حال را بشما بگویم خان محمد قبول نموده شاهزاده را بر دوش گرفته با یاران متوجه راه شدند و عقب آن سوار میرفتند
ناگاه عمارتی بنظر درآوردند و آن جوان شاهزاده و یاران را تکلیف نمود خان محمد و شاهزاده و یاران در تعجب مانده گفتند لا اله الا الله
چشم ایشان بر بارگاه ملوکانه افتاد میتاب گذارده اسباب بزم چیده سوای آن جوان کسی را ندیده بتعجب کنان گفتند لا اله الا الله
شاهزاده در خیال بود که آن جوان پیش آمد و شاهزاده را بر بالای مسند نشاندند و یاران نیز نشستند شاهزاده گفت ای جوان تو از
کدام دیارید و برای چه در اینجا مانده و این اسباب از کجا سرانجام شده آن جوان گفت شما طعام تناول فرمایید بعد از آن حکایت
خود را بگویم شاهزاده با یاران طعام خوردند آن جوان زبان بدعا گشوده گفت دانسته و آگاه باشید که مرا حمید ملاح میگویند
سه سال قبل از این مرا با ناهید نامی که مطرب سرکار پادشاه فرنگ که نزدیک این جزیره بود گرفتند و بخدمت پادشاه ظالم بردند
چون چشمش بر من افتاد گفت که مرا بقتل رسانند و ناهید را بزندان برند ملازمان مرا بیرون آوردند و بفرموده آن ظالم مرا بدار
کشیدند   که گر باشد غلامی معصیت کیش   خیانت سر کند با خواجه خویش   سزای معصیت کارش این است   جزای خواجه
آزاریش این است   القصه از بالای دار بهر گوشه و کنار که نظر کردم یاری و مددکاری ندیدم دل بحکم جناب احدیت بستم

چون شب شد پاسبانان چند بر من موکل نمودند که شب یک مرا بکشند بازه نمودند فردا هم آن کشند چون شب شد سیاه پوشی نمودار شد نقاب
انداخته نعره برکشید و بر پاسبانان حمله نمود یکدم ده تن را بکشت باقی رو بگریز نهادند سیاه پوش آمد و ریسمانها را برید و مرا نجات
داد چون ملاحظه کردم صنمی دیدم که آفتاب جمالش در زیر نقاب نهان و کمر مرصع بر میان بسته و شب تار را چون روز روشن کرده
خود را در قدم آن نازنین انداختم و گفتم ای جان جهان و ای آرام جان بگو چه کسی که این نیمه شب بفریاد من رسیدی فرمود ای
حمید من دختر سکندر رومم و مرا جهانسوز نام است و من مدتیست که عشق تو میسوزانم   مژگان لولو سیما بگون سفت   بسیار خود
زبان را می این گفت   که ای غار تکرار آرام جانم بهوشم   ز زلفت حلقه طاعت بگوشم   و من راز خود را نهان میداشتم مبادا
پدرم آگاه شود و مرا از زندگی محروم سازد اما فرمود چون روز شود زاد و راحله سر انجام نمایی و میروی بدمشق و سالی چند نسیم
شب بری ما را امیدی که تو از خیال پدرم بدر روی و بعد از آن خود را بمن برسانی تا تدبیری بکار خویش نمایم قبول نمودم فردا شب
که داخل قصر دختر شدم آغاز گریه کردم آن نازنین مرا در بر گرفت و گفت ای حمید دیدی که آن نا رغما مرا در نزد پدرم رسوا کرد گفتم مگر
چه واقع شده گفت در آن وقت که من ترا از دار نجات دادم چون روز شد خبر گریختن تو بپدرم رسید از هر طرف ملازمان خود را
فرستاد که ترا پیدا کنند و در شهر جار کشیدند که احوال سیاه پوش که حمید را از دار نجات داده بمن دهد انعام بسیار باو خواهم داد
این خبر بناهید رسید کس نزد پدرم فرستاد که مرا از بند نجات ده تا خبر دهم ترا پدرم آخر از پرده را بمجلس خود حاضر کرد و احوال پرسید
گفت حمید را جهانسوز نجات داده چون پدرم این سخن شنید آه از دل برکشید و نزد من آمد و شروع بعتاب نمود فرمود که تو حمید را
نجات دادی من قسم یاد کردم که دست من بحمید نرسیده ناهید افترا زده پدرم ناهید را بقتل رسانید و جاسوسان چند از هر گوشه
و کنار بجستجوی تو فرستاد زنهار خود را پنهان دار و بر جان خود و من رحم کن من زبان بعجز گشوده گفتم پس تو چگونه زندگی نمایم ای نازنین را بر
من رحم آمده گفت برو در جزیره ملک موقیا در انجا باش تا کام دل ترا برآرم ناچار قبول کردم و بدین جزیره درآمدم و اینکار را بجهت
خود ترتیب دادم و حال مدت چهار سال است که در این جزیره میباشم و انتظار او را میکشم   در این شهرم بامیدی نشانده است
بکامم زهر نومیدی چشانده است   بمصرم وعده دیدار داده است   بجانم داغ محرومی نهاده است   و شروع کرد بگریستن
چون شاهزاده بر حال حمید واقف شد آه از دل برکشید و فرمود ای حمید شرط کردم که اگر بمراد خود برسم ترا بمراد رسانم حمید عرض کرد
حال شما بیان نمائید چه کسید و از کجا میآئید و اراده کجا دارید شاهزاده راز خود از اول تا آخر نقل نمود چون حمید از احوال شاه
زاده مطلع شد برخواسته خود را بقدم او انداخت گفت ای شاهزاده من شرط کردم که در رکاب تو باشم تا کام تو برآید شاهزاده او را
نوازش نموده گفت باید ما را بدمشق رسانی تا به بینم کار بکجا میرسد حمید عرض کرد که من مرکب چند دارم حاضر نمایم و فردا ای

دمشق کردیم شاهزاده قبول نمود الشب را در آن جزیره ماندند و روز دیگر حمید آنچه داشت همه را در جزیره پنهان نموده مرکب شد همه را
ساخت و زر و جواهر بسیار در خورجین کرده در پشت خود قرار داده و با شاهزاده سوار گردیدند و روانه دمشق شدند بسرعت
سوی مصر از شوق رفتند دو منزل را یکی از ذوق رفتند زمام ناقه در دست صبا بود که بوی یوسف انجا رهنما بود
یاران همه جا میرفتند تا بعد از چهل روز حمید عرض کرد که ای شاهزاده رسیدیم بشهر دمشق میترسم که از خوشحالی بمیرم شاهزاده نظر
کرد سواد شهر عظیمی دید در همانجا پیاده شده بر خاک افتاد و بدرگاه قاضی الحاجات نالید و زارید چنان گریست که دل یاران
خون شد پس خواجه محمد و یاران دلداری دادند و بصحبت مشغول شدند تا آرام گرفت تا شاهزاده با حمید گفت ایجان بیا در تا
نوروزی در شهر و مکان بسیار خوبی بهم رسانیم حمید قبول نموده داخل شهر شد عمارتی بسیار خوب معین نموده مراجعت
کرده بشاهزاده عرض کرد شاهزاده با خواجه محمد و سوداگران داخل شهر شده بدان عمارت نزول نمودند شاهزاده و یاران آنشب را
بعشرت مشغول بودند تا روز که آفتاب عالمتاب جهان را بنور خود منور گردانید حمید شاهزاده را با یاران بحمام برد و از حمام بیرون
آورده همه جا سیرکنان میرفتند تا بپای قصر دختر رسیدند شاهزاده را نظر بقصر افتاد دلش طپیدن گرفت از حمید پرسید که این
قصر از کیست گفت ای شاهزاده این قصر نوش آفرین دختر جهانگیرشاه است با چند نوازنده در این قصر شب و روز بعیش و عشرت مشغول است
شاهزاده چون این سخنان شنید آه از دل برکشیده این چند بیت برخواند جمع عشاق ندارند چه من رسوائی تا نهادم بسر
کوی ارادت پائی دل نشستن بجز سرای تو ندیدم جائی هست ایجاد اگر ساخت در آن ماوائی و گریه بسیاری کرد خواجه محمد
او را دلداری مینمود و در کنار قصر دختر قهوه خانه بود شاهزاده نشست و این بیت برخواند ای باد صبا بگذر آنجا که تو میدانی
احوال غم ما برگو زانسانکه تو میدانی القصه از دور صدای پاش بلند شد و سپاهی بی اندازه نمودار گردید و جوانی تاج مرصع
بر سر و کمر زرین بر میان و بر اسب گلگون نشسته و تقریب ده هزار کس زربفت پوش در برابر قصر صف کشیدند و آنجوان اشک از
دیده میبارید شاهزاده از حمید پرسید که این جوان کیست عرض کرد شاهزاده طوفان پسر پادشاه مصر است بخواستگاری دختر
آمده است در این سخن بودند که شاهزاده دیگر نمودار شد شاهزاده پرسید این کیست عرض کرد ملک بهمن پسر پادشاه حلب است
بخواستگاری دختر آمده است در این سخن بودند که شاهزاده دیگر نمودار شد سر تا پا لباس گوهر و قریب دوازده هزار گوهر پوش
از عقب او میآمدند شاهزاده از حمید پرسید این کیست عرض کرد شاهزاده الماس پسر پادشاه خطا است که بخواستگاری دختر
آمده است هنوز سخن تمام نشده بود که شاهزاده دیگر نمودار شد پیاده بسیاری در جلو اسب او میرفتند و بر یکطرف قصر ایستادند
شاهزاده پرسید این کیست گفت این شاهزاده ملک محمد مغرب است در این سخن بودند که دو جوان تن چهارده سالگی در میان زر

و جواهر پنهان شده و تعدیه ده هزار کس جوشن پوش از عقب میآمدند و نزدیک قصر که رسیدند هر دو تاج از سر برداشتند و نعره برکشیدند
و این ابیات برخواندند   ما اسیران همه مرغان خوش الحان هستیم   آخر اینقوم جگر سوخته یاران هستیم   عندلیب دهن پروانه
خدا ایم نیز لیع   همزبان قفس و همدم بستان هستیم   همه دلسوز و همه سر بگریبان هستیم   در حقیقت همه مجنون بیابان هستیم   اما چون
شاهزاده اینها را دید و آن ابیات را از ایشان شنید آه از دل پر درد برکشید و از حمید پرسید که اینها چه جوان کیستند گفت
سعید و مسعود پسران پادشاه مصر هستند اما شاهزاده ابراهیم که شاهزادگان را با این نوع دید احوالش متغیر شد و در دریای فکر غوطه ور
شد و با خود میگفت آیا عاقبت اینکار بکجا خواهد انجامید که ناگاه دریچه قصر برهم خورد و پرده زنبوری او نجنبه شد دختر در پس پرده
نشست چون شاهزادگان را معلوم شد که دختر در پس پرده است شروع کردند بابیات عاشقانه خواندن و همه خود را از اسب بزیر انداختند
و تاجها از سر برداشته و روی بخاک میمالیدند و تضرع مینمودند بعد از آن ملک طوفان پسر پادشاه مصر آغاز گریه کرد و خود را بخاک انداخت
و همه خود را بخاک انداختند و زاری و بیقراری کردند و این ابیات برخواندند   ای تو شاهی شاه حشمت دستگاه   فردهای
دختر خورشید و ماه   باشد از مهر توام مالک رقاب   مشعل مهتاب و قرص آفتاب   در رکاب حشمت و جاهت روان
والهان دیوانگان آشفتگان   شادمان دیوانگان از رخت تو   بر زمین پستی پای تخت تو   اما شاهزاده را طاقت نماند از جا
برخواست و آب حسرت از دیده بسیار بارید و میگفت   چه مجنون در تلاش عشقبازی   چه لیلی در مقام عشوه بازی   همه معشوق
رنگ و عاشق آیین   همه عذرا خصال و وامق آیین   همه محمود ایاز و ناز باهم   همه همصحبت و همراز باهم   همه شیرازه اوراق الفت
همه پروانه شمع محبت   همه در کوشش رفع غم دل   همه در مهربانی محرم دل   همه در مجلسی جمعند باهم   همه پروانه شمعند باهم
همه چون باده گلرنگ در جوش   همه در رنگ و بوی گل هم آغوش   یکی گوید که من شمشاد و سروم   یکی گوید که قمری و تذروم
یکی مغرور حسن خویش در گل   یکی در ناله و افغان چه بلبل   چه ما هم در سخن گفتن درآیند   سرود عشق باهم در سرایند
که هم در پهلوی مجنون نشینند   چه لیلی مهوشی را برگزینند   القصه مردم دمشق و شاهزادگان بر ملاحت و بلاغت او حیران ماندند
و نمیدانستند از کجا آمده و نسب بکه میرساند اما شاهزاده چندان گریست که بیهوش شد رفع بیهوشی را نمودند چون بهوش آمد متابعان
گرد یاران او را دلداری میدادند تا شب شد شاهزاده با یاران در سخن شدند و گفتگوی بسیاری کردند شاهزاده گفت دیدید که تخت
شاهزادگان عجز نمودند یقین دارم که کاری از پیش ما نخواهد رفت بجز آنکه با دست تهی چگونه باشم شاهزاده برابری نمایم دختر چگونه بمن
پسر و یار اهی خواهد شد   خود را از فراق بر زمین زد   بسیار طپانچه بر چهره زد   و آغاز گریه و زاری نموده گفت   غمناکم و از
کوی تو با غم نروم   جز شاد و امیدوار و خرم نروم   از درگه همچو تو کریمی هرگز   محروم کسی نرفت من هم نروم   آنگاه حامد

زبان بدعا شما گشوده گفت ای شاهزاده غمگین مباش این کار کار عشق است و زور و زر بکار نمیخورد تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد
نمیباید بهر نحو که باشد دختر را از حال خود مخبر گردانی در این میان آن زمان کار بمدعای تو برآید حمید ملاح تبسم نموده خاطر جمع
تصدیق گردیده گفت ای شاهزاده اگر خواهی ترا از راهی برم که کسی ترا نه پسندد شاید که آن نازنین ترا به پسندد شاهزاده را از این حرف
خوش آمد در همان شب لباس شبروی در بر کرده از خانه بیرون آمدند و متوجه قصر نوش آفرین شدند چون بپای قصر رسیدند کمند
بر کنگره قصر انداخته بالا شدند از آن طرف چون اجل معلق بهر زیر شدند همه جا بیر کنان میرفتند تا بمکان دختر رسیدند شاهزاده
قدم در ایوان ... ان قصر نهاد تختی دید که چهار پایه زده بودند و رختخوابی بر بالای آن گسترده حالا بر آمد دید که آن دلارام دست خود



از خمار بتکیه نموده بخون دلبران فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ و بخواب رفته شاهزاده دست پیش
برده شمعدان را بر داشته در برابر صورت نوش آفرین داشت و بدو زانو در آمده در پهلویش نشست و چشم حیران بر آن ماه تابان و
مهر درخشان دوخته بود چمن حسن را نظر انداخت چو دید در خواب است چه گل شد باتش سرخون زغیرت چه نرگس شد سراپا چشم
حیرت دمی چون غنچه لب را از سخن بست که آهسته خموشی بازبوست و بنالید و میگفت اول رخ خود بما بنما بستان خود
تا آتش ما جای دیگر گردد دود حالا که نمودی و ربودی دل را ناچار بکام دل ما باید بود شاهزاده تا او را ندیده بود چنین
میکند رانید حال که معشوقه را در بر دیده آه از دل افگار بر کشید و از هوش برفت بعد از ساعتی بهوش آمده میگفت خوشا عشق
و خوشا ناکامی عشق خوشا عشق و خوشا بدنامی عشق خوشا عشقی که آتش برفروزد سر شمع و پر پروانه سوزد نماید

عشق خوبان را بجوانان رساند عشق جانان را بجانان وبا خود گفت نشسته بر خود دید از حالی خود آگاه شد از جا بر خواست قدم پیش
نهاد و انگشتری دست نوش آفرین در آورد و در انگشت خود کرد و بعوض انگشتر خود را در دست نوش آفرین کرد و چند بوسه بر لبش زد
و سفره را باز کرده چند لقمه خورد آنگاه پای دختر را بوسیده از تخت بزیر آمد و خود را بیاران رسانید و احوال را بیان فرمود [illegible]
آفرین خواندند و خود را بخانه رسانیدند و باستراحت مشغول شدند اما چند کلمه از نوش آفرین بشنو چون صبح شد ... کرده از خواب برخواست
و بسر تخت رفت دید انگشتری نقره در دست دارد آه از نهاد وی برآمد با کسی سخن نگفت چون بقصر درآمد سفره را گشوده دید دلش
بجوش آمد انگشتر از دست بیرون آورد دید که نوشته اند امروز فلک بکام ابراهیم است خورشید فلک غلام ابراهیم است
نوش آفرین چون نام سلطان ابراهیم شنید آتش عشق در دلش شعله ور شد متوجه بیابان فراق شد و سیلاب اشک از دیده فرو
بارید و با خود در فکر بود که آیا این که باشد و اصلش بکه میرسد و از کدام ولایت آمده است و باین قصر چگونه داخل شده است که کسی او را
ندیده است در اینخیال بود که دختر دایه داخل گردید دید که نوش آفرین آشفته است گفت چه شد که بر گل عارض گلاب میریزی ستاره
هر چه بر آفتاب میریزی هزار دیده برای تو پیش گریان است تو اشک همچو حباب از چه باب میریزی نوش آفرین احوال شب
گذشته را بیان نمود دختر دایه گفت ای نازنین فدایت شوم یقین دارم که یکی از این شاهزادگان ابراهیم نام دارند و شخصی که در این
قصر آمده غیر از این شاهزاده ها است نوش آفرین گفت مرا چه باید کرد که او را ببینم سرو آزاد که دختر دایه بود گفت هر که دیشب آمده امشب هم
خواهد آمد باید او را نگهداشت و از احوالش پرسید نوش آفرین گفت بسیار خوب اما بشرط آنکه تو در پای تخت من پنهان باشی چون آن جوان
بیاید مرا خبر کنی سرو آزاد قبول نمود القصه چون صبح شد شاهزاده و خان محمد و حمید بیرون آمدند و از خواستگاران دختر همه جا گردش
میکردند تا شب بر سر دست درآمد برخواسته متوجه قصر نوش آفرین شدند خان محمد و حمید در میان باغچه ایستادند شاهزاده قدم در اندرون
باغ نهاد از قضا سرو آزاد بخواب رفته بود و نوش آفرین هم بخواب ناز بود و هیچکدام از آمدن شاهزاده خبردار نشدند چون چشم شاهزاده
بر دختر افتاد که بر بالای تخت خوابیده بود پیش آمده او را قربان و صدقه میرفت و از تخت بزیر آمد و پای تخت نشست و قلمدان مرصع
از جیب در آورده نامه بدین مضمون نوشت ابتدا میکنم از درس وفا بسم الله هر که دارد سر چندستی با ختم الله السلام ای غنچه
جان السلام ای چمن پرای خوبان السلام السلام ای قبله روحانیان السلام ای خسرو شیرین زبان السلام ای شمع
بزم آرای من السلام ای ربیع روح افزای من این دو کلمه در عالم شوق و اشتیاق جان جهان از دردمندی بخدمت تو ای یار
جانی و ای سرو بوستان کامرانی و ای غنچه چمن زندگانی و ای گلدسته گلبن جوانی و ای سرو جویبار شادمانی ای نور دیده عشاق و ای گوهر درج
فصاحت و ای اختر برج ملاحت آنکه نامه چه آورم بزبان نفس از شوق در گلو گیرد مخفی نماند که چون دیشب بخدمت آمدم

در سینه‌های بی‌تاب رنگ نوای تو جامی نوشیدم و از سوره انعام لقمه چند تناول نمودم و از خدمت مرخص شدم به یاد آنکه غم ریخته نگردی خوب نیست   هر دم از دیده قرم بیارم و سوی تو آیم   مصحف چهره نازآفرینان نازنین و صفحه رخسار آفتاب طلعتان ماه جبین و سحر خیزان اشک ریزان شبهای فراق و شب زنده داران و مصحبتان بی نفاق و بگریه معشوقه پرستان مشتاق و باسیران بند محبت و گرفتاران قید الفت و بگریستن های دو ساله و یاران هم پیاله قسم که   دلم ز هجر تو بیماری انجنان دارد   که جز بوصل تو او را علاج نتوان کرد   چه حاجت است که اظهار اشتیاق کنم   رجوع کن بدلت کز دلم خبر دارد   عمر نیست که با غمت قرینم با غصه و درد هم نشینم   هر روی تو ای بت دلارام   یک لحظه نخوردم دل آرام   بسر عزیزت قسم وقتی که در ولایت چین بر مسند پادشاهی نشسته بودم و در دستان فرمانفرمائی بودم از تقدیر الهی و دعای سحرخیزان ناگاه تصویر دلپذیر را دیدم و بجان تقریر را خواستم و در جستجوی تو آمده‌ام   تا جانم هست عشق تو خواهد ورزید   در دشمن و دوست هم نخواهد ترسید   من خاک کف پای تو در دیده کشم   تا کور شود هر آنکه نتواند دید   از تو ام از تو اگر یارم و گر بیگانه ام   بسر عشق که یکرنگ تو یکرنگ توام   دیگر زیاده بر این تصدیع ملازمان نمیدهم الفراق   صد گونه گل ز نکهت لیلی شکفت و ریخت   داغش هنوز از دل مجنون نمیرود   ای سرو چمن وای مونس جان من وای زینت تخت و تاج وای نوش آفرین گوهر تاج رحمی بغریبی و بیکسی من نما و بیش از این در بوته غم مگداز   شکارا بیستون بر کن جان که دارد   بسر گیرد غمت ایمان که دارد   غمت هر لحظه جانی خواهد از من   چه انصافست چندین جان که دارد بامید وصالت میدهم جان   و گر نه طاقت هجران که دارد   غمت هر ساعتی جانی خواهد از من   بدان جانا دگر تن جان ندارد نگر عشق تو خون من بریزد   غمت را هر شبی مهمان که دارد   ای جان جهان الفراق وای مونس مهربان فدایت شوم   بیگناهم اگر از ظلم پشیمان نمیشوی   کشتم مهلت بگذارم شتاب از بهر چیست   عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود   مهرت نه عارضی است که جای دگر شود   عشق تو در دو بودم و مهر تو در دلم   با شیر اندرون شد و با جان بدر شود   اول یکی منم که در این شهر هر شبی فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود   نامه تمام والسلام و در آخر نوشت   یارب برسالت رسولت   کین نامه ز من فتد قبولت   از جا برخاست و نامه را بر روی سینه دختر نهاد و از تخت بزیر آمد و خود را بخانه محمد و حمید رسانید و احوال را بیان نموده روانه منزل شدند و باستراحت مشغول شدند اما شاهزاده را خواب نمیبرد از عشق دختر خواب بچشم شاهزاده حرام شده بود و هردم بر میجست و میگفت   چگونه خواب بچشم من خراب درآید   مگر خیال تو بیرون رود که خواب درآید   چند کلمه از نوش آفرین بشنو که چون صبح شد از خواب ناز بیدار شد سرو آزاد در انگشت انار رعنا بلکه بخواب رفته و اندر در آمده و کار خود کرده سرو آزاد گفت ای نازنین من بیدار بودم کسی نیامده است چون دختر برخاست سرو آزاد از جهت جمع کردن رختخواب برخاست نامه دید نامه را برداشته بدست نوش آفرین داد

چون نامه را دید دانست که همان است این کاغذ را نوشته دختر شد سرو آزاد گفت غلامت شوم چون دو دفعه آمده دفعه سیم نیز خواهد
آمد سید غم مباش و من در تدارک خواهم بود دختر خنده آمد و کاغذ را باز کرده مطالعه نمود حالی بحالی میشد و عالم در نظرش تیره و تار شد
یکدل نه صد دل واله شاهزاده شد های های آغاز گریه کرد و آهی کشید و بیهوش شد سرو آزاد چون آن مقدمه را دید سر آن نازنین را در
کنار گرفت و گلاب بر رویش افشاند تا بهوش آمد شروع کرد بگریه و زاری و از روز تا شب بعشق سلطان ابراهیم میسوخت و زبانش مترنم
باین بیت بود ای دوست برقعه کرده یاد مرا دل شد ز خط مبارکت شاد مرا خوشحال شدم ز خواندن نامه تو مکتوب تو کرد از
غم آزاد مرا از آمدنت اگر خبر داشتمی در رهگذرت گل سمن کاشتمی القصه چون شب شد سرو آزاد گفت تو برخیز و مکان خود در
تا من امشب او را بدست آورم سرو آزاد در خوابگاه انداخته برفت دختر در خوابگاه رفت و خود را بخواب زد و منتظر آمدن شاهزاده شد چون
پاسی از شب رفت شاهزاده قدم در اندرون قصر نهاده همه جا آمد تا بپای تخت رسید دعا و ثنا نموده چشم حیران بدان ماه انداخته اشک
حسرت میبارید و باشاره ابرو سخن میگفت ما را ز پیش تیغ تو یارای کام نیست دستی بلند کن که زما انتقام نیست پیمانه ات
که پر شده از خون سرخ ماست لبریز کن که جام شهیدان حرام نیست اما نوش آفرین از زیر چشم شاهزاده را میدید جوانی دید که تا در
دهر هرگز بدان خوبی فرزند نزاده او را طاقت نمانده برخواست و بر شاهزاده سلام کرد و گفت ای آفتاب مجمع خوبان خوش آمدی
وی شمع بزم جمله نکویان خوش آمدی بودم در انتظار تو با چشم اشکبار ای روشنی دیده گریان خوش آمدی و خود را در قدم شاهزاده
انداخت شاهزاده چون اینحرکت دید آهی برکشید و از پای درآمد نوش آفرین سرش را در کنار گرفت و شاهزاده هم دست در گردن او
درآورده با راز بوسه گرم شد بعد از ساعتی سرو آزاد را فرمود جام شراب و مرغ بریان و نان روغنی حاضر ساز سرو آزاد در حال مهیا کرد
شاهزاده با نوش آفرین مشغول صحبت شدند بعد از ساعتی دختر رو بشاهزاده نموده گفت بگو که کیستی و از کدام دیاری و نسبت که میرسانی
آنگاه شاهزاده حال خود را از اول تا آخر بیان نمود نوش آفرین بر حال شاهزاده گریست و او را دلداری داده گفت شرط کردم که اگر
تمام عالم این و هند دست از تو بردارم شاهزاده نیز سوگند یاد کرد و تا صبح بعیش بودند آخر الامر با هزار افسوس از هم جدا شدند و
یکدیگر را وداع کردند شاهزاده نزد خواجه محمد و حمید آمد و سرگذشت را بیان نمود و روانه خانه شدند و با استراحت مشغول شدند اما شاهزاده
از ذوق در پوست نمیگنجید تا صبح در گفتگوی نوش آفرین بودند آن روز را از خانه بیرون نرفتند اما چون شب شد شاهزاده متوجه قصر شد
و با نوش آفرین بصحبت مشغول شدند تا نزدیک صبح یکدیگر را وداع نمودند شاهزاده با یاران بخانه آمد حاصل آنکه چهل روز و شب با هم بسر بردند
اما چند کلمه از ملک محمد بشنو که با وزیر خود نشسته بود و از هر جا سخن در میان آوردند تا بحرف نوش آفرین رسید ملک محمد گفت ای وزیر
سه سال است تا بدین شهر آمده ایم و دختر را ندیده ایم اراده داریم که آن نازنین را بتصرف خود در آوریم اگر امسال دیگر مانیم دختر ما بخواهند داد

و پنج شاهزاده دیگر شاهزاده گردش او را دارند و باشند هم چنانکه شاه دختر بکه خواهد داد داماد وزیر گفت این شاهزاده چنین آمد بر تخت علم
خبر رسید ملک محمد گفت بگو وزیر عرض کرد که چون شب شود تغییر لباس خود را بقصر دختر رسانی و بهر نحو که بوده باشد خود را بدو نمائی و
راز دل باو در میان آوری و با تو شرط کند که زن تو شود و چون راضی شود از آن زمان تو کار آسان خواهد شد. و در تشویش نباشیم ملک محمد را
بسیار خوش آمده فرمود خوبست اما میترسم که مرا ببینند و صدا بلند نمایند غلامان و خواجه سرایان مرا دستگیر نموده بنظر پادشاه رسانند
آن زمان در پیش شاهزادگان چگونه توانم سر بلند کرد و از خجالت در میان شاهزادگان چه کنم وزیر گفت اول باید سر شاهزاده از بدن جدا کنی
و جمیع پادشاهزادگان را خلاص نمائی ملک محمد رای براین قرار گرفت در همان شب از بارگاه در آمده شمشیر زهر آلود بر میان بسته و
لباس شبروی در بر کرده در دم خود را چون غلامان سیاه کرده روانه قصر دختر گردید و بکمند بالا برآمده خود را بحرم انداخت اما از اینجا
سلطان ابراهیم لباس شبروی در بر پوشیده با خالمحمد و حمید متوجه قصر دختر شدند و با کمند خود را بالا رسانیدند درون انداخت خالمحمد و حمید
خود را در گوشه پنهان نمودند شاهزاده پیش رفت و سلام کرد و دید دختر نشسته است دختر گفت مجلس از برای تو آراسته ام که ساعتی



با تو بکام دل برآیم نوش آفرین بقچه زری آورده گفت از این لباسها بیرون آی شاهزاده لباس شبروی بیرون آورده قبای مرصع
پوشیده تاج شاهی بر سر نهاده بالاپوش شاهانه در بر کرده با نوش آفرین بباغچه حرم سرا در آمدند شاهزاده عجب عمارت عالی دید و
تمام فرش آن عمارت دیبا بود و سازنده و نوازنده در کار خود بودند القصه بتختی رسیدند آن نازنین او را بر تخت نشانید و نازنینان

بسجده افتادند و در ساعت نوش آفرین اشاره بساقی کرد که به خیزد و شراب ارغوانی در قدح ریز — روان افسا غمی را بگردان که عمر
را اعتباری نیست چندان — ساقی از جا بر خواست و جام بلورین را مملو کرده بدست نوش آفرین داد نوش آفرین بشاهزاده داد
لاجرعه بکشید نوش آفرین عوض مزه بوسه چند بر رخ یار شیرین زد — چنان گرم گشتند در دلبری — که آب آمد در دهان پری نوش
آفرین چنان مجلسی از برای شاهزاده گرفته بود که زهره در فلک متحیر شده سازنده و نوازنده چنان گرم انبساط بودند که ناگاه ملک محمد
داخل قصر شده از گوشه در آمد تا رسید بجائیکه موسیقار نواخته میشد خود را نزدیک رسانید که ملاحظه کند دید که مشعلها افروخته اند
که تمام عمارت روشن گردیده و گویا آفتاب عالمتاب طلوع کرده خود را عقب کشید که شاید راهی بجائی بهم رساند و سیر مجلس کند بالاخره
نظر در آویز دریچه بر رو باز گرفته بالا رفت و در گوشه ایوان نظر کرد که رقاصان بسیار و نوازندگان بیشمار بودند و بر جانب دیگر دید
که نوش آفرین باری بدست شاهزاده داد و گفت اگر پدرم مرا بپادشاه هفت اقلیم دهد قبول نکنم مگر ترا و این بیت بخواند — بخدائی که
لطف او عام است — برسولش که احمدش نام است — که مرا بی حضور و مقدم تو — همه روزم برابر شام است — سوگند میخورم بتو از صدق میان مرد
و زن هرچه بزبان شرح دهد افزونست — ملک محمد را از گفتار و کردار ایشان بسیار ناخوش آمد و انگشت حیرت بدندان گرفت چنان گزید
که خون روان شد و با خود گفت دست بر تیغ آبدار کنم و هر دو را بخواب عدم بکشم از صولت شاهزاده بیم کرد از طرف دیگر نظر کرد که کسی را ببیند
و بپرسد که این جوان کیست که نظرش بدایه افتاد ملک محمد از غرفه بیرون آمد و خود را بدایه رسانیده گفت ای دایه این جوان کیست که بالای تخت نشسته
و چه نام دارد و از کجا آمده است تا دایه بخیال غلام سیاه رفته گفت این شاهزاده پسر عادلشاه است و از ولایت چین آمده است و مدتیست
که با نوش آفرین آشنا شده است و هر شب با او مجلس دارد ملک محمد از رشک و حسد کارش ساخته شد و بهزار حیله خود را بسر گشت رسانیده
از آن طرف برآمد و خود را ببارگاه رسانید و دید که وزیر بیدار است وزیر ملک محمد را دید از جا برخواسته گفت چه کردی ملک محمد بگریه در آمده زار زار این
یکدو بیت را گفت — در دلم که کرده پیش آتش — بردارم آستین بدود باد امنم — آنچه دیده بود بوزیر گفت وزیر چون این
بشنید بگریه در آمد بعد از آن ملک محمد بوزیر گفت چاره ما بدینی بخاطر رسد که علاج این جوان کنیم اگر این جوان در حیات باشد بوصال بهیچ
پادشاهی راضی نخواهد شد وزیر بملک محمد گفت اگر این مقدمه را بدختر عرض کنی از تو باور نخواهد کرد و هرگز نوش آفرین از تو راضی نخواهد شد
ملک محمد گفت پس مرا چه باید کرد که دردم زیر بار منت شما اگر مدد بسری کنی خوبست وزیر گفت بهتر آنست که بقصر روی شاید در هنگام
مستی او را دستگیر کنی نزد دسته جهانگیر شاه بری و او را از این حال آگاه گردانی و بگوئی چون این جوان خیانت بحرم شما کرده است او را
گرفته بخدمت آوردم تا هرچه سزای جفاکاری باشد چنان کنم چون از این مقدمه آگاه شود یقین که پسر را بقتل رساند و دختر را با تو نامزد کند ملک محمد
این سخن پسندید هر شب بقصر دختر میآمد و کمین می نشست تا شاهزاده را بچنگ آورد اما شاهزاده و نوش آفرین با هم بصحبت مشغول بودند

بودند تا نزدیک صبح شد شاهزاده از جا برخواست و این بیت برخواند دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است هر که مارا این نصیحت میکند بیحاصل است پس آن نازنین را وداع کرده از قصر بیرون آمد و بخانه رفت اما چند کلمه از شاهزاده الیاس بشنو که از همه شاهزادگان بزرگتر بود و جهانگیر شاه او را مراعات بسیار کرده و احتیاط شاهزادگان دیگر را با او گذاشته بود و شبی شاهزادگان در منزل او مهمان بودند چون سفره برچیده شد ملکمحمد برخواست شاهزاده الیاس او را مانع شد ملکمحمد گفت مرا معذور دار که دردی عارض شده است که نمیتوانم بمانم شاهزاده الیاس او را مرخص نمود ملکمحمد برخواست و خود را بوزیر رسانید گفت از برای این آمدم که خود را بقصر دختر برسانم پس یراق پوشید با این غلام متوجه قصر گردید و از انطرف هم شاهزاده ابراهیم خود را بقصر دختر رسانید و نوش آفرین برخواست و شاهزاده را در بغل گرفت و بوسه چند از لب شکرینش بدلخواه برداشت شاهزاده هم تلافی کرده هر دو نشسته بعشرت مشغول شدند بعد از آن شاهزاده برخواسته دختر را وداع کرده بیرون آمد بر سر کمندگاه رسید نزیر آمدند خواستند بمنزل روند ناگاه ملکمحمد و سه غلام سر راه بر شاهزاده گرفتند و تیغ بر روی ایشان کشیده ملکمحمد نعره برکشید که ای نزد ناپاک بحرم شاه میروی نمیگذارم که جان بسلامت بری شاهزاده برآشفت و گفت ای نامرد از سگ کمتر تو که سر راه بر من بگیری و شمشیر کشیده حمله بر ملکمحمد نمود ملکمحمد پیش دستی کرده تیغی که داشت حواله سر شاهزاده کرد شاهزاده پشت تیغ بدم تیغ او زد که در هم شکست و چنان تیغی بر فرق ملکمحمد نواخت که چهار انگشت بر سرش جای گرفت و خون بر رویش فرو ریخت و از پای در افتاد غلامان او بحمله در آمدند خان محمد و حمید نیز دست بر شمشیر نموده حمله بر غلامان نمودند هر یکی زخمدار رو بگریز نهادند فریاد برآوردند و مدد طلبیدند صدای غلامان بگوش شاهزادگان رسید نزد شاهزاده الیاس آمدند و گذارش را عرض نمودند در ساعت شاهزادگان از جای برجستند هر یک تیغ بر کمر بسته بیرون آمدند و براه شدند و بتعجیل میآمدند تا نزدیک ملکمحمد رسیدند دیدند زخمی بر سر دارد و بیهوش افتاده از قضا چشم ایشان بر شاهزاده افتاد نعره برآوردند و از چهار جانب دور او را گرفتند شاهزاده بخان محمد و حمید فرمود شما متوجه باشید که از عقب زخم بمن نزنند ایشان گفتند خاطر جمعدار شاهزاده دامن مردی بر کمر استوار نمود و دست بر قبضه شمشیر آبدار زد و نعره از جگر برکشید و سر راه بر شاهزاده الیاس گرفت و بتیغبازی مشغول شدند شاهزاده ابراهیم غافل نموده چنان شمشیری بر فرق شاهزاده الیاس نواخت که برده سرش از هم شکافت و در غلطید شاهزاده طوفان آمد که تلافی کند شاهزاده از چپ انداخت بر کمرش که تهیگاهش شکافت ملک بهمن بهواداری او آمد که شاهزاده بر کتفش زد که در هم شکافت و بیهوش گردید شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود هر دو باهم آمدند و حمله بر شاهزاده کردند و تیغ بر جانب او انداختند شاهزاده چون چنان دید برجست و بند دست شاهزاده مسعود را گرفت و تیغ از کفش بدر آورده چنان بر کمرش زد که شکافت و بیهوش شد و رو بسعید کرده بر کتفش زد که از پا در آمد القصه پنج شاهزاده را زخمدار نمود آنگاه غلامان حمله نمودند شاهزاده تیغ را بر ایشان نهاده از ایشان میکشت و زخمدار میکرد رو بگریز نهادند شاهزاده چون دست از جنگ کشید خان محمد و حمید

عرض کردند که وقت آمدن پیش شاهزاده و یاران بخانه آمدند و لباس شهری را بیرون کرده باستراحت مشغول شدند از انطرف خبر بپادشاه
رسید که سپاهی آمد و از شب فرو گذشت صبح شد شاهزاده و یاران چنان مصلحت دیدند که نوعی باید نمود که امروز شاه بیرون نیاید
اما چند کلمه از شاهزاده ابراهیم بشنو چون ملازمان بهزیمت رفتند و بلشکرگاه رسیدند وزیران و ندیمان و شجاعان باین سخن آزاده
در رسیدند آنگاه سپاه بعیش در آمدند وقتی رسیدند دیدند که شاهزادگان هر یک زخمی خورده و بر خاک مغلطند ملازمان هر جهت شتافتند
تفحص و تجسس نمودند اثری نیافتند هر کدام شاهزاده خود را برداشته روانه منزل شاهزاده الیاس شدند و جراحتهای ایشان را
بستند و چون روز شد شاهزادگان بهوش آمدند خود را بدانحالت دیدند شاهزاده الیاس رو بملک محمد نموده گفت ای پاک جهد و شهید حقیقت
که تو پسر پادشاه مصر باشی اینهمه دهرگاه تو اراده داشتی بقصر نوش آفرین بروی و ما را به نیم جو برابر کردی ملک محمد از خجالت سر بزیر انداخت
شاهزاده الیاس گفت اگر شاه ازین کیفیت خبردار شود ما را بی آبرو خواهد کرد و دختر بما نخواهد داد من آنچه میگویم بشنوید جمله الحشت قبول کرد
دیده نهادند شاهزاده فرمود این قصه را فاش نکنید و مخفی دارید که اگر جهانگیر شاه از حرم بیرون آمد و از وزرا پرسید بگوئید که در
سرمستی این حرکت واقع شده فرموده شاهزاده را قبول نمودند اما از انطرف جهانگیر شاه از حرم بیرون آمد و از وزیران پرسید که دیشب
شورش بود که صدای گیر و دار در شهر پیچیده بود و گفت بروید این قصه را معلوم کنید وزیر برخواست و نزد شاهزادگان آمده پیغام
شاه را رسانید و احوال پرسید شاهزاده الیاس در جواب گفت که دیشب شاهزادگان در مستی حرف چند بالگد بیکدیگر زدند الحال کار ایشان
باینجا رسیده است که همه زخمدار شده اند وزیر در ساعت از نزد شاهزادگان برخواست و رفته نزد شاه وقایع بیان نمود شاه را
خوش نیامد و قدری مرهم سلیمانی از جهه شاهزادگان فرستاد اما چند کلمه از سلطان ابراهیم بشنو از روز را از خانه بیرون نیامد چون شب بسر
دست در آمد برخواست و باتفاق یاران خود را بقصر رسانید شاهزاده خود را داخل قصر ساخت نظرش بر جمال نوش آفرین افتاد گفت بیت
السلام ای ماه از رشک نهان   زهره انگشت بنیت در دهان   و چون چشم دختر بر جمال شاهزاده افتاد برخواست و خود را در قدمش
انداخت و او را در بغل کشید و چند بوسه از لبانش بر گرفت و او را بر تخت نشانید و خود در پهلویش قرار گرفت پس آن نازنین از شاهزاده
پرسید که دیشب چه واقعه رو داده بود که آواز شما بگوش من خورد شاهزاده وقایع را بیان نمود آن نازنین گفت فدای زور بازوی
شیرافکن تو گردم باخبر باش دشمنان در کمین تواند مبادا چشم زخمی بتو رسانند شاهزاده گفت ای نازنین خدا نگاه میدارد و من خود را
بخدا سپردم   هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک   گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک   حاصل آنکه تا نزدیک صبح بعشرت بودند
چون صبح نزدیک شد شاهزاده نوش آفرین را وداع نموده برخواسته از قصر بیرون آمد و خود را بیاران رسانید و روانه خانه شدند باستراحت
مشغول شدند اما چند کلمه از شاهزادگان بشنو که چون زخم ایشان بهتر شد مصلحت دیدند که باید این امر را علاج کرد تا او در حیات است کار ما

صورت نخواهد گرفت همه گفتند پیدا مرا از شاهزاده الیاس است هرچه امر فرماید چنان کنیم شاهزاده گفت که ملک محمد او را دیده و میشناسد باید برود و مکان او را بلد شود و آن وقت کسی را بفرستیم تا شب او را از دیده بیاورد سر او از بدنش بردارم اما دانای وزیر ملک محمد گفت من او را میشناسم و خانه او را بلدم اگر فرمائی من بروم و او را دزدیده بیاورم شاهزاده الیاس گفت سر شمار انعام اگر این کار کردی سر تو از گنبد دوار بگذرانم دانای وزیر انگشت قبول بر دیده نهاده بیرون آمده رفت بمنزل خود تا شب بر سر دست در آمد تغییر لباس کرده خود را بخانه شاهزاده رسانید از پشت خانه کمند بالا رفت و از نردبان بزیر آمده خود را بشاهزاده رسانیده داروی بیهوشی در طعام ایشان ریخته و رفت بگوشه پنهان شد بعد از زمانی شاهزاده اشاره کرد که طعام بیاورید در ساعت طعام حاضر کردند شاهزاده و یاران تناول نمودند در کار بودند که تغییر لباس کنند که اثر بیهوشی ظاهر شد شاهزاده تا رفت خود را ملاحظه کند بیهوش شده بر زمین افتاد یاران هم بگوشه در افتادند دانای وزیر فرصت کرده باندرون آمد شاهزاده را دست در گردن بسته بدوش کشید و از خانه بیرون آمده متوجه خدمت شاهزاده الیاس شد اما چند کلمه از نوش آفرین بشنو در قصر نشسته و مترنم باین ابیات بود و انتظار شاهزاده را داشت   امروز دیگرم بفراق تو شام شد   نادیدن جمال تو بر من تمام شد   آمد نماز شام و نیامد نگار من   ای دیده خون ببار که خوابت حرام شد   القصه دید که وقت آمدن شاهزاده گذشت رو بسرو آزاد کرد فرمود امشب شاهزاده نیامد من میروم سر راه ببینم او را چه بر سر آمده سرو آزاد هرچه او را نصیحت کرد که مرو فایده نکرد پس قبائی برسم مردان در بر کرده و موزه در پا و کمر مرصع و خنجر و کلاه بر سر گذاشته و شمشیر حمایل نموده و کمند شصت خم چین چین حلقه حلقه مانند زلف عروسان بر دور کمر پیچیده رو بسرو آزاد کرد با من بیا لاعلاج قبول کرد با هم آمدند تا خود را بکمندگاه رسانیدند نوش آفرین رو بسرو آزاد کرد گفت در اینمکان باش تا من بیایم و کمند را بر کنگره قصر محکم نموده بسم الله گفت و دست بکمند گرفت و نوش آفرین از بالا رفت و از آنجانب سرازیر شد تا بکوچه رسید دید که سیاه پوشی شخصی را بر کتف کشیده میبرد با خود خیال کرد بیچاره است بدست ظالمی گرفتار شده باید او را نجات دهم تا خدا را خوش آید پس از یکطرف در آمد و خود را بسیاه پوش رسانید و نهیب بر او زد که ای دزد ناپاک این جوان را کجا میبری دانای وزیر چشمش بر سیاهی افتاد که مانند شعله آتش میآید با خود خیال کرد که از ملازمان شاهزاده الیاس است با من روانه کرده گفت منم وزیر ملک محمد و اینکه بر دوش هست شاهزاده ابراهیم است آن نازنین چون نام شاهزاده را شنید آه از دل برکشید گفت ای حرامزاده ترا چه یارا که نظر بجانب شاهزاده ابراهیم اندازی تا چه جای اینکه او را برداشته نزد آقای خود بری این بگفت و چنان نعره از دل برکشید که دل وزیر بلرزید و پایش از رفتن باز ماند لاعلاج دست بر شمشیر زده حواله نمود دختر در آنجا که ایستاده بود هر دو قدم را بر زمین زده خود را در پیش پای او گرفت و گفت نره شیران عالم مددی و چنان شمشیر بر فرق وزیر زد که تا سینه و قفسه سینه بشکافت دختر شاهزاده را دید بیهوش است خواست او را

بر کتف کشید که ناگاه از برابر مشعل نمودار شد دید افرهسیابخان داروغه است آه از نهاد دختر برآمد گفت بحکم در اینحال بود که افرهسیاب
در رسید و بانگ بملازمان خود زد که بگذارید بدر رود و خود تیغ برکشید و بجانب دختر دوید آماده شمشیر گریز دلی استوار کرده
حمله بر افرهسیابخان کرد افرهسیابخان گفت بگو کیستی و در اینجا چه میکنی تا ترا امان دهم دختر گفت من عزرائیلم آمده ام تا ترا
قبض روح کنم و نعره زد و گفت بگیر از من افرهسیابخان سپر بر سر کشید دختر چنان بر قبه سپرش نواخت که تا صندوقه سینه اش در



هم شکافت ملازمان چون این بدیدند رو بگریز نهادند آنگاه دختر خدا را شکر نموده شاهزاده را بقصر رسانید سرو آزاد در [illegible]
زد که کمند را بزیر انداز سرو آزاد کمند را بزیر انداخته شاهزاده را پیچید و خود بالا رفت و کمند را بالا کشیدند و بقصر رفتند سرو آزاد
پرسید چه وقایع رو داد دختر گفت وقت حرف نیست رختخواب بیندازید سرو آزاد رختخواب انداخت شاهزاده را در زیر لحاف برده
رفع بیهوشی او را کرده شاهزاده چو چشم باز کرد دید در قصر دختر است حیران بماند برخاست نوش آفرین گفت ای جوان خداوند
رحم عظیمی بر من و تو کرده احوالات را بیان نمود شاهزاده و سرو آزاد خود را در قدم نوش آفرین انداختند و بر او آفرین گفتند
اما شاهزاده او را نصیحت کرده فرمود که دیگر از اینکارها مکن که باعث شرمندگی شود پس هر دو بمی خوردن مشغول شدند و سرو
آزاد ساقی گردیده تا صبح نزد یکدیگر بودند شاهزاده برخاست او را وداع کرده از قصر بر آمد و روانه خانه گردید و خان محمد حمید
هر دو بیهوش بودند در ساعت آنها را بهوش آورده احوالات را بیان نمود گفتند ای شاهزاده حال خانه را بلد شده اند باید احتیاط

احتیاط خود را از دست ندهیم ما از انجانب خبر کشته شدن افراسیابخان بگوش شاهزادگان رسیده از نهاد شان برآمد و هر چند تفحص
نمودند دانای وزیر هم ندیدند تا ملازمان افراسیابخان رسیدند و احوال پرسیدند گفتند دیشب سیاه پوشی را دیدیم دانای وزیر را
کشته بود خواست بدر رود از سهم مانت رسید او را هم کشت و شاهزاده را بر داشته و رفت اما شاهزادگان از اینخبر ترسیدند گفتند ما را چه
باید کرد اما دو کلمه از جانب خبر شاه بشنو خبر کشته شدن افراسیاب باو رسید بسیار ملکدر شد در خلوتخانه مشورت کرد که مرا از دست شاهزادگان
چه باید کرد اگر چند روز دیگر در اینولایت باشند همه را بر هم میزنند وزیر گفت اگر رای شاه باشد با عابد فیاض مصلحت نمائی آنچه عابد فرماید چنان
کنیم و هر یک از این شاهزادگان کوید عقد کنیم بدهیم تا این شورش کوتاه شود پادشاه را سخن وزیر پسند آمد فرمود امروز که روز
جمعه است دختر در چشمه بوش غسل کند بعد از ان خودش را نبرد عابد میفرستم آنچه بگوید چنان کنیم پس مقرر نمود بعد از ظهر در چشمه بوش
غسل کند سمن رو آزاد قبول نمود باتفاق یکدیگر رفته در سر چشمه دختر برهنه شد و لنگ بست و در چشمه رفت و غسل کرد و بیرون آمده
بر روی سنگ مرمر نشست و شانه طلب نمود و شروع نمود بشانه کردن گیسوان عنبرین و کنیزان همه دست بر سینه در خدمتش ایستاده
ورچهای او را عوض میکردند و بصحبت مشغول بودند که ناگاه دستی ظاهر شده آن گیسوان عنبرین را گرفت و از روی سنگ او را بلند نمود دختر



نعره زد و از هوش برفت کنیزان گریبانها دریدند و صدا بشیون بلند کردند از هر در و بام میدویدند و باطراف عالم نظر میکردند

شاید

شاید اتا زین را به سپند و باد نوش آفرین نوش آفرین بلند کردند چون این خبر بشاه رسید نعره بزد و بیهوش شد چون بهوش آمد گریبان درید و تاج از سر بدور انداخت و از تخت بزیر آمد و اهل مجلس خود را بخاک انداختند و سینه خود را میخراشیدند و از گریه ایشان بگوش شاهزادگان رسید همه نعره برآوردند و جامها بر تن دریدند و خاک بر سر میریختند و این ابیات میخواندند سینه‌ها از ناله‌های زار شد مانند رعد دیده‌ها از موجهای گریه مانند حباب آن یکی گفتی دریغ آن قامت مانند سرو وان یکی گفتی فسوس آن الچهره چون آفتاب تمام شاهزادگان سیاه پوش گردیدند و خیمه و خرگاه را سیاه پوش کردند عیش ایشان مبدل بعزا شد ندیمان و وزیران و قریب صد هزار کس در خانه پادشاه جمع شدند و خود را بر خاک انداختند و چنان غلغله در گنبد خضرا پیچید که تزلزل در آمد و داغ جهانگیر شاه را تازه نمودند و خلق چنان گریه و زاری مینمودند که دل سنگ را کباب میکردند اما چون این خبر بگوش شاهزاده ابراهیم رسید آه سوزناک از دل پر درد بر کشید و از زاری او خاتم محمد و حمید بگریه در آمدند میگفت عجب دردیست در جانم نمیدانم که چون گریم دلا خون شو که تا بر جان خود یک لحظه خون گریم و بر سر میزد و میگفت آنچه درد هست که جز گریه ندارد درمان و آنچه زخم هست که جز ناله ندارد مرهم یاران گفتند غم مخور که چنین نخواهد ماند و آخر بتو خواهد رسید شاهزاده اینقدر گریست که بیهوش شد چون بهوش آمد گریبان چاک زد و خاک بر سر کنان از خانه بیرون آمد و یاران از عقب سر شاهزاده بودند و همه جا گریه و زاری مینمود اما چند کلمه از نوش آفرین بشنو که دست عیسی او را بیهوش گردید چون بهوش آمد خود را در قصری دید که در میان دریا بود و دور قصر تمام آب بود که راه و رخنه نبود و در آن قصر فرشهای ملوکانه افتاده بود و اسباب عیش از همه جهت آماده و از همه نعمتها موجود و کسی در آن قصر نیست سوای ذات باریتعالی نوش آفرین چون این حالت دید با خود گفت گویا مجلس سلطان ابراهیم است که ناگاه از برابر سه نره دیو پیدا شدند و بر دختر سلام کردند چون دختر دیوان را دید نعره زد و بیهوش شد و چون بهوش آمد دست بر رو گرفت و سر بزانو نهاد نره دیوی صدا زد که سر را بلند کن و اندیشه مکن که ما با تو صحبت داریم دختر لاعلاج سر بر داشت و بر عفریت نگاه میکرد دیو گفت مترس ای نوش آفرین بدان و آگاه باش که نام سه برادرم یکی صیغم و یکی دیلم و دیگری علقمه و این دریای محیط و این قصر سلیمان ع از اینجا تا آبادی مردم سه سال راه و از زمان حضرت سلیمان تا بحال که من در خدمت شما نشسته‌ام آدمیزاد در اینمکان نیامده است و من مدت دو سال است که بتو عاشق شده‌ام و میخواهم کام مرا بدهی دختر گریه و زاری نمود اما از راه خوف نزد علقمه آمد گفت بدان بیکشرط همنشینی ترا میکنم که تا یکسال دست بر من مگذاری علقمه قبول کرد گفت مطلب من آنست که صحبت را نگهداری اگر من ترا سه سال مهلت میدهم نوش آفرین فی الجمله دلش تسلی یافت اما چند کلمه از جهانگیر شاه بشنو که در بارگاه در خروش بودند و مردم دمشق سیاه پوشیده و بر دور قصر خاک بر سر میریختند و شاهزاده ابراهیم در کوهها میگشت و این اشعار میخواند دیدی که فراق شد فراغم سیلی خور باد شد چراغم گفتم که فراق را نبینم دیدم آمد بسرم از آنچه

تیر رسیده هم چون سه روز از هفته برگذشت شاه با شاهزادگان در بارگاه نشسته بودند که در بارگاه بر هم خورد فیاض عابد در رسید شاه و حضار
عابد را تعظیم کردند پادشاه او را بر تخت جا داده و او شاه را دلداری میداد و میگفت ای پادشاه خاطر جمع دار که نوش آفرین بتو خواهد
رسید اما تا هفت سال دیگر او را نخواهی دید یکی از شاهزادگان او را نجات خواهد داد شاه گفت بفرمایید او در کجا است عابد فرمود دختر را
علقمه دیو برده در میان دریای محیط در قصری میباشد و بعد از هفت سال آن شاهزاده او را بتو میرساند شاه گفت ای عابد من چه دانم که آن
شاهزاده کدام است عابد گفت من سخنی میگویم که بر تو معلوم شود آنگاه عابد دست در زیر خرقه کرد و یک طوطی بیرون آورد و درجی در گردن
او کرد و سخنی در گوش او بخواند و او را بشاه داد و گفت این طوطی را در قفس کن هر کس این درج را از گردن او بیرون آورد و با او تکلم نمود نجات
دهنده دختر همان است و دختر را باو بده پس شاه خوشحال گردید و طوطی را در قفس زرنگار کرده شاهزادگان از این حال مخبر شدند هر یک در
دل خود میگفتند که مرا خواهد فرستاد روز دیگر تمام شاهزادگان داخل بارگاه شدند و هر یک بجای خود قرار گرفتند از آن طرف خالمحمد شاهزاده
تاج بر سر و خنجر مرصع بر کمر و جبه بر دوش ببارگاه درآمد چون چشم ملکمحمد بر شاهزاده افتاد بلرزید شاهزاده پیش آمد و در برابر جهانگیر شاه ایستاد و
خالمحمد زبان بدعا و ثنا برگشود و گفت ای شهریار بر ضمیر منیر مخفی نماند که این شاهزاده ابراهیم فرزند عادل شاه حبشی است خدمت رسیده
شاید طلسم بنام او درآید جهانگیر شاه چون شاهزاده را دید پسر هجده ساله پادشاه را از دیدن او فرحی دست داد و او را بر دست خود جای
داده فرمود طوطی را آوردند و قفس را بدست شاهزاده الیاس دادند شاه فرمود که این طوطی را فیاض عابد آورده که هر کدام از شاهزادگان
این درج را از گردن او بیرون آورد و طوطی با او تکلم کرد نجات دختر بدست او میباشد حال هر کدام اقبال خود را بیازمایید شاهزاده الیاس
طوطی را از قفس بیرون آورد هر چه کرد او را قبول نکرد و بدست شاهزاده بهمن و سعید و مسعود داد و ملکمحمد گرفت همه درج را درآوردند اما آواز
بلند نشد آه از نهاد شاهزادگان برآمد و همه نومید شدند شاهزاده ابراهیم برخواست و تعظیم کرده طوطی را بر دست گرفت و بدرگاه
خداوند عرض کرد خدایا بزرگی سزاوار تست کز لوح و قلم نقش برکار تست و دست توسل بدامان ائمه اطهار صلوات الله و سلامه
علیهم زده دست دراز کرد و درج را از گردن طوطی درآورد بنام خدا طوطی بنطق درآمد گفت بسم الله الرحمن الرحیم و بزبان فصیح حمد
خداوند متعال و نعت رسول ذوالجلال بیان نمود و گفت ای شاه کامکار که گردون بکام تست خورشید چرخ محتسب
بام تست خوش تکیه زن بمسند شاهان بروزگار کاندر زمانه سکه دولت بنام تست چون طوطی بسخن درآمد غلغله در بارگاه
پیچید و شاهزادگان انگشت حیرت بدندان گزیدند و تاسف میخوردند و با خود خیال میکردند که جهانگیر شاه برخواست و شاهزاده را در بر
کشید و تاج خود را بر سر او نهاد و او را دلداری میداد و فرمود اگر نوش آفرین را بمن رسانی او را بتو میدهم و تو وارث تاج و تخت من
خواهی بود شاهزاده از حیا سر بالا نکرد و جواب شاه را نداد شاهزادگان با دل پر درد برخواسته رفتند اما جهانگیر شاه خالمحمد و حمید را

نوازش

نوازش نمود و احوالات پرسید چون از احوالات شاهزاده مطلع شد دانست که او پسر پادشاه جن است بسیار شادمان شد و خبر
بحرم بردند آنها روز دیگر جهانگیر شاه شاهزاده را برداشت و بخدمت فیاض عابد برد چو چشم شاهزاده بر عابد افتاد دست بر سینه نهاد
سلام کرد عابد جواب داده اشاره کرد که بنشین بعد از زمان قلیلی عابد رو بشاهزاده کرده گفت برو بکاخ حضرت سلیمان نبی ع
نوش آفرین را بیاور اما بدانکه زحمت بسیار خواهی کشید سه کس همراه تو خواهند آمد و از آن سه کس یک کس با تو خیانت خواهد کرد
و ترا به بلیه چند گرفتار خواهد نمود آخر بمدعا نخواهد رسید و دیگر با خود ببر هر جا امر بر تو مشکل شود بدان نظر کن تا بر تو آسان شود
و عابد سر در گوش شاهزاده نهاد و اسم اعظم را تعلیم او نمود و گفت امروز باید روانه شوی و سوار نشوی تا کنار دریا چون از دریا
گذشتی اختیار خود داری و گفت زنهار با شهر خود بر وی دست برد خبر دار نکن شاهزاده دست عابد را بوسیده از آنجا بیرون آمده
آنچه اسباب داشتند بخانه بردند شاهزاده و حمید و جانمحمد بخدمت جهانگیر شاه آمدند شاه فرمود که امیر سلیم پسر مرا همراه خود ببرید شاهزاده



قبول نمود پس شاهزاده و امیر سلیم و جانمحمد و حمید باتفاق از شهر بیرون آمدند و بسم الله گفته متوجه کنار دریا شدند همه جا رفتند تا بکنار
دریا رسیدند در کشتی نشستند و متوجه ولایت مغرب گردیدند اما یاران سه ماه بر روی آب سیر کردند جزیره بنظر در آوردند شاهزاده از
ناخدا پرسید که این جزیره چه نام دارد گفت این جزیره را کوه مینا نامند و اشجار و انهار و گیاههای با طراوت دارد اما چند جانور دارد که
آدمیزاد را به بینند امان نخواهند داد شاهزاده فرمود کشتی را بجانب جزیره ناخدا لاعلاج قبول نمود تا بلنگرگاه رسیدند لنگر انداختند

خانمحمد و حمید و امیر سلیم با شاهزاده بیرون آمدند و قدم در جزیره نهادند و از هر طرف تفرج میکردند تا بمیان جزیره رسیدند جای بسیار
خوش هوائی دیدند در آنجا قرار گرفته بخواب رفتند اما شاهزاده در زیر درختی که برگهای آن قرمز و شاخهایش زرد و میوه اش سیاه بود
خوابید اما هنوز بخواب نرفته بود و نظر بر آندرخت میکرد شاهزاده دید دو مرغ یکی سبز و یکی قرمز آمدند و بر شاخه آندرخت نشستند و آن
مرغ قرمز پوست آندرخت را میخورد و میوه اش را میخورد و مرغ سبز پرسید که چرا میوه اش را میخوری گفت ای برادر جهتی دارد که تو نمیدانی
گفت مرا آگاه کن گفت دانسته باش که این درخت عوسج نام است هر که برگش را بخورد هیچ حربه بر او کارگر نخواهد شد و هر که پوستش را بخورد مدام
نبیند و اگر شاخه اش را با خود دارد حشرات از و بگریزند و هر که میوه اش را بخورد مراد نرسد و اگر میوه اش را بسوزانند بر هر جراحتی
بمالند فورا به شود چون شاهزاده این سخنان شنید برخواست قدری از پوست و میوه اش را در کیسه نهاد و قدری از برگ و پوست آن بخورد
و بخواب رفت ناگاه آوازی عجیبی شنید برخواست چشمش بر جانوری افتاد که سرش مانند گاو و پایش مانند فیل و گردنش چون شتر رو بر
شاهزاده آورد شاهزاده دست بر شمشیر زد و بدان آورد چون آنجانور بوی عوسج شنید از شاهزاده شنید روی از وی بگردانید
و متوجه یاران شد شاهزاده نعره برزد و خود را باو رسانید و چنان ضربتی بر گردنش زد که سرش بدور افتاد خانمحمد و حمید و امیر سلیم



از خواب بیدار شدند و آنجانور را دیده حیرت کردند امیر سلیم و یاران پیش درخت عوسج آمدند امیر سلیم از میوه آندرخت بخورد و خانمحمد و حمید را نیز تکلیف بخوردن کرد شاهزاده اشاره کرد که مخورید ایشان عذر آوردند القصه سه روز در آن جزیره بودند روز سیم خود را بکشتی رسانده متوجه دریای مغرب شدند بعد از یک ماه

دیگر بکنار دریا رسیدند شاهزاده و یاران بیرون آمده و با خدا او را وداع کرده رو به بیابان نهادند تا ده روز میرفتند روز یازدهم

نذکی

نزدیک بغروب بود که چشم شاهزاده بروشنی مشعل افتاد شاهزاده فرمود صبر کنید که سپاه شیاطین در گذرند مبادا ضرری رسانند
که ناگاه چشم ایشان بر جماعتی افتاد که قد شان چون صنوبر و سنگ اسوار نخ کرده و بگردن کرده اند و هر کدام درخت عظیمی بردوش
گرفته و از روشنی از چشمهای ایشان بود چون نزدیک رسیدند حمله بر شاهزاده و یاران نمودند و هر یکی را در زیر بغل خود گرفته و روانه
شدند و انشب تا بصبح در راه بودند چون روز شد عجب جانوری دیدند اسم اعظم خوانده ریگیان تسخیر در آمدند و گفتند ای آدمی
زادگان از کجا آمده اید و بکجا میروید خان محمد گفت ما بنایان ولایت مغرب زمین هستیم و در خدمت شما آمده ایم آن زنگی که از همه بزرگتر
بود نعره زد که ای آدمیزاد ما کاری بشما نداریم مگر عمارتی از برای ما بسازید خان محمد قبول کرد پس آن زنگی گفت طعام بیاورید که فردا اینها
عمارت را تمام کنند خان محمد تبسمی کرد شاهزاده بخان محمد گفت اینچه حرفی بود زدی فردا باید سنگ کشی بکنیم و گل کاری کنیم خان محمد
گفت من حرفی زدم که باعث نجات ما است اینها در حرف بودند که زنگی رسید و قابی طعام از جهة ایشان آورده گفت بخورید و
شروع در کار کنید شاهزاده همینکه بطعام نگاه کرد دید گوشت آدمی در قاب نهاده اند از نهاد شان بر آمد رو به زنگی کردند
گفتند بما بگو اوضاع این جزیره بچه قسم است و اینشاه شما چه اسم دارد گفت پادشاه ما را کالیکوت نام است و این جزیره کالیکات نام
دارد و چهل هزار زنگی دارد و خوراک ایشان گوشت آدمیزاد است خان محمد را رنگ از رخسار پرید و متفکر شدند ناگاه زنگی چند آمده
گفتند شاه شما را خواسته شاهزاده و یاران برخواسته نزد کالیکوت رفتند آنحرامزاده گفت ای آدمیزادان عمارت را بنا کنید
که فردا میخواهم در آنجا بنشینم خان محمد گفت ما را مرخص کنید برویم در این جزیره در جای خوبی بنا کنیم آمدند و در انجزیره میگردیدند و گریه
و زاری مینمودند و بدرگاه قاضی الحاجات مینالیدند ناگاه دیدند که مرغ سفید بسیار بزرگی در انجا افتاده و خون از اندامش میریزد
و ناله میکند آن مرغ آواز داد که ای آدمیزاد چگونه بدینمکان گرفتار شده اید شاهزاده گفت توجه کرده که اینچنین شده آن مرغ گفت مرا
رخ نام است و در دریای محیط آشیان دارم پرواز کرده بدینمکان آمدم که از برای بچگانم طعمه ببرم زنگی ناگاه چوبی بمن زده چنین مجروح
شده اینجا افتاده ام امروز دوروز است که در اینجا بیقوت افتاده ام و خبر از بچگانم ندارم شاهزاده گفت اگر من ترا چاق کنم شرط
میکنی که ما را از این جزیره نجات دهی گفت اگر مرا چاق کردی شرط میکنم که شما را بکنار دریای محیط رسانم و تا زنده هستم در خدمت
شاهزاده قدری از میوه عوسیج در آورده بسوزانید و بر زخم رخ مالید در ساعت خوب شد که گویا هرگز زخم نخورده بود چون چنان دید پرواز
نموده بدور جزیره گردش کرد و بازگشت و خود را در قدم شاهزاده انداخت گفت بر خیزید با رفیقانت بر پشت من سوار شوید و چشم خود
بپوشانید که چیزی نبینید ایشان بر پشت رخ سوار شدند و رخ پرواز کرد و ایشانرا از آن بیابان پر خوف و خطر بدر آورد و
ایشان شکر خدا تعالی کردند و متوجه کنار دریای محیط شدند نزدیک ظهر بود که رخ سر از پر شد و بر زمین فرود آمد شاهزاده

باغ را بنظر در آورد و در یکطرف باغ کوهی بود و بر سر آنکوه درخت عظیمی بود و بر بالای آن درخت آشیانه بود شاهزاده دانست که آشیانه رخ



میباشد و بچکانش در انجا میباشند
شاهزاده بیاران فرمود برخیزید و در
کنار دریا رویم تا شکاری کنیم بر
خواستند و بکنار دریا رفتند و
شکاری کردند و قدری برخ دادند
و قدری برای خود آورده کباب کردند
و بخوردند و باستراحت مشغول شدند
اما چون بچکان رخ مادر خود را
دیدند گفتند ایمادر کجا بودی که ما
از گرسنگی نزدیک بود که هلاک شویم
رخ آنچه بر سرش آمده بود نقل نمود بچکان رخ چون اسم ادمیزاد را شنیدند گفتند ای مادر چون ادمیزاد باعث احیای تو شد مارا امر تا ملازم
او شویم رخ بچکان را برداشته بنزد شاهزاده آورد شاهزاده چون آنها را دید دست بر سر آنها مالید و آنها را مهربانی کرد چون شب شد رخ را
طلب نموده گفت میدانی برای چه بدینمکان آمده ام عرض کرد خیر شاهزاده حکایت خود را من اوله الی آخره برای او نقل نمود رخ عرض
کرد مرادت حاصل گردیده فردا شمارا بکاخ سلیمان میبرم و علقمه را بتو مینمایم آنشب را در کنار دریا بسر بردند چون روز شد شاهزاده
رخ را خواست و گفت مارا بکاخ حضرت سلیمان ببر رخ قبول نمود شاهزاده سفارش چند بجان محمد کرده و بر رخ سوار شد و پرواز نمود بر
دریا شاهزاده سیر مینمود تا آنکه بقصری فرود آمد رخ گفت این قصر حضرت سلیمان است شاهزاده خوشحال گردید در ساعت خود را بقصر
رسانید و رخ را مرخص نمود رخ عرض کرد خاطر جمع دار اگر علقمه بر تو غالب شود من ترا بهوا میبرم شاهزاده حجره بحجره میگردید و جویای
دختر بود تا آنکه بجائی رسید دید نوش آفرین خود را بر خاک انداخته و سینه چاک زده شاهزاده از دیدن او وهم برآمده خود را در قدم
نوش آفرین انداخت نعره زده از هوش برفت نوش آفرین او را در بغل کشیده و ملبوسید شاهزاده بهوش آمده گفت ای جان من   بر آورد
از دل سوزنده یک آه   که افتاد آتشی در خرمن کاه   شاهزاده با آستین مرحمت اشک از رخسارش پاک نمود و پرسید چگونه شد
بدینجا افتادی دختر وقایع را بیان نمود و شام غم بر شاهزاده روداد و شاهزاده هم حالات را تقریر کرد اما علقمه بشکار رفته بود و چند روز

آهو شکار کرده از برای دختر میآورد چون بقصر رسید دید که دختر با جوانی صحبت میدارد بره آهو را بدریا انداخت و گفت ای دیو زاده من
سر ترا بدین مکان که آورد نوش آفرین گفت ای شاهزاده این بی باک مرا حالا میکشد شاهزاده گفت ای نازنین خوف مکن که بتوفیق خدای تعالی سرش
را میکنم و برخواست و شمشیر حواله علقمه نمود علقمه دست بردار شمشاد با یکدیگر به نبرد مشغول شدند که شمشیر شاهزاده شکست دیو فرصت کرده
شاهزاده را در ربوده متوجه کنار دریا شد آه از نهاد نوش آفرین برآمد اما چون دیو شاهزاده را بلب دریا برد شاهزاده تیغ او را گرفت
و اسم اعظم را بخواند دیو هرچه تلاش کرد که دست خود را بلند کند و شاخ خود را نجات دهد نتوانست پس دیو و شاهزاده هر دو در میان
دریا افتادند و چند مرتبه در زیر آب رفتند و بیرون آمدند شاهزاده فرصت یافته بر گردن دیو سوار شد دیو با شاهزاده در تلاش بودند
ناگاه نهنگ عظیمی پیدا گردید و ناگمر دیو را بلعید که در ساعت رخ فرخ بال در رسید و شاهزاده را از گردن دیو در ربوده بر هوا بلند
شد اما چون نوش آفرین چنانچه باید دانست که آن مرغ رخ است شاهزاده را ربود خوشحال شد اما چند کلمه از ضیغم و دیلم بشنو هر دو گرفتار
دختر بودند و از ترس علقمه جرئت نمیکردند با دختر بنشینند در آنوقت که رخ شاهزاده را ربود و علقمه را نهنگ فرو برد در رسیدند و با
یکدیگر مصلحت دیدند که حالا دختر را بدر برده صاحب شویم اگر در اینجا بمانیم این آدمیزاد میآید و ما را هلاک میکند پس دختر را برداشته
گرفته و از دریای محیط بیرون آمده خود را بمرغزاری دلگشا رسانیدند و آن نازنین را بر زمین گذاشته گفتند غم مخور اگر برادر ما هلاک شد
ما زنده ایم و از برای این ترا بدین مکان آورده ایم که دلتنگ نباشی پس او را بدان مرغزار گذاشته و بره آهوی چند شکار کردند و آتش
افروخته و کباب کرده و بخوردن مشغول شدند اما چند کلمه از رخ بشنو که چون شاهزاده را از گردن دیو در ربوده و بلند گردید از هول
آنکه مبادا آسیبی بدو رساند راه را گم کرد دو روز پرواز نموده از دریای محیط بیرون نیامد آه از نهاد رخ برآمد با خود خیال کرد
آیا بکجا میروم القصه فرود آمد خود را بکنار دریای محیط رسانید و خود را بر قدم شاهزاده انداخته عذر خواست شاهزاده گفت برو در
کاخ حضرت سلیمان و نوش آفرین را بیاور رخ قبول نموده پرواز کرده خود را بقصر رسانید و هرچند تفحص نمود اثری از دختر نیافت برگشته و
بخدمت شاهزاده آمده عرض کرد که هرچه گشتم از او اثری نیافتم حال آنچه فرمائی بجای آورم شاهزاده گفت مرا بیاران برسان رخ او را
نزد یاران آورد شاهزاده چو چشمش بیاران افتاد بگریه درآمد یاران او را دلداری میدادند و گفتند چه واقع شده شاهزاده واقعه را
بیان نمود او را گفتند بیدماغ مباش رخ میرود و هر جا که دختر را پیدا میکند میآورد رخ پرواز نموده برفت شاهزاده و یاران هر یک
تیر و کمان برداشته در کنار دریا براه رفتن مشغول شدند تا شب در همان کنار دریا نشستند و آتش افروخته کباب درست کرده و
خوردند و خوابیدند و چو بر ور شد متوجه راه شدند قدمی چند رفته بودند که رخ در رسید و دعا و ثنای شاهزاده را بجای آورد و گفت ای
شاهزاده دختر را در مرغزاری دلگشا دیدم نشسته بود و برادران علقمه دیو در پهلوی او بودند شاهزاده گفت مرا بآنجا برسان که

کارم باخر رسیده شاهزاده سوار رخ شده بعد از دو روز بر بالای کوهی نهاد و اشاره کرد که نظر کن شاهزاده دید بر کوه نظر کرد دید
نوش آفرین و از جانب دیگر ضیغم و دیلم را دید چو چشم ضیغم بر شاهزاده افتاد نعره بر آورد که ای آدمیزاد برادر مارا کشتی و دست از
ما بر نمیداری و دست بردار شمشاد و حواله سر شاهزاده کرد شاهزاده بند دست او را گرفته خدا را یاد نموده چند مشت بر مغز او
زد و هر دو دست او را بسته بر روی سینه اش نشست خواست سرش از تنک بدن بردارد دیلم پیش آمد و نعره زد که ای آدمیزاد ترا چه حد
آنکه برادر مرا دستگیر کنی شاهزاده همچنانکه نشسته بود شمشیری بر بغل او نواخت که تیغ از پشت او بدر رفت ضیغم چون چنان دید گفت
ای آقا مرا مکش و از روی سینه ام برخیز شرط کردم که تا زنده باشم حلقه بگوش تو باشم شاهزاده از سینه او برخواست و هر چند رخ و نوش آفرین
اصرار نمودند که او را زنده مگذار فایده نبخشید آن نره ناپاک زاده مدارید امید   که زنگی بشستن نگردد سفید   دیو بحیله مسلمان شد
دانی که چه گفت زال با رستم گرد   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد   دیدیم بسی آب سرچشمه خورد   چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
القصه بعد از کشتن دیلم شاهزاده نوش آفرین را در بر کشید و رویش را بوسه زد نوش آفرین گفت اینهمه زحمت از برای من کشیدی امید
وارم بجناب اقدس الهی که کامت بر آید شاهزاده گفت   گر سر ببری بتیغ تیزم   از کوی وفات بر نخیزم   ور زانکه کنند ریز ریزم
من مهره مهر تو نریزم   الا که بریزد استخوانم   پس شاهزاده رو برخ کرد و گفت تو نوش آفرین را بر پشت گیر من بر گردن ضیغم سوار میشوم
و بجانب یاران میرویم القصه باندک زمانی خود را بیاران رسانیدند پس شاهزاده فرمود تا نوش آفرین را در سایه درختی نشانیدند و
رخ قدری از میوه های باغ حضرت سلیمان آورد دو سه روز در کنار دریا بودند شاهزاده اراده وطن نمود چون ضیغم مطلع شد که شاه
زاده اراده وطن دارد با خود گفت که دختر را بطلسم زنگوله برم و بدست مادرم آتش جادو بسپارم آنگاه علاج رخ را نمایم چون نصف
شب شد آن حرامزاده قدم بآرامگاه دختر نهاد و او را برداشته روانه طلسم زنگوله شد و نزد مادرش رفت و خبر کشته شدن دو برادر را
بمادر گفت آتش عزای ایشان را بر پا نموده گفت من این دختر را میخورم ضیغم دست بدامان مادر شده گفت ای مادر من عاشق اویم اگر او را
هلاک کنی من نیز هلاک شوم مادرش او را در سیاه چال انداخت و زنجیر گرانی بر او زد و او را حبس نمود و نوش آفرین این بیت را بر خواند
خبر ما برسانید بمرغان چمن   که هم آواز شما در قفسی افتاده است   که ناگاه چشمش بر نازنینی افتاد بر او سلام کرد او جواب داد و از
همدیگر احوال پرسیدند نوش آفرین حکایت خود را از اول تا باخر گفت پس آن نازنین زبان گشوده گفت ای خواهر من دختر عبدالرحمن
پادشاه گلستان ارمم مرا میمونه خاتون نام است روزی بعزم سیر با دایه خود در هوا میگشتم که علقمه دیو نمودار شد مرا بگرفت و دایه
بدر رفت آن ناپاک مرا برداشته بدین مکان آورد و دست بگردن در آورد من تن در ندادم آن حرامزاده غضب کرده مرا بدست مادرش
داد و گفت این دختر را در بند کن تا من راضی شود او هم مرا در بند کرد دایه خبر برای پدرم برد پدرم لشکر کشید و شکست خوردند و

مدت سه سال است در بندم نوش آفرین او را دلداری داده گفت خاطر جمع دار امروز یا فردا است که شاهزاده میاید و مارا نجات میدهد اما
چون شاهزاده از خواب بیدار شد دختر را با دیو ندید رخ را خواست رخ گفت ضیغم را طلسمدار هر چه تفحص نمودند او را هم ندیدند آه از نهاد
شاهزاده بر آمد خان محمد و حمید و سلیم از عقب در آمدند و شاهزاده را دلداری میکردند رخ گفت بگفتم او را بکش فرمایش را نخوردی پس خان محمد و
حمید خود را در قدم رخ انداختند که فکری از برای شاهزاده بکن یار در سیم شاهزاده گریه میکرد رخ عرض کرد که ای شاهزاده ضیغم او را برد
در طلسم زنگوله و آن نازنین را مادر آتش جادو در زنجیر کشیده و خود با فسون خواندن مشغول شده و کشتن جادو صعب است زیرا که
میدانم از زمان حضرت سلیمان تا بحال کسی در انجا نرفته و اگر رفته بیرون نیامده شاهزاده گفت مرا بدانجا رسان تا به بینم خداوند چون توفیق
کرامت فرماید بعد شاهزاده سفارش بسیار بیاران نمود و بر گردن رخ سوار شد بعد از یک روز رخ شاهزاده را بر زمین نهاد و طلسم را نمود و
چند پر از بال خود بدو داد و گفت من میروم هر وقت مرا خواستی یک پر را آتش بزن من حاضر گردم پس شاهزاده رخ را دعا نموده بر
خواست و روانه طلسم شد چشمش بر باغی افتاد سبز و خرم عمارتی نمودار گردید و کسی را ندید شاهزاده در انمکان وضو ساخت و دو رکعت
نماز خواند و از خدا گشایش طلسم را خواست درج را در آورد و از هم گشود لوحی بنظر در آورد بوسید و بر سر نهاد دید که نوشته آمده هر که خواهد
بطلسم زنگوله رود چون داخل شود و از عجایب شنود خوف نکند و متوجه هیچ طرف نشود تا خود را در انعمارت رساند سنگ سیاهی در ان
عمارت به بیند بر بالای آن سنگ رود و دو دام خواهند باو رسید قصد او کنند مدفع آنها بکوشد تا چه رخ نماید شاهزاده از سر جا ده بر
خواست و دامن علی بر کمر بر دلی استوار کرده ترکش بر کمر بست و شمشیر حمایل نمود و خنجر بر کمر زد و کمند بدوش انداخته اسم اعظم بخواند و بر خود
دمید و قدم در طلسم نهاد دید او از چندین هزار رنگی بر میاید بعد از ان شنید که کسی گفت و مدعی ای جوان تا قیامت اینجا ماندی و از چهار
طرف آواز شیر و ببر و پلنگ و اژدها میشنید و میرفت تا بر سر آن سنگ رفت و نشست که ناگاه دو دیو خشمی نمودار شدند و با دار شمشاد آمدند
گفت ای آدمیزاد خوب کردی که در اینمکان آمدی حال خون علقمه و ویلم را از تو باز گیرم و دار شمشاد را حواله شاهزاده نمود که شاهزاده شمشیر از
کمر بر کشید و چنان نعره زد که لرزه بر اندام دیو افتاد و نهیب براند تو داده رفت که خود را محافظت کند که شاهزاده تیغ بر پای او زد
که چو خیار تر بدو نیم شد دیگری پیدا شد او را هم هلاک کرد غباری برخاست بنهجی که شاهزاده خوف کرده سر بزانو نهاد بعد از ساعتی که سر بر
داشت اژدهائی بنظر در آورد شاهزاده اسم اعظم بخواند و شمشیر بر کشید و بر گردن اژدها زد که از ضرب ده قدم سرش بدور افتاد غباری
شد بر خواست که روز مانند شب تار گشت بعد از ساعتی غبار بر طرف شد شاهزاده بهر طرف نظر میکرد جانورهای عجیب میدید از دور عفریتی
بسیار بنظر در آورد که نشسته و کتابی میخواند و از هر طرف میدید و از نفس آنجا دود آتش میبرد شاهزاده نظر در آن لوح کرد دید که نوشته
دانسته و آگاه باش که کار را تمام کردی حالا باید که تیر را در کمان گذاری و بیک تیر او را هلاک کنی اگر تیرت خطا رود وای بر تو که در آن

طلسم خواهی اند لوح را در بغل نهاده که مار از سر دست در آورد و دست را با نیشا گوش رساند   چه بوسید مکان سر انگشت او   کرد از



گرد از مهره پشت او   آن ستیاره بجهنم واصل شد شاهزاده خدا را شکر کرد و چون نیک نظر کرد اثری از طلسم ندید پس داخل عمارت شد
و بر سر چاه آمد که زنجیر در آن فرو رفته بود از انجا آمد بر سر چاه دیگر داخل چاه شد دید که نوش آفرین را دست بسته و زنجیر کرده اند
شاهزاده در پهلوی نوش آفرین نشست نظر بجانب دیگر انداخت نازنینی دید که او را نیز در بند کرده اند شاهزاده برخواست و بدان ماه
طلعتان سلام کرد نوش آفرین را چون جان شیرین در برگرفت و زنجیر از پایش برداشت بعد نوش آفرین احوالات آن نازنین را
بیان کرد شاهزاده بند از او برداشت و نوش آفرین را بر سر چاه نشانید و رفت در آن عمارت سیر کند که ناگاه ابری آمد بر بالای سر دختر
و صدائی از آن برخواست و دستی نمودار شد و دختر را از لب سیاه چال در ربود شاهزاده چون این صدا شنید از عمارت بیرون آمد
اثری از نوش آفرین ندید گریبان را درید و پر رخ را در آتش گذارد در دم رخ حاضر شد شاهزاده گفت ای خبر تو مارا پس از نوش آفرین خبر
داری رخ گفت او را بر قاف برده اند خاطر جمع دار همین لحظه خبر او را از برای تو میاورم پس شاهزاده را بیاران رسانید و ایشان
خود را بر قدم شاهزاده انداختند اما چند کلمه از میمونه خاتون بشنو که از خدمت شاهزاده مرخص شد خبر از جهة شاه عبدالرحمن بردند که
میمونه خاتون آمده است فرمود تا دیوان و پریان همه باستقبال آمدند چو چشم شاه عبدالرحمن بمیمونه خاتون افتاد او را در بر کشید و
گفت ای دختر که ترا نجات داد میمونه خاتون حکایت را گفت و گفت اگر نوش آفرین با او عهد نکرده بود من با و شوهر میکردم شاه عبدالرحمن

چون ام

چون اسم شاهزاده را شنید گفت من با پانصد دیو و پری آمدم ترا نتوانستم نجات دهم تو میگوئی یکتن تنها او نیز آمده ما را نجات داد
مرا او چه نسبت که بروم و او را ملازمت نمایم میمونه گفت کاری او کرده است که شاهان قاف غلام او بشوند شاه فرمود که تهیه بیست
ساعت فراهم آوردند روز دیگر میمونه خاتون با چند نفر از نازنینان بر تخت قرار گرفتند و دیوان تخت را برداشته متوجه دریای
محیط شدند و از آنطرف شاهزاده بسیار شتاب کردید و یاران همواره او گریه میکردند رخ تاب نمانده خود را بر قدم شاهزاده
انداخت و گفت برخیز سوار شو ترا بگرد عالم بگردانم شاهزاده برخواسته سوار شد و یاران او دعا نموده رخ او را برداشته و بجانب
آسمان برد اما چون اندست نوش آفرین را برد نوش آفرین مدهوش شد چون بهوش آمد ضیغم دیو را بدید آه از نهادش برآمد بروی
سلام کرد آنحرامزاده نعره بزد گفت ای قحبه برای خاطر تو دو برادر و مادرم کشته شدند و تو زنده باشی حال من ترا بخاری بکشم که
همه بیان بر تو بنالند و کاری بر سر این مرغ بیاورم که عبرت باشد حالا نگاه کن و جای خود را ببین چون نظر نگاه کرد دید که آتشی افروخته
که اگر مرغ در حوالی آن پرواز کند بسوزد آه از نهاد او برآمد و بدرگاه قاضی الحاجات مناجات کرد که آمد و گفت باش تا بیایم بعد از
ساعتی دو بچه رخ را آورد و آن بچگان زاری مینمودند که ضیغم پیش آمد بدستی نوش آفرین را و بدستی بچگان رخ را و بلند کرد در بالای
آتش و از آنبالا در انداخت که در آنحال قادر قدرت نمود میمونه خاتون در رسید و آنحال را مشاهده نموده خود را زیر انداخت و جبرا
در ربود و از آنجانب دایه بچگان رخ را بدر برد ضیغم که آنحال را مشاهده نمود آه از نهادش برآمد خواست که خود را بمیمونه خاتون
رساند که رخ نمودار گردید و شاهزاده را بر زمین نهاد و گفت سر ترا بازم بزن کردن آمد یورا شاهزاده چنان شمشیر بر کتف ضیغم زد



از کوه و دشت بلرزه در آمد شاهزاده اندبور رسید در میان آتش حمیت انجیان در روی او گرد که از بیم آتش موی بر سر کرد دیو
بسیار سوختن نمود اما میمونه خاتون نوش آفرین را بر تخت نشانید و او را برآورد که ای شاهزاده خاطر جمع دار که نوش آفرین را بردم بگلستان
ارم و تو هم از عقب بیا شاهزاده هر چند فریاد برآورد که همسر بجائی نرسید میمونه گفت پریان تخت را بلند کرده روانه گلستان ارم
شدند شاهزاده دید تختی و گروهی نمودار شد از رخ پرسید گفت عبدالرحمن پدر میمونه است آنگاه تخت را بر زمین گذاردند چون شاهزاده
عبدالرحمن را دید بسیار شادمان گردید و بر او سلام کرد شاه جواب داد و رویش را بوسید و گفت میمونه نوش آفرین را بگلستان ارم
برد و زیرا که بهوش آوردنش ممکن نبود و در آنجا طبیبان خوب هستند و بزودی رفع بیهوشی او را مینمایند شاهزاده برخواسته گفت
فدایت شوم من غلام شما هستم و نوش آفرین هم کنیزی از شما است شاه گفت اینکار که تو کرده خصوصاً در حق من جای ندارد که من غلام
تو باشم و میمونه هم کنیز تو باشد بعد فرمود بیا تا بگلستان ارم برم چند روزی در آنجا باشید بعد از آن بولایت خود بروید قبول نمود و
رخ گفت یاران من در کنار دریای محیط میباشند رخ رفت ایشان را بخدمت شاه آورد شاه ایشان را نوازش نموده بر تخت نشستند
روانه گلستان ارم شدند خبر از برای میمونه خاتون بردند فرمان داد باغ را زینت دادند خود و پریان شاهزاده را استقبال نمودند و
میمونه شاهزاده را در بغل کشید و بر تخت نشانید اما چون صنم نوش آفرین را در آتش انداخت خبر از آمدن میمونه خاتون نداشت چون
او را بباغ ارم بردند میمونه فرمود تا طبیبان حاذق آوردند و دواهای خوشبو میدادند تا بعد از سه روز بهوش آمده چشم باز کرده خود را
در جای نیکو دید از میمونه احوال پرسید که چون شد مرا در اینمکان آوردی میمونه احوالات را گفت نوش آفرین گفت ای خواهر خبر از شاهزاده
ندارم میمونه گفت در بارگاه نزد پدرم نشسته و بصحبت مشغولند نوش آفرین شاد شد اما شاهزاده و یاران در بارگاه بودند احوالات را
نقل نمودند شاه بسیار گریست القصه آنروز در بارگاه مشغول صحبت بودند چون شب شد میمونه خاتون فرمود تختی در میان باغ ارم
برپا نمودند و شمعدانهای طلا و نقره روشن نمودند و نوش آفرین را بر تخت نشانیدند و ببارگاه خبر برای شاهزاده آورد که قدم رنجه
فرمائید که نوش آفرین در انتظار شما است شاه و شاهزاده برخواستند و یاران در بارگاه ماندند و ایشان روانه گردیده داخل
باغ شدند شاهزاده دید قریب دو هزار مشعل بسوز و گداز است و از هر راه که میرفت جواهر بیست و هشت رنگ بر او نثار میکردند میمونه خود
نوش آفرین را رسانید نوش آفرین برخواسته باستقبال آمد شاهزاده او را در بر کشید و رو بر روی یکدیگر گذاشتند تا بیهوش شدند
میمونه خاتون ایشان را بهوش آورد و باز یکدیگر را در بر کشیدند رقاصان و مطربان مشغول شدند تا نصف شب شد میمونه خاتون چند
روز دیگر فرمود تا پاسبانی ایشان را بکنند و پریان بعشرت مشغول بودند چون روز شد میمونه قدری آب و گلاب در هم نمود و برد
شاهزاده آورد و ایشان روی خود را شستند شاهزاده آمد بمجلس و در پهلوی شاه قرار گرفت القصه مدت ده روز در

کلمهای لایق بسر برده و چند روز با زوجه هم شاهزاده برخواست شاه گفت ای فرزند چه اراده داری عرض کرد هوای وطن کرده ام چند روز
عازم ان بلاد شاهزاده بیرون آمد و خود را بمیمونه خاتون رسانید و رویش را بوسید و گفت مرا مرخص نما که اراده رفتن دارم شاید
باز هم بخدمت خواهم رسید شاهزاده برگشت و بخدمت شاه آمد شاه گفت ای فرزند من شرط کرده ام که هر که میمونه را از دست
طلسمه دیو نجات دهد او را باشد و هم شاهزاده گفت من شرط کرده ام که تا نوش آفرین است تصرف در دیارم کاری بکنم شاه گفت شرط کن
در هر ولایت که هست بعد از عقد نوش آفرین میمونه را هم بعقد خود در آوری من راضیم پس شاهزاده با نوش آفرین بر تختی نشستند و
دیوان تخت را برداشته متوجه آدمیزاد گردیدند میمونه خاتون تا شهر اسکندر مشایعت نموده و برخ در سایه تخت شاهزاده میرفت
تا بعد از دو روز شاهزاده را بشهر اندیب رسانیدند شاهزاده دیوان را مرخص نمود آنگاه دیوان شاهزاده را وداع کرده رفتند و
برخ هم چند پر از بال خود کشیده و بشاهزاده داد و گفت هر وقت که مرا بخواهی یکی ازین پرها را آتش بزن اما شاهزاده رو بخانمحمد نمود
گفت برو در شهر چند دست یراق اسب حاضر کن خانمحمد حاضر ساخت نوش آفرین را برداشته روی بوستانی نمودند چون شب شد شاه
زاده و یاران بصحبت مشغول بودند بعد از ساعتی هر یک بگوشه استراحت کردند و شاهزاده با نوش آفرین در پهلوی هم بخواب رفتند
اما چند کلمه از امیر سلیم پسر وزیر جهانگیر شاه بشنو که چون پدرش وزیر جهانگیر شاه بود در دل خیال کرده بود که نوش آفرین را بجهت
امیر سلیم بگیرد در فکر بود که جهانگیر شاه بر آن امر مطلع شد آنگاه بردن دیو دختر را و حکایت نامه و آوردن طوطی و دو برج وار نمودن
شاهزادگان و بیرون آمدن باسم شاهزاده روی داد و او را جهانگیر شاه بطلب نوش آفرین فرستاد وزیر با کسان امیر سلیم از خود طلبید و
گفت ای فرزند میخواهم ترا همراه این شاهزاده بطلب نوش آفرین بفرستم آنچه میگویم عمل کن امیر سلیم گفت ای پدر هر چه فرمائی چنان میکنم آن
ناپاک گفت همراه او میروی و با او رفاقت میکنی تا چون دختر را بدست آورد از تمام بلاها نجات یافت و بجائی رسید که دیگر آفتی
نباشد او را علاج کن و نوش آفرین را برداشته بیاور که من او را از برای تو میگیرم و تو پادشاه این مملکت خواهی شد امیر سلیم گفت ای پدر
چگونه علاج او توانم کرد او بسیار زبردست است و خانمحمد و حمید هم یار اویند و با لشکری برابری میکنند آنحرامزاده گفت قدری زهر
هلاهل دارم بتو میدهم زهر را از پدر گرفت و بهمراه شاهزاده روانه شد و منتظر فرصت بود که زهر در کار شاهزاده کند چون شاهزاده
بشهر اندیب رسیدند آن بدبخت فکر قتل شاهزاده را بر میان بست و بدریای فکر غوطه ور گردید روز و شب در فکر بود که کار
شاهزاده را باتمام رساند تا آنکه شبی خود را بمطبخ رسانیده زهر را در طعام شاهزاده ریخته بیرون آمد و در عقب در نشست و منتظر بود که چه
بر سر شاهزاده آید چون شاهزاده از بارگاه بحرم آمد دید نوش آفرین در خواب است او را بیدار نکرده سفره را پیش آورد چند لقمه بخورد و
بخواب رفت در دقیقه حالش پریشان شد که خبر از خود نداشت اما امیر سلیم چون دید که خود را بایشان رسیده و نوش آفرین را بیهوش

نموده بر دوش کشیده خود را بطویله رسانیده مرکب توانائی زین کرده سوار گردید نوش آفرین زهره جبین مدهوش در هوای خود بر
نشانده در همان شب راه ولایت حبش در پیش گرفت و چون برق از آنجا بدر رفت چون شاهزاده طعام زهرآلود بخورد زهر در اندامش



دویده آتشی کرد و تمام اندامش شاق شاق شده آب
زرد سر درون میامد و نفس در سینه اش پیچیده داخل به
بالینش نشسته شاهزاده آه از نهادش برآمد و مرگ را بر بالین
خود میدید ناله برآورد گریه آغاز کرد اتفاقا خوابگاه خانمحمد
وزیر متصل بخلوتخانه شاهزاده بود خانمحمد آواز ناله بگوشش رسید
برخواسته بآرامگاه شاهزاده آمد باندرون و دید نظرش
بشاهزاده افتاد دید که از سر تا پا آماس کرده و بدن رنگ
او شاق شاق گردیده و آب زرد از اندامش بیرون
آمده و از هر طرف نظر کرد نوش آفرین را ندید آه از نهادش برآمد اما با شاهزاده آغاز سخن کرد هر چند گفتگو نمود جواب از شاهزاده
نشنید نعره زد و خود را بر زمین زد و شور و غوغا نمود بگریه و زاری و صدا بناله بلند کرد حمید بیدار شد سراسیمه خود را بدرون انداخت
احوال را مشاهده کرد فریاد برآورد و سینه را چاک نمودند و خاک بر سر ریختند خانمحمد گفت باید فکری کرد که شاهزاده را علاج کنیم
از گریه چه فایده حمید گفت بخنجر دو پر رخ در آتش انداز خانمحمد پر رخ را از بازوی شاهزاده بیرون آورده در آتش انداخت که رخ
حاضر گردید شاهزاده را بدان حال دید فریاد برآورد و خود را بر خاک انداخت و زاری میکرد پس گفت ای خانمحمد شاهزاده را زهر داده اند
و من علاج نمیتوانم کرد او را برهنه کرده بر بالای تخت بخوابانید که من میروم و میمونه خاتون را با طبیبان قاف میاورم این بگفت و
پرواز کرد آنگاه شاهزاده را برهنه نموده بر روی تخت خوابانیدند هر چند ملاحظه کردند نیم نفسی باقی بود و اشک از گوشه چشمش بیرون
میشد خانمحمد فریاد برآورد و آغاز شیون نموده با یکدیگر میگفتند که امیر سلیم این کار کرده و نوش آفرین را برده در این سخن بودند که رخ نمودار
گردید و از پس میمونه خاتون با پریان و حکیمان در رسیدند میمونه نزدیک آمد موشه را گفت بیاورند چون حاضر شد فرمود معالجه بر دارد
حکیم چون ملاحظه نمود با میمونه گفت هنوز نفسی باقی است و ممکن است علاج شود پس شروع کردند بسحق و صلایه دواها و هر یک بکاری
مشغول بودند و میمونه خاتون متوجه شاهزاده بود که از روی هوا تخت شاه عبدالرحمن نمودار گردید چون رسید و شاهزاده را بدان حال
دید آه از نهادش برآمد در برابر شاهزاده نشسته نگاه میکرد و زار زار میگریست الحکیم گفت شاه بسلامت باشد اگر شاه مهره میبود

در اینمدت

در ساعت شاهزاده را علاج مینمودم شاه عبد الرحمن دست در بغل کرد و شاه مهره در آورده بدست حکیم داد الحکیم گفت تا حوضی را از
شیر نمودند و شاه مهره را در گلوی شاهزاده انداخت و بیرون آورده و او را در حوض شیر انداختند حاصل آنکه ده روز بمعالجه شاهزاده
مشغول بودند روز یازدهم دیده باز کرد میمونه خاتون را دید بر بالینش نشسته و بدورش طبیبان و جراحان و شاه عبد الرحمن بودند
سرها برهنه کرده هر چند بیمان و بسیار میگریست نوش آفرین را ندید آه از دل برکشید و گفت ای میمونه خاتون دانسته باش که مرا
امیر سلیم بدین روز انداخته و نوش آفرین را برده است البته فکری در باره نوش آفرین بکن میمونه خاتون گفت ای شاهزاده خاطر
جمعدار که نوش آفرین هر جا که بوده باشد بتو خواهد رسید پس شاهزاده را مدد اکردند تا چهل روز بعد از چهل روز زهر بالمره از جوف بدن
او بیرون رفت روز چهل و یکم بود که شاهزاده را بحمام بردند و شاه عبد الرحمن و میمونه خاتون و جمعی از پریان و خانخند و حمید
تصدق بسیار بفقرا دادند بعد از آن شاهزاده رو برخ کرد و گفت برو هر جا امیر سلیم و نوش آفرین را دیدی برداشته بیاور رخ بروان
نموده و شاهزاده با میمونه خاتون بصحبت مشغول گردید و جناب حکیمباشی با جمعی از پریان از خدمت شاهزاده مرخص شده رفتند
اما چون شب بر سر دست در آمد شاهزاده ببارگاه خود رفت و میمونه خاتون در منزل خود نشسته شاهزاده با خود خیال کرد که میمونه خاتون
از برای خاطر ما اینجا مانده که با ما صحبت بدارد پس میمونه خاتون را بخلوت طلبید و دست در گردن او کرد و رویش را بوسید و نوازش
بسیار کرد و او را در بغل گرفته خوابیدند اما چند کلمه از امیر سلیم بشنو که چون نوش آفرین را بیهوش کرده بر مدت چهل روز مرکب ملاحظت حث
و آرام نداشت روز چهلم بود که بر سر چشمه رسیدند مرغزار خوش آب و هوا و ریاحین از هر طرف رسته و آب جویبار چون بلور صاف
جاری امیر سلیم از مرکب پیاده گردید دختر را در کنار چشمه خوابانید در رفع بیهوشی او را کرده دختر عطسه زده بهوش آمد چو چشم باز کرد
خود را در کنار چشمه در آن بیابان دید و امیر سلیم را در برابر خود بنظر در آورد احوال پرسید که ای امیر سلیم اینجا چه مکان میخوانند و
بچه جهت است که چنین مرا باخت میسری و در روز و شب مرا زجر میدهی و بر سر شاهزاده چه آمده و مرا دیگر تمکان چون آوردی امیر سلیم روی
بدختر کرده گفت فدایت شوم راست بگویم شاهزاده را زهر داده ام و امروز چهل روز است که وفات یافته است و ترا برداشته بدمشق میبرم
و از برای خود عقد خواهم کرد نوش آفرین چون این سخن شنید دنیا در نظرش تیره و تار گردید گفت ای نامرد تو که باشی که شاهزاده را زهر
داده و مرا صاحب شوی حال ترا بسزا رسانم امیر سلیم چون اینحالت را مشاهده نمود آه از نهادش برآمد نعره برآورد و خیال کرد که باید
چشم دختر را تیر سازم و آب چشمش را بگیرم دست بر شمشیر کرده حواله دختر نمود گفت ای نابکار غما از برای خاطر تو دست از ملک و مال و پدر برداشته
و آمده تا ترا بدست آوردم و از دست شاهزاده بی نام و نشان بگیرم و خود را بدرگاه حقتعالی شرمسار کرده امروز از تو دشنام بشنوم
این بگفت و شمشیر حواله سر دختر نمود اما نوش آفرین از قهری که داشت از جا جست و بند دست او را گرفته شمشیر از کفش در

اورد و جهان بر کمرش زد که چهار انگشت فرو رفت در غلطید نوش آفرین سر او را از بدن جدا کرد و بینی او را سوراخ کرده بر ترک بست
و او را برهنه کرده لباس او را پوشیده و اسب او را برداشته رو براه نهاد که در آن وقت رخ در رسید و چشمش بر دختر افتاد گمان کرد
که امیر سلیم است گفت ای بد بخت شاهزاده فرار مکن که رسیدم و بگو نوش آفرین را چه کردی دختر سر بالا کرد رخ را دید خوش طبعی بخاطرش
رسید گفت او را کشتم و اینک میروم کار شاهزاده را بسازم رخ را طاقت نمانده بزیر آمد که او را بمنقار گرفته بزمین زند نوش آفرین فریاد
کرد گفت مبادا اینکار کنی که پشیمان خواهی شد رخ خوب نگریست نوش آفرین را شناخت که لباس امیر سلیم را در بر کرده و سر او را
بریده و بر ترک خود داده پس خود را بقدم نوش آفرین انداخت و گفت چه بر سر شما آمده و امیر سلیم را چه قسم بجهنم واصل کردی نوش
آفرین تمام احوال را بیان کرد و احوال شاهزاده را از رخ پرسید رخ تماماً حقیقت بیان نمود آمدن میمونه خاتون و شاه عبدالرحمن و
طلسمات پری و به نمودن شاهزاده را از جهة نوش آفرین نقل کرد دختر بخاک افتاده خدا را شکر کرد و روی رخ را بوسه داد و رخ
گفت باید ترا زودی پیش شاهزاده رسانم آنگاه هر کدام در ره بود و در اندک زمانی خود را بشهر سراندیب رسانیده در باغی که نزدیک خانه
شاهزاده بود رسانیده بر زمین گذارد دختر از مرکب بر آمده و سر امیر سلیم را برداشته متوجه آرامگاه شاهزاده گردید اما شاهزاده
با میمونه خاتون نشسته و گفتگوی نوش آفرین بود که از برابر امیر سلیم نمودار شد و داخل خلوتخانه شاهزاده گردید شاهزاده نعره زد
گفت ای حرامزاده ای سگ کافر نوش آفرین را چه کردی و بکجا بردی و سر کرا از سر دادی و این جرئت را از کجا آوردی که چنین داخل خانه
شوی دختر جواب گفت نوش آفرین را بردم و حال آمده ام که ترا حلقه در گوش کشم و میمونه خاتون را نیز برم شاهزاده آه از نهاد او
بر آمد و دست بر تیغ آبدار کرده بجانب او دوید که کار سازی او نماید که رخ از بالای سر آواز داد که ای شاهزاده مکن پشیمان میشوی
شاهزاده از حرف رخ دست نگهداشت و بر جانب امیر سلیم نظر میکرد که چشمش بر طاق ابروی نوش آفرین افتاد که ملبس بلباس امیر سلیم
شده و سر امیر سلیم در دست دارد اما شاهزاده نعره زده بیهوش گردید که دختر هم از پای در افتاد چون نعره شاهزاده بگوش خان
محمد و حمید رسید از جا بر خواسته و خود را بخلوتخانه شاهزاده رسانیدند دیدند شاهزاده افتاده و امیر سلیم بر رویش افتاده خان
محمد و حمید هر دو دست بر شمشیر کرده بر او حمله آوردند که رخ نعره بر آورد که بترسید که نوش آفرین است خان محمد پای در عقب کشیدند میمونه
نام نوش آفرین را شنید از خلوتخانه در آمد هر دو را در کنار گرفت و گلاب بر روی ایشان پاشیده بهوش آمدند پس آن دو عاشق را برداشته
در خلوتخانه آورده باهم بگفتگو در آمدند شاهزاده از نوش آفرین گذارش را پرسید او آنچه گذشته بود بیان نمود شاهزاده بر روی
آفرین کرد و سر و پیشانیش بوسه داد و میمونه خاتون و دایه التماس شاهزاده نمودند که از خدمت مرخص شوند آنها را مرخص نمود باتفاق
رخ شاهزاده را وداع کرده در رفتند اما شاهزاده بعد از رفتن آنها بیاران فرمود تا کار سازی نموده بعد از دو روز دیگر متوجه بجانب

بر

اجتناب گردیدند ملک بهمن بسیار خوشحال شد و امر نمود تا سپاه بسیار جمع شدند و جاسوسان از شاهزاده دیده از عقب مردان آمدند و در سر هر یکی در سر
راه خیمه زدند اما شاهزاده و یاران می‌آمدند تا نزدیک شهر رسیدند فرود آمدند و خیمه شاهزاده را در سر راه برپا کردند شاهزاده
و نوش آفرین در خیمه فرود آمدند و خان محمد و حمید در گوشه قرار گرفتند اما جاسوس دیگر خبر آمدن شاهزاده را بملک بهمن رسانیدند در
همان شب با لشکر گران بر سر شاهزاده شبخون آورده تیغ برکشیده بر شاهزاده و یاران حمله نمودند و شاهزاده ابراهیم و خان محمد و حمید از
جا برجستند و سراسیمه از خیمه بیرون دویدند در ساعت سوار شدند و تیغ از میان کشیدند و در آن گیر و دار خان محمد خود را بشاهزاده
رسانید و آواز داد که در این نیم شب کیست که بر ما شبخون زده شاهزاده گفت میدانم چه واقع شده این سخن در دهن شاهزاده بود که
ملک بهمن در رسید نعره برآورد و گفت منم ملک بهمن اگر خواسته باشی زنده بدر روی نوش آفرین را بمن ده و بسلامت برو وگرنه
خاک در کاسه سرت خواهم کرد شاهزاده دانست که ملک بهمن است آه از نهاد وی برآمد با یاران گفت سر شما را نازم بکوشید و مردانه
باشید پس نوش آفرین و خان محمد و حمید تیغ برآوردند و با آن منافقان بکوشش درآمده و میکوشیدند تا کار بجائی رسید که لشکر ملک بهمن
زور آور گردیدند و دور شاهزاده و یاران را گرفتند و بزخم تیر و تیغ ایشان را زخمدار و مجروح کردند و ایشان با آن حالت میکوشیدند بیت

بگردی در آن عرصهٔ پردلان بدشمن گذشتی پشت غیر از کمان
نبرده مرد کین را در آن رزمگاهی بتن کرد چون جوهر تیغ جای
غرض جنگ مغلوبه شد آنچنین نبود و نخواهد شدن بعد از این

اما چون لشکر شاهزاده بهمن زیاد بودند و شاهزاده ابراهیم
کسی را نداشت کار بر ایشان تنگ شده آن شب شاهزاده و یاران ندانستند که چه میکنند و بچه قسم علاج نمایند که لشکر زور آور شده خان محمد
گفت ای شاهزاده این لشکر پایانی ندارد اگر روز شود کار بر ما تنگ خواهد شد و یکی زنده نخواهیم ماند بهتر آنست که سعی کنیم و خود را از این لشکر بکنار
اندازیم تا ببینیم که فردا بر سر ما چه خواهد آمد پس بحمله درآمدند و بسیاری از ایشان از ضرب تیغ آبدار بجهنم واصل کردند و راهی بهم رسانیدند و
خود را از آن گرداب بلا بیرون انداختند شاهزاده با نوش آفرین از یکطرف و خان محمد و حمید از طرف دیگر بدر رفتند و یکدیگر را گم کرده و
ندانستند که بکجا میروند و خیمه و خرگاه را بر جا گذاشتند و بدر رفتند لشکر بهمن چون نشان ندیدند بخیمه و خرگاه ریختند و غارت نمودند
ملک بهمن آنچه اسباب شاهزاده و یاران بود بغارت برد ملک بهمن بسپاه گفت که جان خود را بسلامت برده بدر رفتند باید که لشکر از چهار
جانب روبه بیابان نهادند در پی ایشان سپاه بگردش درآمدند جویای شاهزاده و نوش آفرین شدند و قدری لشکر از طرف خان محمد و حمید
رفتند اما شاهزاده و نوش آفرین خود را از آن ورطه پرخوف نجات دادند و نمیدانستند که بکجا میروند تا طلوع صبح مرکب تاختند چون از
روشن شد شاهزاده بیابانی بنظر درآورد و خود را با نوش آفرین دید و خان محمد و حمید را ندید آه از دل برکشید و گریه و زاری مینمود نوش
آفرین او را دلداری میداد و هر یک میتاختند تا شب بر سر دست درآمد و شب را در آن بیابان سرگردان ماندند چون روز شد سر

سرگردان سوار شدند و راه بریدند و بجائی رسیدند راه از نهاد شاهزاده برآمد و سر نهاد گریه و زاری کرده مناجات بدرگاه قاضی الحاجات
میکرد و شاهزاده بر حال نوش آفرین میگریست و آن بیکس خبر او را دلداری میداد القصه مدت چهار یوم مرکب میتاختند و خوراکی غیر
از گیاه نداشتند حاصل اینکه مرکبان از راه رفتن باز ماندند شاهزاده و نوش آفرین از مرکب بزیر آمدند شروع به پیاده رفتن نمودند
آفتاب بنفسی گرم بود که به کف پاهای نازک ایشان آبله پیچیده و بر روی ریگ گرم میغلطیدند و زاری مینمودند شاهزاده بمناجات کردن
مشغول شد که قادر قدرت نما قدرت نمود شاه عبدالرحمن و میمونه خاتون در میان فوج فوج میآمدند چون شاهزاده و نوش آفرین را
بدان حال دیدند خود را از بر انداختند میمونه خاتون سر نوش آفرین را در کنار گرفت و شاه عبدالرحمن سر شاهزاده و گلاب بر رو
ایشان افشاندند هر چند کردند بهوش نیامدند آنگاه میمونه خاتون بخدمت شاه عبدالرحمن عرض کرد که باید ایشان را بگلستان ارم برد
شاید در آنجا دفع بیهوشی ایشان بشود آنگاه ایشان را خوابانیدند و مرهم سلیمانی بر زخم هردو نهادند آهسته آهسته هر دو را بهوش آوردند
چون بهوش آمدند چشم باز نمودند خود را در گلستان ارم دیدند برخواسته بر شاه عبدالرحمن و نوش آفرین بر میمونه سلام کردند شاه
زاده سر بزیر آمد جهت شاه عبدالرحمن او را نوازش نمود و هر دو را بحرم فرستاد شاهزاده بخدمت شاه عرض کرد که چون شد ما را بحرم
آوردید شاه در جواب گفت ای فرزند دلبسته و آگاه باش که مرغزار دیو را باد میراد جهة کاری فرستادم چون بازگشت نمود گفت ای
پادشاه دو سوار بد مشکل در بیابان بلور سرگردان دیدم چون مرا اجازت توقف نبود خود را بشما رسانیدم دیگر امر از پادشاه است
من بمیمونه خاتون گفتم گفت اینچنین که مرغزار میگوید گویا شاهزاده و نوش آفرین باشند پس برخواسته باتفاق میمونه خاتون بار بیان
در آن بیابان آمدیم وقتی رسیدیم که شما و نوش آفرین بیهوش بودید شما را برداشته بدین مکان آوردیم آنگاه شاهزاده احوال خود را از
اول تا آخر بیان کرد و آهی کشید و گفت نمیدانم بر سر خانمحمد و حمید چه آمده و بکجا افتاده باشند شاه عبدالرحمن فرمود تا فوج دیو
را حاضر ساخته بجهة تحقیق حال خانمحمد و حمید فرستادند اما چند کلمه از خانمحمد بشنو که در آن شب چون خود را از جنگ بیرون انداخت زخم
کاری در سر داشت خون بسیار از او رفته بود بیطاقت شده دست کرده تسمه زرین از کمر باز کرده بر سر تنگ بسته و نهیب بمرکب
داده سر در بیابان گذاشت یکروز و یکشب مرکب میتاخت آخر از بسکه خون از او رفته بود بیهوش گردید و دست در گردن اسب در
آورده مرکب چون بوی خون شنید خانمحمد را برداشته سر در بیابان نهاد تا چون صبح شد مرکب بحوالی باغی رسید
خود را باندرون باغ انداخت که خانمحمد از پشت مرکب بزیر افتاد و مرکب داخل باغ شد و مشغول چریدن شد اما چند کلمه از شاه الملک
که او را دختری بود ماه رو زلف افشان نام بعزم شکار با دایه و جمعی از خدمه بسیر باغ آمدند چون بدر باغ رسیدند چشم دختر بر جوانی افتاد
خوش اندام که بر در باغ افتاده خود از هوش رفته و آثار بزرگی از ناصیه او هویدا و آتش بسوخت و خود را بالین خانمحمد رسانید

نمودند و خادمه او را برداشته داخل باغ نمودند و در حجره تب گرم نموده ماه زرافشان خود دست بالا کرده زخم او را پاکیزه نموده مرهم نهاد
دختر نمود در خواب انداخته او را خوابانیدند چون شب شد فرمود تا چند مرغ در حضور خانمحمد بریان نمودند تا بوی کباب بمشام خانمحمد
رسید و دو دقیقه شد که بهوش آمد چشم باز کرد خود را در عمارتی دید در بالین خود نگاه کرد نازنینی دید که مرغ کباب میکند و بمشام او میرساند
و زخمهای او را مرهم نهاده متوجه احوال اوست خانمحمد در آن حالت تیر عشق او را خورده و از دل پر درد آهی برکشیده و شروع بگریه
نمود ماه زرافشان دانست که آن جوان در حیات است دختر چون نظر بر حلقه های چشم خانمحمد انداخت تیر عشق او را خورده بر او عاشق شد
و بسیار گریه کرده این بیت میخواند دل داده ام از دست خدایا جگرم ده من طوطی پرورده نازم شکرم ده القصه اشک از
رخسار خود پاک میکرد و بر او نظر داشت و دل از دست داده بود اما از ترس دایه و خادمه حرف نتوانست زد خلاصه آنکه مدت ده روز
بر بالین خانمحمد نشست تا اینکه خانمحمد برخواست بر دختر سلام کرد آن نازنین جواب سلام داد و بعد از چند یوم دیگر که زخم خانمحمد به گردید
آن نازنین او را بحمام فرستاد چون بیرون آمد لباس ملوکانه در بر او کرده و در باغ برده و نشانید دختر گفت ای جوان شیرین بگو تو چه کسی
و از کجا آمده و بدین نحو چرا شده خانمحمد احوالات خود را بیان نمود دختر گفت ای جوان شیرین حال میروم نزد پدرم و حال شما را یاد میکنم و
خادمه بخدمت خانمحمد باز داشت و خود روانه شد از روی شوق نزد پدر آمده سلام کرد شاه از او پرسید که ای جان فرزند چرا در باغ نماندی
ماه زرافشان احوال خانمحمد را بخدمت پدر عرض کرد و گفت چون بهتر شده آمده ام عرض نمایم اگر مرخص فرمائی او را بخدمت برسانم خسرو
شاه گفت ای فرزند البته او را بیاور تا دیدن کنیم دختر از خدمت پدر بیرون آمد و خود را بخدمت خانمحمد رسانید و فرمود تا خادمه از
باغ بیرون رفتند بر نگاه خسرو در باغ مجلسی چیده و خانمحمد را در بالای مسند جای داد و خود بدو زانو در برابرش نشست و پیاله بر گرفته
پر کرده در برابر خانمحمد بازداشت خانمحمد جام از دست ماه زرافشان گرفته نوشید دختر مزه تعارف نمود چون جام دیگر گرفت و نوشید بیاد
شاهزاده افتاد در آن مجلس شروع بگریه نمود دختر گفت ای جوان سبب گریه چیست خانمحمد گفت قصه من دور و دراز است اگر خاطرت رنجه
نمیشود بیان کنم دختر گفت بیان فرما خانمحمد زبان گشوده حکایت سلطان ابراهیم و نوش آفرین را از اول تا آخر بیان نمود و گفت نمیدانم
بر سر ایشان چه آمده باشد ماه زرافشان چون بر احوال خانمحمد اطلاع یافت هزار دل گرفتار خانمحمد گردیده و مشتاق جمال شاهزاده و نوش
آفرین شد رو بخانمحمد کرده گفت دانسته باش که من دختر پادشاه انطاکیه هستم و پدرم چهل هزار ترک جوشن پوش دارد من سپاه پدرم را
برداشته بولایت حلب میاورم و حلب دیگر از برای تو میسازم خاطر از هر باب جمعدار پس گفت ای خانمحمد من تعریف ترا در نزد پدرم کرده میخواهم
ترا نزد پدرم برم و حرف چند از تو بشنود پس در آن شب ماه زرافشان و خانمحمد سوار شدند و داخل شهر گردیدند خانمحمد تماشای آن شهر میکرد
همه جا میرفتند تا بارگاه رسیدند ماه زرافشان از پیش و خانمحمد از عقب داخل بارگاه شدند خانمحمد شاهرا تعظیم کرد چون چشم خسرو شاه بر خان

محمد افتاد انتحار کشت نمود او را در بر گرفته در پهلوی خود جا داده عزت نمود و گفت از کجا آمده و اراده کجا داری خانمحمد زبان بدعا و
ثنای شاه برگشود و احوال خود و شاهزاده را بیان نمود شاه چون بر احوال شاهزاده و خانمحمد اطلاع یافت آه از نهادش برآمد گفت
ای خانمحمد من با عادلشاه در سفر ترکستان بودم کی گذارم که ملک بهمن با او زیادتی کند فردا که شد سلطان لشکر را دید چهل هزار ترک
جوشن پوش با خانمحمد همراه کرد و ماه زرافشان را سردار سپاه کرد و سفارشات چند با نها کرد که اگر دیگر لشکر ضرور باشد اعلام نمایند و اگر
تیرانداز خواسته باشند خبر کنند پس در همان روز خانمحمد و ماه زرافشان با چهل هزار ترک جوشن پوش از ولایت انطاکیه بیرون آمدند
و راه ولایت حلب در پیش گرفتند و شب و روز مرکب میتاختند تا آنکه بعد از چند یوم خود را بولایت حلب رسانیدند و در همان ساعت
طبل جنگ فرو کوبیدند اما چون پادشاه حلب از آمدن ایشان خبردار شد لشکر پیش ملک بهمن را با سی هزار سوار متحمل از شهر بیرون فرستاد
و در برابر یکدیگر صف بستند پس خانمحمد مرکب در میدان دوانیده گفت هر که داند داند و هر که نداند بگویم تا بداند منم خانمحمد وزیر سلطان
ابراهیم ملک بهمن اسم سلطان ابراهیم را شنیده رنگ از رویش پرید خانمحمد نعره برآورد که ای ملک محمد اگر مردی و از مردان عالم شمار آئی
بمیدان کارزار آ تا بجنگ کارزاری کنیم ملک محمد اسب بمیدان جهانید و همراه خانمحمد گرفت هر دو دست بشمشیر حمله بر همدیگر نمودند اما
خانمحمد از قهری که داشت چنان پشت تیغ بردم تیغ او زد که تیغ شکست و دندانهایش ریخت هم در آن گرمی چنان تیغی بر کتف ملک بهمن زد
که هر دو پایش از رکاب خالی شده و مهره پشتش بر زمین نقش بست از دو جانب چو چنان دیدند صبر نتوانستند نمود دو باره سپه مرکب
انگیختند چه صفهای مژگان بهم ریختند غریو جنگ مغلوبه شد آنچنین نبود و نخواهد شدن بعد از این ز شمشیر و از ناوک
پردلان چو سیلاب خون شد ز هر سو روان [illegible] دو غوغا بهم همچو محشر شدند اما ملک بهمن چون
از اسب افتاد جمعی از سپاه خانمحمد او را گرفته از معرکه بیرون آوردند چون ملک بهمن گرفتار شد سپاه او رو بگریز نهادند اما زرافشان
چون چنان دید بانگ بر سپاه زده گفت سر شما را از تن جدا کنم بگذارید سپاه حلب زنده بدر رود چون سپاه ماه زرافشان این سخن را شنیدند
تمام دست بشمشیر کرده از عقب آنها رفته بسیاری از آنها را بقتل رسانیدند نسیم فتح و فیروزی بر پرچم خانمحمد وزیده و در گیر و دار بود که ناگاه
دستی از هوا نمودار شد گریبان خانمحمد را گرفت که از خانه زین در رباید که خانمحمد دو دست با سپ چسپیده گفت ای بسر عزیز شاهزاده که دست
از من بدار و برو شاهزاده را بیار تا ببیند که بر سر شاه حلب چه آورده ام چون آن دست غیب را بسر شاهزاده قسم داد دست از خانمحمد بر
داشت پس خانمحمد بماه زرافشان … نموده گفت این بار نیز دیوان آمده بودند مرا بخدمت من بسر شاهزاده قسم دادم که برو و شاهزاده
را خبر نمائید بیاید سیر این جنگ نماید حال باید کار مردم حلب را بسازیم که شاهزاده میاید اما سپاه قدری که بدر رفته بودند خود را بشهر رسانیده
دروازه را محکم بستند و برج و باره را آراستند پس خانمحمد متوجه شهر گردید از برج و باره توپ و تفنگ میباریدند و لشکر دل [illegible] را

دلیرانه

بر نگرداند تا خود را بدر قلعه رسانید و از روی قوت چنان گرزی بدروازه زد که برج بلرزه در آمد و فرو ریخت و ماه بهم رسید و
خانمحمد داخل شهر گردیده و بدر ملک بهمن رسید او را نیز گرفت پس بفرمود تا دار بر پا نمودند و ملک بهمن را با پدرش بدار کشیدند و سپاه
ترکستان تیرها بحلقه کمان گذاردند که ایشان را تیرباران کنند که در آنوقت از هوا تخت میمونه خاتون نمایان گردید شاهزاده از
تخت بزیر آمد در برابر خانمحمد ایستاد و گفت ای خانمحمد ایشان را بمن بخش خانمحمد چون شاهزاده را دید خود را در قدم او انداخت و پایش را
بوسید همانساعت ملک بهمن را با پدرش از دار پائین آوردند پس میمونه خاتون و نوش آفرین را بحرم ملک بهمن بردند و ماه زر
افشان خود را در قدم نوش آفرین انداخت نوش آفرین پرسید که کیست دایه دختر احوال را بیان نمود نوش آفرین او را در بر گرفته و
نوازش نمود پس ملک بهمن بخدمت شاهزاده آمده گنج و گوهر بسیار پیشکش کرد شاهزاده او را خلعت نمایان داده بر تخت نشانید
و از او و پدرش عذرها خواست اما میمونه خاتون شاهزاده را وداع کرده روانه گلستان ارم گردید ماه زرافشان لشکر خود را
بانطاکیه فرستاد و نامه بپدرش نوشت که من با خانمحمد بولایت چین خواهم رفت تو خاطر جمعدار شاهزاده بعد از مرخص شدن
سپاه از حلب بیرون آمد و ملک بهمن را وداع کرده روانه بجانب ختا شد اما چند کلمه از شاهزاده الیاس بشنو که از دمشق بیرون آمدند
و داخل ختا شدند ملک طوفان پسر پادشاه مصر را همراه خود آورده بود با او مصلحت کرد که چون خبر شاهزاده برسد سپاه را او تنها نگهم دارم
علاج کنم و نوش آفرین را بتصرف خود در آورم جاسوسی چند باطراف فرستاد که خبر شاهزاده بیاورند که ناگاه جاسوسی خبر آورد که
ملک چین از برای شاهزاده الیاس نقل نمود آه از نهادش بر آمد و با شاهزاده الیاس مشورت نمود که علاج او نخواهد شد چرا که دیو و پری
و ترک و زنج در فرمان او آمده اند ملک طوفان گفت بهتر آنست که ما از در محبت در آئیم و او را داخل شهر نمائیم و با او طرح دوستی اندازیم
اگر ممکن شود او را علاج کنیم و الا بگوییم هیچ تا نزود پس بر این قرار دادند چون روزی چند بر آمد شاهزاده نزدیک ولایت ختا
رسید خبر شاهزاده الیاس و امرا پیش شاهزاده طوفان تحفها و هدیهای بسیاری برداشته بر سر راه شاهزاده آمدند و خود را در قدم شاه
زاده انداختند شاهزاده ایشان را نوازش نموده سوار شدند باعزاز هر چه تمامتر داخل شهر نمودند و جای نیکو قرار دادند نوش آفرین
و ماه زرافشان را نیز داخل حرم نمودند شاهزاده الیاس و شاهزاده طوفان که شاهزاده را دیدند حیران بودند خانمحمد هر زمان بشاهزاده میگفت
دلم گواهی میدهد که ایشان از راه رغبت خدمت نمایند شاهزاده میگفت نه چنان است که تو گفته اما چند کلمه از حمید بشنو که چون خود را
از جنگ بیرون انداخت تا صبح میتاخت چون روز شد خود را بکنار دریائی دید پیاده شد و سر کمر را بسر داد و خود بپای درختی تکیه
داده بخواب رفت در واقعه دید که در دریای خون افتاده شنا میکند و هر دم بزیر میرود و بالا میاید از خواب جستی بهر سو نماینده
بیدار شد که ناگاه چشمش بر سواره و پیاده بسیاری افتاد که از برابر نمودار شدند رسیدند و حمید را گرفته و دست او را بستند و داد

و نمیدانست که بیچاره مرده و چه شده است پس حمید را در برابر شخصی آوردند آن شخص چون چشمش بر حمید افتاد گفت ای نامرد در دنیا مال مرا بردی و خانهٔ مرا غارت کردی و فرزندم را کشتی و آتش در خانهٔ من زدی راست بگو رفیقانت در کجا هستند و مالهارا کجا گذاشته اند آه از نهادش برآمده سر سوی آسمان کرده گفت بارخدایا تو میدانی که من بیگناهم و از آنچه جماعت میگویند مجرم و صاحب واقعه نیستم آنکس که بزرگتر از همه بود گفت واقعهٔ خود را بیان کن که چه بر سرت آمده است حمید حکایت خود را از اول تا آخر بجهت آن جماعت بیان نمود آن جوان گفت ای پسر پادشاه با جمعه خواستگاری نوش آفرین بدمشق آمده بود که مقدمه دختر با نیطور رسید شهر خطا در این نزدیکی میباشد اگر راست گوئی ترا بخطا بریم و بشاهزاده عرض نمائیم اگر شاهزاده ترا شناخت دست از تو برمیداریم و الا در شهر خطا بدارت میکشیم حمید باین رضا داده پس او را از زنجیر کرده بر شتر سوار کردند و متوجه ولایت خطا گردیدند اما چند کلمه از سلطان ابراهیم بشنو که مدتی در شهر خطا بسر برد آن شاهزادگان چنان خدمتی نمودند که سلطان ابراهیم را مطیع خود گردانیدند روزی شاهزاده بنجا محمد گفت که مدتی است در این بمانیم و متوجه ولایت فرنگ شویم شاهزاده الیاس با شاهزاده طوفان مشورت نمود که چه خیال داری اینها اراده رفتن دارند نوش آفرین را همراه میبرند و ما هلاک خواهیم شد ملک طوفان گفت صلاح آنست که بدار وی بیهوشی شاهزاده را گرفته بدار کشیم و تیر باران کنیم و نوش آفرین را صاحب شویم پس براین قرار دادند شاهزاده بنجا محمد را بیهوش کردند و در غل و زنجیر در آوردند و بعد از آن بهوش آوردند ایشان خود را دست بسته دیدند آه از نهادشان برآمد و گفت ای شاهزاده الیاس گناه من چه بود که مرا باین حال کردی دست بسته ببارگاه آورده گفت ای نامرد مگر از خاطرت رفته که مارا در نظر جهانگیر شاه خجالت دادی و بر ما از عجب نظر میکردی امروز را بخاطر نیاوردی پس فرمود تا داری بلند برپا نمودند و شاهزاده را بدار کشیدند و فرمان داد تا سی هزار ترک جهلدار



تیرها در چله کمان گذارده منتظر بودند که شاهزاده الیاس فرمان دهد که تیرباران کنند اما شاهزاده چون خود را بر سر دار دید آه از دل کشید و گفت ای شاهزاده الیاس بر من رحم نکردی و مرا بردار نمودی و فراق نوش آفرین را بر دل من گذاردی و اورا از من منع نمودی و سعی بجا باطل

کردی رضا بقضا دادم اما وصیت من اینست که چون مرا تیرباران کنید نعش مرا بر سر دار نگذارید و خبر کشتن مرا بنوش آفرین مدهید و نا
خود را از فراق من هلاک نماید و قبر مرا بر دروازه دمشق قرار دهید تا هر گاه نسیم بوزد بوی دمشق را بمشام من برساند بعد از آن روی بخان
محمد کرده گفت سخن ترا شنیدم و بقول این نابکار اعتبار نمودم گفت ای شاهزاده بخدا قسم که هنوز از سر تو شوا نشدم کم نمودم من میدانم که اگر
رنجی با میمونه خاتون بهر کدام آگاه شوند در تخله آمده و مارا نجات میدهند خان محمد با شاهزاده در حرف بودند که غوغائی در شهر بلند شد شا
زاده الیاس گفت چه خبر است که ناگاه مردم خبر برده حمید را آوردند چو چشم حمید بر شاهزاده الیاس افتاد نعره بر آورد و گفت ای شاهزاده
الیاس از حرف حمید بهم بر آمد و فرمود تا حمید را نزد خان محمد جای دادند و فرمود تا آنهارا گردن زنند در این سخن بودند که ناگاه دستی از
غیب نمودار گردید و گریبان شاهزاده را گرفت و بلند کرد چو شاهزاده الیاس چنان دید آه از نهادش بر آمد دست بر دست زده
تاسف خورد خان محمد نعره بر آورد که ای شاهزاده الیاس آماده باش که لشکر دیو و پری اینک خواهند رسید و خاک در کاسه سرت خواهند
شاهزاده الیاس را خوفی بهم رسید و فرمود تا خان محمد را در زندان کردند و قدغن نمود که آواز بلند نکنند که شاهزاده را دست غیب
برده است تا نوش آفرین نشنود اما چند کلمه از شاهزاده بشنو که چو دست غیب او را بر داشت و برد شاهزاده مدهوش گردید چون بهوش
آمد خود را در بند در زنجیر دید و جادوئی در برابرش ایستاده گفت ای نابکار دغا تو کیستی و مرا بدینمکان چرا آوردی جادو گفت ای آدمیزاد مرا
پرورش جادو میگویند وقتیکه آرایش با در مر انکشتی من آنجا بودم چون آمدم معلوم کردم از عقب تو آمدم و جویای تو بودم و میگشتم تا
ترا یافتم از دارت نجات دادم و آوردم تا با نواع زجر بکشم تا عبرت تمام آدمیان شود شاهزاده گفت ای نابکار دغا دست از من بدار و خود را
جونما درت بکشتن مده که اگر باد بگوش میمونه خاتون برساند ترا و نسل ترا بر طرف نماید پرورش جادو گفت من ترا جائی برم و در بند نمایم
که هرگز میمونه خاتون راه بدانجا نبرد پس آن جادو شاهزاده را برداشته بقله کوهی برد و او را در زنجیر گران کشید و در چاه زرکوب در بند
کرد و سنگی گران بر سر چاه گذارده برفت و هر روز میآمد و شاهزاده را بیرون میآورد و قدری تازیانه میزد و باز او را در چاه کرده
میرفت تا مدت مدیدی بر شاهزاده این ستم میگذشت روزی با خود خیال میکرد که آیا کارش بکجا خواهد رسید بخاطرش آمد که من پوست درخت
عوسج خورده ام و قید در من کارگر نیست پس اشاره کرد زنجیر از دست و پایش فرو ریخت شاهزاده شاد گردید از جای برخواست میگردید
تا بجائی رسید که چهار صفه بود و در هر صفه اسباب و اسلحه بر زبر هم ریخته بود و زره جواهر مانند جو گندم خرمن است شمشیری برداشت
و بجائی خود در قفسه منتظر بود که پرورش بیاید که ناگاه از در او نمودار شد و سر چاه را بلند کرده در چاه رفت بعادت هر روزه شاهزاده از جای
جست و چنان تیغی بر گردنش زد که سرش مانند گوی غلطان گردید و بجهنم واصل شد شاهزاده بهزار زحمت از چاه بیرون آمد از آنجا
دا ز پای کوه سیاه جادوئی پیدا بود چند هزار لشکر گرد از کوه سرازیر شدند و همه جا افشان و خیزان میآمدند تا بهزار زحمت خود را بسیاه چادر

رسانید و آواز برآورد که مهمان میخواهید ناگاه پیره زالی بیرون آمد و شاهزاده را باندرون برد کاسه دوغی و قرص جوی پیش شاهزاده
آورده خورد و باستراحت مشغول گردید چون بیدار شد از پیره زال پرسید که شما تعلق بکدام پادشاه دارید پیره زال گفت تعلق بپادشاه
فرنگ داریم پس شاهزاده قدری زر به پیره زال داد و آتش طلب نمود و پر رخ را در آتش انداخته در حال رخ حاضر گردید و گفت ای شاه
زاده بدین مکان چرا آمدی شاهزاده که از آتش را برای رخ بیان نمود و گفت میخواهم مرا بولایت خطا رسانی رخ قبول کرد پس شاهزاده
پیره زال را وداع نمود و بر بال رخ سوار گردیده متوجه شهر خطا گردید اما چند کلمه از ماه زرافشان بشنو که چون از این واقعه سه روز گذشت
و شاهزاده بحرم نیامد خواجه سرا را فرستاد تا استعلام کند خواجه سرا بخدمت شاهزاده الیاس آمده عرض نمود جواب گفت که دعا بخدمت
نوش آفرین برسان و بگو که شاهزاده بشکار رفته و بخدمت خواهد رسید که ناگاه خانمحمد فریاد برآورد که ای خواجه بخدمت نوش آفرین عرض
نما که سه روز پیش ازین دستی از هوا برده و ما را سرگردان کرده اند اما چون خواجه برگشت بخدمت نوش آفرین آمد و حکایت شاهزاده و خان
محمد و حمید را بنوش آفرین عرض کرد نوش آفرین چون این سخن بشنید آه از نهادش برآمد بنیاد گریه و شیون نمود ماه زرافشان
گریبان چاک زد و بنیاد فغان و زاری نمود اهل حرم اینخبر را بشاهزاده الیاس دادند فرمود تا دور حرم کشیک بکشند مبادا نوش
آفرین و ماه زرافشان دست بتیغ برده و کار ایشان بسازند پس بقدر ده هزار کس بدور حرم درآمدند نوش آفرین راه بر بسته دیدند زهر
از زیر نگین درآورده با آب ریخت که بنوشند ماه زرافشان خود را در قدم او انداخت و گفت ای قبله من چنین مکن که نزد خدا و در راه
وفا شرمنده خواهی شد حال بر شما معلوم نیست که دستی که شاهزاده را برده است دوست است یا دشمن شاید از ملازمان میمونه خاتون
بوده باشد و شما خود را هلاک مینمائید که او هم خود را هلاک نماید حال باید چند روز صبر کرد شاید جناب اقدس الهی شاهزاده را برساند
پس انجام را از دست نوش آفرین گرفت و بدور انداخت و او را دلداری میداد اما چند کلمه از شاهزاده بشنو که چون رخ او را برداشت
و بدروازه شهر خطا گردید تا وارد شد او را بقصر نوش آفرین گذاشت شاهزاده از بام سرازیر گردید چون نوش آفرین را دید خود را در قدم
او انداخت نوش آفرین چون شاهزاده را دید آهی کشید و از هوش برفت شاهزاده سرش را در کنار گرفت و گفت   ما را جهان خوشتر
ازین یکدم نیست   دختر احوال پرسید شاهزاده حکایت پرورش جادو در بند کردن و علاج کردن او را پیره زال و نان جو و دوغ
آوردن همه را نقل نمود باری شاهزاده قسم یاد نمود که عوض خود الیاس را بدار کشم و دست از او بر ندارم در ساعت رخ را آواز داد که
مرا ببارگاه شاهزاده الیاس نگاه دار رخ شاهزاده را برداشته در بارگاه شاهزاده الیاس نگاه داشت پس شاهزاده نعره برآورد که
تمام شهر شنیدند شاهزاده الیاس دید که هوا تاریک شد نگاه کرد آسمانی بر بالای سرش از پشم ایستاده سراسیمه احوال شد گفت ای طوفان
این آسمان پشم چیست که بر بالای سر ما ایستاده انهم سر بالا کرده نعره برآورد و گفت ای شاهزاده الیاس بکشم که دست از دل از کینه

شاهزاده خالی کن از زمین شنید می اکنون آماده باش که سپاه جن و دیو باز خواهست گشت پس شاهزاده فریاد براورد که ای شاهزاده الیاس
خوب مرا کشتی و نوش آفرین را صاحب شدی حالا آمدم که عوض خود ترا از زنم و دست دراز کرد و گریبان او را گرفت و از زمین
تخت برداشت در انوقت آوازه در شهر ختا پیچید که جنیان شاهزاده الیاس را بردند و مردم شهر تمام فریاد برآوردند و الامان
الامان در گرفتند و شمشیر در گردن انداختند شاهزاده چون آنحال را مشاهده نمود از پشت رخ بزیر آمده بر تخت قرار گرفت ملک
طوفان و امرا چون شاهزاده را دیدند خود را به زندان رسانیده خود را در قدم خان محمد و حمید انداختند و التماس شاهزاده الیاس را
نمودند و ایشان خود را بخدمت شاهزاده رسانیده چون شاهزاده ایشان را زنده دید خوشحال شد خان محمد و حمید التماس شاهزاده الیاس را
نمودند در ساعت او را مرخص فرموده خلعت داد و پس شاهزاده فرمود چند گاو از برای رخ از پوست برآوردند بخورد و در قفس القصه
بعد از چند روز شاهزاده از ملک ختا بیرون آمده و متوجه فرنگ شدند بعد از ده روز بلب دریا رسیدند و کشتی را گرفته سوار شدند و از دریا
بیرون آمده در دامن کوهی که نزدیک فرنگ بود خیمه و خرگاه برپا نمودند و سیر صحرا مینمودند ناگاه دیدند که از شهر فرنگ سپاه بسیار
بیرون آمده و از طرف دیگر نیز گرد شد و سپاه بسیار نمودار شد و در برابر یکدیگر صف کشیدند و سپه سالار از لشکر بیرون آمد و پادشاه
فرنگ هم اسب بمیدان او جهانید اما سپه سالار زخمی بر سر پادشاه فرنگ زد و او را از پا درآورد و سپاه فرنگ چون چنان دیدند دل شکسته
بار گردیدند و رو بگریز نهادند شاهزاده دلش بحال ایشان بسوخت در ساعت سوار شده خود را بر سپاه سپهسالار زد و ایشان را در
هم شکست سپاه فریاد برآوردند که ای سپهسالار داد سپهسالار چون لشکر را چنان دید نعره برآورد و تیغ برکشید و متوجه شکستگان شد و چون
شاهزاده بود در میان جنگ چشم سپهسالار بر سه جوان افتاد که مانند شیر غران در میان سپاه افتاده و کس نمیشناسد و دو نفر نگاهدار
طرف دیگر ایستاده اند و تماشا میکنند و آنجوانان حرب میکردند اما سپهسالار خود را بشاهزاده رسانید و سر راه او بگرفت بگفت ای جوان مسلمی تو
از کجا آمده که جان خود را فدای فرنگیان میکنی شاهزاده گفت بیا که هم نبرد تو منم پس دست بر شمشیر کرده نهیب داد که ای سپهسالار بگیر از
دست من سپهسالار خود را در زیر سپر پنهان نمود شاهزاده چنان بر فرق سپر شمشیر نواخت که سرش تا سینه در هم شکافت و از مرکب
در غلطید و بر خاک افتاد زمین از خون مردان موج زن شد سپر خشت و زره ها هم کفن شد تن از اسب و سر از تن سرنگون شد
فلک کشتی زمین دریای خون شد شاهزاده هی بر سپاه زده سپاه رو بگریز نهادند خان محمد و حمید و نگاهداران تیغها بکار بردند و
سپاه ملک چون چنان دیدند خود را بشاهزاده رسانیدند شاهزاده فرمود از عقب سپاه شکسته بروید و نگذارید زنده بدر روند و
شاهزاده خود را بملک فنیار رسانید و از مرکب بزیر آمد و سرش در کنار گرفت و او را دلداری میداد اما شاه بیهوش بود شاهزاده
بخان محمد فرمود که بسرش بیانچه زده در انوقت سپاه که بدنبال رفته بودند رسیدند شاهزاده انوز بر سر او خود با یاران سوار شده

بخیمه رفتند اما وزیر ملک قانیا را بر داشته بحرم بردند ملک قانیا را دختری بود که او را خورشید عالمگیر میگفتند بخدمت پدر آمد چون او را
بدان حال دید از وزیر احوال جگر آن پرسید وزیر عرض کرد که دانسته و آگاه باشید که شاه زاده سپه سالار زخمدار گردید سپاه رو بهزیمت نهادند
ناگاه پنج مسلح پیدا شدند سه جوان و دو نقابدار یکدم سپاه سپهسالار را بر هم زده بسیاری را زخمدار نمودند و جوانی از همه کوچکتر سپهسالار را
بکشت سپاهش چون چنان دیدند رو بگریز نهادند آنجوانان بر سر شاه آمدند و او را از خاک برداشتند و زخم او را بخیه نموده بما سپردند
رفتند و ما ندانستیم که از کجا آمده اند و بکجا رفتند خورشید عالمگیر انگشت حیرت بدندان گرفت و در فکر و خیال آنجوانان بود و با خود خیال
مینمود که آیا اینها از کجا بودند همیکان آمده اند فکرها میکرد و عقلش بجائی نمیرسید تا آنکه ملک قانیا بهوش آمد چشم باز کرده خود را در حرم دید
از وزیر احوال پرسید که چون سپهسالار مرا زخم زد بر سر سپاه چه آمد و بچه نحو مرا بحرم آوردید وزیر دعا و ثنا کرد و آنچه گذشته بود نقل نمود ملک
قانیا فرمود بروید آنها را در هر جا که بوده باشند پیدا کرده باعزاز تمام بیاورید اما وزیران بیرون آمدند و سوار گردیدند و گردش مینمودند
تا روز بآخر رسید بخیمه شاهزاده رسیدند چون شاهزاده را دیدند داخل خیمه شاهزاده شدند کلاهها از سر برداشتند تعظیم شاهزاده نمودند شاهزاده
با وزیران بر کرسیها قرار گرفتند و از هر جا سخنی در میان آوردند تا آنکه بخدمت شاهزاده عرض کردند که ملک قانیا عرض خاکبوسی مینماید
که باید قدم رنجه فرمائید که اشتیاق ملاقات دارم و از آن تصدیع بشما دادم که خود زخم دارم وگرنه سر قدم ساخته بخدمت میرسیدم چون
وزیران سخن تمام کردند شاهزاده با خانمحمد و حمید سوار شدند و بعزم دیدن ملک قانیا روانه شدند بعد از آنکه شاهزاده سوار شد وزیر
پیشتر آمد و خبر آمدن شاهزاده را آورد ملک فرمود بارگاه را آراستند شاهزاده با یاران بر در بارگاه رسیدند و داخل بارگاه شدند ملک را
دیدند بر بستر خوابیده بود شاهزاده بر ملک قانیا سلام کرد ملک از جا برخواست و تعظیم شاهزاده نمود و بر کرسیها قرار گرفتند و با ملک قانیا
بسخن در آمدند و از هر چه میپرسید شاهزاده جواب میگفت تا آنکه ملک قانیا از اصل و نسب پرسید شاهزاده از اول تا آخر بیان نمود ملک از
گذارش شاهزاده بگریه در آمد و بسیار گریست بعد از آن شاهزاده را دلداری نمود و گفت ای فرزند امیدوارم که بکام دل برسی چنانکه
مرا از کشتن نجات دادی و پاس حرمت من نمودی شاهزاده جواب نداد و سر بزیر افکنده بود تا خورشید عالمگیر در عقب در پشت پرده
تماشای حسن و جمال دلربای شاهزاده را مینمود و او را بنظر خریداری مشاهده کرده جوانی خورشید لقا دید یکدل نه بهزار دل عاشق او شد
و دست و دل از کار فرو بست و بجای خود فرو ماند در ساعت قدری سیب و انار بیرون فرستاد شاهزاده تناول نمود ملک قانیا فرمود تا
خانه بسیار خوبی بجهه شاهزاده خالی نمودند و حرم را در آن جای دادند بعد از آن شاهزاده از ملک قانیا مرخص گردید و آمدند تا بدر خانه که
ملک قانیا تعیین کرده بود شاهزاده داخل آن عمارت شد شاهزاده با خانمحمد و حمید و وزیر بصحبت مشغول گردیدند چون شب شد از جای
برخواستند وزیر از خدمت شاهزاده مرخص شده بیرون آمد شاهزاده بحرم رفت و خانمحمد بخانه ماه زرافشان داخل شد و حمید در

بارگاه در جای خود قرار گرفت تا روز دیگر در بارگاه بر جای خود آمده قرار گرفتند که وزیر آمده گفت ملک شما را طلب نموده شاهزاده با خان
محمد و حمید بر خواستند و بخدمت ملک آمده سلام کردند و بر صندلی قرار گرفتند ملک بسخن درآمده گفت ای فرزند خوش آمدی قدم بر
چشم من گذاردی و مرا در میان پادشاهان صاحب نام کردی و دشمن مرا فنا نمودی و ولایت مرا از دست بیگانه محفوظ داشتی
مرا آرزو چنان است که از این ولایت نروی و صبر کنی که من از بستر برخیزم و تدارک نمایم در این مدت اخراجات سرکار با من است شاهزاده
گفت ای ملک بنده راهی دور و دراز در پیش دارم و ماندنم دشوار است و در ره مادرم چشم انتظار بد خورشید عالمگیر در عقب پرده نشسته
بود آواز برآورد گفت ای شاهزاده   ای تره گوکبان که در اینجا نشسته ایم   با ما نشین که صحبت با هم غنیمت است   چون شاهزاده این
آواز حزین دلسوز را شنید از خود رفت و پای شکیبائی او بسنگ آمده آرام و قرار از او قطع شد بوزیر گفت صاحب صدا کیست که در
عقب پرده حرف میزند وزیر عرض کرد خورشید عالمگیر دختر ملک است شاهزاده سر بزیر انداخت و گفت   پایم ز پیش از سر این کو نمیرود
پس خواهش ملک را قبول نمود و با خان محمد در خانه آمدند شاهزاده از شنیدن این صدا آرام نداشت و پنهان میداشت از آن طرف ملک با وزیر
گفت از جهت شاهزاده خوانچه روانه نما القصه مدت ده روز شاهزاده در ولایت فرنگ ماند روز یازدهم شاهزاده در بارگاه نشسته بود
که ناگاه وزیران گریبان چاک کرده رسیدند و افغان کردند و گفتند ای شاهزاده بدان و آگاه باش که ملک را حال پریشان شده و
شما را خواسته شاهزاده خود را با یاران بملک رسانید چون آثار مرگ در ملک مشاهده کرد در بالین او نشست و گفت عمرت دراز باد چه
فرمایش دارید بفرمائید ملک بگریه درآمد بسیار گریست و گفت ای شاهزاده مرا مرگ در رسید و از خدمت محروم شدم اما وصیتم اینکه
چون در گذرم مرا بجمعه دفن نمائید و بعد از سه روز باتفاق وزیر فرزند من خورشید عالمگیر را بر تخت نشانید و در پادشاهی مستقل
نمائید او وقت هشیار دارید هر جا تشریف میبرید مختارید شاهزاده وصیت را قبول نمود و در همان روز ملک وفات یافت مردم ولایت
فغان برآوردند و بتعزیه مشغول شدند شاهزاده فرمود اهل فرنگ از امرا و وزرا و جمیع بزرگان جمع شدند و ملک را با عزاز تمام دفن کردند
و بمنزل خود مراجعت نمودند شاهزاده نیز بمنزل خود رفت بعد از سه روز وزیران و ندیمان بخدمت شاهزاده آمدند و زبان بدعا
ثنا بر گشودند و عرض کردند ای شاهزاده امروز روزیست که بوصیت شاه عمل نمائی شاهزاده انگشت قبول بر دیده نهاده برخواسته باتفاق
امرا و وزرا بکلیسا داخل شدند با خان محمد و حمید گفت که نوش آفرین را بکلیسا برند و باد زر افشان نیز داخل شد شاهزاده با امرای فرنگ
داخل کلیسا شدند و بر کرسیهای زر قرار گرفتند وزیران مرصع پوش دست بر کمر گرفته داخل شدند و از عقب آنها نازنین صنمی
داخل شد سر تا پا در چادر پیچیده نقاب مرصع بر روی وشده مروارید در گوشه سر بند کرده و خلخال طلا پر از مشک و عنبر در پای
و چنان پا میگذاشت و برمیداشت که گویا جان جهان میخرامد و همه جا آمد تا در برابر شاهزاده رسیده سر فرود آورد و چون تصویر

میان ایستاده اند وزیران و امیران از جای جستند شاهزاده نیز برخاست وزیران و امیران اشاره بشاهزاده نمودند شاهزاده تاج را از پادشاه
گرفته و بر سر خورشید عالم‌گیر نهاد و پیش او را بشانه بست تا اندک چون بید میلرزید و سر تا پا در عرق شرم نشسته و از زیر نقاب نظر بر
جمال شاهزاده میداشت و دیرگاه حرکت نمیداد شاهزاده از خود برفت نهایت حیله خود را نگاه داری کرد تا کمر او را بر میان بست و او را بر تخت
پادشاهی نشاندند تمام بزرگان فرنگ در برابر صف کشیدند و مبارک باد گفتند بعد از آن خوانچها نثار کردند و چند صندلی قرار گرفت
ساقیان آفتاب طلعت جام مینا بدست گرفته بخورشید عالم‌گیر دادند او جام را بشاهزاده تواضع نمود شاهزاده جام را گرفته نوشید و جند
نوش باد گفت پس ساقی جام دیگر پر کرده بشاهزاده داد او نیز بدختر داد بعد بگردش در آوردند و بهر کس جامی دادند چون روز بانتها رسید خورشید
عالم‌گیر برخاست و با امرا و اهل بارگاه شد و بر تخت پدر قرار گرفت   بروز خجسته سر مهر گاه   بسر بر نهادند مر آن کلاه   بتایید یزدان
پیروز بخت   خداوند کشور شد و تاج و تخت   بعد اشاره بجانب پادری نموده گفت پرده مجلس پدرم فرو گذار و شاهزاده و یاران او را
بسیر کلیسا بر بعد از آن بیارگاه پادر پادری انگشت قبول بر دیده نهاده و باندرون کلیسا رفت و پرده چند در اطراف کلیسا آویزان کرد
شاهزاده و نوش آفرین و یاران او بسیر کلیسا بر شاهزاده با یاران باندرون رفته تماشا میکردند تا بجائی رسیدند پرده گذارده بودند
پادری از آنجا گذشت شاهزاده پرسید که آن صفه که پرده گذارده سبب چیست عرض کرد ای شاهزاده دانسته و آگاه باش که دستور پادشاهان
فرنگ چنین است که در زمان هر پادشاهی باشد صورت او را میکشند تا پادشاه دیگر بعد از آن بر تخت نشیند هر وقت که بکلیسا در آید
بر پادشاهان گذشته نظر نماید و اوضاع و اطوار او را مشاهده نموده سعی کند که از او بهتر و خوبتر تربیت نماید و بدستور سابق بوزرا و امرا و علما
متوجه شود و این صورتها که مشاهده کردید صورت پادشاهان گذشته است و آن صفه که پرده کشیده ایم صورت ملکه آفتاب و خورشید
عالم‌گیر است فرمود تا پرده کشیم که نظر بیگانه بر آن نیفتد شاهزاده گفت ای پادری بیکدم پرده از صورت بردار تا یکبار مشاهده و قطع
بارگاه او نمایم و باز فرو گذار پادری پرده برکشید چشم شاهزاده و یاران بر مجلسی افتاد که نخستین کشیده اند و صورت ملک را بر تخت جای
داده و ملازمان در عقب او ایستاده و در برابر تخت ملک صندلی از زر کشیده و نازنینی بر بالای آن صندلی نشسته که از شعاع
جمالش تمام کلیسا چون روز روشن شده شاهزاده چون آن صورت را دید جای چشم دهان باز کرده بر او نظر میکرد   بر آن صورت
که صورتگر نگارد   نشان دارد ولیکن جان ندارد   اما نوش آفرین و ماه زر افشان و خانجهد و حمید تمام از دیدن جمال
آن آفتاب آسمان فرنگ از کار شدند و جمله باشاره چشم و ابرو آن نازنین را بیکدیگر مینمودند شاهزاده پرسید که این صورت کیست گفت ملکه
این صورت خورشید عالم‌گیر است که شما او را بر تخت نشاندید شاهزاده گفت ای کاش روزی باشد که با این نازنین صحبت بداریم با هزار
محنت و سوگواری از کلیسا بیرون آمدند و باتفاق پادری بمجلس خورشید عالمگیر رفتند چون رسیدند دیدند که خورشید عالم‌گیر بر

تخت قرار دارد و امرا و وزرا هر یک بر جای خود قرار دادند شاهزاده با یاران در برابر آن نازنین نشسته فرود آوردند و بسیار کباب کشیدند
اما خورشید عالمگیر از جا جست و اشاره نمود که شاهزاده با یاران او چند اینها نشستند و تا غروب آفتاب در بارگاه صحبت میداشتند
بعد از آن برخواسته بار امکان خود رفتند و باستراحت مشغول شدند نوش آفرین گفت ای شاهزاده من از دیدن این صورت دل از
دست دادم شاهزاده گفت ای نازنین تو سرآمد خوبان جهانی و پای کم از خورشید عالمگیر نداری حیف باشد که تو این داغ بر دل نهی
نوش آفرین گفت ای شاهزاده چنین زاهدی مکن چرا که من که زنی باشم گرفتار شوم و حال آنکه کام من از او روا نمیشود اما تو که کامت از
او بر میاید سبب چیست که خود را قایم گرفته بخدا قسم تا با او همدم نشوم از ولایت فرنگ بیرون نخواهم رفت اما از آن طرف چون شب شد
و امرا از بارگاه برخواستند خورشید عالمگیر بحرم رفت و باستراحت مشغول شد و در فکر جمال شاهزاده بود و با خود میگفت نمیدانم که
این جوان مسلمان چه بر سر من آورده است که صبر و قرار از من برده است و تمام شب در فکر شاهزاده خواب نکرد اما چون روز شد شاهزاده
با یاران از جا برخواسته سوار شدند و ببارگاه دختر آمدند بارگاه را خالی دیدند پرسیدند چگونه شده است که پادشاه ببارگاه نیامده است
ملازمان عرض کردند که دستور چنانست که پادشاه تا هفت روز از حرم بیرون نمیاید شاهزاده متفکر شد پس نوش آفرین گفت ای
شاهزاده باید بکلیسا رفت و سیر آن صورت کنیم شاهزاده قبول نموده با یاران بکلیسا رفتند و سیر آن صورت میکردند تا شب و آخر شب
بجای خود آمدند القصه دختر هفت شبانه روز از حرم بیرون نیامد شاهزاده روزها با یاران بسیر کلیسا میرفتند و شب بجایگاه خود مراجعت
مینمودند و باستراحت مشغول بودند چون روز هشتم شد منادی ندا کرد که امروز پادشاه بباغ میرود وای بر آن کسی که از منزل بیرون آید
که هر کس را در کوچه ببینند پوست بر میکنند شاهزاده با یاران که این خبر را شنیدند ملول شدند و با هم بسخن در آمدند که ما را چه باید کرد
که دختر را ببینیم نوش آفرین گفت چون شب شود از راه بام بیرون رویم و خود را در باغ اندازیم و سیر باغ و مجلس نمائیم و برگردیم شاهزاده
قبول کرد خان محمد گفت ای شاهزاده امر از شماست اما اینجا ولایت فرنگ است اگر ما را ببینند و بگیرند و نزد دختر برند و سوال نماید که
چرا بیرون آمدید و قدغن مرا نشنیدید جواب چه خواهیم داد و اگر ما گریزیم و با ایشان نزاع نمائیم و بدر رویم فردا از خورشید عالمگیر خجالت
خواهیم کشید و گوید طریقه دوستی چنین بود که از خانه بیرون آیید و ملازمان مرا مجروح سازید خان محمد که این گفت شاهزاده را خوش آمد
گفت پس مرا چه باید کرد که آن نازنین را ببینم خان محمد گفت اگر خواهی که آن نازنین را ببینی سحر را طلب دار بر او سوار شو و بباغ رو و سیر نما
شاهزاده پر سحر را در آتش گذاشت در ساعت حاضر گردید و زمین خدمت ببوسید عرض کرد چه واقع شده که مرا باینجا آوردید گفت میخواهم
بروی میمونه خاتون را بیاری که با او بباغ دختر روم اما میمونه خاتون چون بقاف برگشت مدت یکماه در قاف بود هوای شاهزاده بسرش
افتاد دایه را طلبید گفت برو بولایت فرنگ و از شاهزاده خبری بیاور دایه پرواز نموده خود را بفرنگ رسانید در وقتی رسید که سحر

شاهزاده در بارگاه نشسته بود و حکایت خورشید عالمگیر را از برای رخ نقل مینمود و میگفت برو میمونه خاتون را بیاور تا بباغ رویم دایه فرصت
نکرد که خود را بشاهزاده برساند در اطراف باغ بگردش در آمد تا بجائی رسید و دید که دختر ماه پیکری شکر لبی غنچه دهنی بنظر در آورد که در
میان گل و لاله سیر میکرد و دید و طنازان در اطراف و جوانب او در گردش بودند دختر گلی چند در دامن گرفته و در دستی پیاله و ساغر
می دارد و بهزار ناز و کرشمه پا میگذارد و دو میگذارد دایه انگشت حیرت بدندان گرفت و بهزار حسرت و ندامت پرواز نموده خود را
بگلستان ارم رسانید در وقتی رسید که رخ در خدمت میمونه خاتون بود و پیغام شاهزاده را میرسانید که دایه پیش آمد و سر فرود
آورد میمونه خاتون گفت ای دایه چرا دیر کردی دایه عرض نمود در شهر بسیر باغ فرنگ رفتم دختری دیدم که نه جن و نه انس و نه پری چنین حسنی ندیده
چندان تعریف نمود که میمونه خاتون ندیده عاشق او شد گفت ای دایه شاهزاده رخ را از جهة همان فرستاده که من بدان باغ بروم و
آن نازنین را ببینم پس در ساعت بفرمود تا تختی آوردند خود و یاران بر تختی نشستند و دیوان تخت را برداشته روانه فرنگ شدند
چون بخدمت شاهزاده رسیدند از تخت بزیر آمده بر شاهزاده سلام کردند و بر جای خود نشستند شاهزاده گفت ای میمونه خاتون میدانی
ترا از جهة چه خواسته ام گفت بلی آنچه شما را در خاطر است شنیده ام آمده ام تا شما را بآن باغ برم اما باید چنان کنیم که دختر از حال ما خبر دار
شود که با او نشسته صحبت بداریم شاهزاده گفت اختیار شماست بهر نحو که دانی چنان کن میمونه خاتون گفت اول بروم باغ را تماشا کنم
و جای خوبی بهم رسانم بعد از آن آمده شما را بدان مکان برم شاهزاده گفت بسیار خوب میمونه خاتون پرواز کرده خود را بآن باغ رسانید
و از هر طرف باغ نظر میکرد تا بجائی که گل و لاله و ریحان و درختان سایه دار بود آنجا را پسند کرده برگشت و شاهزاده را با نوش آفرین
و ماه زرافشان برداشته متوجه باغ شدند و بجائیکه میمونه خاتون تعیین کرده بود رسیدند میمونه خاتون فرمود تا تختی آوردند و
در آنجا قرار گرفتند و گفت شما آنجا باشید تا من بروم و خورشید عالمگیر را بیاورم شاهزاده گفت بهار نوعی بکنی که آن ماه سیر
آفتاب طلعت مشتری جبین خوفی نکند میمونه خاتون گفت خاطر جمعدار که او را بنوعی بیاورم که عقل او در نکند پس شاهزاده را آنجا گذاشت
ورفت از پی خورشید عالمگیر چون داخل باغ شد مهوشان فرنگ و دلربایان شوخ و شنگ بگلچیدن مشغول بودند و در هر گوشه
و کناری سیر میکردند و بهر جا گل رعنا و غنچه زیبائی میدیدند بسر پنجه بلورین میچیدند اما خورشید عالمگیر مشغول سیر بود و بهر قدم شیشه
می در جام میریخت و دختران جرعه بسر میکشیدند و بیاد شاهزاده ناله محزون میکرد و میگفت

مستی بهانه کردم و بیخود گریستم
تا کس نداند که گرفتار کیستم

دختر مست شده دست بگردن یکی از آن نازنینان میکرد و باشاره چشم و ابرو از دل پر خون و از مژه
اشک ارغوانی میریخت و دل غمگین خود را بیاد شیرین زمان و تاج سر همه پادشاهان جهان سلطان ابراهیم نوجوان خورسند میکرد
و گاهی خنده میکرد و زمانی اشک گلگون بر رخسار میریخت با خود در فکر و خیال بود که میمونه خاتون در رسید و او را تنها

ودیداری کشیدند روی هوا بوده و بغل میکرد و از دیدن آنها رباید بی‌تحاشا با حالی آمدند پس صبور تر از آب حیا یا کره نموده بیستم کنان خود را بخدمت او
رسانیدند خورشید عالمگیر محو جمال او شده و زبانش از گفتار باز ماند و از حالی بحالی شد و نظر از میمونه خاتون بر نمیداشت و خوش مستانه
نگاه میکرد میمونه خاتون فرصت نموده انجمن گل و نسرین را در ربوده برداشته خود را بخدمت شاهزاده رسانید زبان بدعا و ثنا
گشوده گفت خداوندا تو آگاهی بر حال این بیچارگان چنان کن که شاهزاده بوصال این گل نازنین کامران و سرو جویبار شادمانی برساند
و هیچ احدی قادر بوصل این گل باغ بهشت نخواهد بود پس آن نازنین را بر تخت نشانید و خود با دایه رفته خوانچه آن نازنین ترتیب
داده آوردند اما خورشید عالمگیر سر بالا کرده مشاهده نمیدید چشمش بر بریان افتاد که خوانچه های پر از میوه و مرغ بریان در دست دارند
و در هوا ایستاده اند از خجالت سر بزیر انداخت و عرق از جبین فرو ریخت و با گلهائیکه در دامن داشت بازی میکرد و سر بالا نمیکرد
شاهزاده هر چند قربان و صدقه نمود و التماس نمود که جام را از دست او بگیرد آن نازنین سر بالا نمیکرد و جام را از دست شاه



زاده بگرفت هر چند نوش آفرین
و میمونه خاتون التماس کردند
سر بالا نکرد بهمان قسم که نشسته
بود سر بزیر انداخته و با گلها
بازی میکرد کار بر شاهزاده
تنگ شد پرده خجالت از
میان برداشته تاج از سر بر
انداخت و خود را در قدم آن
نازنین انداخت و شروع نمود
بگریه القصه چندان گریست
که بیخود شد خورشید عالمگیر را طاقت نمانده دست دراز کرده شاهزاده را در کنار گرفت و با آستین شفقت اشک از رخسارش پاک
میکرد میمونه خاتون و نوش آفرین نیز بگریه در آمدند چون شاهزاده بهوش آمد سر خود را در کنار خورشید عالمگیر دید از جا برخواست و در
چون نگاه آن شیرین در بر کشید و بوسه چند بر رخسارش زد و در عوض تدارک مینمود و بمیخوردن مشغول گردیدند و با خورشید عالمگیر
نشسته شاید خورشید عالمگیر گفت ای سلطان و ای نور دیده من التماس دارم که مرا مرخص فرمائی بروم و در باب آمدنم فکری نمائیم مبادا

از خدمه کسی اینجا آید و مرا با شما به بیند و این قدر هم بر زبان مردم افتد و فاش شود شاهزاده با یاران دیدند تاب گریه ندارد با هزار حسرت وداع
برگشت و شاهزاده با یاران به تخت میمونه خاتون نشسته باز گردیدند و خورشید عالمگیر همچنان با دامن پر گل از جا برخاست پژمرده و
دیده گریان و دل بریان میگریست و دایه با ملازمان رسید همگی خود را در قدم او انداختند و گفتند ای پادشاه در این مدت در
کجا بودی که ما هر چند گشتیم شما را نیافتیم خورشید عالمگیر گفت در باغ گل میچیدم که ناگاه تختی از روی هوا نمودار شد و پری چند بر روی
آن تخت نشسته بودند و یکی از ایشان نازنینی بر مسند تکیه کرده بود و او را با تخت در میان باغ گذاردند من پیش رفته بر او سلام کرده و
پرسیدم کیست این پری که بر این تخت نشسته گفتند میمونه خاتون دختر پادشاه گلستان ارم است آمده است برود بدیدن شاهزاده چون
این شنیدم رفتم بر او سلام کردم آن نازنین خواهرانه برخواست و مرا نوازش نمود و بر تخت خود جا داد و عزت بسیار کرد و گفت
خورشید عالمگیر تو همچو شاهزاده دلگیر بر این تخت نشاید گفتم بلی آن نازنین گفت من از خدمه شاهزاده ام آمده ام او را دیدن
کرده و تعارف بر گردم هر گفت تو هم بیا با بردیم من گفتم شما از جنس انسان نیستید و ما را با شما اختلاط واقع نمیشود گفت با هر صورت که خواهیم
میشویم و با هر که خواهیم مصاحبت مینمائیم از او استدعا نمودم که چه شود اگر قدم رنجه فرمائید و مهمان ما شوید و کلبه ما را بنور جمال خود منور
سازید آن پری قبول کرده گفت از خدمت شاهزاده که بر میگردم مهمان شما میشوم و من تا حال نزد آن پری بودم و با او صحبت
میداشتم چون او رفت من نیز آمدم حال برخیزید به حرم روید و تهیه ضیافت را به بینید که امروز یا فردا خواهد آمد خدمه از این سخن
بسیار شادمان شدند و بخورشید عالمگیر گفتند که بسیار خوب اتفاق افتاده است دست از او بر مدارید وجود پریان از برای شما
بسیار خوب است پس خورشید عالمگیر با دایه و خدمه از باغ بیرون آمدند و متوجه بارگاه شدند و بامر مهمانداری کمر بستند و آنچه
لازمه خدمت بود بجای آوردند و اساس مجلس از سازنده و نوازنده و رقاص و بازیگرهای بسیار خوب سر انجام نمودند و
از اطعمه و اشربه و بوی خوش آماده کردند و تمام حرم را فرش دیبا و زربفت و مخمل انداختند و نازنینان در هر گوشه و کنار
بصفاکاری رخسارها مشغول گردیدند اما دختر در خلوت نشسته در بروی غیر بسته و در فراق شاهزاده زاری مینمود از درد
شب در گریه و بیقراری بود و خدمه در جمع نمودن اسباب بودند تا آفتاب بر آمد و خورشید عالمگیر با روی زرد و رنگ گلگون
از حرم بیرون آمده ببارگاه نشست و وزرا و امرا هر یک بر جای خود قرار گرفتند و بامر دیوانی مشغول شدند اما خدمه که از شاهزاده آشفته بودند که
به تخت میمونه خاتون قرار گرفته و بمنزل خود آمدند حرفی از خورشید عالمگیر نزدند تا روز شد و آفتاب بر آمد شاهزاده با یاران بر
خواستند و ببارگاه خورشید عالمگیر حاضر شدند سر فرود آورده بر جای خود قرار گرفتند دختر از جا برخاست و تعظیم نمود یاران
در زیر لب قربان و صدقه همدیگر میرفتند و خورشید عالمگیر از خجالت در عرق شرم غوطه ور گردید و سر بزیر انداخت چشم و ابرو بر چشم

با او سخن میگفت و تا ظهر در بارگاه بودند بعد از آن برخواسته بمنزل خود آمدند و باستراحت مشغول شدند شاهزاده آرام نمود اسب
میمونه خاتون گفت شما باید بروید در حرم و با آن نازنین بگوئید که مرا تنها گذاشتید و خود بعشرت مشغول شدید میمونه خاتون بر
خواست پرواز کرده داخل حرم گردید دید همه بسیاری گرفته اند و خدمه سرها برهنه نموده باسمان نگاه میکنند میمونه خاتون را
عجب آمد که این جماعت چرا سرها برهنه کرده اند و سر بهوا کرده اند پس خود را بخورشید عالمگیر رسانید و با او بسخن درآمد خورشید
عالمگیر را چون چشم بر میمونه خاتون افتاد برخواست و او را در بر گرفت و رویش را بوسه زد و گفت ای میمونه خاتون شاهزاده بچه کار
مشغول است گفت از فراق تو در گریه و زاریست خورشید عالمگیر گفت ای خواهر دانسته و آگاه باش که چون از باغ از خدمت شما
مرخص شدم دایه و خدمه از من سؤال نمودند که کجا بودی من گفتم در باغ میگردیدم ناگاه دیدم تختی از روی هوا نمودار شد و پری
نژادان بسیار بر دور آن تخت بودند پیش رفتم دیدم که نازنینی بر روی تخت تکیه زده من بر روی سلام کردم چون مرا دیدند بر تخت
خود نشانیدند و محبت بسیار کردند و خواستند بروند از ایشان سؤال کردم که شما چه کسانید گفتند ما پریزادانیم و اینکه بر تخت قرار دارد
میمونه خاتون نام دارد دختر پادشاه پریان است میرود بدیدن شاهزاده و نوش آفرین من التماس کردم که مرا مهمان شوید در جواب
گفتند از خدمت شاهزاده که مراجعت کردیم بخدمت میرسیم دایه و خدمه چون این سخن از من شنیدند بسیار خوشوقت گردیدند
حال تهیه اسباب مهمانی میکنند و هر زمان نگاه باسمان میکنند میمونه خاتون گفت خوب تدبیری کردی اکنون میروم شاهزاده
و یاران را میآورم خورشید عالمگیر گفت زود برو شاهزاده را بیار که مرا طاقت مفارقت او نمانده میمونه خاتون زود برگشت و
خود را بشاهزاده رسانید و احوالات را بیان کرد شاهزاده خوشحال شد در لحظه با نوش آفرین و میمونه خاتون و ماه زرافشان بر تخت
قرار گرفتند دیوان تخت را برداشته ببارگاه ملکه آفاق خورشید جهانگیر آوردند دختر بخدمه فرمود که بوی خوش در آتش بریزند
مجمرهای زرین در دست گرفته در اطراف حرم در گردش آوردند و جمعی نازنینان با شمعهای کافوری در شمعدانهای بلور گذارده
و جمعی چنگها در دست و بچنگ نوازی مشغول بودند و گروهی از نازنینان لباس عشرت پوشیده و گروهی از نازنینان برقاصی و
سازندگی مشغول بودند عیشی در آنشب در حرم خورشید عالمگیر گرم شد که هیچ دیده ندیده و هیچ گوشی نشنیده اما چون شاهزاده و یاران
داخل حرم شدند چشمشان بر عجب مجلسی افتاد که چشم روزگار هرگز چنان مجلسی نخواهد دید شاهزاده حیران شد و با نوش آفرین سخن
میگفت که ناگاه تختی بنظر درآوردند و شروع بفریاد و دور باش نمودند شاهزاده دید که تمام از جا حرکت نمودند و هر کدام بخواهش
دل خود مطلبی میخواستند خورشید عالمگیر چون چشمانش بپای برهنه پیش آمده خود را در قدم شاهزاده انداخت و او را در صدر
مجلس جای داد و فرمود تا هر یک بجای خود قرار گرفتند و خود کمر خدمتگذاری بر میان بسته نازنینان و مهوشان دیگر جان

نوازندگان دست‌چین عذاران هر کدام بامری مشغول شدند میمونه خاتون با پریزادان هر دم بال میبال میزدند و آوازهای خوش را بلند
شد خورشید عالمگیر از جای برخواست و ساقی گردید و در برابر شاهزاده بر زمین گرده گیسوان عنبرفام را فرو ریخت شاهزاده
چو پیچان ماری به پایش پیچیده این بیت برخواند مسلسل زلف بر رخ ریخته داری گل و سنبل بهم آمیخته داری پریشان چون
کنی ای یار زلفان بهر تاری دلی آویخته داری شاهزاده دست دراز کرده جام را از دست خورشید عالمگیر گرفته و ماه زر
افشان و نوش آفرین و میمونه خاتون و خانمحمد و حمید نیز هر یک جامی نوشیدند و رطلهای گران پیوسته بحضار مجلس میدادند و خنده
تبسم گردید خورشید عالمگیر مست شد شروع بسرودن این ابیات کرد ز شادی و نشاط باده نوشان برانداختند خرقه خرقه
پوشان پریرویان گلرخ همچو لاله گرفته شیشه می با پیاله پریرویی گران بخنجر غمزه خوردی بافسون صد پری در شیشه
کردی ز اشک گریه قلقل صراحی بشکر خنده زدی شب با صباحی شده در چارسوی منزل یار منادی کردن چنگ خوش
آواز می اندر سر چنان غواص گردید که اندر مغز سر رقاص گردید خورشید عالمگیر بعد از خواندن این ابیات از جای جست برقص
در آمده چنان رقصید که زهره را استادی کرد و میمونه خاتون و نوش آفرین و ماه زرافشان هم بهواداری او از جا برخواسته و
شروع برقص نمودند میمونه خاتون رقص پریان میکرد و پارسیهای پری از جای در آمدند و رقص کنان داخل مجلس شدند دایه و
خدیجه و ماه لقایان فرنگ چون چنان دیدند شروع کردند برقاصی سازندگان و نوازندگان هم دست از نواختن چنگ و عود
و بربط برداشتند و برقص در آمدند شاهزاده و خانمحمد و حمید که آنهمه شان را چنین دیدند عنان اختیار از دست داده از جا جستند
و در میان آن نازنینان برقص آمدند و چنان مست بودند که از خود خبر نداشتند و بهر کس میرسیدند دست در گردن میشدند
تا اینکه همه از هوش رفته بیهوش افتادند و خبر از خویش نداشتند چون ساعتی گذشت خورشید عالمگیر بهوش آمد و آنحال را مشاهده کرد حیران
شد حرکت نمود و نوش آفرین را بحال آورده هر سه ببالین شاهزاده آمدند که بیهوش بود و تاج از سرش افتاده بود گریبان چاک
کرده هیکلی بند را وا کرده بودند خورشید عالمگیر سرش را در کنار گرفت میمونه خاتون پایش را مالش میداد و نوش آفرین سینه اش را
میمالید و میبوسید تا بهوش آمد چشم باز کرده آنحال را دید سر بزیر انداخته متفکر بود که روی بکدام پریوش نماید پس شاهزاده با آن سه نگار
خیال با آن گلرخان بسخن در آمد و همه را نوازش مینمود شاهزاده را بر تخت نشانیدند و در پهلویش قرار گرفتند شاهزاده فرمود
خانمحمد و حمید و ماه زرافشان و سازندگان و نوازندگان را بهوش آوردند باز مجلس را بحال اول آورده خورشید عالمگیر میخواند
گوهری دارم که صد جانش بهاست جان چه باشد ملک سلطانش بهاست ملک سلطان چیست در نزد خرد عرصه
ملک سلیمانش بهاست عرصه ملک سلیمان هیچ نیست اختر و گردون گردانش بهاست القصه آنشب را تا صبح بعشرت

گذرانیدند

اندرآمدند چون صبح شد عالمگیر برخواست دعا و ثنای شاهزاده را بجا آورد و گفت ای شاهزاده حال دیگر باید رفت شاهزاده بخورشید
عالمگیر گفت باید که بار از حرص فردا که روز شد و خدمه بیدار خواهند گردید و کار شما بد خواهد شد بهتر آنست که برویم و باز شب بخدمت
برسیم خورشید عالمگیر دانست که شاهزاده راست میگوید اجازت داد شاهزاده با یاران او را وداع نموده بر تخت نشستند دیوان
تخت را برداشته بمنزل آوردند چون شاهزاده از حرم خورشید عالمگیر بیرون آمد آن نازنین برخواسته بر سر دایه و خدمه آمد و همه را
بیدار کرد خود رفت در خلوت باستراحت مشغول گردید خدمه چون داخل مجلس شدند بهم خورده دیدند و جواهر بسیاری دیدند که در گوشه
و کنار ریخته و هیچکس را زهره آن نبود که دانه را تصرف آورد پس دایه و خدمه اسباب مجلس را جمع کرده بخزانه بردند و هر کس بکار
خود مشغول شد چون شب شد فرمود تا بزم شاهانه ترتیب دادند از آنجانب شاهزاده با یاران بر تخت قرار گرفتند دیوان
تخت را برداشته بحرم خورشید عالمگیر رسانیدند شاهزاده را در صدر نشاندند و می بگردش درآوردند و پیاله چند بهر یک دادند و



مست گردیدند خورشید عالمگیر فرصت
یافته خود را در دامن شاهزاده انداخت
شاهزاده نیز آن خرمن گل را در بر کشیده
بار بار بوسه گرم گردید چنان با هم درآمیختند
که آنشب از بوسه و کنار شورشی گردید
آن دو عاشق مخمور از هم کام گرفتند و دست
در گردن هم آورده در فراش حریر
مشغول گردیدند آنشب تا صبح در بغل
یکدیگر خوابیده آنچه را از دل داشتند
با همدیگر در میان آوردند چون روز شد خورشید عالمگیر از جا برخواست و یاران را بیدار کرده بحمام فرستاد چون از حمام بیرون
آمدند و نشستند خورشید عالمگیر دایه را طلبید و گفت میمونه خاتون امروز پیش من است کسی را راه مده که در قصر آید دایه قبول نمود
و در بیرون در ایستاد و مینای می حاضر کرده خود ساقی گردید پیاله چند بیاران داد چون شاهزاده مست گردید بخورشید عالمگیر
گفت ای نازنین ما را اراده آنست که از خدمت مرخص شویم که دیده احباب در راه است دیگر امر از شماست خورشید عالمگیر گفت
اختیار با حضرت والا است ما همین با امید وصال شما بودیم و بهانه دیدار فرخنده آثار شما از زندگی خورسند بودیم و زندگانی

شما بسته بودیم حالا از دیدن دولت محروم مانیم و از فراق جانگداز تو نالان باشیم در فراق تو صبر نتوانم کرد دل بسته جان در بازم و در گوشه دلستان
در سازم ای صد حیف که از اول از راه دوستی و محبت در جرگه صف سخنان درآمدی و مهر و وفا نمودی و هزاران جان و دل ربودی
و یکباره بر ثلمگاه در باختی و در سودای مهر و روز بازار ساحتی سنگ نا امیدی از فراق بر شیشه دل مجروحم زدی و در بازار جان عشاق دلم را
بزرقه خون نمیکنی و از آه جانسوز عشاق اندیشه نمی نمائی و بدرد دل فروماندگان نمیرسی و چنان گریست که دل کیوان در برین بلند
ایوان بسوخت و خونابه از چشم ستارگان چکیدن گرفت و این بیت برخواند — خوبی تو که لاف آشنائی میزد — دامن بکرانه بیوفائی
میزد — دیشب دیدم که تا سحر سنگ فراق — بگرفته و بر کف جدائی میزد — اما چون خورشید عالمگیر این سخنان بیان کرد آتش در
شاهزاده و نوش آفرین و میمونه خاتون و ماه زرافشان افتاده هر سه از جای درآمدند و خود را در قدم خورشید عالمگیر انداختند
و او را در بر گرفته شروع نمودند بگریه و زاری بعد از آن باو گفتند ای خواهر ما از جان و دل خریدار و هواخواه توئیم ما را کی دل میدهد که
دست از تو برداریم و جدا شویم نمیتوانیم یک لحظه در مفارقت تو صبر نمائیم و بی تو یکدم آرام نداریم — شرح درماندگی خود بکه تقریر کنیم
عاجزیم چاره من چیست چه تدبیر کنیم — خورشید عالمگیر چون این بدید خروش و غلغله در آسمان رسانید یاران تمامی بگریه درآمدند
و بسیار گریستند شاهزاده خورشید عالمگیر را در بر گرفته و بسیار گریست و گفت ای سرو قد شیرین گفتار من با تو از جان و دل یارم و پابند
از زلف مشکبارم ای جان من اینکه اراده رفتن دارم بضرورت چنین واقع شد که لابد باید رفت و میدانم که از فراق تو چشمم براه و
حالم تباه خواهد شد و اینکار بهر وجه هشیار نیست — خدا گواه است که در نزد تست جان و دلم — وگرنه مذهب عشاق بیوفائی نیست
پس زبان بعذر گشوده گفت ای خورشید عالمگیر که تو از راه دانش عاشقی و من از راه بیخردی اگر گناهی کرده باشم دوست را آزرده ام
مرا با آه و ناله عشاق ببخش و بر من رحم کن و خورده مگیر — توبه کار عشقم از تقصیر خدمت گردنم — میتوان عفو گنه چون پشیمان کردم
چون یاران اینچنان از شاهزاده شنیدند جمله فریاد برآوردند و دست در گردن شاهزاده کردند و دلداری نمودند خان محمد و حمید
چون چنان دیدند خان محمد از جای جست و سر شاهزاده را در کنار گرفت و گفت ای شاهزاده دانسته و آگاه باش اگر خواهی که خورشید عالمگیر را
بدین نوع بگذاری و بروی ممکن نیست که خورشید عالمگیر در فرنگ و نوش آفرین در چین و میمونه خاتون در گلستان ارم خود را
هلاک خواهند نمود و غم و هم همنشین خواهند شد و باندک زمانی از دار فانی بدار باقی رحلت خواهند نمود و تا قیامت داغ ایشان بر دل
تو خواهد ماند شاهزاده گفت چه تدبیر کنم و چه چاره سازم که مرا طاقت مفارقت خورشید عالمگیر نیست و دلم را قوت سوگواری نوش
آفرین نیست اکنون عقل من توئی و سر رشته کار من در دست تست هر آنچه گوئی چنان کنم من خود را گم کرده ام چشمم ضعیف شده است
تدبیر این کار بنمائی کن چون خان محمد از شاهزاده این بشنید گفت ای شاهزاده من بنده تو ام و فرمان تو را هستم و هشیار باید

دلتنه

تو هست هر چه فرمائی چنان کنیم شاهزاده چون این شنید خانمحمد را در بر کشید و رویش را بوسید و گفت تدبیر کن که کار از دست میرود و بدنام
عالم خواهیم شد خانمحمد گفت اگر خورشید عالمگیر را بهمراه بری یقین که بدنام و بی سرانجام خواهد شد زیرا که امروز پادشاه فرنگ است این
خبر بامرا رسد که او با شما ساخته و یکدل شده و همراه شما بچین میاید شورش خواهند نمود و ولایت را ازو خواهند گرفت و از تاج و تخت محروم
خواهد شد و شما راضی مشوید که او سرگشته شود و از پادشاهی محروم شود بهتر آنست که ما برویم و چون چند روز گذشت میمونه خاتون
بازگردد و خورشید عالمگیر را در حضور وزرا تکلیف بگلستان ارم نماید و او قبول کند و کسی را در جای خود نشانده به بهانه آنکه بتقاضا میروم
از عقب بیاید ما بعد از آن بچین میرویم و بعیش و عشرت مشغول شویم اگر چنین کنی امرا و ارکان دولت از زبان از خوف بریان دست از
با خطا نکشند اگرچه ده سال در چین هم بماند خاطر جمع هستند که او بتقاضا رفته و پیوسته از او حساب خواهند برد همه رای خانمحمد را
قبول کردند و بر او آفرین خواندند و قرار بر این دادند که شاهزاده بچین رود تمام راضی گردیدند بعد از آن نشسته بصحبت مشغول شدند
میمونه خاتون را دل بحال خورشید عالمگیر سوخت که تنها خوابیده و هر زمان آه میکشد برخواسته او را در بغل شاهزاده خوابانید و انها پهلوی
یکدیگر خوابیدند شاهزاده خورشید عالمگیر را در برگرفت آنشب را تا صبح ببوسه بازی مشغول بودند چون روز شد از خوف جدائی بیدار
شدند و در همان صبح خورشید عالمگیر را وداع نموده اشک حسرت فرو ریخته یکدیگر را بوسیدند و از هم جدا شدند و تخت نشسته دیوان
تخت را برداشته بمنزل آوردند و از آنطرف خورشید عالمگیر از حرم بیرون آمده در بارگاه نشست و امرا و وزرا آمدند بجای خود قرار
گرفتند شاهزاده و یاران ببارگاه آمدند خبر بوزرا برخواسته شاهزاده را تعظیم نمودند و می بگردش در آوردند چون شاهزاده با یاران
مست شدند خانمحمد برخواست و زبان برگشوده خورشید عالمگیر را دعا و ثنا گفت بعد از آن عرض کرد که ای نازنین ما اراده داریم
که از خدمت شما برویم بچین که خاقان پادشاه چشم براه هست و مدتی است که از ما خبری نداریم خورشید عالم که این سخن شنید آب از دیده
فرو ریخت و روی بشاهزاده نمود که اگر ممکن بوده باشد چند روز بولایت باشید تا بنده شما را فی الجمله ببینم بعد از آن روانه شوید
شاهزاده گفت ای پادشاه ما را راه دور و دراز در پیش است ماندن ما صورتی ندارد شما البته ما را مرخص کنید اگر جانی باشد باز بخدمت خواهیم
رسید بعد از آن خورشید عالمگیر لاعلاج گشته شاهزاده را اجازت داده فرمود زر و جواهر بسیار برسم پیشکش بسرکار شاهزاده دادند
و پنجهزار غلام فرنگی مسلح و مکمل انعام شاهزاده کردند و بهزار حسرت و ندامت خورشید عالمگیر را وداع کرده از جای برخواسته بیرون آمد
و بعزم وداع خورشید عالمگیر از عقب شاهزاده بیرون آمده نوش آفرین و میمونه خاتون و ماه زر افشان را در برگرفته بسیار با هم گریستند
و خانمحمد و حمید را نوازش بسیار نمود و تا بیرون دروازه فرنگ مشایعت شاهزاده و یاران آمد و شاهزاده در آنجا با ایشان دعا مینمود
و بازگردید اما خانمحمد فرمود تا ملازمان اسباب سفر برده را بیرون بردند و روانه شدند چون بمنزل دیگر بار فرود آوردند شاهزاده میمونه

خاتون را طلب کرده در کشیدند و درویش را بوسید گفت ای نیاز من حالا برو بباغ ارم چون بخیر برسم ترا طلب نمایم که در عقبش بکذارم میمونه خاتون
گفت ای شاهزاده اگر اجازت دهی فرهنگ دیو را در خدمت گذارم اگر وقتی شما را امری رو دهد او را فرستاده مرا خبر میکنید شاهزاده قبول
نمود میمونه خاتون فرهنگ دیو را طلب کرده بخدمتگذاری شاهزاده گذاشت و یار از او دعا نموده با دیوان و پریان روانه قاف گردیدند
شاهزاده فرمود تا کجاوه نوش آفرین و ماه زرافشان را بر شتران بستند و روانه ولایت گردیدند و شب و روز میرفتند تا بعد از یکماه
بدو منزلی ولایت مغرب رسیدند در دامنه کوهی چشمه و مرغزار بود شاهزاده فرمود تا فرود آمدند شاهزاده در خیمه نوش آفرین و خانمحمد در
خیمه ماه زرافشان و حمید با فرهنگ دیو و ملازمان در حوالی خیمه شاهزاده بمحافظت در آمدند اما چند کلمه از خورشید عالمگیر بشنو بعد از
وداع کردن شاهزاده تا یکماه از حرم بیرون نیامد امرا و وزرا مصلحت دیدند که باید کاری کرد که امر پادشاهی برقرار بماند و ولایت از دست
خواهد رفت و بیگانه رخنه در ولایت خواهد کرد پیش از وقت کاری بکنیم علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد پس با هم مصلحت دیدند که تا
نامه بکیانوش عمزاده خورشید عالمگیر نوشته و او را بولایت فرنگ طلبیده و او را بر تخت نشانیم اگر زنان خورشید عالمگیر جنگ کنند
سپاه یاری او نخواهند کرد و با کیانوش برابری نتوانند نمود و بگوشه خواهد نشست و ما فارغ از تشویش شویم پس در ساعت نامه بکیانوش
نوشتند چون نامه باو رسید در ساعت سامان لشکر دیده با بیست هزار سوار از ولایت خود بیرون آمده روانه پای تخت شد چون بیک
منزلی رسیدند آوازه افتاد که کیانوش بجهت گرفتن شهر فرنگ آمده چون این خبر بخورشید عالمگیر رسید آه از نهادش برآمده زار زار
گریست و بر خود پیچید و گفت

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

پس بهزار گونه درد و الم از حرم بیرون
آمده بر تخت قرار گرفت و با امرا سخن در آمد و گفت شنیده ام که کیانوش لشکر کشیده بگرفتن ولایت من میآید و میخواهد مرا از پاد
پادشاهی محروم نماید و تاج و تخت مرا صاحب شود امرا گفتند بلی پادشاهی که دل از دست بدهد و در حرم نشیند و در بروی خود ببندد
چنین خواهد خورشید عالمگیر گفت حالا باید سامان لشکر دید که دفع دشمن کنیم امرا گفتند آنچه زر و جواهر بود به لشکر مسلمی دادید و ملازمان را
هم باو بخشیدید امروز که دشمن با سپاه گران آمده از ما لشکر میخواهید از ما کاری نمیآید و بتو رجوعی نداریم خود دانی علاج کیانوش را بکن
دانست که امرا در صدد انتقام هستند و با او برابری خواهند کرد چشم پر آب کرده از بارگاه برخاست و بحرم رفت و ملازمان خود را
طلب نموده خلعت داد و نوازش نمود و در اندک مدتی هزار سپاه تدارک دیده از شهر بیرون آمد و در مکان بسیار خوبی فرود آمدند
و جاسوسی روانه کرد روز دیگر خبر آورد که کیانوش میرسد خورشید عالمگیر برخواسته فرمود تا سپاه سوار شدند و در برابر هم صف کشیدند
و خود نقاب انداخته در پای علم قرار گرفت کیانوش چون چنان دید او نیز در مقابل ایستاد چشم در عرصه میدان داشت که دلاوران
اسب در میدان تاختند در آنوقت او نیز بمیدان درآمد و سر راه بر خورشید عالمگیر گرفت آن ناپاک چند تن از آنها را بقتل

ز نمایند چون روز با خر رسید طبل بازگشت زدند از هر دو جانب سپاه از میدان بر گشتند فکر و خیالی بود که با کیانوش چگونه با چند کلمه از
شاهزاده بشنو که چون مدد شهزاده مغرب فرود آمدند خان محمد و ماه زر افشان در خیمه نشسته بودند که شاهزاده از خیمه نوش آفرین بیرون
آمده بخیمه ایشان داخل شده گفت ای خان محمد مرا هوای خورشید عالمگیر در سر افتاده و از روی او دلم را طپیدن آورده و میکشد خان محمد هرچه
او را تسلی میداد فایده نمیکرد شاهزاده گفت اگر کسی بود که نگاهداری و توجه از نوش آفرین میکرد من با فرهنگ دیو میرفتم و او را دیدن
کرده بر میگشتیم خان محمد گفت ای شاهزاده من این خدمت میکنم پس شاهزاده گفت من میروم و شما در همین دامنه کوه باشید و داخل ولایت
نشوید تا من برگردم خان محمد قبول کرد شاهزاده برگردن فرهنگ دیو سوار شده متوجه ولایت فرنگ شد اما از آن طرف چون گوش نشنید
عالمگیر سران سپاه را طلب نموده مشورت کرد از حرب روز دیگر که چون خواهد شد و بر سر ما چه خواهد آمد سران سپاه او را دلداری مینمودند
گفتند فردا کاری کنیم که کیانوش و سپاهش بهزیمت روند و در دستها نمانند باز گویند چون روز شد طبل حرب از دو طرف کوفتند
و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند در همان وقت کیانوش مرکب جهانید و نعره زد و مرد طلب نمود مردی در برابرش آمد امانش
اورا کشت القصه بسیاری از سران سپاه خورشید عالمگیر را بقتل رسانید خورشید عالمگیر ناچار خود به میدان تاخت و سر را
بر آن حرامزاده گرفت و بسیار با یکدیگر بکر دیدند از هر دو آواز برآمد که کومک برسد از هر دو جانب سپاه بحرکت آمدند و جنگ مغلوبه شد
و تیغ بر هم میزدند تا کار بجائی رسید که خون مانند آب روان شد کیانوش پیدا میکرد و هرکه میرسید میگفت از پای در میآورد سپاه
از آن ما باک و در فکر گریز بودند و در آخر چنان شد سپاه یکمرتبه رو بگریز نهادند خورشید عالمگیر هر دم نعره میزد و بکیانوش بهزیمت میرسید
جنگ میکرد کیانوش از شجاعت او تعجب میکرد تا اشارت کرد کمند انداختند از چهار جانب اسب او را از زین یکمرتبه بقدر ده کمند بگردنش
انداختند و فرو کشیدند هر دو پایش از رکاب در آمد بر زمین افتاد آه از نهادش برآمد سر بسوی آسمان کرده مناجات کرد که بار خدایا
اگر دین شاهزاده ابراهیم بر حقیقت او را برسان تا بدین او درآیم مناجات میکرد که ناگاه از هوا نعره شاهزاده بلند شده رو به نشیب میآمد
تا بزمین رسید سپاه کیانوش دیدند شخصی بر گردن دیوی سوار و شمشیر کشیده نعره برآورد و تیغ بر سپاه کیانوش نهاد و فرهنگ هم هوا
داری شاهزاده نعل کشوده ده ده کس را گرفته بهوا میبرد و رها میکرد مردم که سواره بودند میدیدند که از آسمان آدم فرو میریزد و بر مرد و
مرکب میخورد که بسان ار و میشدند چون سپاه کیانوش چنان دیدند رو بهزیمت نهادند و خود را بکیانوش رسانیده احوال بگفتند دست از
خورشید عالمگیر برداشت و متوجه سپاه شد دید تمام فرار کرده اند و دید گروهی از روی هوا دست بر تیغ نعره زنان سر از زیر میآیند
و بر سر و گردن هر که فرود میآیند هلاک میکنند سر بالا کرد که ببیند چه میشود دید جوانی بر گردن دیو عظیمی سوار و از کشته پشته میسازد
اندیو هم مردم را ده ده و بیست بیست در بغل گرفته بهوا برده از آنجا سر از زیر میکند و در فرود آمدن جمعی دیگر را هلاک میکنند

کیانوش چون شاهزاده را دید آه از نهادش برآمد با کلاج بر سر راه شاهزاده آمد شاهزاده امانش نداد چنان تیغ بر فرقش زد که تا کمرگاه
شکافته شد و از لشکر برآمد چون سپاه کیانوش سر گشته دیدند باقی رو بگریز نهادند و سپاه خورشید عالمگیر فرصت دانسته از عقب آنها
تاختند و اسباب بسیار به غارت کرده برگشتند و شاهزاده در میان جنگ بخورشید عالمگیر برخورد و او را دید بسته بگوشه میدان
افتاده آه از نهادش برآمد بزیر آمد خود را در قدم او انداخت و او را از بند نجات داد در آنوقت میمونه خاتون هم در رسیده فرود آمد
زبان بدعا و ثنای شاهزاده برگشود و خود را در قدم او انداخت شاهزاده گفت ای میمونه خاتون شما چگونه آمدید گفت ای شاهزاده مرا
اراده آن بود که خود را بخدمت شما برسانم چون وارد فرنگ گردیدم با خود گفتم خورشید عالم گیر را همراه ببرم چون بدینجا رسیدم
شما را در میان این سپاه دیدم که جنگ میکنید موافقت کردم پس شاهزاده از خورشید عالمگیر پرسید که چگونه شد که اینجا امده بر
سر شما آمد خورشید عالمگیر نامه نوشتن و کناره کردن امرا تمام از جهت شاهزاده بیان کرد شاهزاده در ساعت خورشید عالم گیر را بر
تخت میمونه خاتون نشانیده روانه حرم شدند و خود با فرهنگ دیو و سپاه رو بشهر آوردند چون داخل شهر گردیدند چشم امرا بر شاهزاده افتاد
خود را در قدمش انداختند شاهزاده چون ایشان را دید دیوان را طلبیده فرمود این نامردان را بخیال اینکه خورشید عالمگیر را بخون بنمایند
ندانستند که دیوان و پریان میآیند و ایشان را برطرف مینمایند پس بفرهنگ دیو فرمود اینها را بگیر و بسر انکوه شان برسان فرهنگ دیو
گریبان آنها را گرفته از زمین برداشت بهوا برد آنقدر که از چشم ناپدید شد آنوقت از آنجا بر زمین انداخت مردم فرنگ بعد از ساعتی
دیدند که از آسمان در آمدند چنان بر زمین خوردند که چون توتیا شدند مردم فرنگ که آنحال را دیدند فریاد الامان الامان برآوردند و
تضرع و زاری نمودند شاهزاده با یاران همه جا آمدند تا بارگاه قرار گرفتند فرهنگ دیو را در بارگاه نشانید و خود داخل حرم شد
و خورشید عالمگیر را با میمونه خاتون در بر گرفت و نوازش نمود در مسند جا داد و اساس بزم چیدند تا نصف شب میخوردن مشغول
بودند آخر شب میمونه خاتون برخواسته گفت ای شاهزاده مرا مرخص نما بروم با پدرم گفته ام که زود برگردم شاهزاده او را مرخص کرد تا شب
با دیوان روانه قاف شدند شاهزاده با خورشید عالمگیر در بستر خوابیدند چون صبح شد برخواست و او را سر تا پا در گوهر آورد و با خود
ببارگاه آورد و او را بر تخت نشانید و خود در زیر دست او نشسته فرمود تا بزرگان فرنگ حاضر شدند شاهزاده رو باهل فرنگ کرده
گفت امروز پادشاه شما با پادشاه قاف یکیست اگر خورشید عالمگیر خواسته باشد یکدم فرنگ را بباد فنا دهد میتواند حالا شما رحم بحال
خود کنید پس در همان مجلس از اعیان فرنگ آدمی را تعیین کرده نظام پادشاهی را بدو گذاشت و سپاه را خلعت داد و نظم و نسق همه را
درست نموده با خورشید عالمگیر بحرم درآمدند و با هم میخوردن و بوس و کنار مشغول شدند دو روز شاهزاده در فرنگ ماند بعد از آن
خورشید عالمگیر را وداع نموده بر گردن فرهنگ دیو سوار شده از فرنگ بیرون آمد و روانه ولایت مغرب گردید اما چند کلمه از

بعد از آن

بعد ازان خورشید عالمگیر را دو انگشت کرده بر گردون زد جهان دلو سوار شده از فرنگ بیرون آمد و متوجه ولایت مغرب گردید اما چند کلمه از شاه
زاده مغرب بشنو که چون از دمشق بیرون آمد از ضرب تیغ نوش آفرین دلش در غم بود شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود نیز با تخیال بودند اما او
دلداری میدادند تا آنکه جاسوسی آمد و خبر آورد که شاهزاده آن زمان در خطا شاهزاده را بدار کرده بسیار خوشحال شدند و چون شنیدند که
شاهزاده را دستگیر کرده است غمگین شدند و چون شنیدند شاهزاده پیدا شده و روانه ولایت مغرب گردیده آن ناپاک چهل هزار نفر
جمع کرده منتظر آمدن شاهزاده بود که جاسوسی خبر آورد که در ده منزلی فرود آمدند آن ناپاک فرصت کرده با چهل هزار سپاه حرکت کرده
بجانب شاهزاده رفت جاسوسی خبر بخان محمد داد گفت دانسته باش که ملک محمد با چهل هزار سپاه بر سر شما میاید که نوش آفرین را بگیرد خان محمد
آه از نهادش بر آمد گفت تا جان دارم با آن چهل هزار نفر میکوشم نمیگذارم که نوش آفرین را ببیند چه جای آنکه او را از من بگیرد با جاسوس در
حرف بود که از راه ولایت مغرب گرد شد چهل چتر علم نشانه چهل هزار کس باشد پیدا گردید و در جلو آن سپاه علمی میکشیدند و در سایه علم ملک محمد
بر بادپای نشسته پیاده بسیاری در جلو او میباشد تا آنکه در برابر رسیدند صف آراسته میمنه و میسره سر انجام نمودند اما خان محمد دوازده هزار
غلام که همراه آنها فرنگی بودند بر داشته در برابر چهل هزار کس صف بستند و خود در جای شاهزاده در سایه علم قرار گرفت و سپاه چشم در عرصه
میدان داشتند که کدام دلاور بمیدان آید که ناگاه ملک محمد اسب بمیدان جهانید و نعره بر آورد که ای شاهزاده بی نام و نشان بیا که داد خود را
از تو بگیرم و خاک در کاسه سرت کنم تا پادشاهان عالم را معلوم شود که از هر کس چه بر میاید خان محمد چون این شنید جلو در انگیزید داد و اسلحه
خود آراست و بر مرکب شبرنگ بر نشسته خود را بمیدان رسانید و سر راه بر ملک محمد گرفته گفت   بزرگش نخوانند اهل خرد   که نام بزرگان بزشتی
برد   ترا چه حد و یارا که نام شاهزاده ببری و او را بمیدان بطلبی بگرد تا بگردیم ملک محمد گفت ای خان محمد برو شاهزاده را بگو تا بمیدان آید و مردی
خود ظاهر کند خان محمد گفت ترا چه عرضه که شاهزاده را طلب کنی ملک محمد را بد آمد دست بر شمشیر کرده گفت بگیر از من خان محمد سپر بر سر کشید که ملک
محمد با تیغ خارا شکاف حرکت نموده خان محمد از جای جست بند دست او را گرفت و تیغ را از کفش در آورده بدور انداخت و نعره کشید و
تیغ از انجا نبا واخت آن ناپاک سپر بر سر کشید در اثنای فرود آوردن سر را دزدید تیغ از سپر در گذشت و بر مرکب آمد که اسب در میدان در
غلطید ملک محمد در میان میدان افتاد خان محمد اسب دوانید که بیکضرب کارش را بسازد که غلامان رسیدند و او را از میدان بدر بردند که
آن ناپاک در ساعت سوار گردید و سپاه از دو طرف تیغ کشیده بر یکدیگر افتادند خان محمد تیغ بهر که میزد کارش را میساخت و سپاه را نهیب
میداد و هر زمان مرکب بطرفی میتاخت و تیغ میزد و تمام را بامان در آورده بود تا نزدیک غروب آفتاب جنگ کرده چون روز باخر رسید از هر دو
جانب طبل بازگشت زدند سپاه دست از یکدیگر برداشتند و بارگاه خود رفتند خان محمد نظر بر سپاه انداخت همه را مجروح و کشته دید که همه
کشته و مجروح شده اند آه از نهادش بر آمد شمر و غم نمود بگریه و دست بر سر زد و از مرکب خود در آمد و زاری بسیار کرد و بهزار افلاک گفت

بخیمه آمد انشب از غصه چیزی نخورد و با حمید و غلامان مشورت کرد که چگونه جنگ توانم نمود و جواب ملکمحمد را آنچه قسم توانم داد پس فکر بسیار کرده
بعد از آن سپاه خود را برده در دامنه کوهی گذاشته نوش آفرین و ماه زرافشان و کنیزان را در قله کوه جا داد و غلامان تیرانداز در جلو
آنها جا داد و گفت سر شما را از هر آسیب بمحافظت نمائید و کوشش کنید تا من خود در سپاه ملک محمد زنم و جان خود را نثار کنم از برای نوش
آفرین و ماه زرافشان سر از تن جدا کنید و از کوه بجانب سپاه ملکمحمد اندازید و شما هم انقدر کوشش نمائید تا کشته شوید بعد از آن اگر شاهزاده
از فرنگ آید و واقف شود که ما بسرت او را نگاه داشتیم البته خون ما را خواهد پس با دیده اشکبار از کوه سرازیر گردیده و آن شش هزار کس را
چهار صف آراسته و سنگهای عظیم در برابر ایشان گذاشت و گفت هرگاه دیدید که سپاه مغرب زور آور شد ما و صف غلامان را بهم زدند شما
این سنگها را از کوه سرازیر کنید که سپاه ملکمحمد نتواند بالا تر بیایند نوش آفرین و ماه زرافشان بازمانند بسلامت و در خیمه آنچه بود در زمین
دفن کردند و خود با حمید و جمعی از غلامان از کوه فرود آمدند و روی بر خاک مالیدند و از خدا درخواست فتح و ظفر نمودند و زاری کردند تا
آنکه آفتاب عالمتاب از پرده شب نمودار گردید و عالم را منیر گردانید که ناگاه سپاه مغرب از جای درآمدند و بر کرگ و فیل سوار بودند
روی بمعرکه آوردند چون ملکمحمد بمعرکه رسید کسی را ندید خیمه و اسباب را بر پا دید و اسبان را در دامن کوه بنظر درآورد آه از نهاد برآورده گفت
ای خانمحمد دانستم که شاهزاده همراه تو نیست که از پیش گریخته حال تو خود را نگشتن بده نوش آفرین را در کجا داده نشان ده و از برای من بفرست
تا از سر خونت درگذرم و ترا نوازش نموده با دل خوش روانه چین و گرنه تیغ برکشم و دمار از روزگارت برآورم و بلائی بر سرت بیاورم که در
داستانها بازگویند خانمحمد گفت ای نامرد [illegible] لاف دروغ میزنی و خود ستائی میکنی و طمع داری که نوش آفرین را بگیری بخدا
قسم تا جان دارم میکوشم و نمیگذارم که در حوالی خیمه نوش آفرین گذر کنی و الحال شاهزاده با سپاه دیو و پری خواهد رسید و پرا چون
شاهزاده الیاس برادر خواهد کرد ملک محمد چون این سخن شنید تیغ برکشید و بجانب خانمحمد مرکب دوانید و با او بکوشش درآمد و شمشیر را
حواله او نمود خانمحمد سپر تیغ بدم تیغش رسانید که خورد شد پس دست بشمشیر گردان نایاک بسپر بر سر کشید چنان نوعی که از سپر در
گذشت و نشانه اش رسید اما کاری نکرد آن نایاک از روی قوت چنان بر فرق سر خانمحمد نواخت که سر او در هم شکافت و چهار انگشت
بر فرق سر نشین جا گرفت ملکمحمد فریاد برآورد که کشتم خانمحمد را الشتم و روی بر سپاه کرد و سپاه را متفرق ساخته متوجه بکوه گردیدند خانمحمد
چون زخم دار شده آه از نهادش برآمد رشته از کمر باز کرده سر خود را بست و تیغ برکشید و خود را بر سپاه ملکمحمد زد هر چند کوشید که خود را
بملکمحمد رساند از کثرت و هجوم سپاه که از عقب او میرفتند ممکن نشد و هر چه میکشت فایده نکرد از آنطرف ملکمحمد خود را بصف دویم
رسانیدند و آنها را از پای درآورده متوجه صف سیم گردیدند و از سنگ و تیر و حربه پروا نکرده تا چهار صف را شکسته غلامان و خواجه سرایان
را بکار انجامانیده ملکمحمد کرده و او را تیرباران نمودند و از آنها هم پروا نکرده بالا رفت چون نوش آفرین آن تماشا را دید آه از نهادش برآمد

شور و غوغا نمودند که با ماه زر افشان دلکشیزان سرها برهنه کرده بدرگاه قاضی الحاجات بمناجات در آمدند و می‌نالیدند و میگفتند خدایا مدد
درد و غم‌گشتگان را   بداغ سینه‌های جان گدازان   بیارب یارب شب زنده داران   بامید دل امیدواران   بسوز سینه
پیران مظلوم   باشک دیده طفلان معصوم   بشام تیره ایام دوری   بصبح محنت افزای صبوری   که درمان دل
پر درد من کن   دوای جان غم پرورد من کن   هنوز این سخن تمام نکرده بودند که قادر قدرت نما قدرت نمود ازردی
هوا و نهنگ دیو نمایان شد و شاهزاده را بر زمین گذاشت شاهزاده که آن جنگ را دید و خالمحمد را دید زخمدار است و میکوشد و در
میان سپاه افتاده نعره میزد و تیغ بکار میبرد و بعضی غلامان را مجروح دید که بر روی یکدیگر افتاده و ملکمحمد را دید که دامن زره بر کمر زده
از کوه بالا میرفت و در قله کوه نوش آفرین را دید که با ماه زر افشان سرها برهنه کرده مناجات میکنند و غلامان تیر تیر بر سپاه می
انداختند و سپاه مغرب چنان بیدادی میکردند شاهزاده را حال نماند و در آنجا که ایستاده بود دست راست بر کرده دست چپ نهاد
و چنان نعره بر آورد که کوه و در و دشت بلرزه در آمد سپاه مغرب هراسان شدند از هر طرف نگران شده جویای صاحب صدا بودند
که شاهزاده تیغ بر کشید و بر آنها نهاد و در یک طرفة العین بقدر دویست نفر را بخاک انداخته راه بهم رسانید و از کوه بالا میرفت که سپاه
فریاد بر آوردند که ای ملکمحمد در عقب نگاه کن که شخصی مثل نهنگ لشکرت را در دم کشیده و عالم را خراب کرده چون ملک محمد بر قفا نگاه
کرد و دید برای او میآیند رو کرد و ایستاد چون شاهزاده را چشم بر ملکمحمد افتاد نعره بر آورد و گفت هر که داند داند هر که نداند بگویم تا بداند که منم
سلطان ابراهیم   بگرز گران گردکان میشکنم   تیغ بر سپاه گذاشت که سپاه رو بگریز نهادند شاهزاده خود را بملکمحمد رسانید ملکمحمد
گفت بیا که با تو کار دارم و از خدا میخواستم که داد دل خود را از تو بگیرم و جهانگیر شاه را بمرگ تو نشانم پس با هم در آویختند و داد
مردانگی میدادند شاهزاده را چنان غیرت بجوش آمد   حمیت آنچنان بروی اثر کرد   که از پیراهنش مو سر بدر کرد   چنان نعره از دل
بر کشید که سر رشته از دست ملکمحمد گم شده خود را فراموش کرد شاهزاده حمله بر او نمود ملک محمد سپر بر سر کشید که شاهزاده چنان زد
بر فرق سپر که سپر را شکافت و از آنجا بفرق رسید هر دو سپاه نظاره کنان بودند که برق شمشیر شاهزاده از میان دو پای ملکمحمد ظاهر
شد و ملک محمد گور اندر قبر شد شور و فغانی از لشکرش بلند شد و چون چنان دیدند حمله بر شاهزاده کردند و او را در میان گرفتند شاه
زاده آواز بر آورد و نام خود را آشکار نمود نوش آفرین و ماه زر افشان از جای جستند و نقاب بر روی انداختند و از کوه سرازیر
شده بر سپاه ملکمحمد حمله کردند و از هر طرف تیغ بکار میبردند و خالمحمد همچنان زخمدار کوشش میکرد که ناگاه صدای شاهزاده را شنیده
قوتش زیاده شد و بهوای صدا سپاه را میشکافت تا فرهنگ دیو و شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود را بر سر جنگ در آورده داد شمشیر
بکار میبردند و بر هر که میزد کارش را میساخت و چنان شورش و غوغا برپا شده بود که سپاه مغرب سراسیمه شدند و از هر طرف میخواستند

بدرود نمکین نمود دست و دل ایشان از کار رفته بود و بحال خود فرو مانده بودند که شاهزاده اشاره بفرهنگ دیو نمود که کار را
یکسره کن فرهنگ دار شمشاد را انداخته بغل گشود و جمعی را برداشته بهوا برده و از آنجا سرازیر نمود بر سر جمعی دیگر آمده
بجهنم واصل میشدند سپاه شکست خوردند و دست از جنگ کشیدند و بامان درآمدند و فریاد برآوردند و شمشیرها در گردن
انداخته رجوع بالتماس نمودند شاهزاده اشاره بفرهنگ نمود دست باز داشت و شاهزاده از هر طرف جویای خالمحمد بود که خالمحمد از
برابر پیدا شد زخم خود را بسته چون شیر گرسنه در میان گله افتاده دشت و بازو از خون یلان رنگین نموده و سرتاپای در میان
خون غوطه ور گردیده که ناگاه چشم او بر شاهزاده افتاد از مرکب بزیر آمد و خود را در پای او انداخت شاهزاده چون خالمحمد را
دید بغل گشوده او را در بر کشید و نوازش نمود باز سوار شده متوجه خیمه شدند بعد از آن نوش آفرین احوال خورشید عالمگیر را پرسید
شاهزاده آنچه گذشته بود نقل کرد شاهزاده احوال ملک محمد را پرسید شاهزاده آنچه گذشته بود نقل کرد شاهزاده بر او آفرین
نمود با نوش آفرین مشغول صحبت شدند تا روز شد شاهزاده از حرم بیرون آمد فرمود تا شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود را حاضر
نمودند شاهزاده روی بایشان نموده گفت ای کودکان شما را چه حد و یارای آنست که با من نزاع کنید و نوش آفرین را از من بگیرید
شاهزادگان سر بزیر انداختند و زبان بعذر گشودند و گفتند ای شاهزاده ما را در این تقصیری نبود ملک محمد اینکار را کرد و بسزای خود رسید
شاهزاده بر ایشان رحم آورد انعام بخشید و فرمود تا دو مرکب با زین مرصع آوردند شاهزادگان را سوار کرده و بولایت مغرب روانه
کرد و خود با خالمحمد بیست روز در همان سرزمین بسر برد بعد از آن کوچ کرده از ولایت مغرب بیرون آمدند چون خبر رسیدن شاهزاده
شاهزادگان رسید شهر را آئین بستند و شاهزاده را با اعزاز تمام داخل شهر کردند و در بارگاه نشانیدند مدت یکماه شاهزاده را مهمانی
کردند بعد از آن شاهزاده شاهزادگان را بر تخت نشانید و جواهر بسیار نثار کردند شاهزاده فرهنگ دیو را فرمود تا در ولایت مغرب
آواز برآورد که پادشاه ولایت مغرب شاهزاده سعید و شاهزاده مسعودند هر که از اطاعت ایشان سر بپیچد سرش را از ملک بدن
جدا کنند و مردم ولایت مغرب آن دیو را که میدیدند فریاد کنان میگریختند بعد از آن شاهزادگان در پادشاهی مستقل شدند شاه
زاده فرمود تا پیشخانه بیرون بردند و از ولایت مغرب بیرون آمدند شاهزادگان نیز بمشایعت شاهزاده بیرون آمدند دوازده هزار
غلام ترک برسم پیشکش از جهة شاهزاده آوردند شاهزاده ایشانرا وداع نموده فرمود تا کجاوه نوش آفرین و ماه زرافشان را بار
کردند و سپاه هم سوار شدند و متوجه ولایت دمشق گردیدند شب و روز مرکب میراندند تا بعد از دو ماه نزدیکی ولایت دمشق رسیدند
چون نامه شاهزاده بجهانگیر شاه رسید بیاد خوشوقت گردید و فرمود تا شهر را آئین بستند و چراغان نمودند و مردم تمام لباس
فاخر پوشیدند جهانگیر شاه فرمود تا سی هزار کس از اعیان مردم دمشق بیرون رفتند و از دروازه دمشق تا بیست فرسنگی

همه خیمه‌های اطلس و کمخا و زرنگار بر سر پا نموده و باز شبستان آفتاب طلعت تمام لباس فاخر پوشیده و سالها از می بر کرسی نشسته
و بجای فره بوسه شفقت مینمودند و گره از دلهای عاشقان میگشودند و دل جمله را بناله جانسوز میربودند و جمعی با گلاب پاشهای
طلا و نقره و عرقهای خوشبو بر روی مردم میافشاندند جهانگیر شاه با امرا و وزرا سوار شده باستقبال شاهزاده شتافتند
و خیمه‌های شاهانه را بر پا نمودند و تمام ارکان دولت دست بر سینه در برابر جهانگیر شاه منتظر شاهزاده بودند که علم شاهزاده پیدا شد
شاهزاده در زیر علم نمایان بود و خانمحمد وزیر در دست راست و حمید در دست چپ و پیاده بسیاری در دو جلو و بقدر بیست
هزار سوار جوشن پوش از عقب سر میامدند چون شاهزاده نزدیک شد جهانگیر شاه با تمام امرا از خیمه بیرون آمدند و متوجه بجانب شاهزاده
شدند و تقرب بجمیدان آمده بودند که خانمحمد شاهزاده را از آمدن شاه مخبر کرد شاهزاده از انجا پیاده گردید خواست خود را در قدم
شاه اندازد که جهانگیر شاه بغل گشود و شاهزاده را چون جان شیرین در بر کشید و رویش را بوسید و بعد از آن خانمحمد را در بر گرفت و
حمید را نوازش نمود شاهزاده سوار شد و خانمحمد و حمید هم سوار شدند و با عزاز تمام در میان انجماعت روان شدند و همه جا روی
خوش در اتش گذاردند و مجمرهای زرین در دست و پهلوی شاهزاده روان شدند و زر و جواهر نثار میکردند و هر قدم سنگهای
لالو میگذرانیدند شاهزاده را بخیابان میاوردند تا داخل شهر شدند شاه و شاهزاده و امرا و وزرا و خانمحمد و حمید داخل بارگاه شدند
شاه بر تخت نشسته شاهزاده و یاران او را نشانیده بهر یک تواضع مینمود امرا و وزرا بعیش گذرانیدند چون شب بر سر دست در آمد
شاهزاده فرمود تا شهر دمشق را خلوت نموده خواجه سرایان رفتند نوش آفرین و ماه زرافشان را داخل حرم نمودند چون چشم شاه
و اهل حرم بر نوش آفرین افتاد که او را بعد از هفت سال دیدند از جای برخاستند و او را در بر کشیده و سر و چشم او را بوسیدند و خو
میکردند کنیزان و خدمتکاران و اهل حرم یک یک میامدند و نوش آفرین و ماه زرافشان را دیدن میکردند و در و پای نوش آفرین میمالیدند
و میرفتند اما قمر طلعت فرمود تا بزم عیش بر روی انها گشودند و عشرت مینمودند تا صبح طالع شد شاه باز نوش آفرین را دیدن نمود
و احوال پرسید نوش آفرین بگریه در امد و زار زار گریست و آنچه بر سر شاهزاده آمده بود بالتمام از برای مادر بیان نمود پادشاه
بر حال ایشان گریست از حرم ببارگاه آمد شاهزاده را تکریم کرد و بر تخت نشست و از هر جا سخنی در میان آوردند تا اینکه شاه از شاه
زاده احوال پرسید که نوش آفرین را چون بدست آوردی و چه زحمتها کشیده شاهزاده احوال گذشته را از جمیع شاه نقل کرد شاه
را بار گریه دست داد و امرا و ارکان دولت همه گریستند و بر شاهزاده آفرین کردند اما چون حکایت امیر سلیم را شنید رو بپدرش کرد
گفت اینها را که با من بدر کردی و میخواستی دختر مرا بگیری و در امر سلطنت شریک شوی من همه روزه از عابد فیاض شنیدم که شاه
زاده یکنفر سه کس با تو همراهی کنند و یکنفر از انها با تو خیانت خواهد کرد انوقت که تو التماس کردی که امیر سلیم را با خود ببرد دانستم

از سخن عابد بسیار شاد است و امیر سلیم خجالت خواهد کرد و عزت شان فزونتر عرض کرد ای شاه از کار امیر سلیم خبر ندارم چون ... سفر کرده
سفارش شاه جمشید یاد کردم که با شاهزاده بخوبی سلوک نماید که لایق بخاطر او برسد ندانستم که آن ناپاک چنین کاری میکند و
خود را بکشتن میدهد شاه گفت ای ناپاک تو او را اشارت کرده بودی که رخنه در شاهی من نمائی و تخت و تاج مرا صاحب
شوی و حالا آنرا پنهان مینمائی ای بدذات مزور بازی جهانگیر شاه گفت وزیر را از بارگاه بیرون بردند و سرش را از تن جدا نمودند
و در همان مجلس شاه از شاهزاده درخواست خالمحمد را که در نزد خود وزیر گرداند شاهزاده گفت اگر من یکساعت از خالمحمد جدا شوم
یقین که هلاک خواهیم شد و خالمحمد را هم اگر پادشاهی دمشق بدهند قبول نخواهد کرد و از من جدا نخواهد شد جهانگیر شاه گفت البته در
باره من فکری نمایند که کار پادشاهی بوزیر است شاهزاده زبان گشود و تعریف حمید را کرد آنقدر که شاه او را مائل گردانید و در
ساعت حمید را خلعت وزارت پوشانیدند حمید یک صدر اعظم شد و جواهر نثار او کردند حمید وزیر و خالمحمد وزیر و جهانگیر شاه و
شاهزاده برخواستند و بخدمت فیاض عابد رفتند و بر او سلام کردند شاهزاده خود را در قدم عابد انداخت و بسیار گریه کرد فیاض
عابد او را نوازش و دلداری نمود و همه را ضیافت کرده بعد از آن بشاهزاده فرمود ای فرزند زحمت بسیار کشیدی و در کام
نهنگ بلا رفتی و در بوته غم گداختی و با نیک و بد عالم ساختی اما آخر بکام نازنینان جهان رسیدی و از وصال ایشان برخوردار
خواهی شد و نامت در دنیا سر دفتر وفاداران خواهد شد و طغرای نیکنامی هر شهریاری خواهد بود و اسمی او اموخت که همیشه
بنام ... تنما و از دشمن اندیشه منما که تمام عالم مقهور تو خواهد شد و از تو اندیشه خواهند کرد و هیچکس با تو برابری نتواند کرد و
هر که با تو دوستی نماید در جهان سرفراز خواهد شد چون این کلمات را تمام کرد در همان ساعت عقد نوش آفرین را بشاهزاده بسته خود
شیرینی حاضر نموده در میان گذارد و مبارکباد گفت پس روی بجهانگیر شاه کرد و گفت ای شاه حالا مرادت برآمد و نام تو در
عالم بلند گردید و صاحب تاج و تخت گردیدی برو در گوشه بنشین و بعبادت مشغول باش پس روی بخالمحمد کرد و گفت ای فرزند در
با تدبیر در طریق دوستی ثابت قدم بودی و در باره شاهزاده سعی بسیار نمودی و آنچه شرط مردی و مردانگی بود بجای آوردی اما
شکر کن که نامت در دفتر نیکوئی ثبت شد و همسری چون ماه زرافشان از برایت بهم رسید و با او کامرانی خواهی کرد و سالها از تو
کارهای تو باز خواهند گفت پس رو بحمید کرد و گفت ای حمید از پای شاهزاده بکام دل رسیدی مرو زیاد فرو است که از شفقت شاه
زاده بکام جهان سوز رسیدی پس همگی را رخصت داد و عزت فرمود اما جهانگیر شاه با شاهزاده و یاران از صومعه عابد بیرون آمدند
و داخل بارگاه شدند القصه مدت یکماه از آمدن شاهزاده شاه فرمود تا ولایت دمشق را ترتیب دادند و چراغان کردند و شاه
خراج هفت ساله را بر رعایای دمشق بخشید و بندیان را آزاد کرد و در شب دهم ساعت معین نمودند که نوش آفرین را بشاهزاده

دهند شاهزاده فرهنگ دیو را گفت که برو میمونه خاتون را بیار فرهنگ روانه گلستان ارم گردید و میمونه خاتون را با جمعی از
پریان بخدمت شاهزاده حاضر نمود شاهزاده میمونه خاتون را در بر کشید و رویش را بوسه داد و بحرم جهانگیر شاه فرستاد و بقیه
دیوان و پریان را بخدمت خود نگاه داشت میمونه خاتون چون داخل حرم گردید نوش آفرین از جای برخواست و خود در مشاطه
نمود و نوش آفرین را چون طاوس مست آراست و آنچه لازمه بود بجای آورد و تمام دیوان و پریان را فرمود تا از روی هوا شمعها
افروخته و از آنجانب جهانگیر شاه فرمود تا تمام ولایت دمشق را چراغان کردند و شمعهای زرین و سیمین بر افروختند و شاه
با تمام وزرا و ارکان دولت شاهزاده را برداشته در حرم شدند گیس سفیدان و مشاطگان پیش دویدند و شاهزاده را از نزد
شاه بخلوتخانه بردند و بر تخت نشانیدند میمونه خاتون نوش آفرین را برداشته و آراسته کرده با دایه بخلوت در آمدند تا شاهزاده از
بالای تخت بزیر آمد و نوش آفرین را مانند جان در بر کشید و بر فراز تخت نشانید و خود در برابرش نشست و بزم از برایشان آراسته شد
و رقاصان و مغنیان بطرب و بازی مشغول شدند و میمونه خاتون از روی هوا با پریان بسیر مجلس شاهزاده را مینمودند و از
پایین جمعی از مهوشان و نازنینان بخوانندگی و طرب مشغول بودند شاهزاده با نوش آفرین بر تخت قرار گرفته بودند و بهم شادمان
بودند آنشب را در بزم و رقاصی مشغول بودند تا روز بعشرت گذرانیدند بعد از سه روز شاهزاده از حرم بیرون آمد و متوجه بارگاه
گردید جهانگیر شاه او را نوازش نمود و در پهلوی خود جای داد و گفت الحمد لله که زنده ماندی و این عیش را بسر بردی و بعد از ده روز شاه
گفت که چراغها باز نمودند اما حمید به زبان بدعا و ثنای شاهزاده گشود گفت ای دستگیر درماندگان حالا وقت است که مرا از غم
نجات دهی و بوصال جهانسوز برسانی که مدت مدیدی است دلم در بند آن نازنین است شاهزاده گفت مرا باید در کار تو سعی
نمایم که ترا بکام دل برسانم خاطر جمع دار که هم این ساعت رو بکار تو میآورم این نامه بسیار خوبی انشا کرد به خانمحمد گفت میخواهم بروی و
این نامه را باسکندر شاه دهی و جهانسوز را از برای حمید خواستگاری کنی و بیاوری اگر جواب گوید شمشیر برکشی و با او محاربه
میکنی و بضرب شمشیر جهانسوز را گرفته در کجاوه نشانده بیاوری خانمحمد قبول کرد و در ساعت دوازده هزار رکیب جوشن پوش
برداشته متوجه ولایت قمریه گردید بعد از ده روز بحوالی قمریه رسید خانمحمد چهار یاری از پیش فرستاد اسکندر شاه را از آمدن خود خبر
دار نمود اسکندر شاه چون شنید که خانمحمد وزیر سلطان ابراهیم از طرف دمشق میآید فرمود تا مردم شهر باستقبال بیرون رفتند
و او را در شهر کردند و در جای نیکو قرار دادند و مهماندار تعیین کردند چون سه روز گذشت خانمحمد سوار شده غلامان در پیش
جلو متوجه بارگاه شد خبر آمدن خانمحمد را باسکندر شاه دادند چون شنید فرمود تا بارگاه را آراستند و امرا بجا قرار گرفتند که خان
محمد در رسید و قدم در بارگاه نهاد و سلام کرد و جواب شنید اسکندر شاه او را صندلی قرار داده و بسخن در آمدند و از هر جا

بحکایتی پیش آوردند تا آنکه خالمحمد نامه شاهزاده را بیرون آورد و بدست اسکندر شاه داد اسکندر شاه نامه را بوسید و بوزیر داد
وزیر نامه را بلند خواند نوشته بود این نامه ایست از من که فرزند عادلشاه حسینی ام بتو ایشاه عادل بدان و آگاه باش که شنیده ام
در پس پرده عصمت دختری داری جهانسوز نام البته البته البته در رسیدن خالمحمد وزیر او را بزبان تدارک دیده در کجاوه نشانده
روانه نمائید که منت عظیم بر من دارید و در میان من و شما دوستی بهم خواهد رسید و اگر خلاف کنید اداکرده پشیمان خواهید شد
و سودی نخواهد داشت والسلام اما اسکندر شاه چون نامه تمام شد از خالمحمد پرسید که شاهزاده جهانسوز را از برای خود میخواهد یا کسی
دیگر خالمحمد گفت ای اسکندر شاه دانسته باش که شاهزاده در دمشق مهر عشق چون وارد جزیره موسیقار شدیم جوانی که او را حمید ملاح نامست
بسیار خوبرو و بشاهزاده خدمت زیاد کرد شاهزاده او را از برای جهانسوز شاه نموده و میخواهد که او را کدخدا نماید و خود ادعا نموده که جهانسوز
را از جهة من خواستگاری نما که مدتیست او را خواهان شاهزاده مرا بخدمت فرستاد الحال شما او را کار سازی کنید که بنده از خدمت
مرخص شوم چون اسکندر شاه نام حمید شنید دانست که همان حمید است که با ماهید مطرب او را گرفته بدار کشیدند که در شب او را از دار
نجات دادند گر بخت نباید گرید خود را بشاهزاده چنین رسانیده و در خدمت او بسر میبرد و میخواهد داماد من شود تمام عالم مرا
ریش خواهند کرد روی بخالمحمد نموده گفت ما خاندان بزرگیم و شایسته نباشد که با حمید ملاح وصلت کنیم اما شاهزاده هرگاه بطلب را خواسته
باشد سمعا و طاعة ولی در باب جهانسوز رضا نخواهم شد شاهزاده را از من دعا برسان و آنچه شنیدی بازگو خالمحمد گفت تا من
جهانسوز را نگیرم نمیروم و اگر سخن مرا نشنوی و از راه عناد در آئی با تو کاری کنم که در داستانها بازگویند اما سپه سالار اسکندر شاه
از گفتار خالمحمد برآشفت و تند شد و گفت ای بیخرد ترا چه زهره که در حضور شاهان درشتی بکنی و اندیشه نمائی که الحال بردارت کشند
پس دست بخنجر رو بخالمحمد آورده و خواست خنجر را فرود آورد که خالمحمد تیغ برکشید و چنان بر کمر سپهسالار زد که دو نیمه شد و غریو از جمله امرا
برخواست ملازمان اسکندر شاه از جای در آمدند و تیغها کشیدند و رو بخالمحمد دویدند خالمحمد نیز با تمام غلامان تیغها کشیده و بر
ایشان حمله نمودند و جنگ بجائی رسید که جمعی از دو طرف کشته شدند اسکندر خان با اضطراب در آمده و در بارگاه فرو نشست اما
وزیرش خود را باو رسانید و گفت ایشاه در چه خیالی حالا است که خبر ای سلطان ابراهیم میرود و دیگر وزیر او را در میان گرفته و اراده
کشتن او دارند اینقدر مهر شنود بسیاری از دیو و پری برداشته بر سر تو خواهد آمد و ترا هم چون ملکمحمد خواهد کرد اسکندر شاه
گفت چه باید کرد گفت باید سپاه را از جنگ منع نمائی و از خالمحمد امان طلبی تا دست از جنگ بدارد اسکندر شاه فرمود تا سپاه دست
از جنگ کشیدند و خود را بخالمحمد رسانید و او را بسر شاهزاده قسم داد خالمحمد چون او را بدان حال دید بر او رحم آورد و دست از
جنگ کشید اسکندر شاه خالمحمد را در بر گرفت و بر رویش بوسه داد و در بارگاه آورده بر تخت نشانید و باب بزم بر روی پیش

کشود و مدت ده یوم او را مهمانی کرده خدر بسیار از او خواسته و اسباب زر و جواهر و کنیز و غلام بسیار با همه رخش اسب نیز پیشکش
از برای شاهزاده با و سپرد و خالمحمد در ساعت بیرون آمده جهانسوز را در کجاوه زرنگار نشانید و یکدیگر را وداع کرده روانه دمشق شدند
چون خبر آمدن خالمحمد و شاهزاده رسید با تمام امرا و جهانگیر شاه باستقبال خالمحمد از دمشق بیرون آمدند چون شاهزاده بخالمحمد رسید او را
چون جان شیرین در بر کشید و رویش را بوسه داد و باز سوار شدند و داخل شهر گردیدند و بسارگاه جهانگیر شاه فرود آمدند شاه
او را عزت نمود و از آن طرف خواجه سرایان کجاوه جهانسوز را داخل حرم گردانیدند نوش آفرین شاد شده از جای جست و جهانسوز
سوز را در بر کشیده و نوازش نموده و بزم از برای او چیده و بصحبت مشغول شدند چون سه روز گذشت شاهزاده حمید را در نزد خود طلبیده
و گفت حالا وقت آن است که جهانسوز را بعقد تو در آورم و بعد از آن از ولایت دمشق بیرون روم حمید عرض کرد ای شاهزاده
مرا هوای آن است که در خدمت شما باشم بچین بعد از آنکه شما بوصال نوش آفرین رسیدید من نیز دست در گردن جهانسوز در آورم
بعد از آن بازگشت نمایم شاهزاده گفت بسیار خوب من از جهانگیر شاه رخصت ترا میگیرم و همراه خود بر تو میبرم و آنچه خاطر تو خواهد
چنان کنم پس همان روز خالمحمد و حمید و شاهزاده در خدمت جهانگیر شاه آمدند و در جای خود قرار گرفتند و از هر جا سخن میگفتند تا آنکه شاه
زاده گفت حالا اراده دارم که از خدمت مرخص شوم و بولایت چین بروم که پدرم خاقانشاه در انتظار هست و مادر انتظار باید رفت
جهانگیر شاه گفت ای شاهزاده مرا با تو چنان الفت است که مشکل است بتوانم یکدم جدا شوم و میدانم که حق بجانب شما است و چشم پدر بیت در
راه است و شب و روز در فکر و خیال شما است ترا بشرطی مرخص میکنم که در عرض یکسال رفته در نزد پدر بیت که جدا شوی و باز بدیدن
ای شاهزاده قبول کرد اما جهانگیر شاه فرمود تا مدارک کار سازی نوش آفرین کرده چندان زر و جواهر و غلام و کنیز و اسب و شاه
از شهر دمشق بیرون آوردند که تمام مستوفیان از حساب آن عاجز آمدند و محمل زرنگار حاضر ساخته نوش آفرین و ماه زرافشان و جهانسوز را
در آن نشاندند و جهانگیر شاه اظهار مشایعت نموده از شهر بیرون آمدند چون دو فرسخ راه رفتند شاهزاده بجلو کشید و جهانگیر شاه را
با امرا وداع کرده بعد از آن متوجه کنار دریا شدند تا بعد از چند روز بکنار دریا رسیدند امیر البحر کشتی در آوردند و از روی در
کنار دریا سراپرده بر پا نموده و سباب و اسباب بسیاری در کنار دریا در بالای یکدیگر بچیدند و فرهنگ دیو را محافظت باز
داشتند و شاهزاده بخیمه نوش آفرین در آمد و خالمحمد با ماه زرافشان و حمید با جهانسوز هر کدام با معشوقه خود بصحبت مشغول شدند
اما چند کلمه از برادران برورش جادو بشنو که یکی را کلعام و یکی را زرقام نام بود هر دو زبردست و توانا بودند و در وقتی که شاهزاده
طلسم را شکست و آرشیش جادو را کشته اند و تا با کوه قاف رفته بودند چون بطلسم زنکواه مراجعت نمودند مادر خود را کشته دیدند آه
از نهادشان برآمد از هر کس احوال مادر خود را پرسیدند تا آنکه کلهوت دیو ایشان را خبر داد که مادر شما را آدمیزاد سلطان ابراهیم نام

سرگشته ومیمونه خاتون ونوش آفرین را نجات داد وبا دمیزاد رفت رزغام وکلغام هردو گریبان پاره کردند وبسیار گریستند وبعد از
آن متوجه خانه زرکوب شدند که بردرش خواهرشان را بردار کشته بسر شاهزاده آمدند چون بخانه زرکوب رسیدند شنیدند که شاهزاده
خواهرشان را هم کشته ورفته دیوان فریاد برآوردند وخود را برزمین زدند وگریه بسیار کردند وگفتند ما در میان دیوان چگونه
زندگانی نمائیم که آدمیزاده آمده ومادر وخواهر ما را کشته وما نتوانیم که داد خود را از او بگیریم پس با هم شرط کردند که میرویم با دمیزاد و
هرجا که او را بیابیم بکشیم وتن او را بطلسم مسکوله بریم وآتش زنیم تا عبرت دیگران شود ودر همان ساعت هردو متوجه آدمیزاد شدند وشهر
بشهر وولایت بولایت میگردیدند وجویای شاهزاده بودند تا از قضای کردگار انشب در بندر کالیکوت رسیدند انخیمه وخرگاه را
دیدند واز هرگوشه میکشیدند تا بخیمه شاهزاده رسیدند دیدند تختی نهاده وجوانی با نازنینی دست درگردن بخواب رفته دانستند
که سلطان ابراهیم است هردو پیش رفتند وقصد شاهزاده کردند شاهزاده چشم باز کرده دونره دیو دید که باد از شمشاد می آیند
وقصد او دارند شاهزاده از جای برجست ودست بشمشیر کرده بردیوان حمله کرد وگفت ای ناپاکان حرامخوار من آمدم ورخود در هم
بگردید رزغام شاهزاده را نهیب داد که ای آدمیزاد آمده ایم تا خون اقربای خود از تو بازخواست نمائیم این بگفت وداز شمشاد بجانب
شاهزاده آمد جهت شاهزاده او را امان نداد چنان برکمرش زد که دو نیم شد که کلغام از پس سر درآمد وبر سر شاهزاده فرود آورد که
تا پرده سرش شکافت وخون بر رویش فرو ریخت شاهزاده از پا درافتاد خواست که ضربت دیگر برشاهزاده زند که نوش آفرین
بیدار شد وشاهزاده را بدان حال دید برجست وشمشیر را چنان برگردن کلغام زد که بچهار قدم بدور افتاد وبجهنم واصل شد نوش
آفرین شمشیر را انداخته بسر شاهزاده آمد خالمحمد وحمید از نعره کلغام از خواب بیدار شده بر در سراپرده آمدند دیدند که خون روان است
پیشتر رفته دیدند که دو دیو افتاده اند وشاهزاده را بدان حال دیدند غریو از ایشان برآمد زخم شاهزاده را مرهم گذاشتند ورفع
بیهوشی او را نمودند شاهزاده چو چشم بگشود یاران را نزد خود دید احوال پرسیدند شاهزاده فرمود ای خالمحمد من از شما میپرسیم شما از
من شاهزاده فرمود دو نره دیو دیدم که بر من حمله آوردند برخواستم یکی را کشتم دیو دیگر از پشت سر زخمی بمن زد ومرا از پا درآورد
دیگر ندانم چه برسرم آمد نوش آفرین انچه کرده بود از برای ایشان نقل نمود واو را آفرین کردند شاهزاده او را در برگرفت ورویش را
بوسید وفرهنگ دیو را طلب نمود وگفت نعش اینها دیو را از انداز ریا اندازند شاهزاده در انروز وانشب با یاران مشغول بودند چون روز
شد نامه انشا کرد وقاصدی بجهه عادلشاه روانه ساخت وخود کوچ برکوچ متوجه ولایت چین شد اما چون قاصد بولایت چین رسید
ببارگاه عادلشاه درآمد وزبان بدعا وثنا گشود ونامه را خدمت عادلشاه درگوشه تخت گذارد وچون عادلشاه از مضمون نامه
مطلع گردید آهی برکشید واز هوش برفت واز تخت بزیر افتاد امرا که چنین دیدند شاهزاده را درمیان گرفتند وبهوش آوردند

شاه قاصد را طلبیده از وی احوال پرسیده قاصد احوال شاهزاده را تمام از برای شاه بیان نمود شاه در همانجا هر چه پوشیده
بود باو بخشید در ساعت فرمود تا تمام ولایت چین را زینت نموده و آیین بستند و زنار اخلاص کردند و خراج هفت ساله
برعایا بخشیدند و قدغن نمود تا امرا و وزرا و مردم ولایت چین از کوچک و بزرگ از شهر بیرون و سه روز در راه بودند و تمام
خیمه های زرنگار برپا کردند و در هر فرسنگ نقاره گذارده و سازندگان بنوازیدن مشغول شدند و در خیمه ها مجلسها کرده نشستند و
دلبران آفتاب طلعت عودسوزها در دست بوی خوش در آتش گذارده و جمعی گلاب پاشها در دست و امرا و وزرا بر روی مردم
میپاشیدند شاه و تمام خلق بیرون آمدند و تمام در بلندیها قرار گرفتند و منتظر بودند که ناگاه گرد شد و از میان گرد دوازده
هزار پیل و تبردار و فراش بیرون آمدند دوازده هزار پیل و تبر هر چه نه بدتر در عکس پیلداران بلندی و پستی زمینها هموار
میکردند و فراشها جاروب میزدند و از عقب سقایان آب ممزوج با گلاب میپاشیدند و از عقب آنها دوازده هزار مرکب تازی
نژاد با زین و لجام مرصع نمودار شدند و چتران کمر زرین بر مرکبها نشسته میآمدند چون بشاه رسیدند تعظیم نموده گذشتند و از
عقب آنها دوازده هزار سوار سرخ پوش نمایان گردیدند و پیشاپیش علمها میکشیدند و هر پری پیکری در سایه علمی میآمدند و از عقب آنها
حمید وزیر جهانگیر شاه بر مرکب گلگون نشسته و شاطران زرین پوش در جلو اسب او بودند و از قفای او دوازده هزار غلام
دمشقی جوشن پوش تمام کمر مرصع بسته و بر مرکبها سوار در رسیدند و در برابر شاه سر فرود آوردند و در گذشتند و از عقب خان محمد
وزیر با بیست هزار سوار ترک جوشن پوش بر اسب کمیت نشسته نمایان گردید و پیاده زیادی در دهنه اسب او و از قفای او بیست
هزار سوار ترک جوشن پوش قدر انداز مروارید پوش سوار در رسیدند و در برابر عادلشاه سر فرود آورده گذشتند و از عقب
آنها پنجاه علم نشانه پنجاه هزار کس بود در پیشاپیش علم خورشید پیکری میکشیدند و در سایه علم شاهزاده بر مرکب کهربا رنگ نشسته و سراپا
غرق جواهر فضا را در رنگ گردیده و بقرب پنجاه هزار کس مروارید پوش در جلو شاهزاده روان بودند اما چون شاهزاده نزدیک رسید
و پدر خود را دید خود را از مرکب بزیر انداخت و بسوی پدر روان گردید شاه هم چون چشم بر او افتاد او هم با امرا پیاده شدند و بجانب شاهزاده
روان گردیدند شاهزاده زود خود را بخدمت پدر رسانید و خود را در قدم او انداخت و هر دو آغاز گریه نمودند عادلشاه شاهزاده
را سوار کرده و خود نیز سوار گردید و روانه شهر گردیدند خان محمد و حمید زر و سیم نثار میکردند و زنان ماه پیکر و پسران آفتاب طلعت تماشا
آمده بودند و مرکب میدوانیدند و همه سلام و صلوات بر جمال مهر و مهر کاینات و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلعم میفرستادند
شاهزاده را بدینگونه داخل بارگاه کردند و بر تخت قرار دادند و امرا هر یک بجای خود قرار گرفتند شاهزاده از وزرا عشرت گذرانید و چون
شب بر خواست و داخل حرم گردید مادر او را در بر گرفته و رویش را بوسید و از آنجا بخلوتخانه آمد خان محمد و حمید را فرمود که بروید گوش

آفرین و ماه زرافشان و جهانسوز را بحرم در آوردند خانمحمد باز نیناز الحرم در آورد و اهل حرم شاه ایشان را نوازش نمودند و در جای
قرار دادند بعد از آن شاهزاده بحرم در آمد و یکان یکان ایشان را نوازش نمود و فرمود تا بزم عیش از برای ایشان چیدند اما شاهزاده
بخانمحمد گفت چرا امروز به بارگاه نیامدی و پدرم را دیدن نکردی گفت ای شاهزاده دل آسته باش روزی که بنده از عقب شما بیرون
آمدم امرا آمدند کو ای مرا خانمحمد منت شاه کرده اند و مرا خائن قلم داده اند پس شاهزاده خانمحمد را دست بسته نزد شاه برد خانمحمد سر فرود آورد
و در برابر شاه ایستاد آنگاه سلطان ابراهیم درخواست در ازد شاه کرد شاه از تقصیر خانمحمد گذشت و فرمود تا کدست خلعت آوردند
بخانمحمد پوشانیدند و او را در پهلوی شاهزاده بر صندلی وزارت نشانیدند و بعد از لحظه امرا برخواستند و هر یک بمنزل خود رفتند
شاهزاده با خانمحمد از بارگاه برخواستند و بمنزل خود رفتند چند روز که گذشت شاهزاده بخانمحمد گفت که در نزد پدرم برو و در حضرت بگیر
که دیدنی نمائیم خانمحمد انگشت قبول بر دیده نهاده متوجه بارگاه شد و اذن گرفت پس شاهزاده فرهنک دیو را فرمود تا در کوچه و بازار
آواز بر آورده مردم را از عروسی شاهزاده خبردار گردانید و فرمود تا بازار را آئین بستند و مردمان لباس فاخر پوشیدند و همه بعیش
مشغول شدند بعد از آن رخ را طلب نمود تا فرهنگ دیگر را نزد خورشید عالم گیر فرستد و فرهنک را فرستاد نزد میمونه خاتون تا
او را بیاورد چون فرهنگ دیو بگلستان ارم شد و پیغام رسانید شاه عبدالرحمن همه اسباب میمونه خاتون را گرفته با صد هزار دیو
و پری روانه گردید و میمونه خاتون با پدرش گفت که شما از آنطرف بروید تا من بفرنگ روم و خورشید عالم گیر را برداشته بیاورم
در آنوقت که میمونه خاتون وارد فرنگ شد رخ خود را باو رسانیده بود و آن نازنین تهیه دیده بود که میمونه خاتون در رسید
چون چشم خورشید عالم گیر بر میمونه خاتون افتاد از جای برخواسته او را چون جان شیرین در بر کشید و رویش را بوسه داد و گفت ای میمونه خاتون
شاهزاده رخ را بطلب من فرستاده میمونه خاتون گفت من هم آمده ام بطلب شما اما خورشید عالم گیر با صد هزار غلام فرنگی نژاد بر هودج
فرنگی نشسته و رخ در پهلوی او در پرواز در آمد و او را برداشته متوجه شهر چین شدند بعد از چند روز شاهزاده با خانمحمد در بارگاه
نشسته بودند که از روی هوا گنجی نمودار گردید چون نزدیک شد دیدند شاه عبدالرحمن بر پشت با صد هزار دیو و پری در رسید چون
شاه عبدالرحمن رسید شاهزاده از جا برجست و براو سلام کرد و بر تخت نشانیدند و در همان روز از راه فرنگ گرد شد که روی هوا تیره
و تار گردید چون ملاحظه نمودند میمونه خاتون و خورشید عالم گیر با حشم در رسیدند پس نازنیناز الحرم فرستاده نوش آفرین و ماه زرافشان
و جهانسوز استقبال آمدند و یکدیگر را در بر گرفته متوجه بارگاه شدند پس شاهزاده با حضار شاهزادگان امر کرد قاصدی بجانب هر یک
روانه کردند از آن شاهزادگان شاهزاده الیاس و ملک طوفان از خطا روانه شدند شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود با تحفهای لایق
عازم سفر گردیدند و بزرگان و امیران از هر طرف رو براه نهادند و از آنطرف اسکندر شاه با لشکر بسیار خوب روانه شد و از آن

طرف خسرو پادشاه انطاکیه روانه شهر چین گردیدند و از انطرف جهانگیر شاه با تمام سپاه روانه شدند القصه تمام شاهان و شاهزادگان
از هر طرف با سازندگان و نوازندگان و رقاصان بکار خود مشغول بودند بعد از یکهفته شبی بطالع سعد که قمر با مشتری نظر داشت شاهان
و شاهزادگان شاهزاده را برداشته بحمام بردند و از حمام با جلال هرچه تمامتر شاهزاده را باندرون آوردند و بحجله بردند و از انطرف میمونه
خاتون و خورشید عالمگیر و ماه زرافشان و جهانسوز و گلیس سعیدان و مشاطگان نوش آفرین را چون طاوس مست آراسته و در حجله آوردند
شاهزاده چون نوش آفرین را دید برخواست و او را چون جان شیرین در بر گرفت و بر بالای تخت نشانید و جهان عیشی در آن شب
کردند که هیچکس را بخاطر نرسید چو بخانه خلوت دید برقع از رویش برداشت   هوای دل هوس را شد عنان گیر   شکیبائی از
سینه بیرون رفت چون تیر   عروسی دید زیبا دل بدو بست   شور گرم و خالی نان در او بست   در آنشب شاهزاده



کام دل از آن نازنین برداشت و سه شب در حجله استراحت کرد
بعد از آن از حرم بیرون آمده بحمام رفت و از حمام بیرون آمده
ببارگاه درآمد و تمام شاهان و شاهزادگان از جا برخواستند
و مبارکباد گفتند چون از امر خود فراغت یافت بامر کدخدائی
خانمحمد پرداخت فرمود تا میمونه خاتون و جهانسوز مشاطه
شدند و ماه زرافشان را آراسته بحجله در آوردند و شاهزادگان
خانمحمد را برداشته بحرم بردند و هر دو را بر تخت زرنگار در پهلوی
یکدیگر نشانیدند و از خلوت بیرون آمدند خانمحمد چو میدان را
خلوت دید برقع از روی چو ماهش برگرفت و او را چو جان شیرین در بغل کشید و کام از او برگرفت چو صبح طالع شد بحمام رفت و
بیرون آمد و خدمت شاهزاده رسیده دست او را بوسید و شاهزاده با امرا و وزرا مبارکباد گفتند و او را خلعت گرانمایه بخشیدند و بعد
دو روز بامر عروسی حمید پرداخت چون یاران یار خود را در بر کشیدند و از باغ وصال هر یک گل مراد چیدند شب دیگر بزرگان قاف
و عادلشاه ساعتی تعیین کرده تمام قاضیان شهر را جمع نموده خورشید عالمگیر را عقد بستند و در کنار شاهزاده خوابیده بود که
ضریره جادو دختر علقمه دیو در رسید و ایشان را خواب بند کرده و رفت شاه با میر الامرا قاف برد چون صبح شد خورشید عالم بعادت
هر روز بیدار نشدند خدمه دانستند که قضیه با ایشان روی داده پس در حجله را گشوده بر سر ایشان آمدند آنها را مرده یافتند شروع
بگریه و زاری نمودند چون آواز ایشان بگوش اهل حرم رسید دویدند و احوال پرسیدند گفتند که شاهزاده و خورشید عالم گیر را مار زد

هر دو وفات کرده اند اهل حرم فغان و شیون بلند کردند چنانکه بگوش عادلشاه رسید خود را در حرم انداخت سینه چاک کرد و خاک
بر سر ریخت و خود را بشاهزاده رسانید و او را در بر گرفت و چنان زاری نمود که وحشت در تمام شهر چین افتاد تمام شاهان
و شاهزادگان و مردم چین سیاه پوش شدند و بزاری در آمدند و سپاه غم بر خیل شادی تاخت آورد سه روز شاهزاده و خورشید
را در حجله ماتم خوابانیدند و فوج فوج می آمدند و خود را بر روی ایشان می انداختند و زاری میکردند و موی میکندند القصه از بسیاری
گریه چشمهای ایشان تیره شد آخر الامر دو خیمه زدند شاهزاده و خورشید عالمگیر را از حجله بیرون آوردند و در خیمه بر تخته غسل
خوابانیدند میمونه خاتون با صد هزار حسرت متوجه خورشید عالمگیر شد و شاه عبدالرحمن نیز متوجه شاهزاده شد و او را برهنه
نمود هر چند بر بدنش نظر کرد اثر نیش و زهر مار ندید روی بشاه کرد و گفت بیائید و ملاحظه نمائید که در بدن شاهزاده اثری نیست
میمونه خاتون هم فریاد برآورد که خورشید عالمگیر هم زخم ندارد دست ایشان را بوسید و فرهنگ دیو را طلبیده گفتند برو حکیمان را فرا
بیاور فرهنگ و برخ بگلستان ارم رفتند و حکیمان را برداشته آوردند و در حرم عادلشاه بر زمین گذاردند شاه عبدالرحمن و حکیمان
پای و شان هر دو را نگاه کردند اثر زخم ندیدند گفتند ما هر چه میخواهیم علامتی از سم بر ما ظاهر نشود اگر کسی برود از فیاض عابد التماس
نماید شاید او رفع کند و از حیات و ممات ایشان خبر دهد میمونه خاتون گفت من میروم بدمشق و حکایت را از برای فیاض عابد نقل میکنم
بهرچه امر فرماید چنان کنیم پس میمونه خاتون جمعی از پریان و دیوان را برداشته روانه دمشق شد چون رسید بصومعه عابد رفت
و بدست و پای عابد افتاد و سلام کرد عابد جواب باز داد و اشاره کرد میمونه خاتون در خدمت او نشست و چگونگی را عرض کرد
و گفت من آمده ام که حال آنها را بشما عرض کنم عابد گفت ای میمونه خاتون دانسته باش که دختر علقمه دیو که او را ضریره جادو نام است
آمده بود که عوض پدر شاهزاده را بکشد از برکت اسم اعظم که هیکل او بود نتوانست انجاد و فرصت کرده ایشان را خواب بند کرده
در قبه در طلسم ظلمات حضرت سلیمان و پناه بامیر الامرا و قاف برده و تا قیامت دست کسی باو نمیرسد میمونه خاتون بگریه درآمد و خود را
بقدم عابد انداخت و گفت ای هشیار بر من رحم کن پس عابد سر فرو برد بعد از آن سر برآورد و گفت ای جان فرزند این لوح را بسر
بسرعت برو بنزد خانمحمد و او را بطلسم فرستد که کشنده ضریره جادو اوست و غیر از او اگر تمام عالم بروند کاری از پیش نخواهد رفت میمونه خاتون
لوح را گرفت و دست عابد را بوسید و روانه چین شد و خود را بپدر رسانید و آنچه عابد گفته بود گفت خانمحمد حاضر بود برخاست
و خود را در قدم میمونه خاتون انداخت و گفت آنچه عابد گفته چنان میکنم روی برخ کرده گفت باید مرا بطلسم ظلمات برسانی
تا ببینم حق تعالی چگونه نجات میدهد شاهان و شاهزادگان هر یک خانمحمد را در کنار گرفتند آنگاه خانمحمد برخاست با میمونه خاتون و فرهنگ
دیو و برخ روانه آن طلسم شوند و علاج انجاد کنید و ما را از این غم نجات دهید خانمحمد برخواسته روی شاهزاده را بوسید

گریه بسیار بی نموده بر گردن رخ سوار گردید میمونه خاتون بر گردن فرهنگ دیو وزره از قاف شدند شب و روز میرفتند تا بعد از
سه روز بسته اول قاف رسیدند و در انجا فرود آمدند روز دیگر روانه شدند و خود را بسته دوم قاف رسانیدند و در کنار دریای قاف
رخ خانمحمد را بر زمین گذارد و گفت ای خانمحمد حالا بطلسم ظلمات حضرت سلیمان رسیدیم و ما را قدرت آن نیست که قدمی پیش گذاریم سیکه
طلسم را از دور بخانمحمد نمود و گفت برو در طلسم و بکار خود باش و پری چند باو داد و گفت چون طلسم را شکستی بر سر او آتش گذار
که من حاضر میشوم میمونه خاتون و فرهنگ هر کدام پری و موئی دادند و گفتند ما در همین کنار دریا میباشیم تا شما بیائید پس خان
محمد یاران را وداع کرده بجانب طلسم روانه گردید و خود را بدروازه طلسم رسانید و در آنجا نشست و لوحی را بیرون آورد و نگاه
و مطالعه نمود دید نوشته است هر کس باید بطلسم ظلمات داخل شود باید داخل نشود تا شیر سفید که دو طوق طلا در گردن و خلخال در دست
و پا دارد بر خیزد و شیر را گرفته سوار شود و بشهر سند و داخل طلسم شود و از پشت شیر بزیر نیاید تا آنکه شیر بایستد و سخن گوید از زبان فرود
آید و لوح را نگاه کند تا چه شود لوح را در بغل گذارد و شب همانجا ماند و از هر طرف نظر میکرد ناگاه چشمش بر شیری افتاد که در کنار دریا
نمودار گردید دانست که داخل طلسم شود که خانمحمد خدا را یاد کرده پیش آمد و شیر را گرفته سوار شد شیر خانمحمد را آورده داخل طلسم گردید بسیار
اما خانمحمد صدائی شنید که بکشید و مگذارید که خانمحمد خود را بشهر برساند چون خانمحمد صدا شنید بر خود بلرزید و اسم اعظم خواند و بر خود دمید
آن شیر خانمحمد را برداشته میبرد تا میان جمعی از دیوان رسید تمام دار شمشاد کشیده بر خانمحمد حمله نمودند و دور شیر را گرفتند خانمحمد
مناجات میکرد و پشت شیر را قائم گرفته و از اندیوان محابا نمینمود و میرفت تا از میان دیوان بیرون رفت و شیر خانمحمد را بسیر برد تا
بعمارتی داخل شد که در همان عمارت بقرب صد هزار اژدها و مار و اژدها بر او حمله کردند و آتش از دهن میریختند و از هر طرف حمله میآوردند
و خانمحمد بخدا مینالید و اسم اعظم میخواند و میرفت تا آنکه شیر از آن عمارت بیرون رفته خود را بکنار نهری رسانید و از آنجا هم گذشت و در
میان باغی رسید جمعی از غولان دید که در سر راه شیر آمدند و دور او را گرفتند و آتش بروی میافشاندند و نعره میزدند و میگفتند از شیر
بزیر آی و هر جا که خواهی خانمحمد اصلا التفات بان غولان نکرده از باغ بیرون رفت شب تاریک شد و او همچنان میرفت تا سه روز
از میان دیوان و غولان و پریان درگذشت و بچاهی عظیم رسید دید که از آنجا آتش زبانه میکشد امید از خود برید و توکل بر خدا کرد
که شیر خود را در آنجا انداخت آتش از سر خانمحمد درگذشت چنانچه بخاطرش رسید که سوخته است چشم بر هم نهاد بعد از زمانی چشم گشود خود را
در چاهی بسیار تاریک دید و از چهار طرف شیر و پلنگ و جانوران درنده بر او حمله آوردند که نزدیک بود خود را از شیر در اندازد و بهر از
حیله خود را نگاه داشت شمشیر کشیده بسیاری از آنها را کشت تا بعد از دو روز از آنجا بیرون رفت و بجائی رسید که اقسام گل و گیاه و
میوه و نهر آب بود شیر چون بدان مکان رسید خود را حرکت داد و گفت ای خانمحمد از خدا بترس و بر من رحم کن و پیش از این آزار مده

خانمحمد از شمشیر بر آمد و از خود برفت چون بهوش آمد از جای برخواست از گرسنگی و تشنگی از کار شده بود خود را باندر حمّان رسانید
قدری از امیوها خورد و از هر طرف تفرج میکرد و در آنجا میکرد دید تا بخود آمد لوح را بدر آورد دید نوشته از راه قبله روان شو بعمارتی
میرسی که حصار آن هفت جوش است و قفلی زده اند که آتش از آن میجهد و چون انجا رسی لوح را بدان قفل زن که گشوده میشود
باندرون عمارت هرکرا بینی بقتل رسان و اندیشه مکن تا اینکه بقفسی رسی مرغ بسیار بزرگی در انقفس باشد بر تو سلام کند و
آغاز گریه نماید زنهار که او را از قفس بیرون نیاوری انقفس را بردار بیاور در بیرون عمارت و آتش برافروز و آن قفس را در آتش گذار
تا آن مرغ سوخته شود بصورت آهوی گردد و از میان آتش بیرون آید هر جا میرود از عقبش برو که بشهری رسی خانمحمد خدا را شکر کرد لوح را
بوسید و در بغل گذاشت و از طرف قبله روان شد و خود را بان عمارت رسانید و لوح را بدان قفل زد و گشوده شد بسم الله گفته و قدم
در اندرون عمارت نهاد چشمش بر جمعی از زنان افتاد که چون طاوس مست میکردیدند چون خانمحمد را دیدند بروی سلام کردند و بخان
او دویدند و شروع بدست بازی نمودند خانمحمد همه را بضرب شمشیر از پای در آورد اما آتش بر اینها در گرفته میسوختند تا بجائی رسید که آن
مرغ خانمحمد را دید شروع در گریه کرد گفت ای آدمیزاد بر من ترحم کن و از انقفس آزاد کن خانمحمد پیش رفته قفس را برگرفته از عمارت بیرون آمد
و آتش برافروخت و قفس را در آتش انداخت مرغ بسیار زاری نمود چون قفس سوخته گردید آن مرغ بصورت آهوی گردید و از آتش بیرون
آمده شروع بدویدن کرد خانمحمد از عقب او میرفت تا آنکه آهو بحصاری رسید و ناپدید خانمحمد را چشم بر ماده عفریتی افتاد که کتابی در دست
داشت و افسون میخواند و بهر طرف میدمید و آتش از چشم و گوش او بیرون میآمد و از جانوران مثال شیر و اژدها و پلنگ دور
او بودند و نعره میزدند و از طرف دیگر تختی بلند پایه گذارده و امیر الامرا قاف در انجا نشسته و ارکان دولت بر چند پهلو نشسته



بودند و شیری کور و لنگ در کنار
تخت خوابیده بود و سرش در
کنار امیر الامرا گذاشته خانمحمد
ایستاد و لوح را بدر آورد و نگاه
کرد دید نوشته است ای خانمحمد پیش
پیش رو و شمشیر بر ایشان گذار
و از جادو وهم مکن و اژدها را
بکش و سعی کن که بشهر رسی و

پاره یکی دبر امیر الامراء حمله کن اگر امان خواهد امان ده و اگر با تو محاربه کند او را بقتل آور و درون شیر را بشکاف شیشه خواهی دید او را
بردار که مقصود تو از آن حاصل میشود بعون الله خانمحمد لوح را بوسید و در بغل نهاد و شمشیر برکشید و نعره از جگر بر آورد و قدم پیش
نهاد و تیغ بر آن جانوران نهاد و انداو را بضرب شمشیر دمار از روزگار آنها بر آورد از جان میکوشیدند و پروا نداشتند و میرفت تا
اینکه خود را بنزدیک جادو رسانید و باو نهیب داد و از روی قهر تیغی که داشت بر فرق آن بیچاره زد که تا جگرگاهش را بشکافت
و بجهنم واصل گردید که ناگاه گرد و طوفان عظیمی بر خواست نزدیک بود که خانمحمد را بلا گشود بهزار حیله خود را نگاهداشته تا آنکه آن گرد و
صاعقه فرو نشست خانمحمد بر خواست اسم اعظم میخواند و خود را بتخت امیر الامراء رسانید و بیک ضرب شیر کوره ولکرا بدو پاره کرد
امیر الامراء چون چنان دید تاج از سر بر داشت و شروع کرد بالتماس و امان طلبید خانمحمد او را امان داد امیر الامراء با وزیران و
امیران خود را در قدم خانمحمد انداختند و امان طلبیدند خانمحمد بهر طرف نظر کرد اثری از آثار طلسم ندید زر و جواهر بسیاری
بهر طرف ریخته بود و بعضی امیران و وزیران در زندان بودند تمام را مرخص نموده بخدمت خود آورد و ایشان در قدمش افتادند ایشان را
دلداری مینمود و خنجر برکشید و درون شیر را شکافت آن شیشه را بیرون آورده در بغل گذاشت و برنج و میمونه خاتون را او نیش گذارد و
در ساعت حاضر گردیدند و خانمحمد را در کنار گرفته آفرین گفتند بعد از آن میمونه خاتون حکایت طلسم را از خانمحمد پرسید خانمحمد آنچه را
دیده بود از برای ایشان نقل نمود پس میمونه خاتون با امیر الامراء سلام کرد و حکایت شاهزاده را آنچه او بیان نمود امیر الامراء عذر
بسیار خواست و فرمود تا از خزینه قالیچه و کلاه و سفره و عصا و پیمانه حضرت سلیمان را آوردند و تمام را بخانمحمد بخشید و صد هزار تومان
زر و جواهر بمیمونه خاتون داد القصه خانمحمد و میمونه خاتون و رخ و فرهنگ دیو باتفاق امیر الامراء قاف با چهار هزار دیو و پری آمدند و
میمونه خاتون با خانمحمد بدمشق رفتند بدیدن فیاض عابد خود را بر قدم او انداختند خانمحمد شیشه را بیرون آورده در خدمت عابد
گذاشت عابد برو آفرین کرد و گفت ای خانمحمد شیشه را بردار و بولایت چین رو و بر روی سینه شاهزاده نه و این لوح را بر ایشان
زن که خواب ایشان گشاده گردد پس خانمحمد و میمونه خاتون دست عابد را بوسیدند و از خدمت او مرخص شدند و بیرون آمده امیر
الامراء را وداع کرده روانه چین شدند اما چند کلمه از عادلشاه و عبدالرحمن بشنو که چون خانمحمد و میمونه خاتون روانه طلسم شدند
بعد از آن عمارتی را آئین بستند و حجله ترتیب دادند شاهزاده و خورشید عالمگیر را در حجله خوابانیدند و شمعهای کافوری افروختند و
عود و عنبر در آتش ریختند پادشاهان و شاهزادگان و امیران سیاه پوشیدند روز و شب بعزا مشغول بودند چون روز چهلم آفتاب طالع شد
عادلشاه با پادشاهان بر سر شاهزاده نشسته بودند که ناگاه خانمحمد در رسید و آن شیشه را بر بالای سینه شاهزاده گذاشت و آن لوح را
بان شیشه زد که بشکست آنگاه شاهزاده با خورشید عالمگیر عطسه زدند و از جای بر خواستند چون شاهزاده تمام شاهان را دید سیاه

پوشیده و پرده در او نشسته اند به تعجب فرو رفت که ایشان خود را به قدم شاهزاده انداختند و گفتند ای شاهزاده دانسته و آگاه
باش که امروز چهل روز است که ضبیره جادو شما را خواب بند کرده بود و بفرموده فیلاش عایدخان مخدره طلسم فرستاده ایم و میمونه خاتون
و رخ و فرهنگ دیو او را برده اند تا ضبیره را کشته طلسم را شکسته حال آمده دفع خواب بند را کرده شما برخواسته اید شاهزاده حیرت
نمود و یکیک از شاهان و شاهزادگان میامدند او را دیدن می‌نمودند و میرفتند القصه روز دیگر شاهزاده را به حمام بردند و بیرون آمده
به حرم رفت تمام خود را در روشن اندهشند خورشید عالمگیر او را در بغل گرفت و بر تخت نشانید عادلشاه فرمود تا شهر را آیین
بستند و چراغان کردند و میمونه خاتون نیز به شاهزاده دادند با اساس شاهانه بعد از آن چند روز به وصل میمونه خاتون رسید
و کام دل از هر سه نازنینان برگرفت و آنها هم به وصل سلطان ابراهیم رسیدند در آن شب شاهزاده با میمونه خاتون بعشرت
گذرانید چون صبح شد شاهزاده به حمام رفت و بیرون آمده در بارگاه قرار گرفت و جمیع شاهان و شاهزادگان او را مبارکباد
گفتند و خدمت میکردند شاهزاده بر صندلی قرار گرفت که ناگاه دیدند از روی هوا سیاهی پیدا شد چنانکه چشمه آفتاب
ناپدید شد بعد از آن دیوان و پریان بسیار بر آمدند و در برابر شاهزاده صف کشیدند و تختی بر آوردند و در بارگاه شاه
زاده بر زمین گذاردند و همگی متوجه آن تخت بودند که ناگاه چشم شاهزاده و یاران بر جوانی افتاد که از آن تخت بر آمده
داخل بارگاه شد و دست ادب بر سینه بر شاهزاده تعظیم کرد شاهزاده جواب داد و اشاره کرد تا او را بر صندلی زر نشاندند
آن وقت خان محمد او را شناخت از جای برخواست و او را تواضع کرد و روی به شاهزاده کرد و گفت ای شاهزاده دانسته و آگاه
باش که این جوان امیر الامراء قاف است شاهزاده با تمام اهل مجلس از جای برخواستند و او را تعظیم نمودند و در جای نیکو
نشانیدند و زر و جواهر بسیار فدا نثار کردند و بزم به نشیمن آراستند و بعشرت مشغول گردیدند بعد از آن امیر الامراء برخواست
و گفت ای شاهزاده بجهت امری بخدمت شما آمده ام اگر رخصت فرمائی بسمع شریف رسانم شاهزاده فرمود آنچه اراده کرده اید
بفرمائید امیر الامرا مرکب فصاحت بمیدان بلاغت جهانید و گفت ای شاهزاده دانسته و آگاه باش که من امیر الامراء قافم و
عموئی دارم که پادشاه جهان غزنا است دختری در پس پرده عصمت دارد که او را نامزد من کرده و من قبول نکردم و آن
نازنین حور العین نام دارد روزی اهل من عشرت داشتند نور العین در آنجا حاضر بود من او را بی نقاب دیدم دل از دست دادم
و شیفته جمال او گردیدم و از عشق او شب و روز می‌نالیدم القصه مدت دو سال در عشق او بسر بردم و شرم داشتم که اظهار
خواستگاری نمایم آخر بیتاب گردیدم غلامی داشتم که او را صلصال نام بود او را طلبیدم و گفتم برو به خانه عم چنانکه کسی از
حال تو آگاه نگردد نور العین را برداشته بیاور او ناپاک قبول کرده رفت و باز گشت نکرد بر خواستم از حرم بیرون آمدم که تفحص

احوال صلصال ما تمام را آگاه بگوییم چون که از جاده تمام شد گویند که شهزاده هم که فریاد میکردند که دختر جهان و مار صلصال عیار برده من از
شنیدن این آواز برگشتیم و بیرون از خود رفتم و عقب سر خ استقبال کشیدم دختری از آنحضرت شهزاده نیافتم مضطرب احوال و پریشان به بارگاه
آمدم و قرار گرفتم امرا و وزرا تمام آمدند و بر جای خود قرار گرفتند که ناگاه شنیدم داخل بارگاه شد سر پای گریبان چاک کرده آغاز کرد نموده
گفت ای امیر الامرا دیشب صلصال دیو آمده و نور العین را برده من در عقب او بیرون آمدم فریاد بر آوردم که ای شهزاده نور العین را
یکجا میبری در جواب گفت من نور العین را عاشقم و او را بطلسم زرین حضرت سلیمان میبرم الان فکری بکن که او را بگیری و
بمن برسانی و گرنه خود را هلاک خواهم کرد ای شاهزاده بنده چون این شنیدم سیلاب اشک از دیده روان کردم و حکایت خود را
پنهان داشتم و او را دلداری دادم و گفتم تا دیوان تختی آورده بر تخت نشستیم و بقدر هزار نره دیو برداشته روانه شدیم واقف
شدم چون رسیدم فرمان دادم تا در برابر طلسم فرود آمدند و خبر بالکوان دیو دادم که صلصال غلام من دختر عم مرا برداشته پناه بتو
آورده است او را مقید ساخته برای من فرست چون نامه بالکوان رسید ساعت صلصال را بزنجیر در آورده و نور العین را برداشته
با جمعی از دیوان که در طلسم بود نزد برای من آورد و زبان بعذر گشود من در همان مکان صلصال را بقتل رسانیدم و الکوان را
نوازش نموده نور العین را برداشته بمکان خود آمدم و بخاطر خواهی عم او را بعقد خود در آوردم و در تدارک زفاف بودم که خان
محمد ضریره جادو پناه بمن آورد دیگر ماه در آن طلسم بود بعد خبر آوردند که خانمحمد نام بطلب ضریره آمده است من در کتاب نظر کردم
دیدم که کشنده ضریره و شکننده طلسم خانمحمد است تا روز دیگر بخدمت خانمحمد رسیدم و او ضریره را کشته و بر گردید کمترین از اشتیاق
دیدار فرخنده آثار شما را بهم رسانیده سر قدم ساخته بخدمت آمدم التماس اندارم که با جاوشاه و شاهان و شاهزادگان و نازنینان
تمامی قدم رنجه فرمائید تشریف بیاورید که بنای امر خیر دارم حاضر باشید چند روز بخدمت باشم بعد از آن اختیار با شما است شاهان و شاه
زادگان چون این شنیدند بالاتفاق التماس بشاهزاده کردند و او را راضی نمودند پس امیر الامرا فرمود تا دیوان تختی حاضر نمودند
شاهزاده و شاه عبد الرحمن و باقی شاهان و شاهزادگان بر تخت نشستند نوش آفرین و خورشید عالم گیر و میمونه خاتون و ماه
زرافشان و جهانسوز و تمام نازنینان حرم بر تخت قرار گرفتند و دیوان تختها را برداشته متوجه طلسم زرین حضرت سلیمان شدند
و رخ در سایه تخت شاهزاده قرار گرفت چون بر در نسیم شد در جزیره گل و ریحان رسیدند شاهزاده از فرهنگ احوال پرسید که این چه
جزیره است گفت این جزیره را کالیکوت مینامند و مکان زنگیان آدمی خوار است رخ چون نام کالیکوت شنید آهی کشید و گفت
ای شاهزاده اینجا است که زنگیان بال مرا شکسته بودند و شما بداد من رسیدید و مرا نجات دادید شاهزاده فرمود بلی این مکانی است که
زنگیان را فریب دادیم و عاقبت رخ ما را از این جزیره بدر برد شاهزاده بخانمحمد و حمید فرمود که باید زنگیان را از ریشه بر آریم باری

کردند امیر و شاهزاده هست پس فرمود دیگر سر بر زمین نهادند و شمشیر حمایل و یاران کمک شدند هر وقت که نعره ما را بشنوید دیوار را بشکنید و ساعت بر آنکه بعد شدند و بجای
رسیدند دیدند کالیکات در بلندی نشسته زنگیان آمده پیش تا که چشمش بیاران افتاد و شناخت گفت ای بدبختان شما رفته بودید عمارت بسازید و روز
دیگر تمام کشید حال هفت سال است که پیدا نیستید بیائید است بگوئید در کجا بودید شاهزاده گفت از جهت شما عمارتی ساخته ایم بسیار نیکو تا شما از گوشت
آدمیزاد چون در آن توبه نکنید نشان نخواهیم داد آنگاه شاهزاده این سخن بطبعش گران آمده گفت تا شنیدند فهمیده فریب میدهید و زبان درازی هم میکنید حالا
سر ایشان را میدهیم و نهیب داد که بگیرید زنگیان یکباره از جا در آمدند و اطراف ایشان را گرفتند ایشان شمشیر کشیدند و نعره بر آوردند و بر زنگیان
افتادند شاهزاده شاه زنگیان را بکشت نعره آنها بگوش شاهان رسید دیوان را روانه نمودند آن وقت چون شاهزاده فرهنگ و دیوان را بدید فرمود که
مگذارید زنگیان زنده مانند پس دیوان دست بر داشته شمشاد بر جان آنها افتادند و تمام را کشتند بعد از آن اطفال آنها را بقتل آوردند شاهزاده
فرمود تا گاو و گوسفند زیاد در آن جزیره رها کردند و برخ فرمود که این جا را بتو بخشیدم بچگان خود را بیاور در همین جا ساکن شو برخ شاهزاده را دعا کرد
بعد از آن شاهزاده دیوان را بر داشته نزد امیر الامرا آمد و گذشته را بیان کرد پس باز بر تخت نشسته متوجه طلسم گردیدند بعد از روز دیگر بطلسم رسیدند
چون جهان فرما از آمدن شاهزاده خبردار شد فرمود تا طلسم را فرش ملوکانه انداختند و خود با یاران و میران استقبال آمدند شاهزاده و یاران آن
دریافت نمودند نور العین خود را در قدم نوش آفرین انداخت و تمام یاران ایشان را دیدن نمودند ایشان را بحرم برده در جای لایق نشانیدند و از آن جانب
امیر الامرا شاهزاده و یاران از داخل طلسم نمود موضعی دلپذیر و مرغزاری بنظر در آورده همه جا سیر کنان میرفتند تا بعمارت حضرت سلیمان ع
در آمدند جهان فرما تمام را در آن عمارت نشانید بزم خسروانه ترتیب دادند مشغول عشرت گردیدند القصه چون سه روز گذشت امیر الامرا دیوان
و پریان طلسم را طلب نمود فرمود تا اعیان و بزرگان را فراهم آوردند و تهیه عروسی را گرفتند امیر الامرا بخدمت شاهزاده آمد و گفت التماس
این دارم که خانمحمد را بسرکاری آتشبازی و چیز شبهای مقرر فرمائید شاهزاده خانمحمد را بسرکار آنجماعت کرد و فرمود طلسم را چون بارگاه
فلک آراسته کردند مشعلها و شمعدانهای زرین و سیمین و بلورین بر افروختند خانمحمد فرمود تا صورتهای عجیب و غریب از پرده بیرون
آوردند که ایشان از یاد خندان میکردند و پریان رقص میکردند چون زفاف تعیین نمودند نوش آفرین و میمونه خاتون و خورشید عالمگیر
مشاطه شدند و نور العین را آرایش کردند مثل خورشید تابان و امیر الامرا بخلوت بردند و زر و جواهر بسیار نثار کردند چون امیر الامرا
خانه خلوت دید برقع از روی نور العین برداشت چون آن جمال را ملاحظه کرد عقل از سرش بیرون رفت او را مانند روح در بر کشید و
کام دل از او حاصل نمود و بخواب رفتند چون روز شد امیر الامرا بحمام رفت و بیرون آمد و بر تخت نشست و همگی او را مبارکباد گفتند شاه
زاده و شاهزادگان از امیر الامرا رخصت خواسته شاه زاده را وداع نمودند امیر الامرا آنچه اسباب شاهی بود همه را پیشکش شاهزاده نموده روانه
ولایت خود شدند چون بحاین رسیدند شاهزاده بر تخت شاهی نشست پادشاهان هفت اقلیم کمر بندگیش را بر میان بستند و حلقه غلامیش

بگوش کشیدند بعد از دو ماه دیگر روزی جمعی از پادشاهان در بارگاه آمدند و رخصت خواستند هر یک روانه ولایت خود شدند و
شاهزاده بعد از انعامات بسیار ایشان را مرخص فرمود حمید ملاح هم با جهانگیر شاه رخصت گرفته بولایت خود رفتند حمید جهانسوز را
در کجاوه زرنگار نشانیده و شاهزاده را وداع نموده روانه دمشق شد بعد از آنکه اسکندر خان روانه قیمریه گردید بعد از آن شاهزاده
الیاس و شاهزاده طوفان روانه خطا گردیدند بعد از ان شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود با سپاه آمغرب روانه گردیدند و از
عقب آنها خسرو شاه با سپاه ترکستان روانه انطاکیه شد و از عقب او شاه عبدالرحمن با امیرالامرا روانه و فرهاد را در
خدمت شاهزاده گذاشتند که هر گاه او را مهمی روی دهد بتفاق فرستند تا ایشان را با خبر گردانند و چون تمام شاهان و کسانی که در
خدمت شاهزاده بودند رفتند شاهزاده خان محمد را طلبید و رقم ایالت فرنگ را باو عنایت فرمود و ده هزار ترک کمر زرین
و سیصد کنیزک ماه روی و پانصد اسب نجیب و پانصد شتر و صد سراپرده اطلس و دویست صندوق زر و جواهر باو
کرامت کرد و گفت از جانب خورشید عالمگیر برو در فرنگ فرمانفرما باش خان محمد ماه رخ فرنگی را در کجاوه زرین نشانده روانه
فرنگ گردید بعد از ان عادلشاه لباس درویشی در بر کرده و اختیار تمام مملکت را بدست کفایت سلطان ابراهیم گذاشت و خود
در گوشه بعبادت حضرت سبحانه و تعالی مشغول شد و چون عادلشاه لباس درویشی پوشید شاهزاده در سلطنت مستقل شد و فرمود

تا سه قصر عالی از برای نوش آفرین و خورشید عالمگیر و میمونه خاتون بنا کردند
و کنیزان و غلامان آفتاب طلعت در خدمت هر یک باز
داشت و خود بپادشاهی پرداخت بعد چند
از چند سال زندگی را وداع
کرده و بعد از
مدتی

همگی رخت حیات بسر منزل ممات کشیدند
و من و تو هم خواهیم مرد
باید در فکر آخرت
بود

4505 texte person

4507 texte persan

هذا كتاب كلثوم
ننه كتاب ز بدعت
زنان است

بسم الله الرحمن الرحیم

بر ایشان ضمیر ایمانی پوشیده نماند که این مختصریست در بیان اقوال و افعال زنان و
واجبات و مندوبات و محرمات و مکروهات و مباحات ایشان و این مشتمل است بر مقدمه
و شانزده باب و خاتمه و مسمی بعقاید النساء اما مقدمه در اسامی علما و فضلا و فقها
و فضیلت ایشان بدانکه افضل علمای زنان پنج نفرند اول بی بی شاه زینب دویم کلثوم
ننه سیم خاله جان آقا چهارم باجی یاسمن پنجم دده بزم آرا پس هر از اقوال و افعال
اینها باشد نهایت وثوق دارد و محل اعتماد است و بغیر از این پنج نفر علما بسیارند
ذکر ایشان موجب طول کلام میشود بدانکه هر زنی که سنی داشته باشد و پیری و خرفت
او را دریافته باشد افعال او و اقوال او وثوق تمام دارد و هر زنیکه خلاف فرموده ایشان
کند آثم و گناه کار باشد باب اول در بیان غسل و وضو و تیمم باب دویم در بیان
نماز سیم در بیان روزه چهارم در بیان نکاح یا در شب یا در روز زفاف پنجم ششم
در بیان زائیدن و اعمال آن هفتم در بیان حمام رفتن هشتم در بیان سازها و فعل آن
نهم در بیان فعلها و اوقات آنها دهم در بیان معاشرت زنان با زن یازدهم در بیان
مطبوخاتیکه بنذر واجب میشود دوازدهم در بیان تعویذ بجهة چشم زخم سیزدهم
در بیان محرم و نامحرم چهاردهم در بیان استجابت دعا پانزدهم در بیان مهمان
بخانه آمدن شانزدهم در بیان صیغه خواهر خواندگی خاتمه در بیان کیفیت
چهارشنبه سوری باب اول در بیان وضو و غسل و تیمم بدانکه اجماعی علمای

نمازش

نفاست که وضو و غسل واجبست مگر در چندین موضع وقتیکه دست حنا یا نکار
بسته باشد یا ابرو اکذاشته باشد یا زرک بر او چسبانیده باشد در اینصورت ترک وضو و
غسل واجبست و اکثر علما نکار را در سه روز ساقط میدانند و میکویند چنانچه در
وبی بی شاه زینب در پنج روز یا شش روز وضو را ساقط میدانند و میکویند چنانچه در
حالتیکه نکار بسته باشد قبل از پنج روز وضو بسازد حرامست و دیکران مکروه دانسته اند
و روز ششم او نیز مکروه میدانند اما غسل هرکاه جاریه داشته باشد و یکی از مادر زن
یا خویشان زن حاضر نباشند که از شوهر مخبر باشند تا شوهر را امین ندانند که مبادا
چون زن بحمام رود شوهرش با جاریه مقاربت نماید در اینصورت ترک غسل واجب
است هر چند مدتی باشد کلثوم ننه تا یک هفته را در اینصورت ساقط میدانند و بعضی
بیشتر و بعضی کمتر گفته اند اما باجی یاسمن تا یکماه جایز دانسته اما کسی با او در اینقول
موافقت نموده و قول اول با احتیاط اقربست و دیکر هرکاه لنک زن کهنه یا پاره باشد
و شوهر او را وعده کرده باشد مادامیکه شوهرش نکیرد غسل ساقط است و این
قول اجماعیست اما خاله جان آقا و دده بزم آرا گفته اند که اکر زن برادر شوهر که باصطلاح
او را جاری کویند لنک نکرفته باشد غسل کند فعل حرامی کرده باشد و بعضی
مکروه دانسته اند و قول اول اقوی است و دیکر هرکاه مرد اجرت حمام نداشته باشد یا از
خانه بیرون رود غسل از آن زن ساقط است هر چند چند وقت کذشته باشد و
بعضی تا سه روز قایل شده اند اما دده بزم آرا گفته که اکر داند مرد اجرت حمام بعد از
آنکه زن از مال خود داده خواهد داد جایز است که غسل کند و کسی در اینقول با او موافقت
نموده و اینقول خالی از اشکال نیست باب دهم در بیان اوقاتیکه نماز ساقط است و ترک آن واجبست
اول در شب عروسیها دوم زد وقتیکه سازنده و نقاره چی بخانه آمده باشند سیم
وقتیکه زن خویشان خود را در حمام ببیند لازم است که ترک نماز کند و احوال شوهرش بخویشان
کوید چهارم روزیکه بمو غلطه شنیدن رود پنجم روزیکه جامه پوشند و ترسند که
در حال رکوع خورد و ضایع شود در اینصورت خاله جان آقا رخصت داده و گفته که ترک

نماز

نماز مستحب است نه واجب و باین قول خالی از قوت نیست ششم روزیکه زن زینت عید کرده باشد
یا زنیکه بعروسی رفته یا زنیکه شوهرش در سفر مانده باشد و این قول اجماعیست و بعد
از این اوقات در چند موضع دیگر تعلق نماز و روزه میباشد چون سندش ضعیف بود
و اختلاف در شرایط در نشد باب سیم در بیان روزه بدانکه زنان را چندین روزه میباشد
که با بروزه بمطلب خود میرسند اول روزه مرتضی علی و آداب او اینست که باید حرف نزند
و از جهة افطار بخوانها رفته گدائی کند باین نحو که غاشق بدر خانها زند و با دست در
بکوبد و از وجه گدائی برنج و ماست و خرما بخرد و وقت عصر روز مذکور یا برهنه کرده
چلو را طبخ کرده و شب
کلثوم ننه و باجی یا
که غاشق را بغربال بزند
بزم آرا گفته بهتر است
بکرد و این قول قوی است
ماه رجب است تا



تا بآنها افطار کند و
سمن را اعتقاد آنست
والاحوط است و دده
که این روزه را روز شنبه
دی و یم روز هفدهم
ظهر آنست که تا ظهر
آن روز باشد و ظهر باید بخورد و افطار بکجد کند و قند و بی بی شاه زینب گفته که بکجد و قند
از پول گدائی باید گرفته شود سیم باز روزه مرتضی علی است و آداب او اینست که از هفت خانه آب
جا بیاورد و با آنها افطار کند و دو رکعت نماز نیز بگذارد و بی بی شاه زینب گفته که باید
از گدائی یک شمع و یک کوزه بگیرد و کلثوم ننه شمع را مستحب میداند و این مسئله در وجوب
و استحباب خلافی دارد و خاله جان آغا گفته که این روزه را دختر نذر کند که بشوهر خوب
بخواه او با شد برود و بر سر زن دیگر که هیو باصطلاح گویند نکند و مطلب بر آورده
شود و بی بی شاه زینب و کلثوم ننه و دده بزم آرا گفته اند که از جهة گشاد بخت دختر روزه
بشوهر رفتن ایشان باید بمنار مشهور بکوبر نجی رفته بگویند که ای منار کون برنجی حرف
منم نم برنجی میان من بسته میخواهد مرد کمر بسته میخواهد پس با مقعد کردکان را بشکند
و کلثوم ننه میگوید گردکان را از طرف راست مقعد بشکند و ایضا کلثوم ننه گفته که اگر

دختر سیر بن پر گوشت داشته باشد نتواند کرد کانرا بشکنند کرد کانرا بر زمین کذارد و بر
روی پلهها مثانخته بر روی کرد کان بکذارد و مقعد خود را بر تخته زند که باستعانت تخته

کرد کانرا
این خالی
نایب
دربیان
است که
خی بند
بکشاید
نکون
در زیر
بسوزاند

شکسته و
از قوت زینب
چهارم
نکاح واجب
تمامی بندها
زیر جامه را
و طشتی سر
بکذارد و
طشت چراغ
از روغن



طعام و بوی و طشت بنی بکذارند و عروس بر روی زین بنشیند و باجی یاسمن کفته که اگر در
جا بوده باشد که زین یافت نشود بعوض آن پشتی بکذارد و دشتر بند را از کرده بنابی
بران هند و بی بی شاه زینب انرا واجب میدانند و دیکران مستحب میدانند و کلثوم ننه کفته
که هل بزند در میان دست خود بکیرد و خاله جان اغا مستحب میداند که ان ننه که بر بند از ار کذاشته
در وقت بیرون آوردن بدست خود بدهن بی ماد کذارد که در نظر داماد بسیار شیرین مینماید
و اینقول نخالی از قوه نیست و دیکر چادری که شوهر اورده در وقت عقد بر سر عروس باید انداخت و
جمیع علماء زنان اتفاق دارند که در وقت عقد نباید بست زیرا که نقشی که در نکار دارد کویا
کره دارد در کار عروس کره میافتد و ده ده جان اغا کفته که عروس در وقت عقد بر اینه
نظر کند ده ده بزم آرا کفته که در عقد مستحب است که تخم مرغ عروس بدست خود بکیرد در
وقت بر خواستن و بقبله آن تخم را بدیوار زند و کلثوم ننه انرا سر مید اند و خاله جان
اغا ذکر کرده که هر دختر یکه خواهد بخشش با شوهر باز شود ابریشمی سبز بسوزن کشید و در وقت

عقد بستن عروس انسوزن را فرو کند در چادر و بعد بردارد و بر سر خود زند که مجربست و بی بی شاه زینب گفته که نقش عروس در حنا بستن در حنا جا بجا مستحب است و خاله جان آغا گفته که دختران مادامیکه بشوهر نرفته باشند نوره کشیدن مکروه است و باجی یاسمن گفته که دختر نباید ازاله موی بند اندختن نکند و ده ده بزم آرا بسوزانیدن قایل است و بی بی شاه زینب گفته که اند و قول اقوی است و کلثوم ننه گفته که مکروه است دختر را ازاله کردن موی هر چند صد ساله باشد و موئش یکجهار یک باشد یا نیم زرع و اما کسی در اینقول با او موافقت نکرده و خیراتی اگر برای شوهر کردن بحمام میبرند لغلغه باید بمالند که بدن و فرجش نازک و نرم شود چنانکه مناسب اینمقام شاعر گفته سینه اش از بسکه باشد نرم صاف بو سه از لغزش بلغزد تا بناف و مصالح اجزاء لغلغه کتیرای سفید و گل خطمی و عرق بنفشه و عنبرست و باجی یاسمن گفته که داخل کردن مشک واجبست و بعضی مستحب میدانند و بعضی مکروه میدانند و بند انداختن دختران و کر نیستن ایشان کلثوم ننه مستحب میدانند و بعضی واجب و اینقول اقویست و اعتقاد اکثر علماست که دختران وقتیکه در حمام باشند از جهة شوهر کردن دعا کنند و حاجت طلبند واجبست و در وقت لاله امدن زینت کردن و در پشت کار نشستن که بند خود را بر دلاله ظاهر سازند واجبست و بی بی شاه زینب پشت کار نشستن را مستحب میدانند و این اصح است و احتیاطا ترتیب آداب مذکور در بنا اقوال و افعال و اعمال شب زفافست و روز آن بدانکه گریستن عروس و مادرش در شب عروسی واجبست و بدانکه داماد محرم مجمیع زنانست و ده ده بزم آرا گفته داماد با هر زنیکه دست بازی و ملاعبت کند میتواند کرد و باجی یاسمن و سایر علما آمدن داماد



عروس را حرام میدانند
که در شب زفاف پای راست را
و هر یک که پیشتر گذارند
کلثوم ننه گفته که اگر
غالب اید اگر عروس مقدم
اینمعنی تجربه شده است

و واجبست عروس و داماد
بر پشت پای راست یکدیگر را بگذارند
از دیگری ساقط میشود و
شوهر مقدم دارد بر عروس
دارد بر شوهر غالب بود
و اگر کسی عمدا ترک کند

نکند

ترک یکی از فرایض کرده باشد واثم است واگر فراموش کرده باشد قضا کند هرچند مدتی
گذشته باشد دیگر در وقت عروس او زدن شمع عروسی میباید محاذی روی عروس باشد
واز عروس پیش بگذرد ویک چارک نبات باشد وخاله جان آغا زیر سر نزع دوری را تجویز کرده
ونقاره وسرنا وکسانیکه از عقب عروس میایند بی بی شاه زینب وخاله جان آغا وکلثوم ننه نیز
واجب میدانند اهل خانه عروس را داماد باید شربت بدهد کلثوم ننه وباجی یاسمن گفته اند
که عروس را پدر خود یا مادر یا خواهر یا دلاله نصیحت وتعلیم کند که با شوهر حرف نزند وچیزی
نخورد تا شوهر او چند چیز بخشد ویا بگردن بگیرد واینرا باصطلاح زنان زبان بندانکی
گویند وهیچیک از علما در این باب اختلاف نکرده اند شب زفاف اگر اندکی باران باشد
وباجی یاسمن را اعتقاد آنست که عروس تیر دیلک خورده است ویکی نبات بدهن بگیرد یکی عروس
وداماد ریختن واجبست وانداختن شیرینی کار پیها است وبرانیه نظر کردن برهر دو واجبست وبی بی شاه
زینب گفته که نقل بسر ریختن واجبست وآن زنانیکه حاضرند واجبست که نقل را از عروس بربایند
واینرا باصطلاح آکشایس گویند وخاله جان آغا گفته اگر نقل بر سر مندیل داماد بماند باشد
هرکه آنرا برباید وبخورد مطلب بحصول التیه مرادش برآورده شود دایره زدن واجبست وخواندن زنان
بصدای بلند که باد باد یا رب مبارکباد امشب چه شبست شب مرادست امشب اینجا نه
پر از شمع وچراغست امشب دیگر آقا مبارکباد آخانم مبارکباد تا آخر اجماع علما است واین تصنیف
واجبست خواندن دیگر خوابیدن داماد وعروس را باید زنی ببیند از دکه نیکبخت باشد یعنی هوو نداشته
باشد ودو شوهر نداشته باشد وشوهر دوست باشد ودر شب عروسی بر همه زنان واجبست
که در پشت دیوارها وپنجره های اطاق عروس وداماد بنشینند وگوش دارند وسخن ایشانرا
از هر فعل واز هر قول بشنوند وببینند که در وقت نماز را ترک کرده نقلهای ایشانرا ذکر نمایند
وعروس را بمجلس زنان آورند ودایره زنند ورقص کنند واگر در شب مقاربت واقع شده باشد باز
همان بیت را بخوانند واگر عروس باکره باشد خونی که از بکارت مانده که آنرا باصطلاح زنان
نشانه گویند وبسینی گذاشته در مجلس بنظر یکدیگر رسانیده تا عروس ومنسوبان عروس
سرخ رو شوند وخاله جان آغا گفته که بهتر آنست که آن سینی از نقره باشد وکلثوم ننه نیز

گفته

گفته که اگر مقدور باشد از طلا بهتر است و دیگر واجبست که در ابرو زهل و کلاب بهند که اول
پسر زاید و اینقول قوتی دارد در باب ششم در بیان زائیدن زنان و هول و غال و متعلقات
آن بدانکه در وقتیکه درد گیرد و بزاید و بر فرزند از او متولد شود معالجه که از برای زود
متولد شدن آنست که ماما خطاب کند بطفل و اشاره بفرج زاهو کند و بگوید که ای طفل زود بیرون
بیا که همه خیرات آماده است خوان برای تو و خشنودند و بچه شستن تو کرم کرده اند و این مجربست
و وقتیکه وضع حمل شود و زاهو را بر ختخواب بخوابانند و طفل را نزد او بر زمین بگذارند و تا
شش روز زاهو را بر ختخواب بخوابانند و طفل را نزد او بر زمین بگذارند تا شش روز زاهو را اسفید
بر رو بمالند و ابرو را گذارند و خال و میل نیز بگذارند و باید رختخواب سرخ نباشد زیرا که آل خبر
میرساند و برای دفع ضرر آل ماما باید شمشیر برهنه در دست گرفته چهار طرف اطاق را با سر شمشیر
خط بکشد و در وقت خط کشیدن بگوید خش میکشم خش خش که خش ماما زاهو و ماما زاهو را
در خواب بگوید خش کشیدم و این واجبست و باید خش بگوید نیز خط زیرا که آل ضرر میرساند و ده



ده بزم ارا
شمشیر را
غلاف
و بر سر زاهو
تا حمام رفتن
است بجهت

گفته که
قیدی از
کشیده
بگذارد
و این مجرب
دفع آل

وانچه علما گفته اند در صور آل و ضرر رسانیدن آن بدانکه آل ضعیف اندام و ضعیف صورتست
و موی سرخ دراز دارد و بینی او گلست چنانچه کلثوم ننه در وصف او گفته آل نشناختن
بود مشکل گیس او سرخ بینیش از گل کو بر بینی بگیر بینی او تا ز زا جگر ندزد دل باز
انجا که جگر زا او را امید زدد و از آب میگذراند اکثر علما گفته اند که مادامیکه از آب نگذشته
علاجش ممکن است و بعضی میگفتند میتوان کرد علاجرا که اسب را بیاورند و در امن زا جو بخیسانند است
بشکند و اگر بآب رسانیده باشد علاج پذیر نیست و طفل شش شب باید در زمین بخوابد و مادر زیر

بسر هفتم

شب هفتم باید او را بگهواره ببندند و آن شب را باصطلاح شب خیر گویند و لازم است
که شیرینی و خشکبار حاضر کنند و ماما طفل را باید بدست گرفته دستمال بپشت طفل بندد
و آن شیرینی را که باصطلاح توشه گویند طفل را اندکی بدهند و بخنده بگویند باز
نخود که نکو میشود بگیر بچه و طفل را یکی از دست ماما گرفته و باز بماما گرفته و بگوید بچه را ایشان
و بعد از آن بگوید خدا نگاه دارد بچه را و طفل را بگیرد و بقول ده ده بزم آرا هر یک از زنها
چیزی بماما بدهند و گفته که اگر چیزی نداشته باشد اگر یک سوزن و سنجاق هم باشد بماما بدهند
و خاله جان آغا گفته سنجاق بدهد نه سوزن و باید هر چه جمع شود بماما بدهند و خاله جان
آغا گفته که واجب است که گردکان را بالای گهواره بشکنند و در حین شکستن ماما بطفل گرد
بگوید که صدا میشود مترس و اگر پدر و مادر نزاع کنند نترسی و اگر سگ و کلاغ با هم صدا کنند
نترسی و دیگر زائو را وقتیکه بحمام میبرند باز گردکان را زائو باید بپای خود بشکند و اینجا از قوه
بیست و سه عدد پیاز یا پنج عدد در وقت زائیدن یا خوابیدن نزد او بگذارند و باید پیاز ها را
بمیخ آهن بکشند و در روز حمام رفتن باید زائو پیاز ها را از میخ برآورده بآب روان اندازد و ده ده
بزم آرا گفته که مغز آن گردکان را زائو که بپای خود شکسته بخورد و ایضا ده ده بزم آرا فرمایش کرده که
قاووت نیز زائو باید بخورد و کلثوم ننه گفته که این قاووت باید از نخود و قند باشد و بلجی یاسمن از
چیز دیگر نیز تجویز کرده و بعد از آنکه زائو از حمام بیرون آمد باید که سینی تخم مرغ تمام بر زائو
و نبات و دارچینی و هل و ابر دیگر و پاشیده زائو هوا از او بخورد و بعضی هفت عدد گفته اند و نه عدد
نیز گفته اند و آنکسانیکه با زائو هستند مستحب است که هر یک یک عدد یا بیشتر بخورند و ده ده بزم آرا
گفته که هر گاه از شمع عروسی چیزی مانده باشد در سر حمام سوزانیدن مستحب است و بعضی بوجوب
قایلند باب هفتم در بیان حمام رفتن بدانکه اکثر علمای زنان گفته اند که ستر عورت پیش واجب نیست
و بی بی یاسمن گفته و اعتقاد اینست که هیچیک از پیش و پس واجب نیست در وقت صابون زدن خصوصا
مالیدن که باید لنگ را بردارد و وقتیکه لنگ نو باشد و واجب است که سر را سر نوبت بشویند و
بی شاه زینب نیز اینرا واجب میداند و ظاهرا احوط باشد بدانکه اداب نوره کشیدن اولا باید
همگی حلقه زنند و کشف العورة نموده نوره بکشند و اختلاط نمایند و کلثوم ننه را اعتقاد

انست که هر گاه اختلاطی فیما بین زن و شوهر کهنه شده باشد آنرا نقل باید نمود که بهتر است
واما ماکولاتی که در حمام باید خورده شود زردک و ترب را واجب دانسته اند و خاله جان آغا
گفته که ترشاله در حمام خوردن بجهة درد سر نافع است و باجی یاسمن گفته که کوکو و سماق و ماهی
خورده که از شب مانده باشد سنت مؤکد است و خیار نیز تجویز کرده اند گفته اند که خوردن آلوچه
و نارنج و خربزه و هندوانه با احتیاط اقرب است باب هشتم در بیان ساز زدن و فعل آن بدانکه



دایره ثواب عظیم دارد خصوصاً چهل حلقه و هیچیک از علما اختلاف نکرده اند و واجب است
که در هر خانه که بوده باشد و آن اوقات که دایره یافت نشود کلثوم ننه گفته در عوض دایره
و پنجره و کرسی و سینی میتوان زد و اگر هیچیک از اینها یافت نشود کلثوم ننه گفته که دست
بر هم زنند و اینجا از قوه نیست باب نهم در بیان فصل و اوقات آنها است بدانکه سیزده هم

صفر و چهارشنبه آخر صفر که در اصطلاح چهارشنبه سوری گویند واجبست زدن سازها
و چون بلا از آسمان نازل میشود بسبب زدن ساز رفع بلا میشود و عروسیها و عیدها و حنا
بندانها در وقت آمدن از سفر و متولد شدن فرزند در این اوقات زدن ساز واجبست و در
سایر اوقات مستحبست در وقت آمدن نقاره چی واجبست که نقاره بزنند که بدون نقاره
شگون ندارد دیگر نقاره چی از خانه بیرون نرود و خالی جان آقا گفته که واجبست همه زنان بدر
خانه روند و اگر زنی در نماز باشد واجبست که قطع نماز کند و باجی یاسمن گفته که باید زنان
بر نقاره چی سلام کنند و این مستحب است و اما گریختن از نقاره چی مذموم است باعتقاد باجی
یاسمن و دده بزم آرا و این قول خالی از قوت نیست و کلثوم ننه گفته که در وقت غروب آفتاب نقاره
مستحب است که بگوید و باجی یاسمن واجب دانسته و این اجماعی علماست و هرگاه زنی ابتدا بکاری کرده
باشد و صدای نقاره چی بشنود بهشت براو واجب گردد باب دهم در بیان معاشرت زنان
با شوهر از فقها در خواند بدانکه زن از شوهر وقتی راضی میشود که زن دیگر نگیرد و در روز و شب
با او صحبت بدارد و هرچه او را امر کند بر وفق آن بعمل آورد و چنانکه دلخواه او باشد و در هر وقتی
شوهر از خانه بیرون رود چیزی از برای او بیاورد و بی بی شاه زینب گفته هرگاه زنان از برای
تماشا بکوچها و حمام رود منع نکند او را و ایضا بر شوهر واجبست که روز زن را گوید
که هرگاه خواهی بجای برو و از برای تماشا برو و دده بزم آرا گفته که باید پول داد بزنان بجهت
آجیل ایشان و این خالی از قوت نیست و اجماعی علماست که عروس با مادر شوهر باید دشمنی کند
و همچنین مادر شوهر بعروس نیز دشمنی کند اگر در دل باهم دوست باشند باید در
ظاهر باهم دشمنی بکنند که از جمله واجباتست اما کلثوم ننه گفته که باید اعضای یکدیگر را
بدندان بگیرند و در پی اذیت باشند و غضب بکنند و بی بی شاه زینب از قول مرشد خود ابلیس
لعین گفته که هرچه مادر شوهر گوید بر خلاف او بعمل آورد و ایضا بر عروس واجبست که
روز و شب دروغ و افترای بسیار از قول شیطان ملعون بشوهر نقل کند هر وقت که مادر
شوهر از عقب عروس بگذرد واجبست و عروس او را بیخبر کند و اینرا ترک نکند که
ثواب بسیار دارد و باصطلاح زنان این را لقمه گویند و آنچه با مادر شوهر کند بشوهر
بگوید که خواهرش هر وقت که محبت و مهربانی نکند شاید باین سبب کمتر بخانه او آید

واینقول قوتی دارد باب دوازدهم در بیان مطبوخاتیکه بنذر واجب میشود باب سیزدهم
سمنو بدانکه وجه تسمیه سمنو خلافست بی بی شاه زینب و خاله جان آغا را اعتقاد آنست که
وقتیکه سمنو را وضع کردند سی من آرد و یکمن گندم بوده است و باجی یاسمن گفته که سی من
آرد و سه من گندم بوده است و اند و نفر قایلند سمنو است و از کثرت استعمال سمنو شده است
کلثوم ننه گفته که سی من آرد و یکمن گندم معلوم نیست و این سمنو بدون آن واقع شده
است و وجه تسمیه آنست که چون مصالح و اجزای آن سه چیز است که آرد و گندم گویند از
اینجهه سمنو گفته اند و بعضی بحث کرده اند که پنج چیز است گردو و بادام نیز دارد و بعضی گفته اند
دو چیز وقتیکه واضع وضع کرده بود نیست بلکه در آخر تصرف و ظاهر قول اول اصح است و جمیع علما
اعتقاد آنست که از اعاظم نذورات سه چیز است اول هر طبخی که خواهد از آن میتواند نمود خواه
آش و طعام دویم شله زرد است در دهه محرم پخته میشود و اینقول ضعیف است باجماع علما هر وقت
که خواهد توانند پخت سیم حلوا سوهانکه از سمنو پخته میشود و کلثوم ننه گفته که بعضی می
افتد خوبست و بعضی نمیافتد بد است چهارم آش قلمکار روان نیز میشود و احتیاج بذکر
ندارد باب دوازدهم در باب تعویذ چشم زخم بدانکه مهرهای کبود که خوش رنگ باشد
دویم شاخ آهو سیم ناخن پلنگ و کلثوم ننه گفته که باید انشاخ بنقره گرفته شود چهارم
مهره سفید که از اکثر گربه گویند باصطلاح زنها و این تعظیم تر است پنجم نفس حمار و بقول اصح
باید نفس حمار کوچک تر باشد از خرماخرل و بعضی گفته اند که هر چه بزرگتر است بهتر است ششم
پارچه کبود و باتفاق خصوصا باجی یاسمن گفته از جمله تعویذات جلیله است و خاله جان آغا
گفته که باید پارچه کبود را در روز چهارشنبه پیش چشم بربندد هفتم یاقوت که از آنهاست مهره
واینقول احوط است و اثر عظیم دارد و از این مقوله بسیار است که ذکر آنها موجب تطویل
کلام است و بعضی چهل پینه چهل رنگ گفته اند و کلثوم ننه گفته این پارچه پینه باید هر یک
از جائی باشد و لازم است که از جائی کسی گرفته باشد که داغ فرزند ندیده باشد و فرزندش
مانده باشد و اینقول قوتی دارد هشتم اسفند سوز اینکه بهتر آنست که دزدی و افتاده باشد
واکثر علما قایلند که باید اسپند از پول گدائی باشد و کلثوم ننه گفته باید روز چهارشنبه
خریده شود و این احوط است و بی بی شاه زینب گفته که هر گاه نخواهد اثرش بیشتر باشد هم

دیگر

دکانی که بجهة خریدن اسپند روند میگویند اسپند داری یا چون گویند بلی دارم از انجا بگیرند
وبعد کان دیگر رفته بگیرند واین احوط است وآداب سوزانیدن اسپند انست که در شب جمعه
بسوزانند باعتبار این که آن شب اثر بسیار بهم میشود در کف پا مالیده اغلب زایل گردد ودر
وقت سوزانیدن بگویند بترکد چشم حسود حسد برافتد منافق وجهود وبعد از آن کسیرا



که رند اند که باو بد واز سیاهی اسفند که بعد از سوختن هم رسد باید بر کف پا وکف دست وسر
بینی ایشان کشیده شود که باثر عظیم دارد وخاله جان آغا وباجی یاسمن گفته اند باید بدر
زیر دوش طفل مالیده واین قول احوط است باب سیزدهم در بیان محرم ونامحرم بدانکه
کسانیکه نامحرمند عمامه بسر دارند اگرچه طفل باشد وکلثوم ننه گفته که اگر عمامه بسر سواره باشد
حرمتش بیشتر است واز این جمله اند طالبان علم هرچند کلاه بسر باشند که رو گرفتن از ایشان
واجبست اما آنانیکه محرمند نقاره چی وسبزی فروش وپنبه عوض کن وزردک فروش و
یهودیکه در خانه ها کهنه میخرند وکلوبند فروش وعمله وکلاه بسر هر که باشد بغیر از طالب
علم که رو گرفتن از ایشان واجبست دده بزم آرا از اعتقادات است که اگر یهودی در روز نفت
فروختن بکر برید فعل حرامی کرده اند دده بزم آرا گفته که از آنکه بزازی میفروشد بکر برید کلثوم
ننه گفته که از کهنه بنا بگو بخت وبعضی از علما کاه فروش را داخل کرده اند ونزد فقیر صحیح
نیست باب چهاردهم در بیان استجابت دعای زنان بدانکه دعاهای ایشان مستجاب
است اول در وقت زدن نقاره هیچ دعا رد نمیشود وزنهار این دعا را بخوانند و
علی الله توکلوا ان کنتم مؤمنین ومن علامة المتوکل ان لا یخاف غیر الله عز وجل که در این

وقت هیچ دعای بد در حق کسی نکنند دویم در وقت زدن نقاره و هر ساز خواه سرنا باشد خواه
کمانچه و امثال اینها و باجی یاسمن گفته که در وقت طوطی زدن البته دعا مستجاب است و اینها خالی
از قوه نیست سیم در وقت بار کردن دیگ حلیم و سمنو و آش برای ریختن و بد نذر و مصالح



ریختن و باجی یاسمن گفته در وقت گندم ریختن هیچ دعا رد نمیشود چهارم و پنجم نزد حنا
بستن عروس باجی یاسمن گفته و دده بزم آرا نیز قایل است و همچنین حنا واجب است که دعا کنند
دعا رد نمیشود ششم در شب زفاف باید که دو در هم بنشینند و حرفهای شیرین در میان آورند
که باعث خشنودی داماد و عروس شود هفتم وقت میوه بستن باید که روی یکه انگور یا خربزه می بندند
بگویند که خربزه گرفتیم از همه خرجی خانه گرفتیم از خربزه و انگور را بسلامتی بخورند هشتم جا
کردن قند سالیانه است باید که آش عدس بپزند که باعث برکت است نهم وقت عقد بستن
و وقت تولد فرزند دهم در وقت آمدن مهمان بخانه و بیرون رفتن بدانکه اجماعی علما است
که مهمان شب چهارشنبه بخانه نباید برود که خیر و برکت خانه میبرد و اگر مهمان خویش بخانه شخص میرود
و دیگر مهمانها باختیار خود تا سه روز بلکه بیشتر نمیتواند ماند و اگر نباشد که مهمان شب چهارشنبه
بیاید باید که اطفال خود را کلاً حتی شوهر و طفل شیرخواره را با گهواره بیاورد و این جلست و باجی
یاسمن گفته سنت موکد است و اگر در چهارشنبه مهمانها بیایند در خانه چیزی نخورد و برگردد قصور نکرده
و این را باصطلاح شب نشستن میگویند و دیگر لازم است که جا خالی مهمان هر چه باشد نفر هشتند و مستحب است

که در جاخالی سیب سرخ و به و لیمو و نارنج بوده باشد کلثوم ننه گفته که مجتهد جاخالی گل
همیشه بهار و لاله و گل خطمی و بعضی گل نیلوفر را نیز داخل کرده اند و گفته اند که در شب جمعه نباید کسی
از خانه بیرون رود زیرا که خیر و برکت از خانه بیرون و میرود و این اجماعی علماست و بعضی گفته اند که اگر سفر داشته باشد
شب جمعه مهمان نمیباید در خانه ورود هرچند خیر و برکت داشته باشد این قول اندک ضعفی دارد و اینجا
خانگی را انسب نفرستید بی بی شاه زینب گفته که یک روز بعد از آن احوط است و باجی یاسمن گفته که در جاخالی
فرستادن کوتاهی نکنید که از گناهان کبیره است لیکن جاخالی کردن بدانکه هرکس قبول نکند جاخالی مهمان را از
خداوند خیر و برکت باو نمیدهد بدانکه اجماعی علماست که عروس سه ساله را هم باید جاخالی فرستاد و این
قول خالی از قوه نیست طریقه خواهرخواندگی جمیع علما اتفاق دارند باینکه زن خواهرخوانده داشته
باشد اگر کسی بمیرد و خواهرخوانده داشته باشد و اگر کسی بمیرد و خواهرخوانده نداشته باشد
چگونه امید بهشت داشته باشد و کسیکه خواهرخوانده داشته و تمام اوقاتش را صرف او کند پس در قیامت
برای او چه حسنا خواهد بود و او را بیحساب داخل بهشت کنند و بی بی شاه زینب گفته اگر عمداً ترک کند اثم
و گناهکار خواهد بود و بدین یهودی و نصرانی خواهد مرد بایستی هر سه روز یک بار صیغه خواندگی
باید در روز عید غدیر خوانده شود بغیر از این روز صحیح نیست و باید که در یکی از امامزاده ها خوانده
شود و دایره زدن سنت است و بعضی بوجوب قایلند و قول اول اقوی است و مستحب است که شیرینی بخشش



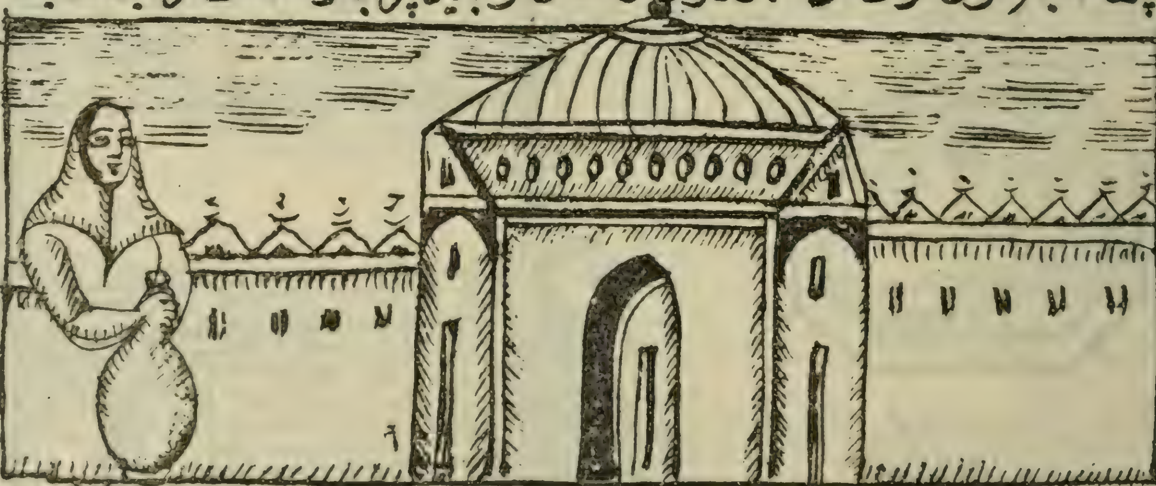
کنند و کیفیت صیغه خوانده بقول کلثوم ننه
اینست که بگوید بحق علی خیبرگن و دیگری
بگوید من و تو خواهرخوانده و دیگرا
بنحو دیگر گفته اند در اینجا اختلاف
دارند اما این اقوی است و دستمال چند که باید
خواندگی داشته باشند باجماع علما دوازده
است اول دستمال غمزه بند و طریق بستن
اینست که باید سر پنجه دستها را ببندد دویم اینست که در میان قبا که زنان نمی بندند بسته
شود سیم دستمال عشوه بند و طریق آن اینست که بر پشت سر ببندند چهارم دستمال
اجیل بند که باید در مهمانیها داشته باشد بجهت آجیل بستن پنجم دستمال زلف بند است و طریق

بستن

بستن آن اینست که یکطرف پیشانی و یکطرف لف بگیرد ششم دستمال چکی چکی که باید
آنرا در زیر زنخ ببندد و سر آنرا برده در پشت سر گره بزند هفتم دستمال لشکر بند است که باید آنرا
در بازو ببندد در هر اوقات که از بازو بگشاید در عرقچین سر ببندد هشتم بال بند باید آنرا به بازو
بندد نهم دستمال داغ بند باید آنرا ما بین دست قفس بندد دهم دستمال مکن باید آنرا به پشت دست بندد
بنحویکه انگشت بزرگ را بگیرد یازدهم دستمال حقه بند دوازدهم دستمال حقه بند و طریق آن اینست
که باید بوران بروی نیر جامه ببندد و دیگر هرگاه خواهند خواهرخوانده شوند بدون دید یکدیگر
اول زن معتبری که باید نهایت اعتماد بر او داشته باشند که او را در اصطلاح پاسبز گویند و عروسجک
میسازند از موم و کلثوم ننه گفته که عروسجک در اصل عروسن بوده از کثرت استعمال عروسجک
شده و سایر علما گفته‌اند که عروسجک تصغیر است مثل پسرک و دخترک و غلامک و باید عروسجک را
در میان شیرینی اندازند و خوانپوشی در نهایت زینت باید که خوان شیرینی درست کرده عروسجک را
در میان نشانده از برای آنکه میخواهد با او خواهرخوانده شود میفرستند اگر آن شخص خواهرخوانده شود
باید به سر عروسجک چکن نقده ببندد از که آنرا در اصطلاح زنان کلوبند گویند و پاسبز را نیز
خلعت دهند و کلثوم ننه گفته زربفت کافیست و بعضی گفته‌اند که رخت ساده نیز کافیست و قول
اول قویست و عروسجک را باید باینجو فرستاده و این معنی رضا بودنست و اگر نخواهد که خواهرخوانده
شود چادر سیاه بر سر عروسجک کرده پس فرستد باب هفتم در بیان چیزهائیکه از برای یکدیگر
میفرستند اگر چنانکه همگی ذکر شود هر آینه کتابها خواهد شد و در اینها اختلاف بسیار است
و آنچه صحیح است آنستکه علمای خمسه مذکوره قایل شده‌اند و هیچکدام اختلاف نکرده‌اند از آنها اینست هل
درست یعنی حلم دارم هل باز یعنی هلاکم هل یکطرف پوست کنده یعنی در حلم پاره پاره شدم مخمل
یعنی کبابم دارچینی لوله یعنی قربانت شوم دارچینی پاره کرده یعنی بیمارم چکنم جوز درست یعنی
من از توام هیچ غم مخور جوز یکطرف سائیده یعنی درد و ضعف دارم انیر اما ایلده ام تو هم بنال
نبات یعنی در چشم من شیرینی صندل یعنی هر وقت که تو را می بینم آب میشوم شیشه یعنی
دل من از دست تو نازک شده است عناب یکی از علما گفته بیت عناب لب قند تو را قند
توان گفت چیزیکه بجائی نرسد چند توان گفت زعفران نیز بیتی گفته‌اند زردم کرده
چه زعفران سوده تا چند خورم غم تو بیهوده انجوجک یعنی جکی جکی یعنی فندق شود

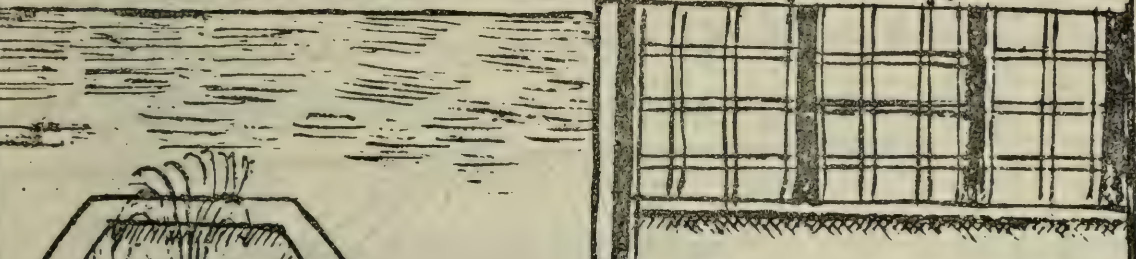
نخوده

نکرده یعنی غصه خورده ام و میخورم فندق شور یعنی همیشه سر تا پا داغ توام فندق
سر داغ کرده یعنی آتش بر سرم افتاده در طلب تو فندق کون پهلو داغ یعنی چنانچه
آتش بر دلم زدی آتش بر کونت بیفتد بادام پوست کنده در این باب نیز بیتی گفته
اند بادام و سپند نیز سر براورده ز پوست عالم خبر است من ترا دارم دوست ذغال
یعنی دشمن رو سیاه شود موم یعنی از غمت مثل موم شدم کاغذ زرد نیز بیتی گفته
اند زنان یعنی دل تنگ شده است یعنی دوست و بقچه مشو مرد از برای زن باعتقاد
کلثوم ننه اگر تنگ طلا بفرستند اینمعنی دارد تو که از تنگ طلا میخوری سر سری نام را
کی میخوری باب در بیان فواید منفعت و منافع کثیره اجماعی علماست که شب
چهارشنبه سوری ظرف مثل سبو و کوزه و امثال آنرا باید پر آب کرده وقت غروب آفتاب از



بام بکوچه اندازد که دفع بلا میکند کلثوم ننه گفته که در وقت بردن ظرف بعقب نگاه
نکند که بلا بر میگردد و باجی یاسمن گفته که روز عید بابا شجاع الدین چنگال خوردن
مستحب است و دیگر جمیع علما که بینی که سیم ماه یا روز سه شنبه و چهارشنبه واقع
شود یا جمعه البته کسی دیگر از زنان خانه یا همسایگان یا برادران یا خویشان نزدیک خواهند
مرد علاجش اینست که یکتای کفش میت را او در قبر گذارد دیگر از ضمن روایت که از جمله
زود مطلب رسیدن است دوازده فتیله است که در بیست و هفتم ماه رمضان باید
سوزانیده شود خاله جان آغا گفته که اگر خروس در غیر وقت بخواند باید او را کشت زیرا
که اگر او را نکشند صاحبش میمیرد و اینقول خالی از قوه نیست و اجماعی علماست و واجبست

زنان اگر در کوچه‌ها و بازارها و هر جا که تعزیه باشد بروند و زنی که وضع حمل او نزدیک
باشد در میان روضه خواندن وضع حمل او شود مبارک خواهد بود و نام طفل را
عاشور گذاشت و باید در بیست و یکم ماه رمضان نیز بمسجدها رفته روضه گوش کنند و اگر
زنی نزدیک وضع حملش باشد برود در میان مردم در آن روز حمل نماید آن فرزند بسیار
مبارک گشت و اسم او را رمضان باید گذاشت دیگر آنست که برای هر مطلبی که خواهد فال بگیرد
در شب چهارشنبه دره ده بزم را گفته که کلید و دندانه را بر زمین گذارد و هر مطلبی که خواهد
نیت کند و هر چه اول بگویند آنکسانیکه در میان راه عبور میکنند نیک و بد آن معلوم



و از برای مهمان که در همان ساعت وارد میشود ارد برنج حلوا کند و به مهمان بدهد و
بی بی شاه زینب گفته که بر پشت بام بر آید که مهمان آمده چه خوردش بدهم هر چه
گویند بدهد که بسیار مجربست و اجماعی علماست که مهمان را از خودش بخواند و دیگر
آنکه هرگاه مهمانی وارد خانه شود در آن روز خانه جاروب کردن حرام است
و اگر جاروب کند باید دو کس یا سه کس باشند و اگر چهار نفر باشند بهتر خواهد

بود

بود در روز چهارشنبه و پنجشنبه نباید جاروب کند که فعل حرامی کرده است باب
هیچ هم باجی یاسمن گفته و همچنین کلثوم ننه و اجماع علماست که فندق و سمنو را باید
با خود دارد تا ایمن شود از جمیع بلاها و آجوجک را باید بدست بشکند بر خلاف تخم



خربزه که باید بدندان بشکند و در وقت تخمه خوردن باید تعارف یکدیگر کنند و
اگر تخمه را بکوبد و مخلوط نخود کند ثواب بسیار دارد و مغز گردو را با مویز بخورد و هم
چنین اش را با قاشق و پلو را با پنجه و هندوانه و خربزه با چاقو و ترهبر را با
نمک و عسل را با روغن و سیر را با ماست و یخنی
با ترشی و کشک را با روغن
و نعناع و زردک را
بخشند تمت

4507 texte persan



کتاب

چهل طوطی

4510 [illegible]

هذا الکتاب چهل طوطی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد و سپاس محید و سزاوار کسیست که طوطی ناطقه را در پس آینهٔ تفکر شکرفشانی داد و ازو ده گانه و درود نامعدود بر مرقد مطهر خواجه کاینات و اشرف مخلوقات محمد المصطفی و تحیة التحیات بر قد و قامت شهسوار میدان لافتی و زاهد مسجد عبادت صبح و مسا علی المرتضی و اولاد اطهارش صلوات الله علیهم اجمعین باد اما بعد چنین مترجم بی بضاعت عباد الله حقیر فقیر که هر کسی را علم و فهم باید چند کلمه از احوال خود تقریر نماید کلّم الناس علی قدر عقولهم بجهة یادگاری که در این زمانه باشد اما این بی بضاعت که مایه نداشتم طوطی ناطقه در میان آوردم که مستمعان از شنیدن این حکایت دلپذیر مشعوف باشند اما نغمه سرایان زینت مجالس و طوطیان شکر شیرین مقال حکایت کرده اند در ممالک هندوستان تاجری بود که اورا نام خواجه خداداد بود و دولت بسیار داشت زن نگرفته بود و اورا تکلیف بزن میکردند قبول نمیکرد تا روزی پیرزالی نزد او آمد احوال پرسید که ای خواجه چرا زن قبول نمیکنی گفت زنی نمیخواهم که هیچکس ندیده باشد بجهة آنکه زنیکه خوش هست آنها باعث ملال شوهر میشود پیره زن گفت چنان دختری سراغ دارم در محله مانند قرص قمر نه پدر دارد نه مادر زنی اورا بزرگ کرده خواجه گفت بشرطیکه او هم پیش او نیاید پیره زن برخواست بخانه دختر آمد احوالات گفت زن گفت من صد تومان میگیرم و دختر را میدهم بشرط آنکه من هرگز بدر خانه او نروم پیره زال ببرد

خواجه آمد احوال الاثر اگفت صد تومان گرفت و بخانه دختر رفت پول را داد و دختر را عقد کرد و بخانه آورد
و تصرف نمود آما عمارتی در بیرون شهر داشت در آنجا مشغول عیش و عشرت بودند روزی یک دختر
بخواجه گفت تو هر روز بشهر میروی و من تنها میمانم یک جفت طوطی برای من بخر خواجه قبول کرد
جفتی طوطی سخنگو خرید طوطیان مونس دختر بودند روزی خواجه جهة امتحان اراده سفر
کرد و بدختر گفت میتوانی چند روز خود را نگاهداری تا من برگردم دختر قبول کرد خواجه گفت
از طوطیان متوجه شو و نزد طوطیان آمده سفارش زیرا کرده روانه سفر شد چون
چند روز از رفتن او بگذشت روزی دل دختر تنگ شد بر بالای قصر شد سیر میکرد از قضای
پسر پادشاه شکار رفته گذرش بدر قصر خواجه افتاد دختر جوانی خوبی دید تیری از کمان ابروی
شاهزاده جسته در دل دختر جا گرفت آما دختر سنگ ریزه از گوشه بام گرفت بر دوش
شاهزاده زد شاهزاده سر بالا کرد دختر را دید عاشق او گردید آهی کشید از مرکب در افتاد
غلامان او را بخانه آوردند هر روز بیتاب بود فرستاد پیره زالی آوردند که شاید چاره نمایند
هیچکدام قبول نکردند مگر آن پیره زال که دختر را جهة خواجه خواسته بود گفت ای پسر
غم مخور که دختر را بتو میرسانم اگر چنین کاری بکنی بوزن تو زر میدهم و بگفت و روانه
گرد پیره زال آمده در را کوبید دختر در را وا کرد پیره زال رنگ ازعوالی دختر را ازعفرانی مبدل
دید القصه احوال از دختر پرسید دختر درد دل را بیان کرد پیره زن خوشحال شد گفت اگر
من ترا به پسر رسانم چه میدهی دختر عنبرچه خود را باو داد پیره زال برخواست و گفت رفتم
که کار ترا بسازم و نزد شاهزاده آمد و گفت باهزار سعی او را آرام کردم فردا بخدمت آورم
شاهزاده او را نوازش کرد آما دختر و پسر هر دو تا شب در اضطراب بودند که کی بوصال
خواهیم رسید چون صبح افتاب سر زد پیره زن عصا در دست روانه خانه دختر شد گفت ای خجسته
بانو اگر بدانی از عشق تو بر شاهزاده چه گذشته خود را هلاک میکنی القصه آتش عشق دختر را
بیقرار کرده بود خود را زینت داده چادر بر سر گرفت نزد طوطیان آمد و گفت ای مونسان
متوجه خانه باشید تا عصر برگردم طوطی نیز سخن درآمد که کجا میروی گفت بدیدن دوست

بسپردم طوطی گفت تو غلط میکنی هرگاه خواجه آید میگویم که ترا هلاک کند دختر چون این درشتی را
از طوطی دید بر آشفت و ورا از قفس در آورده سر شرا بکند و در ساعت از کشتن طوطی
پشیمان شد به پیره زال گفت بسیار غمگینم فردا بدیدن دوست میرویم پیره زال بخانه برگشت
که ناگاه غلامان شاهزاده رسیدند و اورا نزد شاهزاده بردند گفت ای پیک خوش خبر
خبر از یار ما بگو چرا دیر آمدی و اورا نیاوردی گفت ای شاهزاده امروز دردی بدن
عارض شد فردا اورا میاورم شاهزاده گفت من دیگر طاقت ندارم القصه
شاهزاده آنشب را نیز با هزار درد بسر برد چون روز شد پیره زن برخواسته بخانه دختر آمد
سرگذشت را نقل کرد دختر دلش با جوان بسیار سوخت برخواست خود را آرایش داد
گفت بروم نزد طوطی و اورا دلداری دهم نزد طوطی آمده گفت ای مونس من
هرگاه با من بگرنگ شوی جفتی از آن بهتر جهة تو میخرم اگر طوطی نیز با من درشتی میکرد



کشته گردید و تو هم بوصال نمیرسیدی طوطی گفت حال راز خود با من بگو چاره کنم دختر
گفت امروز دو روز است که عاشق پسری شده ام طوطی بسخن در آمد که درد ترا امیدانیم
منهم بدرد عشق گرفتار شده ام و رسوائی کشیده ام پشیمان شدم اینست من ترا نصیحت کنم
بشرط اینکه پادشاه دمشق از بیفکری باز دولترا کشت و پشیمان شد و پشیمانی سودی نداشت
دختر گفت چگونه بوده است طوطی گفت پادشاهی بود بازو دولتی داشت و بسیار دوست میداشت
روزی بعزم شکار بیرون رفت همه جا سیر میکرد تا بپای کوهی رسید پادشاه خواهش کباب

کرد

کرد غلامان کباب حاضر کردند پادشاه انچه خواست بخورد سوار گردید شهباز و بصحرا نهاد و میآمد تا بسر
دهی رسید و در زیر کوه سبزه زاری دید که چشمه آبی جاری بود رنگ آن مانند زعفران از تشنگی
جام را پر نمود ناگاه باز بال فشاند و آب را بریخت بار دویم جام را پر کرد که بیاشامد باز بال زد
و آب را بریخت پادشاه در غضب شد باز را بر زمین زد و بمرد فوراً از کشتن باز پشیمان شد و با
خود گفت بسر چشمه روم و ببینم آب چرا زرد است اندکی بالا رفت اژدهائی دید بالای چشمه
ایستاده آب میخورد پادشاه چون چنان دید بترسید خواست که بزند اژدها بوی آدم
شنید و نفس را علاوه کرد پادشاه فرار کرد قدری راه رفت خسته شد از اسب پیاده شد
و در گوشه نشست سواران رسیدند چون سپاه را دید خوشحال شد و از کشتن باز زود
نادم شد سودی نداشت چون سخن بدینجا رسید عصر بود دختر گفت امروز دیر شد فردا
میرویم پیره زال برخواست و روانه شد با خود میگفت امروز طوطی نگذاشت دختر را بیاورم
نزد شاهزاده آمد گفت دختر چادر پوشید یکی از خویشان او آمد بهانه فردا میآورم شاهزاده
بیتاب بود شب را بروز رسانید پیره زال باز بخانه دختر آمد گفت ای دلبر امروز بهانه میاور
شاهزاده میگوید امروز اگر نیاید خود را هلاک میکنم القصه دختر برخواست خود را آراست نزد
طوطی آمد گفت امروز مرا رخصت کن طوطی گفت ای بانو عیبی ندارد اما تیر سهم از پی دل
بروی و مثل پادشاه ظلم کننده که حرف پسر را گوش نکرد از کرده خود پشیمان شد سودی نداشت
دختر گفت آن چگونه بوده است طوطی گفت پادشاهی بود ظالم و بر رعیت ظلم میکرد پسر هر چه
منع نمود قبول نکرد آخر الامر رعیت بر سر او ریخته پادشاه خراسان شد پسر خود را گفت تو را
دریاب پسر گفت ای پدر حرف مرا نشنیدی حال من چه کنم گفت الغیرت زنده وقت پند نیست
اگر مردی داری بیا دامن همت بر کمر زد و شمشیر کشید چند نفر را هلاک نمود و پسر زخم برداشت
پادشاه فریاد زد که ای رعیت ملک و مال از شما بگذارید از پی کار برویم ایشان او را رها کردند
پادشاه عیال خود را برداشته پیاده و بی توشه میرفتند بولایتی رسیدند شاهزاده نزد حاکم رفت
گفت میتوانی از ما نوکری بگیری قدری پول و یکدست اسلحه و اسب و خانه بما بدهی حاکم قبول کرده

شاهزاده برادر و پسر و عیال خود را بگرو داد و خود روانه راه شد هیند نشست بکجا میرود
در فکر بود که از بیابان گردی نمودار شد و سواری در آمد چون برسید شاهزاده با او مصافحه
کرد اما سوار دید که آثار بزرگی از جمال او هویداست پس از شاهزاده پرسید که ای جوان کیستی
و بکجا میروی گفت من نوکر فلان پادشاهم و مرا فرمان داده که از فلانجا خدمتانه بگیرم حالا
اینفرمان را بتو میدهم تو برادر بزرگ من کوچک هرچه دادند شریک میشویم شاهزاده غنیمت دانست
و فرمان را گرفته روانه شدند ناگاه غباری برخواسته و روز چون شب شد یکدیگر را گم کرده بعد از
ساعتی هوا روشن شد سوار شاهزاده را ندید دست ندامت بر سر زد که چرا فرمان را از دست دادم
اما چند کلمه از شاهزاده بشنو چون قدری راه رفت تشنگی بر او غالب شد بر سر چاهی رسید شال
کمر باز کرده ناگاه فرمان در چاه افتاد شاهزاده رفت میان چاه که هم آب بخورد هم فرمان را بیاورد فرمان را
باز کرد که خشک کند خواند دید که نوشته آورنده فرمان را بکشید که بپادشاه نمک بحرامی کرده است
شاهزاده فرمان را پاره کرده و روانه راه شد تا بپای قصری رسید چند سر بریده دید که از قصر آویخته
شاهزاده در تعجب ماند و میرفت تا بدر خانه رسید فرود آمد زنی را دید گفت ای مادر چند شب مرا در
خانه خود نگاهدار زن قبول کرد و شب در بین صحبت شاهزاده پرسید که آن سرهای بریده چیست
زن گفت ای فرزند این قصر دختر پادشاهست و هر که او را میخواهد چند مسئله میپرسد ایشان در جواب
عاجز میمانند نشانه گشته سر شان را از قصر میآویزد چون شاهزاده شنید گفت ای مادر در اینمعامله حیله
من خوبست یا خود را بکشتن میدهم یا بمقصود میرسم زن گفت ای پسر از اینخیال درگذر پسر گفت
ای مادر فردا میروم مرا از دعا فراموش مکن القصه چون صبح شد برخواسته خود را بخانه وزیر رسانید
و شرح حال نمود وزیر در ساعت سوار شد و روانه بارگاه گردید و گفت که پسر فلان پادشاه
آمده و توقع دارد که با دختر مکابره نماید پادشاه گفت او را نزد من آرید وزیر برگشته او را
نزد شاه برد چون شاهزاده بدر بارگاه رسید دعا و ثنای پادشاه را چنان بجا آورد که صدای
آفرین برخواست و محبت او در دل پادشاه قرار گرفت تا شب شد شاهزاده بمنزل خود رفت
پس پادشاه گفت اگر این گیسو بریده دل میدادی مسئله او را باین پسر میدادم وزیر گفت اگر

فرمائی بدختر گفته جواب آرم پادشاه گفت ای وزیر برو از زبان من بگو که پدرت هم راضی است
وزیر رفت دختر جواب داد تا جواب مسئله را هر که بگوید من زن او هستم وزیر برگشت و شاه را خبر داد شهزاده
هم حاضر بود گفت ای شهریار غم مخور جواب را فردا دهم بفرست تا بیاید شاه از پی دختر فرستاد جواب داد که
ایشان بیایند شاه در برخواستن که ناگاه در برابر چو پیاده آمد عرض کرد که دو نفر دیو در فلان مکان
آمدند و تمام حیوانات را خوردند در ساعت با سپاه بیرون آمدند و شاهزاده نقاب انداخته سواره
از دنبال لشکر رفت وقتی رسید که دیوان دست برد و ارتمشاد کرده در میان لشکر افتادند پادشاه
با لشکر رو بگریز نهادند شاهزاده چون چنان دید هی بر مرکب زد و خود را بدیوان رسانید ضربتی بر کمر
دیو زد که مانند خیار تر دو نیم گردید دیو ماده رو بگریز نهاد شهزاده هم در عقب او کرد بگرفت و بند بر
پال او زد بر رکاب شاه آورد اما لشکر در حیرت که این جوان که باشد شهزاده نقاب برداشت چون
چشم شاه بر جمال او افتاد او را در بر گرفت و روانه خانه شدند القصه دختر مجلس آرائی کرده و از نهار
خواند پادشاه قاضی و وزیر و شهزاده رفته در جای خود قرار گرفتند که دختر از پس پرده پی او باز
بیرون آمد گفت ای پسر تو را چه چیز بر این داشت که مکابره کنی پسر گفت ای دختر اول آنکه کمال
تو بر من ظاهر شد دختر هم بر آمد و گفت چگونه مرا بی کمال پنداشتی پسر گفت من کسی ندیدم سلام نکند
سر زیر انداخت اهل مجلس بر شهزاده آفرین خواندند دختر دید که حریف سخن نمیشود از پس پرده
بیرون آمد بر کرسی زر نشست شهزاده از زیر چشم نگاه کرد نازنینی دید که چشم جهان ندیده شهزاده
نزدیک شد که از تخت بزیر افتد گفت ای دختر مطلبی که داری بگو و جواب بشنو دختر گفت آن چه چیز است
که یکیست و دو نمیشود شهزاده گفت آن خداست که بی مثل و شریک است دختر گفت آن چیست که دو است
و سه نمیشود گفت آن شبانه روز است گفت کدام سه است که چهار نمیشود گفت آنسه طلاق است
دختر گفت کدام چهار است که پنج ندارد گفت آن چهار عناصر است دختر گفت کدام چهار کسند که نمرده
و نمیشوند تا قیامت زنده اند گفت آن خضر و الیاس و ادریس و عیسی است گفت آنکدام است
که دست و پا ندارد و مرده او حلال است گفت ماهی است دختر گفت کدام چهار اند که آب و دانه
خورند که ایشان را پدر و مادر نبود شاهزاده گفت آن حضرت آدم است و حوا و گوسفند ابراهیم

دعا ماهی موسی دختر گفت آن کدام رحمت که خلق از او میگریزد گفت باران است دختر گفت کدام درخت است
که دوازده شاخه دارد هر شاخی سی برگ دارد طرفی سفید و طرفی سیاه گفت آن دوازده ماه است
دختر گفت کدام حقیقت که مردم میگریزند گفت آن مرگ است دختر گفت کدام مسجد گوشتی که در او نماز
میکردند گفت آن ماهی است که یونس در شکم او نماز کرد پرسید آن چیست دم دارد نفس ندارد گفت
آن صبح است دختر قبول کرد و پسر گفت اگر مسئله دیگر پرسی جواب میدهم شاهزاده گفت آن کدام است
که از مرگ اول گریخت به مرگ دویم گرفتار شد و از دویم گریخت بسیم گرفتار شد دختر نتوانست جواب
دهد اهل مجلس بر شاهزاده آفرین کردند پس پادشاه شاهزاده را برداشته روانه بارگاه شدند چون شب شد
دختر در فکر بود که فردا جواب شاهزاده را چه دهد برخواسته تغییر لباس کرده و رخت خود را بکنیزان
پوشانید با دو کنیز روانه منزل شاهزاده شد دختر گفت امروز دختر شاه در مجلس خجالت کشید بسیار
خوشحال شدیم پسر دانست که خود دختر است دختر پرسید که چه مسئله پرسیدی که او عاجز شد بما بگو
جواب داد اگر شما دل بمن میدهید میگویم دختر گفت هر کدام را میخواهید قبول فرمائید شاهزاده گفت
ترا میخواهم دختر گفت از محالات عجب است که خانم را بگذاری مرا قبول کنی شاهزاده گفت کار
دولت گفت مسئله که از او پرسیدم جوابش خودم میباشم که رعیت بر ما ریختند و از ایشان گریختیم
در بین راه فرمان قتل بدستم افتاد نزدیک بود که مرا بکشند نامه را پاره کردم مرگ سیم که بدست
این دختر گرفتارم این بگفت دست دختر را گرفت که الوعده من الوفا باید کام مرا بدهی دختر گفت
بگذار بروم دست باب برسانم و کام ترا بدهم شاهزاده گفت اگر من گرو میدهی میگذارم
پس دختر و کنیز آنچه آلات طلا داشتند باو دادند چون صبح شد دختر خوشحال شد که جواب میدهم
داو را میکشم شاهزاده و اعیان دولت حاضر شدند بعد دختر گفت ای جوان جواب مسئله آن
تو خودت میباشی مرگ اول از رعیت گریختی مرگ دویم در راه نامه را پاره کردی مرگ سیم
در دست من گرفتاری حال سرت را خواهم برید پسر گفت آن کدام سه کبوتر بودند که آمدند
نزد کبوتر نر از پی آب و دانه و کبوتر نر از ایشان گرو گرفت بایشان آب و دانه داد جواب مرا
بده دختر پشیمان شد که چرا با او مکابره کردم پس آنوقت گفت پدرم صاحب حقیقت بسیار میباشد این

بگفت و از مجلس بیرون آمد پس پادشاه شاهزاده را در کنار گرفت فرمود دختر را عقد کردند و هفت
شبانه روز عروسی کردند شاهزاده بوصال رسید مدتی گذشت از پادشاه مرخص شده بسر
ولایت خود رفت و بضرب تیغ گرفت و کسانیکه با او دشمن بودند بسزای خود رسانید و همه پشیمان بودند
که چرا امان دادیم القصه شاهزاده فرستاد پدر و مادرش را آوردند چون طوطی سخن بانجا رسید عصر بود
دختر چادر را از سر بر داشت و گفت امروز دیر شد فردا میرویم پیره زال رفت و با خود گفت تا این
طوطی در حیات هست نمیتوانم دختر را ببرم باید فکری بکنم در نزد شاهزاده رفت احوالات را بگفت
شاهزاده دلتنگ شد بنیاد گریه و زاری کرد و گفت ایمادر قدری زهر بتو میدهم بشکر بیامیز بطوطی
بده بخورد پیره زال گفت بسیار خوب قدری زهر از شاهزاده گرفت با شکر حب نبات ساخت صبح
بخانهٔ دختر آمد و حب را در پیش طوطی دختر دانست که پیره زال میخواهد طوطی را بکشد پرسید که ایمادر
چه چیز است گفت برای اینطوطی شیرین سخن شکر آوردم طوطی گفت ای خجسته بانو بدانکه اینمکاره در پی شکست
عصمت تو میباشد اول میخواهد که مرا بکشد و ترا رسوا کند اگر باور نداری قدری از این دانه بمرغی بده
تا معلوم شود پس یکدانه او را بمرغی داد در ساعت بمرد طوطی گفت حالا بر تو معلوم شد هر گاه میروی
برو اما میترسم که مانند دختر عراقی و پدر او پشیمان شوی دختر گفت آن چگونه بوده است طوطی گفت
بدانکه مردی دختری داشت به پسر برادرش نامزد کرده بود از قضا پدر پسر بمرد بعد از چندی پسر
نزد عمویش آمده اظهار اتمام کار کرد عمو جواب داد پسر نا امید برگشت و نزد دختر آمد و گفت
ای دختر پدرت مرا جواب داد تو چه میگوئی دختر گفت ای پسر عمو من با تو یکرنگم هر چه تو گوئی آن کنم
القصه هر دو باهم چنین قرار دادند که در شب از شهر بیرون روند چون شب شد دختر از خانه پدر
حقه زر برداشت و با اسب سواره رو به بیابان نهادند اما نمیدانستند بکجا میروند تا سه شبانه
روز رفتند و بکنار دریا رسیدند کشتی خالی نبود آنشب را در زیر درختی بسر بردند چون صبح شد قدری
زر بناخدا دادند هر دو در کشتی نشستند ناخدا خواست که کشتی را راه اندازد دختر گفت حقه زر
در زیر درخت مانده پسر در ساعت خود را از کشتی بیرون انداخت چون چشم ناخدا بدختر
افتاد عاشق او شد شراع را بلند کرد و کشتی روانه شد دختر فریاد زد ای ناخدا تو از ما پول گرفتی

که مرا ببری و شوهرم را در بیابان بگذاری ناخدا گفت هیهات که دیگر شوهرت را نخواهی دید



دختر گفت اگر با من سلوک بکنی از تو بهتر که خواهد بود ناخدا گفت من قدم ترا بچشم میگذارم القصه
چون نزدیک ساحل رسیدند گفت ای دختر بیا بخانه رویم دختر گفت این محبت تو میخواهی مرا بچه
ببری مگر تو قوم خویش نداری برو از خانه چند زن بفرست مرا ببرند القصه ناخدای احمق
روانه خانه شد چون از نظر غایب شد برخواست کشتی را براند اما چند کلمه از پسر بشنو رفت که حقه را
بیاورد بکنار دریا دید که ناخدا دختر را برداشته برده است نعره کشید و بیهوش شد بعد
که بهوش آمد گریه و زاری کرده با خود میگفت دیدی یار جز سر جور و جفا نداشت بشکست
عهد نیز از آن هیچ غم نداشت پسر مجنون وار سر در بیابان نهاد اما چند کلمه از ناخدا بشنو
رفت بخانه چند زن برداشته آمد که دختر را ببرد دید که دختر کشتی را برداشته و رفته ناخدا دست
بر سر زده و گفت دیدی که آن نازنین مفت از دست در رفت و آنوقت پشیمانی سودی نداشت
اما چند کلمه از دختر بشنو همه جا آمد تا کنار دریا رسید غلامان پادشاه دختر را در کشتی دیدند
همچون آفتاب پادشاه حکم کرد او را بحرم آوردند پادشاه از دختر احوال پرسید دختر ماجرا را
بیان کرد پادشاه خام گفت سر من سلامت باشد ترا بعقد میاورم دختر بشاه گفت بشرط
آنکه چهل روز مهلت بدهی اگر صاحبم نیامد من ترا باشم القصه پادشاه عهدی بست
اما پادشاه تا چهل روز عزم شکار کرد اما چندان شیرین زبان بود که تمام اهل حرم او را

دوست میداشتند روزی بنجاتون گفت میخواهید امروز بسیر دریا برویم در ساعت حکم کرد
تا کشتی آوردند و زنها را در کشتی نشانیده و توشه برداشته کشتی را راه انداختند اما پادشاه
بعد از چهل روز از شکار برگشته وارد حرم شد کسیرا ندید احوال پرسید و گفتند دختر آنها را
برد آه از نهادش برآمد ولی سودی نداشت پس او هم دست از پادشاهی برداشته از عشق
دختر و زنها سر در بیابان نهاد اما زنها همه میآمدند تا بکنار دریا رسیدند ملازمان پادشاه حلب را
خبر کردند که یک کشتی بکنار دریا آمده که چهل زن و یک دختر دارد پادشاه خود سوار شده بکنار دریا
آمد و ایشانرا از کشتی درآورده بحرم برد از دختر ماجرا را پرسید دختر تمام واقعه را بیان کرد
اما پادشاه با عدالت بود چشم دختر را بوسید و گفت تا ترا بصاحبت نرسانم آرام نگیرم
القصه انهارا محبت میکرد چون مدتی از ینمقدمه گذشت روزی آن پادشاه عدالت پیشه نزد
دختر آمد و گفت ای فرزند من درباره شما چکنم دختر گفت ای قبله عالم مقرر فرمایند که نقاشان
چند قطعه نشان بترکیب من بکشند و بر دروازها بیاویزند هر که بیاید نظر کند آه بکشد او را
گرفته نزد شما بیاورند پادشاه مقرر کرد نقاشان دختر را کشیدند و بر دروازها آویختند
و فرمود هر کس آمد باینصورت نظر کند آه بکشد او را نزد من آرید چون چندی گذشت پدر
دختر شهر بشهر میگشت تا آنکه گذارش بدان ولایت افتاد همان صورت دختر خود را دید آهی
کشید ملازمان او را گرفته بخدمت شاه آوردند پادشاه او را بکسی سپرد بعد از چندی ناخدای
هم وقت گذارش بدانولایت افتاد چون چشمش بدانصورت افتاد آهی کشید خدام او را گرفته
نزد سلطان آوردند پادشاه او را هم بکسی سپرد بعد از مدتی پسر از فراق دختر شهر بشهر میگردید
تا بشهر درآمد و صورت دختر را دید نعره زد و بیهوش شد چون بهوش آمد او را هم نزد شاه
بردند و شرح حالرا پادشاه دانست که خود پسر است گفت ای جوان راز دل خود را با من بگو
که بدانم چرا خون از دیده میباری پسر گفت منم جگر سوخته فراق و منم آشیان گم کرده
که یار جانی را گم کرده و حال در پی او افتادم پادشاه دلش باحوال پسر سوخت و گفت
غم مخور که من ترا بوصال دختر میرسانم روز دیگر پادشاه دمشق وارد شهر شد و صورترا

دید آهی کشید او را هم بخدمت شاه آوردند پادشاه دختر را طلب نمود گفت آنچه از پسر را
آوردند دختر گفت حال وقت رسیده که عدل آشکار کنی پس دختر گفت پدر دختر را آوردند
پادشاه گفت ای مرد تو کیستی گفت من مرد غریبی هستم پادشاه گفت ای مرد ترا میشناسم تو پدر آن دختر هستی
که بنامرد دستش ندادی پسر او را برده و این ننگرا تو بر سر خود آورده او را بگوشه نشانید حکم کرد ناخدا را
آوردند پادشاه فرمود تو کیستی گفت مرد غریبی هستم پادشاه از دختر پرسید که این کیست عرض کرد که
ناخدای بیمروت است که مرا باین درد گرفتار کرد پادشاه گفت ای حرامزاده من ترا میشناسم که
دختر را برداشتی و رفتی و شوهر او را در بیابان نهادی حال ترا بسزای خود میرسانم فرمود او را
بدار کشیدند بعد از آن پادشاه دمشق را آوردند پادشاه گفت تو کیستی گفت مرد سوداگری هستم
پادشاه بدختر گفت این کیست دختر گفت این پادشاه دمشق است که من زنهای او را آوردم پادشاه
فرمود پادشاه دمشق نیستی که دختری زنهای ترا برداشته و برده او را هم بگوشه نشانید پس پسر را
پیش آوردند پادشاه بدختر گفت این پسر کیست دختر گفت این پسر عم من است پادشاه گفت ای پسر
تو آن نیستی که در کنار دریا رفتی حقه زر را بیاوری ناخدا زن ترا برداشته و رفته است پسر
گفت بلی پادشاه فرمود از روی دختر پرده برداشتند چون چشم دو یار وفادار بر هم
افتاد یکدیگر را در آغوش گرفتند و بیهوش شدند بعد هر دو را بهوش آوردند پادشاه پدر



دختر را خواست گفت ای مرد دختر تو در خانهٔ منست هر گاه مرا از جانب خود وکیل نمائی دختر را
به پسر برسانیدم پدر دختر گفت صاحب اختیاری بعد پادشاه دمشق را طلب نمود او را خلعت
داد و دختر را به پسر عقد بستند و هفت شبانه روز عروسی کردند آنوقت پدر دختر از کرده

پشیمان شد

پشیمان شد چون طوطی سخن را باینجا رسانید عصر بود دختر چادر را از سر برداشته و پیره زال گفت
امروز هم دیر شد فردا بدیدن دوست میرویم القصه پیره زال بیرون آمده با خود گفت که دیگر
رو ندارم نزد شاهزاده بروم بخانهٔ خود رفت صبح روانه خانهٔ دختر شد چند افسانه بر دختر خواند
دختر چادر بر سر کرده نزد طوطی آمد و گفت ای مونس امروز مرا مرخص کن که بدیدن دوست بروم
طوطی گفت ای خجسته بانو بدیدن دوست میروی اما مانند پادشاه دمشق از کرده پشیمان
شوی دختر گفت چگونه بوده است طوطی گفت بدان و آگاه باش روزی پادشاه
دمشق بعزم شکار از خانه بیرون آمد همه جا صید میکرد تا آنکه آهوی پر خط و خالی بنظر در آورد
غلامان از پی او مرکب تاختند هر یک از طرفی رفتند پادشاه هم از طرفی رفت و همه پرا
کنده شدند پادشاه یکه و تنها بماند و راه را گم کرد تا آنکه آفتاب بغروب رسید خود را بدر باغی
رسانید مرکب را در باغ انداخت و خود داخل باغ شد باغی دید چون باغ فردوس برین درختان
میوه دار سر بر فلک کشیده و از هر گوشه نهر آبی روان پادشاه از طرفی گردش میکرد تا آنکه بعمارتی
رسید داخل شد اسباب عیش و عشرت تمام مهیا دید اما کسی نبود داخل حجره شد که قاب
طعامی در آنجا گذارده پادشاه بسیار گرسنه بود نشست و خورد تشنه بود صراحی آب دید دست
دراز کرد که آب بردارد آوازی شنید که آب مخور پادشاه اعتنائی نکرد بعد برخواسته بگردش
در آمد تختی دید رفت یکدست رختخواب تره انداخته و در میان رختخواب خوابید ناگاه دید
از میان باغ یک کنیز سیاه بدهیبت و یک دختر ماهروئی و فرشته خوئی از عقب او میآید تا بعمارت
رسیدند اما آن سیاه در میان عمارت تختی از آبنوس گذارده و دختر را در روی تخت خوابانید
و خودش بصورت نره دیوی شد و تنوره کشید بر روی آسمان اما پادشاه از نمیقدمه بیهوش شد
چون بهوش آمد برخواست بر سر دختر آمد دید دختر خوابیده با خود گفت دختر را در بغل گرفته بیرون
روم هر چند در باغ گردش کرد در باغ را نیافت دختر را در جای خود خوابانید آمد در باغ را
پیدا کرد و دختر را برداشته روانه باغ شد گردش میکرد ناگاه دید تخته را بهم بسته اند آن تخته ها را
از هم باز کرد که ناگاه دختر عطسه زد برخواست و گفت تو مگر پادشاه دمشقی گفت بلی

ای

ای پادشاه هرگاه آن پلید بکنار میرود مرا خواب میگیرد من گفت پادشاه دمشق ترا خلاص میکند
اگر رسیدم او را هلاک میکنم پادشاه خوفناک شد گفت ای دختر تدبیری کن برویم در این سخن بودند
که ناگاه از روی هوا لکه ابری نمودار شد دختر گفت ای پادشاه لکه ابر دیو پیدا شد پادشاه رفت
که در گوشه پنهان شود ناگاه دید لوحی افتاده برداشت که بخواند از ترس نتوانست بر زمین زد که خورد شد
ناگاه آن دیو بر زمین افتاد و هلاک شد پادشاه برخواسته با دختر بیرون رفتند تا غروب پیاده میرفتند
خسته و در گوشه نشستند گریه و زاری میکردند که ناگاه غلامان پادشاه رسیدند هر دو سوار
شده روانه راه گردیدند تا بشهر داخل شدند پادشاه دختر را بجمه او عقد بست و هفت شبانه روز
عروسی کردند شب هشتم پادشاه خواست دست در گردن دختر کند که ناگاه بد ختر زد هلاک نمود
اما پادشاه از فراق دختر دیوانه سر در بیابان نهاد و گفت اگر من دختر را از باغ نمیاوردم کار باین
درجه نمیرسید چون سخن باینجا رسید عصر بود دختر چادر از سر برداشت گفت ای مادر امروز دیر است
فردا ای پیره زال برخواست از خانه بیرون آمد و گفت خدایا جان طوطی البستان که نمیگذارد کار
تمام بکنم القصه چون صبح شد بخانه دختر آمد دختر هم چادر بر سر کرده نزد طوطی آمد و گفت ای مونس امروز
چه مصلحت دانی طوطی گفت بدیدن جنت رفتن باینه بدنامی است میترسم که بروی مانند پادشاه و زن
پشیمان شوی دختر گفت چگونه بوده است گفت پادشاهی بود ۲ زن داشت یکی صالحه و دیگری
فاحشه و دو زن فاحشه را بسیار حرمت میداشت اما یکی از زنهای فاحشه بپادشاه میگفت ای قبله
عالم اینها هیان که در خانه من پیدا میشوند نامحرمند شاه او را بسیار صالحه میخواند و آن زن فاحشه دیگر
میگفت ای پادشاه دو شک مخمل مرا میخورد پادشاه او را هم عصمت میدانست اما شبی پادشاه در خانه
آن زن خوابیده بود نیمشب دید که آن زن از رختخواب بیرون آمد پادشاه خیال کرد که بضرورت رفت
نگاه کرد دید آفتابه ندارد از دنبال او رفت دید که بمنزل غلامان میرود چون رسید غلامان با او
شوخی کردند زن گفت معذورم دارید امشب پادشاه در خانه بود القصه غلامان مشغول عیش
و عشرت شدند پادشاه همانساعت آمد بخانه آن زن که دو شک مخمل او را میخورد خوابید بعد از ساعتی
دید آن زن هم از رختخواب بیرون آمد پادشاه از عقب او رفت دید که بمنزل آشپزها یا شیر میرود چون بداخل شد

سرهنگ باو شدتی کرد زن گفت ای سرهنگ معذورم بدار که امشب پادشاه در منزل من بود پادشاه گرفته



آمد در منزل آن زن صالحه دید که آن زن در روی سجاده نشسته و بذکر خدا مشغول است و دعا بجان شاه میکند القصه
پادشاه تا سحر آنجا بود چون صبح شد پادشاه آن زن را طلب نمود و با دلی گفت ای زن با همیان در خانه تو با هم
میباشند با غلامان زن سرهنگ برآمد چنانچه پادشاه فرمود تا قاطر آوردند هر دو را بدم قاطر بستند غلامان
دشتیکیها را کشتند و آن زن صالحه را بانوی حرم خود کرد و نوازش فرمود و این خبر در شهر بلند شد پادشاه
از کرده خود پشیمان شد که چرا حرمت این زن را نگاه نداشتم چون طوطی سخن را بدینجا رسانید عصر بود دختر گفت
امروز دیر شد فردا میرویم پیرزال چون گرگ تیر خورده بدر رفت چون صبح شد دایه بخانه دختر
شد دختر را بافسانه چند ترغیب نمود دختر چادر بر سر کرده نزد طوطی آمد گفت ای مونس امروز در بر ...
عذر نیاور طوطی گفت ترا رخصت میکنم اما میترسم بردی عاقبت همچون خارکش از کرده خود پشیمان شوی
دختر گفت چگونه بوده است طوطی گفت مردی بود خارکش هر روز بصحرا رفته و پشته خار میاورد و در شهر فروخته
و صرف عیال میکرد از قضا روزی بصحرا رفت و خار بسیاری کند قوه نداشت که بیاورد در میان خارها
گذاشت که فردا بیاید ببرد از قضا سه چهار روز برف و باران شد ممکن نشد که بیاورد در آن برف و باران
کاروانی از آنجا عبور نمود آن خارها را آتش زدند و رفتند بعد از آنکه هوا روشن گردید و زمین خشک شد آن
مرد خارکش از خانه بیرون رفت و در کوه آمد دید که خارها را آتش زده دید گویا سقف منقاره طلا شده
خارکش قدری از آن طلا برداشت و روانه خانه گردید زرها را فروخت و عماراتی جهت خود بنا کرد و ماتمی

طلا را برد و صاحب دولت شد از جهة صبر و شکر بعد از آن خدا او را دو پسر داد یکی را اسعد نام و دیگری را
سعید چون آن طفلها بهشت سالگی رسیدند ایشان را بمکتب فرستاد مرد خارکش دو مرغ بچه بپسرها خرید
و آن دو پسر هر روز با آن دو مرغ بازی میکردند بعد از چند روز مرغها بیضه گذاردند مانند گوهر شب
چراغ مرد خارکش آن بیضه را برداشته ببازار آمد تا بدکان مرد یهودی رسید و او را بهزار تومان
فروخت گفت دیگر داری یا نه گفت اگر مرغ بگذارد خواهم داشت پس یهودی در کتاب نگاه کرد
دید که مرغ سعادت است که هر آنکس آن مرغ را بخورد پادشاه میشود آما یهودی در فکر بود که چگونه مرغ را
بدست آورد ناگاه پیره زالی نزد او آمد گفت یا در باید فردا صبح در شهر گردش کنی در هر جا
مرغی که بدین نام و نشان یابی مرا خبر کن پیره زال گفت بدیده منت دارم چون صبح شد پیره زال
روانه شهر گردید گردش میکرد تا بدر خانه خارکش رسید داخل شد همان مرغ که یهودی گفته بود دید
بنا کرد بحرف زدن تا اینکه زن خارکش محبت و کرم کرد دید پس نزد یهودی آمد گفت آن مرغ را در فلان خانه
دیدم یهودی گفت اگر آن زن را بجهة من راضی کردی هر چه بخواهی بتو میدهم آن مکاره گفت بدیده منت دارم
یهودی وعده زر به پیره زال داد و او را فرستاد پیره زن بخانه خارکش آمد زن او را بسیار محبت کرد
از هر طرف سخن میگفت تا آنکه دل زن را نرم کرد که ناگاه مرد خارکش از در در آمد زن خارکش را اکرام
کرد پیره زال گفت ای دختر حیف از تو نباشد که عمر خود را در باره این مرد ضایع کنی گفت ای مادر چاره
ندارم گفت اگر عهد کنی من ترا بجوانی برسانم که تا زنده باشی لذت و جوانی ببری پس با هم عهد بستند
پیره زال نزد یهودی آمد او را مژده وصال داد آما یهودی مشتی زر به پیره زال داد او را برد و دسته نزد
دختر آمد افسانها گفت تا آتش بجان دختر انداخت او را بیقرار کرد و فردا نزد یهودی رفت از یهودی
کام دل خواست یهودی گفت اگر آن مرغ را بکشی و در روی طعام بگذاری تا من بخورم بعد از آن کام ترا
بر آرم و من عصر خواهم آمد آما یهودی بحمام رفت زن در ساعت مرغ را کشته و پخته و بر روی طعام
گذارد آما پسران خارکش در مکتب بودند آمدند دیدند که مادر پیدا نیست قاب طعام را هر دو نشسته منتظر
خوردند از قضا سر مرغ را یکی خورد جگر مرغ را دیگری که ناگاه یهودی در آمد و زن در سر کوچه
میکشید آن هر دو داخل خانه شدند القصه زن او را در اطاق نشانده خود رفت که از اطاق طعام بیاورد

[illegible]

دید که پسرها

دید که پسرها نشسته طعام میخورند زن ایشان را دید بهتش گرفته پنهان شدند زن نمیخورد طعام آورده یهودی



دید مرغ نه سر دارد نه جگر گفت بارک الله عجب جهانداری کردی نمیخور و جهت مهمانت آوردی گفت معذورم
دار که طفلان از مکتب آمدند نشسته خوردند یهودی گفت مطلب من سر و جگر مرغ است و گرنه همه
نوازدی دارند ساعتی با من صحبت بدارند زن گفت مرا چه باید کرد یهودی افسانه ساز کرد گفت اگر خواهی
وصلم بری باید شکم پسرها را پاره کنی سر و جگر مرغ را درآوری تا من بخورم و کام ترا برآرم چرا که سر و جگر
آب میشود و بعد مرا خبر کنی آمده ایشان را زاد و دادهم که چاق شوند زن قبول نمود اما چند کلمه از گردش روزگار
بشنو وقتی که یهودی با زن حرف میزد سعید در پس دیوار شنید آمد نزد سعد گفت ای برادر بیا
فرار کنیم که مادر با مرد یهودی عاشق شده و میخواهد ما را بکشد آنچه شنیده بود نقل کرد القصه آن شب
هر دو فرار کردند تا آنکه در بیابانی رسیدند اما زن هر چند گردش کرد پسرها را نیافت شیون
از خانه خارکش بلند شد آنوقت زن خارکش دست افسوس بر سر میزد و میگفت دید بکجا چه بر سرشان
آمد از پی حرف آن بیره زن رفتم نه کام یافتم نه پسرها را نگاه داشتم اما پسرها راه بیابان پیش گرفتند
پس شب شد هر دو دست در گردن هم کرده بخواب رفتند چون صبح شد برخواستند سعید دید
که لقمه زر افتاده او را برداشته به برادرش داد که نگه دارد القصه آن روز تا ظهر هم رفتند تا بر سر چشمه
رسیدند و ساعتی آرام گرفتند بعد از آن سعد برخواست بگردش درآمد لوحی بنظر درآورد
او را خواند دید که نوشته اند ای آدمیزاد هر کس میخواهد دو نفر از این راه بروند هر دو هلاک میشوند

باید یک

باید یکی از طرف راست و یکی از طرف چپ برود که هر که از طرف راست برود بپادشاهی میرسد
و هر که از طرف چپ برود بعد از مرارت بسیار بوصال دوست خواهد رسید سعد و سعید دست در
گردن همدیگر گریه بسیار نموده هر یک بطرفی رفتند اما سعد تا چهار روز میرفت تا آنکه بشهری رسید
داخل بازار شد اسباب و سلاح و رخت خرید روانه ولایت گردید شهر بشهر گردش کرد تا بشهری رسید
دید که همه مردم آن ولایت بر در شهر ایستاده اند پرسید چه خبر است گفتند پادشاه این ولایت
مرده است و قانون ایشان چنانست که بازی میآورند و او را رها میکنند تا بر سر هر که نشست او را
پادشاه میکنند خواه غنی باشد خواه گدا القصه مرکب بر انگیخت شاید باز بر سر او نشیند اما لشکر
و سپاه دو دفعه باز را رها کردند هر دو دفعه آمد بر سر دیوار نشست ایشان در تعجب بودند که دیدند
سواری نمودار شد اما سعید خود را بآن سپاه رسانید آنوقت باز را رها کردند باز آمد بر سر سعید
نشست بعضی قبول نکردند دو دفعه رها کردند باز آمد بر سر سعید نشست القصه سعید را برداشته
بعزت تمام داخل شهر شدند و خلعت پادشاهی در او پوشانیده بر تخت نشانیدند بنیاد
عدل و راستی نمود اگرچه رعیت زاده بود اما طریقه بزرگان را پیش گرفت اما چند کلمه از سعد
بشنو منزل بمنزل طی نموده هر روز صد تومان زیر سر صد داشت تا باندک زمانی صاحب دولت
شده شهر بشهر میرفت تا آنکه بشهری رسید که او را حلب میگفتند و در شهر گردش میکرد تا اینکه
قصری دید که چند نفر در دور قصر خاکستر نشین شده رفت در پهلوی ایشان نشسته و احوال پرسید که
این قصر چه قصر است گفتند این قصر دلارام چینی میباشد و هر کدام از شهری آمده ایم هر چه مایه
داشتیم باختیم روی ولایت نداریم و این دلارام شبی صد تومان میگیرد سعد گفت من که شبی
صد تومان دارم اینجا جای منست پس رفت داخل قصر شد اما دلارام چهل کنیز داشت که همه بشکل
خودش بودند یکی از آن کنیزان را هر شب میفرستاد در بغل ایشان میخوابید القصه چهار روز بخوشی
گذرانیده مشغول شد اما دلارام در این چهار روز نظر کرد دید که سعد هر روز دست در زیر سر میکند و پول
بر میدارد و بدلارام میدهد اما دلارام دانست که سعد جگر مرغ سعادت را خورده پس تدبیری
بخاطر رسید گفت کاری باید کرد که جگر را از او گرفته و از دل او بیرون آورد و میدانست که جگر

مرغ سعادت هر کز هضم میشود فرستاد قدری شراب کهنه آوردند و دادند بسعد بخورد و اورا بیهوش
کردند بعد سفراق کرد لگدی بر پشت او زد که جگر مرغ از دهانش بیرون آمد دلارام اورا کباب
کرد بخورد چون صبح شد سعد برخواست چیزی ندید و از حال خود خبردار نبود گفت امروز پول
حاضر نیست بیرون هم پول بیاورم و از قصر بیرون آمد با چشم پرآب سر در بیابان نهاد و میرفت
القصه خسته شد و در کنار راه نشست قضارا سه نفر سواره بود از او پرسیدند که از کجا میآئی
و بکجا میروی گفت من شاگرد قاضی شهرم و از او قهر کردم میخواهم که بملک دیگر بروم ایشان چون
این سخن شنیدند با او گفتند که ما دعوائی داریم پدر ما مرده آنچه داشتیم قسمت کرده ایم مگر سه چیز
مانده سعد گفت پدر شما که بود گفتند شمعون یهودی است گفت خوب چه چیز بمن میدهید گفتند
هر یک سه هزار دینار بتو میدهیم سعد گفت آن سه چیز را بیاورید آوردند انبانچه و سرمه دانی
و غالیچه ایست سعد گفت هر کدام یکی از اینها بردارید گفتند ای پسر هر کدام از اینها یک خاصیت
دارد خاصیت غالیچه آنکه هر که بر سر آن نشیند و گوید بحق حضرت سلیمان مرا بفلان مکان برسان
در ساعت بلند میشود و در همانجا فرود آید و خاصیت انبانچه آنست که دست در میان او کنی و بگو
با طعام هرچه خواهی از میان او بیرون آوری خاصیت سرمه دان آنست هر که اورا بچشم بکشد
همه کس اورا نه بیند سعد گفت من سه تیر در چله کمان میگذارم و میاندازم هر کدام زود تر آورد
هر سه او را باشد پس سه تیر در چله کمان گذاشت و هر یکی را بطرفی انداخت ایشان سوار شده
از پی تیرها رفتند چون از چشم غایب شدند سعد خدا را یاد کرده برخواست بر سر غالیچه نشست
برخواست بهوا ناگاه سواران برگردیدند که غالیچه بر روی هوا میرود دست بر سر زدند
که چرا خاصیت اینها را بیان کردیم القصه سعد از روی هوا فریاد میزد که چرا دست بر سر میزنید
که حق بحق دار رسید پدر شما میخواست که مرا بکشد اما خدا نخواست آنوقت سواران پشیمان شدند
اما سعد در یکساعت بولایت دلارام رسید در گوشه منزل نمود در ساعت میل سرمه کشید
و داخل قصر دلارام شد دید نشسته طعام میخورد اما سعد از دیدن او بیهوش شد چون بهوش
آمد بطعام خوردن مشغول شد اما دلارام میخورد دید گوشه قاب طعام خالی میشود خوف کرد و

بر ابخورد

انجور و صدای نوش جان شنید خوف زیاده شد بیهوش شد سعد برخواسته از خانه بیرون آمد
چون صبح شد دایه پیری از میان آنها آنچه بیرون آورده روانه قصر دلارام شد دید که جمعی بر دور
قصر دلارام جمع شده‌ای بر ایشان زد که از خانه بیرون بروید رفتند سعد در بالین دلارام نشست
دلارام بهوش آمد دید که سعد در بالین اوست پس سعد گفت رفتیم در گلستان ارم و دو الجهه تو آوردم
که حساب ندارد باید همراه بیائی که ما الهار التحویل بگیری دلارام برخواسته بمنزل سعد آمد اما قدری
از آنها آنچه میوه بیرون آورده و بر روی غالیچه نشانید و بلند شد دلارام فریاد برآورد که مرا بکجا میبری
سعد گفت غمگین مباش بقصر میرویم اما سعد دلارام را در جزیره هند فرود آورد سعد دست دراز
کرد که کام از او بگیرد دلارام گفت من دست بتو نمیدهم سعد گفت من چهل شب نزد تو خوابیده‌ام
گفت من چهل کنیز دارم همه بشکل خودم هر شب یکی را بعوض خودم میفرستادم سعد گفت حالا تو هم شد
دلارام دید که چاره ندارد گفت که بی عقد دست بتو نمیدهم سعد گفت من خودم عقد میخوانم دلارام
دلارام ناچار راضی شد سعد در ساعت او را تصرف کرد القصه تا چهل شبانه روز در آن
جزیره بسر بردند اما دلارام از راه مکر برشخند با سعد مهربانی میکرد تا آنکه عقل او را گرد کرده
و از خاصیت آن سه چیز خبردار گردید روزی سعد برهنه در آب فرو رفت دلارام فرصت
یافته سرمه‌دان و انبانچه را و غالیچه را و لباس سعد را برداشته در روی غالیچه نشست و گفت
مرا بقصر برسان که غالیچه بلند شد و او را بقصر گذاشت اما چون سعد از آب بیرون آمد دید
که حریف رفته دست بر سر زده در میان جزیره میگردید تا سه شبانه روز و تنها مانده ناله
میکرد پس آمد در پای درختی و سر بزانوی غم گذاشت و متفکر بیهوش رفت ناگاه سه کبوتر از هوا
بر سر درخت نشستند یکی از آن کبوتران گفت ای خواهران ای خواهران می‌شناسی گفت نه گفت این
سعد عاشق دلارام است اما دلارام او را نمیخواهد و سعد همه اسرار خود را از راه محبت با او گفت
او بیراهی او را در جزیره حیران گذاشته است اما عاقبت بجزای خود خواهد رسید آن یکی کبوتر
گفت ای خواهر از برای این چاره چیست کبوتر دیگری گفت اگر بیدار باشد من بگویم او بشنود
بمطلب میرسید بکند از پوست اینه درخت و بر پای بپیچد از دریا بگذرد و برگ اینه درخت را

بر چشم کور کشند روشن شود باز اینکه زهره را بر دماغ دیوانه کشد عاقل شود و ترکه اشرا بر خر زند آدم شود
و بر آدم زند خر شود و اینها گفته پرواز کردند اما سعد همه را شنید و پوست زهره را بپای پیچید
و خدا را یاد کرده خود را بر دریا زد و از دریا گذشته و بساحل رسید و رو براه نهاد منزل بمنزل
آمد تا بشهری رسید که دختر پادشاه آن شهر دیوانه شده بود و پادشاه شرط کرده که هر کس اورا
عاقل کند مال او باشد سعد نزد پادشاه رفت و عرض کرد که دختر را بمن ده اگر اورا عاقل کنم
مال من باشد و اگر نکردم مرا بقتل رسان پادشاه قبول کرد دختر را آوردند پس سعد دارو بدماغ او



ریخت در ساعت عطسه زد بهوش آمد گفت ای مرد تو کیستی که در نزد من نامحرم میباشی سعد گفت
من شوهر تو میباشم خبر از برای پادشاه بردند بفرمود تا طبل بشارت کوبیدند هفت شبانه روز
عروسی کرده دختر را بسعد دادند چون سعد بوصال رسید بعد از چند روز پادشاه را دید گفت مرا
مرخص کن که بروم کسی بر من دشمنی کرده اورا تلافی کنم گفت چه قدر لشکر میخواهی گفت بغیر
یک غلام سیاه کافیست پس سعد مرخص شده روانه شهر دلارام گردید و در کاروانسرا
فرود آمد شب بر سر دست در آمد از جای خود برخواسته و ترکه را برداشته داخل قصر
دلارام گردید غلامان و دربانان اورا منع کردند سعد ترکه را اشاره کرده هر کس که بود خر
گردید اما سعد خود را نزد دلارام رسانید و دلارام چون سعد را دید در غضب شد
و گفت ای بی ادب ترا که رخصت داده که بنزد من آمدی سعد گفت آمده ام تا ترا

سوار سوم هی زد بگیرید به بندید این بی ادب را کسی جواب نداد برخواست دید نه غلام دارد
و نه کنیز آقا آخر بسیار بی دیر انجا هست در حیرت ماند اما سعد ترکه را باو زده او را خر کرده
و سوار شد و از قصر بیرون آمد و آورد منزل خود گشت غلام را گفت در پشت خر جوالی به بند
و از بیرون کاه و بستر را خاک بکش بزیر باین گودال پس غلام خاک میکشید تا شب شد قدری
کاه و جو پیش او ریخته اما دلارام بناز و نعمت پرورده نگاه بر خود میکرد و میگریست القصه
تا سه شبانه روز بود سعد دلش بحال او سوخت نزد او آمد گفت احوالت چگونه است هرگاه
سر به دوان وا انچه و غالیچه را میبری خلاص میشوی ترکه را زد دلارام آدم شد و او را خلعت



داده نوازش نمود و انچه مال داشت همه را تسلیم سعد کرد بعد شراب کهنه آورد خوردند و جگر
مرغ را هم قی کرد و بعد سعد دلارام را برداشته روانه ولایتی شد که دختر پادشاه را گرفته بود و پانچه
خاکستر نشین که بود بدو رقصر دلارام همه را خرجی داده روانه ولایت خودشان نمود و فرستاد
پدر و مادرش را آوردند اما هر دو کور شده بودند اما سعد بمادرش گفت ای مادر خوب کردی
که ما را در بدر کردی و انچه سرگذشت بود همه را نقل نمود و برگ درخت را در چشم پدر و مادر
کشیده روشن شد اما مادر از کرده پشیمان شد بعد فرستاد سعید را هم آوردند بعیش و عشرت
مشغول شدند بعد از آن پدر دختر مرد پادشاهی پدر دختر بسعد رسید و بعد از مرا زیت بسیار
او هم بپادشاهی رسید چون طوطی سخن را بدینجا رسانید عصر بود دختر چادر از سر برداشت

پیره زال را گفت یا درامروز هم دیر شد فردا بیا اما پیره زال با خود میگفت خدایا جان طوطیرا
بستان القصه چون صبح شد پیره زال بخانهٔ دختر آمد و گفت ای نجسته با تو دیروز شاهزاده از هجر تو در
حالت نزع بود دیروز که من رفتم گمان کرد که ترا برده ام چون ترا ندید بیهوش شد چون بهوش
آمد گفت از من بان سنگدل بگو که میخواهی فردای قیامت خون من در گردن تو بیاید و الا حیا کن
دختر از جا برخواسته چادر بر سر کرده بنزد طوطی آمد گفت ای مونس امروز باید مرا مرخص کنی طوطی
گفت ای نازنین رفتن تو مایه بدنامیست مبروی مانند دختر پادشاه حلب از کردهٔ خود پشیمان شوی
دختر گفت چگونه بوده است طوطی گفت بدان سه نفر با هم رفیق شدند و از شهر بیرون آمدند یکی
پیر و یکی جوان و یکی خورد سال قدری راه رفتند از دور قصری نمودار شد آن پسر خورد
سال گفت ای رفیقان ما سه نفر هر یک سرگذشت بگوییم تا راهرا برویم و هر کدام نتوانیم
باقیرا بدوشش کشد آنها قبول کردند گفتند ای پسر اول تو بگو که از ما بزرگتری گفت شما
دو نفر بگویید من آخر میگویم پسر گفت بدانید که من پسر پادشاه کشمیرم روزی بعزم شکار
از خانه بیرون آمدم و از همه جا صید میکردم تا آنکه بعمارتی رسیدم دیدم همه چیز هم میسر
اما هیچکس ندارد و در میان اطاق قاب طعامی بنظر در آوردم با خود گفتم که بلکه در این بخت بطلسم
افتادم پس قدری طعام خورده تشنه شدم کوزه آبی دیدم لاجرعه بسر کشیدم و شکر خدا را
بجا آوردم و در اطاق دیگر رفتم تختی گذاشته اند و یک دست رخت خواب در میان
رخت خواب خوابیدم و در دل بیدار بودم ناگاه آواز پائی شنیدم دیده گشادم دیدم
یک پیره زالی گنده دهانی میآید از ترس چشم برهم نهادم بعد از ساعتی بهوش آمدم
دیدم دختر سیمین پیکری سرو قد ماه رخساری از عقب او میآید گفتم قربان خالقی که ترا
آفریده است اما همین که آمد لگدی بر پشت من زد که ای بی ادب من برخواسته با و
سلام کردم گفت ای پسر ترا چه حد آنکه بمنزل من بیائی من از ترس عجوزه گفتم ای نازنین
غریبم راهرا گم کرده بدینجا آمده ام عجوزه هی بر من زده برخواست بکشد دختر مانع شده
عجوزه گفت ای پسر من خوبترم یا این دختر من از ترس گفتم تو از دختر خوبتری گفت

قدرا

قدمن بهتر است یا قد این دختر گفتم قد شما چون سرو است اما قد او چون نی نیستان و آنچه از من
پرسید برعکس جواب دادم بسیار خوشش آمد و گفت این دختر را با باغ بتو بخشیدم القصه
آن دختر را بمن داده و رفت صیغه خود خواندم و دختر را تصرف نمودم همه چیز در آن باغ جهة
من مهیا بود تا مدت یکسال بسر بردم از قضا آن دختر حامله شد بعد از یکسال خدا او را اولادی
کرامت فرمود و دختر بعد از وضع حمل مرد ناگاه از غیب دستی دراز شد و گریبان مرا
گرفت بدور انداخت من بیهوش شدم چون بهوش آمدم دیدم که سرم شکسته بهر صورت
خود را اینجا رسانیدم این حکایت من حالا نوبت شماست آن میانه گفت که من پسر قاضی
مازندرانم روزی بعزم شکار از خانه بیرون آمدم و در میان جنگل گردش میکردم ناگاه
راه را گم کردم از هر طرف گردش نمودم عمارتی بنظر در آوردم چون باغ بهشت ناگاه دیدم
جوانی پیدا شد مانند سرو پیش رفتم سلام کردم جواب داد و گفت ای جوان بکجا میروی
مگر از جان خود سیر شدی گفتم حال خود بمن بگو که چه کاره و اینمکان از که میباشد گفت
ای برادر بدان و آگاه باش که من پسر قاضی مصرم روزی بعزم سیر در باغ رفته بودم که ناگاه
دیدم دستی از غیب دراز شد و گریبان مرا گرفته در روی هوا بلند شد من بیهوش شدم
پس بهوش آمدم خود را در اینعمارت دیدم و نره دیوی دیدم چون کوه البرز بمن گفت
ترا چند روز مهلت دادم که مرا خدمت کنی و چاق شوی بعد ترا بکشم بخورم و چند روز است
که در اینجا میباشم و هر روز چند آدمیزاد را می کشد و هر شبی یکی از آنها را کباب میکند
و میخورد و حال صد تن را در عمارت در بند کرده چون اینرا شنیدم لرزه براندامم افتاد گفتم
ای برادر اگر قسم یاد کنی من امشب دیو را میکشم گفت این دیو قوی هیکلست و چاره او را نمیتوان
کرد گفتم در باره او فکری کرده ام گفت خوب القصه خود برخواستم و در میان عمارت رفتم
و آن صد تن را نجات دادم و هر یک را چوب دستی دادم که در وقت فرصت
بکوشند شاید که آن ناپاک را هلاک کنند و بعد آمدم آتش بسیاری افروختم نزدیک
غروب آفتاب بود که لکه ابری پیدا شد آن پسر گفت ای برادر شما پنهان شوید که

آمدیو آمد خود را در گوشه پنهان نمودم که آمد دیو مانند کوه بر زمین آمد و فریاد بر آورد
ای پسر بیا که من گرسنه ام بر دیگ بندیرا بیاور کباب کن که بخورم پسر نزد من آمد گفت



حالا چه باید کرد گفتم بسویش ملن اسیر را بکش و کباب کن در ساعت اسیری را کشته و
کباب کرد نزد دیو برد و من برخواستم و چهار سیخ آهن در میان آتش گذاشته
چو دیدم کباب خورد قدری هم شراب خورد مست گردید و خوابید من برخواستم
و خیدار را یاد کرده و سیخها را برداشته یکی را بدست خود گرفته و یکی را بدست آنجوان دادم
و رفتیم بر سر آن نره دیو هر دو یکدفعه سیخ را بر چشمهای او فرو کردیم دیو نعره زنان
برخواست دست برداشته بر ما حمله کرد و من فریاد زدم آن صد نفر آمده
بر او حمله کردند اما آن قوی هیکل با آن صد نفر حمله کرده همگی را بکرز نهاد بزد من تکیه و تنها ماندم آمدم
دو سیخ هم از آتش برداشته که هرگاه نره دیو نزد من آید سیخها را بر چشمش فرو برم که صدا از
دیو در آمد که مرا کور کردی اگر صبح شود دمار از روزگارت بر میاورم و من تا صبح بیدار بودم
چون صبح شد دیو دست بر دار نشسته کرده رو بانجا آورد که بندیان بودند من بیرون
آمدم که شاید راهی پیدا کنم گردش کردم دیدم که دیگی بر روی اوجاق گذارده بی آتش میجوشد
در ساعت ابدیگر را بر زمین زدم نه خورد شد ناگاه آن ملعون بلند گشته و بر زمین خورد و قسمت ناز کرد

ای پسر مرا هلاک کردی ناگاه غباری شد و دستی از غیب پیدا شده گریبان مرا گرفت و بدور انداخت
من بیهوش شدم چون بهوش آمدم پایم شکسته بود لنگان لنگان خود را بدهی رسانیدم تا چند
روز اندک پایم بهتر شد مردانه شدم تا آنکه خود را بشما رسانیدم این هم زخمش ای پیر حکایت
خود را تو هم بگو پیره مرد گفت ای رفیقان من سرگذشتی ندارم گفتند الوعده وفا باید
ما را بدوش کشیدی اما دو جوان از پیره مرد بدوش کشیده دختر پادشاه در قصر در تعجب بود
یکی از غلامان را فرستاد آن سه نفر را نزد دختر آوردند دختر پرسید سبب چیست که شما
دوش کشیده ایشان گفتند ما چنین شرط کردیم که هر کدام سرگذشتی بگوییم و هر
کدام که نگفتیم همه یکی را بدوش کشند و ما دو نفر سرگذشت خود را گفتیم و این پیره مرد نگفته
دختر به پیره مرد گفت ایشان راست میگویند گفت بلی دختر گفت ای پیر در این مدت عمر
سرگذشتی بتو روی نداده است گفت خیر اما دختر بایشان گفت که شما امروز و امشب
مهمان من هستید تا من عوض این پیره مرد حکایت خود را بگویم القصه دختر ایشان را
آنجا نگاه داشت تا شب شد دختر در پس پرده در آمد و طعام آوردند بعد از طعام خوردن
دختر گفت ای یاران بدانید و آگاه باشید من دختر پادشاه حلب میباشم این قصر
منزل من است و چهل نفر کنیزکی بدور قصر من میباشند قاعده داشتم که در هر هفته
یکروز بسیر بازار میرفتم القصه روزی چند نفر با زنان سوار شدیم که بسیر بازار رویم
همین که باول بازار رسیدیم بچه خیاطی بنظر در آوردم که عقل از سرم بدر رفت
و تیری از گوشه ابروی او مانند سوفار بر دل من جای گرفت خواجه سرایان را گفتم
این پسر را نزد من آرید که میخواهم رخت بدوزم و خود بقصر آمدم و در انتظار
بودم که آن پسر را کی خواهند آورد ناگاه پسر را داخل قصر کردند من در را بستم
و از جای خود برخواستم و گفتم ای پسر جان خوش آمدی و پسر مانند بید میلرزید
القصه چند زری آوردم و در برابر او نهادم و گفتم ای پسر اینها مال تو
پسر گفت من قابل نیستم و اینها ضایع میشود گفتم فدای تو مطلب این بود که تو مال من

حرف نزنی

حرف زنی من بتو عاشقم باید دست در گردن من بیاوری پسر گفت ای نازنین نشستن من
صورتی ندارد و باعث خون من میشود و گفتم ای پسر مترس کسی باینجا نمیاید و بایار
خود هستم بهر طور که بود دل پسر را از خوف پدر آورد و دست در گردن او آوردم
مرا میبوسید و آتش عشق تیزتر میگردید بعد برخواستم و چند به اصفهان آوردم
و بگزلک پاره کردم در دهن پسر گذاشتم ناگاه پسر عطسه زد و گزلک از پشت سر او



بدر رفت و پسر در ساعت بمرد و من دست پاچه شدم پسر را در پارچه کلیمی پیچیدم
غلامی مرا صدا کردم و گفتم این پسر را بر داشته در گوشه پنهان کن گفت اینرا کشتی آیند
من اگر ببرم فردا بروز خواهد کرد مرا در عوض می کشند من ترسیدم پول دادم قبول
نکرد صد تومان دادم راضی شد پنهان نمود اندکی آرام شدم تا برگشت گفتم
بارک الله گفت بارک الله بکارم نمیآید اگر دست بمن میدهی خوب والا ترا رسوا
میکنم چون این را شنیدم او را دشنام دادم گفت ماجرا را بپادشاه میرسانم قدری
ترسیدم گفتم یکبار دل بتو میدهم غلامم در ساعت بکارم مرا برداشت متفکر بودم

که در شب

که در شب عروسی جشنم با چند روزی گذشت تبی در خواب بودم کشیکچیان حرم مجلسی
داشتند و هر یک معشوقی از جهه خود آورده غلام در آن مجلس مست شده و مجلسیان
گفته شما هر کدام از رعیت معشوقه دارید من دختر پادشاه را دارم بروم بیاورم در
نصف شب نزد من آمده گفت برخیز که بمجلس برویم و اگر نه رسوایت میکنیم لابد گفتم تو برو
من هم از عقب میایم او را روانه کردم قدری داروی بیهوشی داشتم و روانه شدم
چون ایشان مرا دیدند جمله در تعجب ماندند من گفتم تعجب ندارید که پدر من مرا باین غلام
داده است و باید من امشب ساقی مجلس باشم ایشان قبول کردند من خود را بقیه
رسانیدم و داروی بیهوشی ریختم و آنها را بیهوش کردم اول غلام را کشتم و تمامی
آنها را سر بریدم از همه اینها خلاص شدم مگر یکدرد که فردا بشوهر چه جواب بدهم
چون صبح شد همه حیران ماندند و پدرم خواست مرا به پسر عمویم بدهد من چند ماه ازاو
مهلت خواستم بعد تاجری را پول دادم که از چین کنیزی بصورت من بیاورد پس تاجر
روانه چین شد بعد از مدتی کنیزی بصورت من آورد من او را گفتم ترا برای کنیزی نیاوردم
باید بکشی که شب عروسی من است در بغل پسر عمویم بخوابی که او بکارت ترا بردارد
بعد ترا آزاد گردانم بعلت اینکه در طفولیت از پله افتاده ام و ضایع شده ام بعد بنای
عروسی گذاردم و حجله را آراسته دختر را بحجله فرستادم و خودم در پس دیوار ایستادم
تا داماد دختر را تصرف کرد و بیرون رفت من دختر را گفتم برخیز و وفا بوعده کن دختر
فریاد کرد که ای پدر سوخته میخواهی مرا از شوهرم جدا نمائی من ترسیدم گفتم غلط کردم
تو جای خود بنشین با خود گفتم که ای لوند اگر بی دل نرفته بودی اینطور زنی شدی پس آمدم
در گوشه نشستم تدبیر کرده بهیمه دان آتش زدم و فریاد آوردم که برخیزید خانه
آتش گرفته است داماد از حجله بیرون آمد بنا کرد بخاموش کردن من خود را بحجله
رسانیدم دختر را گفتم از خانه بیرون بیا آوردم تا بدر هیمه دان رسیدم او را
بحرف گرفتم و در آتش انداختم فریاد برآوردم که برخیزید کنیزم سوخت ٭

پسر عمویش آمده مرا در بغل گرفت و در حجله برد پس بعد از مرا تنها از درد فارغ شدم
بسبب آنکه از پی دل رفتم ای پیره مرد تو هیچ سرگذشت نداری چو کسی چون طوطی
سخن بدینجا رسانید عصر بود دختر چادر از سر برداشت که امروز دیر است فردا
بیا برویم پیره زال رفت صبح باز آمد دید دختر چادر بر سر کرده نزد طوطی
آمد گفت ای مونس مرا مرخص کن بروم طوطی گفت ای خجسته با تو قسم مانند نجار
از کرده پشیمان شوی دختر گفت چگونه بوده است گفت سه نفر با هم رفیق شده
و روانه شهری گردیدند یکی ملا یکی نجار یکی خیاط و آن روز تا عصر راه رفتند و
نزدیک دهی رسیدند هر کدام قدری هیزم جمع نمودند که شب بسوزانند چون
وقت خواب آمد هر سه قرعه زدند اول بنام نجار در آمد که باید کشیک بکشد ملا
و خیاط هر دو بخواب رفتند چون ساعتی گذشت نجار برخواست و تیشه برداشت
آدمی از چوب تراشیده و در گوشه گذاشت پس خیاط را بیدار کرد گفت برخیز
که نوبت کشیک با تو میباشد و خود در گوشه خوابید خیاط دید که آدمی در آنجا
ایستاده دانست که نجار هنر خود را نموده است او هم برخواست یک دست رخت دوخت و
و ملا را بیدار کرد که نوبت کشیک با تو میباشد ملا برخواست دید که یکنفر آدم ایستاده
دید دانست که رفقا اظهار هنر نموده اند پس ملا آدم را برداشت و رفت در سر چشمه
آب وضو ساخت و دو رکعت نماز گذارده سر بسوی آسمان کرده گفت خداوندا
بگذار من در پیش رفیقان خجالت بکشم دفعتاً آدم برخواست برا و سلام کرد القصه رفقا
خبردار شدند در سر آن آدم دعوا کرده نزد حاکم شرع رفتند قاضی گفت من این حکم را نمیکنیم
بروید نزد حاکم عرف رفتند و شرح حالت خود را گفتند حاکم گفت مرد خیاط مزد رخت
خود را بگیرد و نجار آدم صاحب شود القصه نجار آدم را صاحب و بخانه آورد دو روز ما
او را بدکان میبرد و استاد نجار زنی داشت و چهره آدم چوبی با آن زن عاشق شد پیش استاد
نجار گفت باید حیله کرد او را بیرون کرد پس یک اسب چوبی ساخته و دو سیخ بر آن قرار

داد چون میخ راست را زور میکردی میآمد و میخ چپ را زور میکردی میرفت چون اسپ
تمام شد بر داشته همراه شاگرد از شهر بیرون آمدند نجار گفت ای شاگرد سوار شو شاگرد
سوار اسپ شد و میخ را زور نمود اسپ چوبی بدوید استاد گفت آنچه زور داری بکن آنچه زور
داشت زد سه چهار فرسنگ راه رفت آدم چوبی دانست که استاد تدبیر کرده و در فکر شد
هرچند میخ را زور میکرد راه میرفت دست بر میداشت بعد نگاه کرد میخ چپ را گردانید
بجانب شهر برگشت خلق دیدند مردی سوار اسپ چوبی شده بشهر آمد او را نزد شاه بردند
شاه گفت این چه اسپ است عرض کرد که من شاگرد فلان نجارم و این اسپ را او ساخته
و میگوید هزار اسپ خواهم ساخت و شب بسر پادشاه بروم و او را بکشم و مال او را صاحب
شوم مرا سوار این اسپ کرده تا عیب او را معلوم نماید من خود را بشما رسانیدم تا خبر کنم
پادشاه فرستاد تا استاد نجار را آوردند گفت اینچه حرکت است عرض کرد که من ازین معنی
خبر ندارم شاه فرمود این اسپ را که ساخته است عرض کرد مارا بحوض قاضی بفرست تا
راست و دروغ ما معلوم باشد پادشاه ایشانرا بحوض قاضی فرستاد اما شاگرد گفت بحوض
اگر استاد این اراده نکرده من دروغ میگویم مرا فرو برد در ساعت میان حوض آب فرو
رفت و گاه فرو و گاه بالا میآمد نتیجه اینکه اصلش چوب بود اما در آن ساعت از کرده
پشیمان شد چون طوطی سخن بدینجا رسانید عصر بود دختر چادر بر داشت و گفت ای مادر
امروز دیر شد فردا بیا پیره زال برخاسته و روانه خود گردید چون صبح شد پیره زال
و روانه خانه دختر شد دختر برخاسته چادر بر سر کرده نزد طوطی آمد و گفت ای مونس
امروز مرا مرخص کن که بدیدن دوست بروم طوطی گفت ای خجسته بانو بدیدن دوست
رفتن مایه بدنامیست بترسم مانند پیر بیخواب از کرده پشیمان نشوی دختر گفت چگونه
بوده است طوطی گفت بدانکه مردی پسری داشت و او را عروسی آورده بود اما
آن پیر شبی از قضای حاجت بکنار باغچه در آمد دید که عروس با مرد بیگانه خوابیده
اما عروس بیدار بود فهمید که پدر شوهرش بجهت نشانه خلخال را از پایش کشیده برد و برخواست

ومصاحب خود را از خانه بیرون کرد و آمد در بغل شوهرش خوابید دقیقه گذشت
شوهر را بیدار کرد که ای شوهر من از گرمابه تنگ آمدم برخیز برویم و در میان باغچه بخوابیم
شوهر را بیدار کرد در آن نصف شب برداشته آمد در کنار باغچه خوابید اما صبح شد عروس
شوهر را بیدار کرده که پدرت خلخال از پایم درآورده گفت ای زن پدرم چرا خلخال از پای
عروس درآورد پیره مرد گفت ای پسر زن تو در بغل مرد بیگانه بود پسر گفت ای پدر در
بغل من بود القصه ایشان باهم نزاع کردند قرار دادند که بروند در حوض حق قسم بخورند
اما مصاحب خود گفت تو زود میروی در سر راه میایستی و خود را دیوانه میسازی
همینکه آمدم مرا در بغل میگیری و صورت مرا میبوسی و بعد میروی عروس حیله باز چنین
قرار داد چون صبح شد عروس و شوهر و پدر شوهرش هر سه برخواستند و روانه
شدند چون بآنمکان رسیدند که عروس بمصاحب وعده کرده بود که ناگاه آن مرد
مانند دیوانگان بر سر راه ایشان درآمد و عروس را در بغل گرفت و صورت او را بوسه
داد هرچند پیره مرد با شوهر خواستند او را از چنگ او خلاص کنند نتوانستند چنان
بهم چسبیده بودند گویا مال حلال خود میباشند مردم جمع شده عروس را از دست
آن دیوانه خلاص کردند القصه چون برلب حوض رسیدند پیره مرد گفت ای حوض
اگر این حرف که من زده ام دروغ است و کس دیگر در بغل او نخوابیده بود مرا فرو برو
اگر راست است مرا فرو مبر این بگفت و از روی آب گذشت نوبت بعروس مکاره
رسید گفت ایحوض اگر بغیر از این دیوانه که امروز دست مرا گرفت دست دیگری مرا
رسیده فرو مبر این بگفت و از روی آب گذشت که ناگاه حوض غایب شد بسبب
اینکه عروس مکر کرده بود القصه پدر شوهر نزدیک بود که از غصه هلاک شود نه شب
خواب و نه روز آرام داشت چنان شد که پیر را بیخواب نام نهادند چند
کلمه از پادشاه بشنو که دختر را در قصری جا داده و هر شب چهل نفر در قصر او پاسبان
بودند و دزدی پیدا شده که هر شب بدور آن قصر میآمد سیاحت میکرد ا

دزد دیده بسرهنگی بپادشاه عرض کرد در انشهر پیری پیدا شد که او را پیر بیخواب میگویند
پادشاه فرمود او را آورده و او را کشیکچی باشی کردند شب پیر بیخواب کشیک می کشید ناگاه دید
فیل سواری نمایان شد و رفت در پای قصر دختر بزیر آمد و کمند انداخت و داخل قصر دختر گردید
مشغول صحبت شدند بعد از ساعتی بزیر آمده و رفت بمنزل کشیکچیان و دستبرد زده سوار
فیل شده رفت اما پیر بیخواب تماشا میکرد چون از چشم غایب شد آن پیر سر را گذارده
نفیر خوابرا بلند کرد چون صبح شد دید که باز دزد آمده و دستبرد زده نزد پیر رفتند هر قدر
کردند که او را بیدار نمایند ممکن نشد تا ظهر خوابید خبر بپادشاه بردند خود پادشاه آمد پیر را



گرفته بزور سختی بیدار کرد و گفت اینهم از کم طالعی من است چرا تو هرگز بخواب نمیرفتی پیر گفت
فدایت شوم در این حکمتی دارد اگر میخواهی بدانی باید امشب نزد من باشی چون شب شد
پادشاه لباس خود را مبدل کرده آمد نزد پیر بیخواب و با او کشیک میکشیدند ناگاه
فیلسوار آمد اما فیل او را با خرطوم در بالای قصر گذارد اما پیر بپادشاه گفت سبب
خوابیدن من این بود که همدم نداشتم مرا خواب گرفت پادشاه گفت همدرد تو که پیدا شد
پیر گفت همدرد من توئی پادشاه گفت مگر دیوانه شده پیر از جا برخواست و دست
پادشاه را گرفته رفتند دیدند که فیل سوار بر روی تخت دختر نشسته و هر دو دست

درگردن

درگردن یکدیگر خوابیده پس پادشاه دست بر قبضه شمشیر کرده هر دو را بقتل رسانید چون
صبح شد پیر بخواب سرگذشت عروس خود را در خدمت پادشاه عرض کرد پادشاه
فرستاد عروس و پسر شیر را آوردند پسر را چوب بسیاری زدند و گیسوی عروس را بدم قاطر
بسته رها کردند آنوقت از کرده خود پشیمان شد چون طوطی سخن بدینجا رسانید عصر بود
دختر چادر را از سر بر داشته و گفت ایما در امروز هم دیر شد فردا میروم پیره زال
رفت چون صبح شد نزد دختر آمده دختر چادر بر سر کرده نزد طوطی آمد گفت
امونس امروز مرا مرخص کن طوطی گفت ای خجسته یار نو بدیدن دوست رفتن بایسته بد نیست
میترسم بروی مانند پادشاه قندهار از کرده خود پشیمان شوی دختر گفت چگونه بوده است
گفت بدانکه در قندهار پادشاهی بود بسیار عاقل در جستجوی علم بود از قضا روزی
در بارگاه نشسته بود ناگاه درویش زرد موئی داخل بارگاه گشته و پادشاه
درویشان را دوست میداشت او را نوازش کرده اما پادشاه آنچه صنعت داشت
نزد درویش بکار برد درویش بخندید و گفت ای پادشاه اینها بکار نمیاید اگر تو از قالب
خود بدر رفتی و بقالب دیگر رفتی و باز بقالب خود رجعت کردی آنرا هنر میگویند
پادشاه گفت چگونه میباشد درویش گفت مرغی حاضر کنید در ساعت مرغی آوردند
او را خفه کرد از قالب بیرون آمد و رفت در قالب آنمرغ بعد از پرواز کردن از قالب
آنمرغ بیرون آمد و رفت در قالب خود پادشاه گفت این را بمن بیاموز درویش گفت
این نیرنگ را بپادشاه آموخت و خلعت گرفته روانه ولایت خود شد اما پادشاه
این نیرنگ را میکرد و وزیر طالب بود که این نیرنگ را یاد گیرد روزی پادشاه را
گفت از شما عیب است که در مجالس نیرنگ نمائی گفت چکنم گفت مرا یاد بده که هر
روز برای تو نیرنگ کنم پادشاه فریب وزیر را خورد القصه وزیر نیرنگ را
بیاموخت و هر روز در مجلس بکار میبرد اما در پی فرصت بود روزی پادشاه بقصد
شکار گرد از شهر بیرون همه جا صید میکرد تا آنکه در بیابانی رسیدند

پادشاه مرده آهوئی بنظر در آورد بوزیر گفت در جلد آهو برو وزیر گفت مگر شما بخیر این
یک نیرنگ بمن یاد داده اید پادشاه گفت خیر وزیر گفت پس چگونه بروم باید شما
بروید من بیاموزم پادشاه احمق از مرکب بزیر آمده و از قالب خود بیرون آمده



و رفت در قالب آهوی مرده و در مقابل وزیر آمد وزیر فرصت یافته بقالب
پادشاه رفت و سوار شد داخل شهر گردید و گفت وزیر را در فلانجا اسب بر زمین زد
بروید بیاورید و او را دفن کنید غلامان او را آورده دفن کردند وزیر داخل حرم شد
دست درازی بحرم نمود همه دست دادند مگر یکزن عاقله که فهمید این پادشاه نیست
القصه پادشاه تا چهل روز در جلد آهو بود همه جا میرفت تا بکنار دریا رسید دید
طوطی مرده افتاده در جلد طوطی رفت پرواز نمود میان جنگل گردش میکرد چون
طوطیان او را زیاد دانا دیدند بزرگ خود کردند قضا را صیادی دام گسترد
پادشاه بطوطیان گفت میخواهم کاری بکنم که باعث نجات ما باشد گفت همینکه صیاد
آمد همه خود را در مردن اندازیم صیاد آمد که دام بار کشد دید که همه مرده اند اما
پادشاه طوطی پس او را بر داشته و رفت القصه طوطی شاه گفت ای صیاد اگر
تو مرا بشهر قندهار رسانید من صد تومان بتو میرسانم صیاد دید که خوب طوطی است

بشهر برد و ببازار آورد و صد تومان میگفت و بخانه قاضی برد قاضی گفت چند گفت صد تومان
قاضی خندید گفت میخرم از قضا مرد و زنی دعوا داشتند زن گفت این مرد در خواب جماع کرده
صد حق شبانه من است قاضی گفت چرا نمیدهی گفت در خواب جمع شده ام نه در بیداری
قاضی گفت حکایت خود را بگوئید مرد گفت من باین عاشق شدم و کام خود خواستم صد تومان
خواست پنجاه تومان دادم قبول نکرد آمدم بمنزل با خود میگفتم که کی میشود محبت این زن
از سرم بدر رود تا اینکه خوابیدم و در عالم خواب دیدم با او جمع شدم چون صبح
دیدم دلم سرد شده است دیگر از پی آن زن نرفتم بعد از چند روز این زن مرا پیدا
کرده از من پرسید که چرا نزد من نمیائی من شرح حال را گفتم که ناگاه گریبان مرا
گرفت که صد تومان حق مرا بده قاضی گفت راست میگوید چرا حق او را نمیدهی بزن
گفت من این حکم را نمیکنیم بروید نزد حاکم عرف طوطی آواز داد که من این حکم را بکنم من چه
میدهی قاضی گفت ترا بخانه پادشاه میفرستم پس طوطی گفت ای مرد برو صد هزار دینار
بیاور من دیوان شمارا بکنم آن مرد رفته پولرا نزد طوطی آورد اما طوطی گفت یک آئینه
بیاورید آوردند در برابر پول گذاردند طوطی گفت دست دراز کن در میان
آئینه پولرا بردار زن سر بزیر انداخت و در رفت بعد قاضی طوطی را با دم خود
داد بخدمت پادشاه برد و گفت بگوئید این طوطیرا بخر که بسیار بزرگست و امروز
چنین دیوانی کرده پس طوطیرا بخدمت پادشاه بردند پادشاه اورا بصد تومان
خرید اما طوطی وزیر را دیده آهی کشید و با خود میگفت که کی باشد داد دل
از تو بگیرم القصه وزیر که پادشاه بود آن طوطیرا بخانه آن زن میفرستم که بمن
نمیدهد بلکه راضی باشد القصه طوطی را نزد آن زن فرستاد و در آن حال که طوطی
فرزندان و محرمان خود را چنان دید آهی کشید اما دید یکرنش ملول نشسته گفت
چرا ملولی بطوطی گفت درد مرا بغیر از خدا کسی نمیداند طوطی گفت اگرچه مرغم لکن در
جزایر هندوستان بسیار گشته ام تهید دارم زن دید که طوطی بسیار زیرک

و عاقبت

و عاقل میباشد گفت ای طوطی بدانکه من زن پادشاه هستم و شوهرم روزی همراه وزیر
بشکار رفت بعد از آنکه از شکار برگشت بخشار و کردار او نگاه کردم دانستم که او



وزیر است بلای بسر پادشاه آورده من باو دست ندادم طوطی گفت خدا از تو راضی
باشد بدانکه من پادشاه و شوهر تو میباشم آنروز که بهمراه وزیر بشکار رفتیم در صحرا
یک آهوئی مرده دیدم از جلد خود بیرون شده و بجلد آهو رفتم آن ناپاک از جلد خود
بیرون آمده و بجلد من رفت من چهل شبانه روز است در میان جانور گشتم تا انکه
در قالب مرده طوطی رفتم بعد از مرارت بسیار خود را بدینجا رسانیدم پس طوطی گفت
امشب پادشاه نمک بحرام میاید و میخواهد بوصال تو برسد بگو نیرنگ را بمن بیاموز
تا بتو دست بدهم القصه چون شب پادشاه داخل حرم شد خواهش وصال نمود زن
گفت بشرط آنکه نیرنگ را بمن بیاموزی بعد کام ترا بدهم گفت بسیار خوب فرمود مرغی
بیاورند مرغی آوردند خفه کرد و رفت در جلد مرغ و گردش میکرد طوطی از قفس بیرون
آمده و رفت در جلد خودش و شکر حق را بجا آورد مرغ را گرفت و گفت ای حرامزاده وزیر
ناپاک من بتو چه بدی کردم که مرا آواره کردی پس زن را فرمود که دیگر را در آتش بگذار
که بجوش شد در ساعت دیگر را گذارده بجوش آمد پادشاه آنمرغ را که وزیر باشد در
دیگ گذارده آنوقت وزیر از کرده خود پشیمان شد و سر دیگر را بهم آوردند وزیر

بدرک واصل شد و پادشاه هم از کرده خود پشیمان شد که چرا نیرنگرا بوزیر آموختم چون
طوطی سخن بدینجا رسانید عصر بود دختر چادر از سر برداشت و گفت یا مادر امروز هم دیر
شد فردا بیا پیره زال رفت چون صبح شد باز روانه خانه دختر شد دختر نزد طوطی آمد
گفت ای مونس امروز مرا مرخص کن بدیدن دوست بروم طوطی گفت میترسم بروی
مانند زن سلیم از کرده خود پشیمان شوی دختر گفت چگونه بوده است گفت بدانکه دو
برادر بودند یکی سلیمان و دیگری سالم سلیم را دختری وجیهه بود و سالم را پسری هوشمند
هر دو را باهم نامزد کردند نام پسر میر شجاع بود از قضا پدر پسر مرد و بعد از عزاداری
میر شجاع آمد نزد عموی خویش و اظهار کرد گفت اختیار با مادرش میباشد آمد نزد زن
عمو گفت دختر را بمن بده گفت ای میر شجاع اگر دختر را میخواهی باید چهل بار قماش
بیاوری و هزار تومان پول بیاوری آنوقت دختر را بتو میدهم پس میر شجاع قبول
کرده در منزل خودش آمد اما میر شجاع غلامی داشت بشارت نام گفت ای
بشارت عریضه مینویسم در شهر چین بشارت گفت بنویس من میبرم اما میر شجاع گفت
خدا از تو راضی باشد پس عریضه خوب بخدمت مسلم شاه که خالویش باشد نوشت و به بشارت
داد روانه چین گردیده منزل بمنزل رفته بشهر چین رسید از قضا دشمنی از برای مسلمشاه پیدا شده
بود و دو لشکر باهم در آویخته بودند و مسلمشاه شکست خورده بود بشارت آمد او را
نزد مظفر شاه بردند او را امیر غضب خود کرد القصه میر شجاع چند روز از انتظار بدر
گذشت خبر از بشارت نرسید سلیم گفت غلام تو نیامد من دختر را بشوهر میدهم هم پسر آمد
پیش دختر عمو گفت ای دختر چند روز صبر کن من خودم میروم میاورم دختر گفت برو
و خاطر جمعدار پس میر شجاع روانه راه شد همه جا طی منازل کرده بشهر مسلمشاه رسید
اما مظفر شاه که شهر اگرفته و محاصره کرده بودند میر شجاع رسید صبح شد نقاب
بر صورت کرده سوار مرکب شد و در صف ایستاد مبارز طلب کرده از کشته
پشته میساخت آن روز چنان دعوائی شد که ایشان را شکست داد اما مسلمشاه در حصن

که با این نقابدار که باشد امروز هم گذشت صبح شد میر شجاع باز بمیدان آمد و مبارز
طلبیده کسی را جرات میدان او نبود اما شخصی را مظفر شاه نزد نقابدار فرستاد که
امروز جنگ موقوف باشد پس ملکشاه میر شجاع را اکرام کرد اما میر شجاع چنان مدح
ملکشاه را بجا آورد که ملکشاه در تعجب بود گفت ای جوان ترا بخدا قسم میدهم خود را نشان
بده پس میر شجاع نقاب از صورت خود برداشت ملکشاه دید جوانیست مانند سرو آزاد
اما میدانست که این جوان کیست در ساعت مهر پسر در دل ملکشاه قرار گرفت گفت ای پسر
از کجا آمده پسر گفت نام من میر شجاع است و خواهرزاده شما میباشم ملکشاه چون اینرا
شنید او را در بر کرده صورتش را بوسیده او را برداشت داخل بارگاه شد طبل شادیانه
زدند اما چند کلمه از وزیر مظفر شاه بشنو آنروز گفت ای پادشاه با نقابدار نمیتوانیم جنگ
کنیم اما حیله باید ساخت باید چاهی در میان میدان کنند چون صبح شد او بمیدان
آمد لشکر رو بگریز نهاده کنند او که عقب لشکر میاید بچاه میافتند گرفته تسلیم سازیم
پادشاه حکم کرده چاه در میان میدان کندند چون صبح شد میر شجاع آمد در میان میدان
مبارز طلبیده فوج فوج بحرب آمدند دست بر قبضهٔ تیغ کرده رو بانجماعت
نهاده همگی رو بگریز گردیدند اما میر شجاع سر در عقب او نهاده که ناگاه در میان
چاه افتاد ایشان هجوم آوردند او را از چاه بیرون آورده دست بستند پیش
مظفر شاه بردند مظفر شاه در غضب شده او را بمیرغضب داده که اینرا گردن
بزن و سر او را نزد من بیاور اما میرغضب بشارت نام غلام میر شجاع بود او را
برداشته بیرون آورد خواست گردن بزند میر شجاع آهی کشید جلاد گفت
از چه جهه آه کشیدی گفت ای جوان آه من از جهه کشته شدن نبود کسی را چشم در راه
انتظار گذاشته ام چون نام انتظار شنید گفت ای جوان نام انتظار بردی
جگر مرا کباب کردی اما من صاحبی داشتم و مرا در پی امر فرستاد من نجبا
گرفتار شدم و نمیدانم بر سر آقایم چه آمده است میر شجاع گفت آقای تو

باشد

که کجا باشد جلاد گفت اگر میر شجاع را ببینی میشناسی گفت بلی میر شجاع نقاب از چهره
برداشت چون چشم میر شجاع و غلام برهم افتاد هر دو دست در گردن یکدیگر کردند
بعد هر دو برخواستند و شکر حق بجا آورده بعد غلام گفت خاطر جمع دار که امشب سر
مظفر شاه و سر وزیرش را بتو میرسانم پس میر شجاع در گوشه پنهان شد و غلام سر دیگری
کسی را بریده نیز د مظفر شاه برد و خلعت گرفت اما مسلم شاه دید که میر شجاع نیامد دانست
که او را کشته اند گریبان چاک زد و لباس سیاه پوشیده اما بشارت چون شب شد
مظفر شاه و وزیر شراب خورده خوابیدند بشارت و میر شجاع هر دو برخواسته
آمدند در بارگاه سر مظفر شاه و سر وزیر را بریده در میان توبره گذاشتند بیرون
آمدند و بخدمت مسلم شاه رسیدند و سرها را در برابر بر زمین نهاد مسلم شاه چنانچه باید
میر شجاع را بجای خود نشانید اما چند کلمه از مادر دختر بشنو دید که میر شجاع نیامد و از
طرف مشتری بسیار دختر را خواستگاری نموده تا آنکه پادشاه شام ملک محسن آمده
دست بجا گشوده مادر دختر را راضی نموده دختر را گرفت اما در تدارک بود که هر دو
دختر کنیز میر شجاع را طلب نموده و انگشتر خود را بآن کنیز داد و گفت هر وقت که میر
شجاع آمد بگو اختیار در دست من نبود مرا محسن شاه در ولایت خود برد اما خاطر
جمع دار که هر قدر زنده ام با امانت او خیانت نخواهم کرد و از دنبال من بیاید
ملک محسن دختر را برداشت روانه ولایت خود شد چون رسید خواست عروسی
کند بوصال دختر برسد عرض کرد که پادشاها مانند تو عادل ندیده ام و با وجود
این از مروت دور است و شروع کرد بگریه کردن پادشاه گفت چه واقع شده
دختر عرض کرد که نامزد پسر عموم هم که نام او میر شجاع است رفت در نزدائی خود
که تدارک خود را ببیند و برگردد مادر من بجهت جیفه دنیا مرا بشما داد اما ملک
محسن بسیار با مروت بود برخواست و پیشانی او را بوسه داد گفت تو فرزند منی
شرط کردم ترا بصاحبت برسانم القصه چند کلمه از میر شجاع بشنو که بعد از آن

بسیار آنچه از زر و لباس بود از سلمشاه گرفته و داغ کرد چون نزدیک ولایت
رسید آدم فرستاد که آمدن خود را بدختر خبر کند زن سلیم انخبر را شنید دست
و پاچه شد گوسفندی را ذبح کرده دفن شده بعزاداری مشغول شد و اهل خانهٔ خود را
سیاه پوشانیده چون میر شجاع وارد شهر گردید پرسید که عزاداری که چیست
مادر دختر بگریه گفت حال یکهفته پیدا شد دختر از عشق تو مرده چون میر شجاع این خبر
شنید خود را بالقبر رسانید و زار زار فریاد کرد و از هوش برفت چون بهوش
آمد کنیزش بالای سرش آمد و عرض کرد که امیر جانم فدای تو باد روی مادر دختر را
خدا سیاه کند دختر را بشوهر داده و این قبر گوسفند است دختر را بمحسن شاه داد
و محسن شاه عروس را با خود برده است که در انجا عروسی کند اما روزیکه دختر رفت
این انگشتر را بمن داد و گفت بپسر عمو را بگو که خاطر جمع دارد اگر صد شوهر کنم امانت
او را ضایع نمیکنم و از دنبال من بیاید میر شجاع چون اینرا شنید رفت در نزد
زن عمو و گفت ای گیسو بریده این چه مکر بود که کردی بعد آمد بمنزل خود مادر خود را
دیده بشارت را برداشت روانهٔ ولایت شام شد از قضا در ده فرسخی شهر
وقت شب بیست نفر دزد با ایشان برخورده میر شجاع ده نفر ایشان کشت
و باقی را گرفت اما زخمی بر سر میر شجاع رسید چون از حرب فارغ شد بیهوش
افتاده تا شام بیهوش ماند اما چند کلمه از محسن شاه بشنو که آنروز را ارادهٔ شکار
کرده از شهر بیرون آمد بمکانی رسید که میر شجاع در انجا افتاده بود دید جوانی
بیهوش افتاده غلام در سر او ایستاده گریه میکند پرسید که شما کیستید گفت ما
سوداگر میباشیم در انمکان که رسیدیم بیست نفر دزد بما برخوردند ده نفر ایشانرا
همین آقای من کشت و ده نفر را گرفته اما در آخر سر او را زخمدار کرده اند پادشاه
دلش بسیار بسوخت از اسب بزیر آمد حکم کرد تا او را بهوش آوردند پادشاه
نظر کرد دید شباهت باینجوان و دختر که در خانهٔ خودش پیدا شد یکی هست محسن شاه

سگاررا موقوف کرده و انجوانرا بردست نجانه بردچرا جانرا طلب کرده اورا معالجه نمو
کردند پادشاه رفت در اندرون گفت ای دختر در بیابان خوش سیار از زخم زده بود بند
من اورا آوردم که چاقش کنم دختر گفت من بیاد میر شجاع هر روز غذا میخورم برای
او میفرستم شاید خدا مراد مرا بدهد القصه دختر همه روز غذا از جهت میر شجاع میفرستاد
تا اینکه میر شجاع بحال آمد از غلام احوال پرسید و بعد انگشتر را در کاسه انداخت
نزد دختر فرستاد دختر چون انگشتر را دید فریاد برآورد محسن شاه گفت ترا چه شد
گفت اینجوان پسر عمویم پیدا شد و این انگشتر من است محسن شاه گفت اورا در حرم آوردند
چون دو چشم عاشق صادق برهم افتاد هر دو بیهوش شدند و بعد بهوش آوردند
میر شجاع طاقتش طاق شد از دختر پرسید دختر گفت بدانکه امانت تو ضایع
نشده است و پادشاه چون مروت داشت بخاطر تو دست بر من نزد اما میر شجاع
چون این خبر را از محسن شاه دید گفت ای دختر عمو چنانکه پادشاه ترا بر من گذشت
کرده منهم ترا باو واگذار نمودم بعد از سه روز از خدمت شما مرخص میشوم
القصه محسن شاه گفت البته قبول میکنم فردا میر شجاع را عروسی میکنیم چون شب شد
میر شجاع روانه شد صبح که دمید امیر شجاع گفت ای بشارت اول انکه ترا آزاد
کردم دویم آنکه مرا حلال کنی که من اراده سفر آخرت را دارم هرگاه خداوند مراد مرا بدهد
یار وفادار را از مردن من آگاه سازی و بگوئی از عشق تو جانرا تسلیم کرد این
بگفت عرض خداوند بحق شهیدان پاک و پاکانت مرا از دار دنیا ببر پس دو
رکعت نماز حاجت گذارده و سر بسجاده گذاشت رحلت نمود بشارت گریه
وزاری کرده ناگاه دو نفر سواره بشهر میرفتند بشارت آنچه میر شجاع گفته
بود بسواران گفت سواران دختر را از حال میر شجاع خبر دادند سر پا برهنه
از خانه بیرون رفت پادشاه خبردار شد سوار گشته آمدند نزد میر شجاع دختر
چون نظرش بر قد سرو میر شجاع افتاد سر را بر سینه میر شجاع گذاشته آهی کشید

جان تسلیم کرد پادشاه گریبان را چاک زد و هر دو را در آنجا دفن کردند و عمارتی در
ساختند و هم پادشاه در آنجا ساکن گردید اهل شهر آمدند در آنجا شهر بنا
کردند تا اینکه هفت سال ازین مقدمه گذشت از تقدیر الهی حضرت پیغمبر ص و جناب
مولی الموالی علیه السلام از آن شهر عبور کردند از ملک محسن شاه احوال آن بقعه را از
تا الی آخر عرض کرد حضرت رسول ص بر سر قبر آمدند و عاشق صادق تشریف بردند جناب
امیر المومنین علیه السلام عرض کرد یا رسول الله خواهش دارم از خدا بخواهید
ایشان زنده شوند و بنسیم آنجناب فرمودند که نمیشود مگر آنکه هر کس بقدر همت
خود از عمر خود عطا نماید و من دعا کنم شاید زنده کند اول محسن شاه بقدر همت
خود بخشیدند پس جناب امیر علیه السلام عرض کرد خداوندا آنچه از عمر من مانده همه
باین دو عاشق صادق دادم در این اثنا جبرئیل نازل شد عرض کرد یا رسول الله
حق تعالی سلام میرساند و میفرماید بسبب آنکه کرمی که مرتضی علی کرد تا چهل سال
دیگر عمر بایشان کرامت نمودیم دعا کن پس جناب پیغمبر ص دو رکعت نماز گذارده
سر بسجده نهاد و دعا نمودند که ناگاه قادر بیهمتا قدرت نمود اند و عاشق سر از
قبر بیرون آوردند و سلام کردند حضرت جواب دادند و آن دو عاشق را بهم
عقد بستند و عروسی نمودند از آن حضرات بر ملک محسن شاه رحمت خوانده
تشریف بردند چون طوطی سخن بدینجا رسانید عصر بود دختر چادر از سر برداشت
و گفت اینجا در امروز هم دیر شد فردا بیا پیره زن رفت چون صبح شد نزد دختر
آمد دختر چادر بر سر کرده نزد طوطی آمد و گفت ای مونس امروز مرا مرخص کن
طوطی گفت میترسم بروی مانند زن فلوس از کرده خود پشیمان شوی دختر
گفت چگونه بوده است گفت بدانکه استاد زرگری بسیار کامل اما در فکر
آن بود صنعتی نماید که پادشاه را خوش آید از قضا شاه خواهش فیل زرین
نمود فلوس زرگر را آوردند پادشاه گفت که چه قدر نقره میخواهد گفت

هزار من در ساعت بخانه او بخشند پانصد من او را در زیر خاک پنهان کرده و پا
فیل بیاورد و نبرد شاه آورد زرگران در فکر او بودند که فیلرا وزن کنند و خیانت
او را معلوم کرده بقتل بدهند تا انکه زرگری بزن خود گفت در خانه فلوس بزن او
او بگو که از شوهرش بپرسد اگر کسی بخواهد فیل زرینرا وزن کند چگونه کند سر خوا
بخانه فلوس رفت با زن او طرح دوستی ریخته احوالات را گفت زن از فلوس پرسید
که ناگاه فلوس یک سیلی بر صورت زن زد که زن قهر کرده تا ده روز اوقات
فلوس را تلخ نمود فلوس نابود و ناچار مانده گفت میگویم بشرطیکه بکسی اظهار
نکنی فلوس گفت اگر خواهی فیلرا وزن باید او را در کشتی بگذاری تا بحدیکه کشتی فرو
رود و نشان کنی بعد بیرون آوری جای او ریگ بریزی تا اینکه بحد نشان برسد بعد
سنگها را وزن کنی تا معلوم میشود اما گفت بدیده منت دارم اما چون صبح شد
خواهرخوانده اش آمد از و احوال پرسید انچه بر سرش آمده بود گفت از زن
برخواسته رفت بشوهرش گفت شوهرش بپادشاه گفت بعد فیل زرین را
وزن کردند پانصد من شد پادشاه فراش فرستاد فلوس را آوردند اما فلوس
دانست که زنش سر او را بروز داده همراه فراش رفت پادشاه گفت وزن این
چه قدر است عرض کرد پانصد من است پادشاه گفت باقی زر را چه کردی گفت در زیر
خاک پنهان کردیم تا اینکه ببینم از من استادتری هست یا خیر پادشاه فرمود چرا
بمن نگفتی تو خیانت کار میباشی القصه پادشاه فرمود او را بزندان ببرند بردند و
زندانبانرا کنج گرفتند شب شد زن فلوس دید شوهرش نیامد آنشب در گریه
و زاری بود چون صبح شد زن آمد بخانه پادشاه احوال پرسید گفتند در زندان
خانه است زن آمد بدر زندان گریه و زاری کرد فلوس گفت گریه مکن روی تو سیاه
باشد شبی که سیلی بتو زدم از من قهر کردی حال گریه سودی ندارد برو در خانه
در فلان جا پول گذارده ام قدری ابریشم با قدری طناب با یک میخ و سر ابریشم را

بکم

بکمر مورچه بند و بر مناره بگذار تا آنکه مورچه سر ابریشم را بمن برساند زن رفت و چنین
فیلوس گفته بود راست کرد اما مورچه سر طناب را بدست فیلوس رسانید و فیلوس
از راه مکر و حیله زن را بالا کشید و خود پائین آمد زن گفت چرا مرا بالا بردی و خود
پائین آمدی مرد گفت اینجا جای خوبست خوش بگذران و خود رفت در شهر پنهان
شده پادشاه میرفت بشکار دید زنی در بالای مناره است گفت زن را بزیر آوردند
اما فیلوس در خانه حسن نامی پنهان شده بود پادشاه گفت برو از تدبیر فیلوس کار
بکن که او را پیدا کنی و الا ترا در عوض او میکشم زن گفت ای پادشاه در هر خانه
از شهر گوسفندی بوعده چهل روز بده بهمین وزنی که هست پس از چهل روز میخواهم
پادشاه چنین کرد و گوسفندی هم بخانه حسن بردند از آنجهت بسیار غمگین بود گفت
پادشاه امروز چنین حکمی کرده است فیلوس گفت غم مخور بچه گرگی بیاور شام
بشام نشان او بده تا چهل روز که بدان وزن بماند چنان کرد تا روز چهلم اما
پادشاه همه گوسفندان خود را آوردند بدان وزن نیامد مگر گوسفند حسن
که کم و زیاد نیامد زن فیلوس بپادشاه گفت فیلوس در خانه همین کس است
چرا که اینکار دیگری نیست پادشاه از حسن پرسید شرح حال را گفت پادشاه
فرستاد فیلوس را آوردند چون داخل بارگاه شد چنان مدح و ثنای پادشاه را
بجا آورد که شاه را خوش آمد و او را خلعت داد آنوقت از کرده پشیمان شد چون
طوطی سخن بدینجا رسانید عصر بود دختر چادر از سر برداشت و گفت یا دایه امروز
هم دیر شد فردا بیا پیره زال از خانه بیرون آمد روز دیگر نیز دختر آمد و دختر نیز
طوطی آمد گفت مرا مرخص کن طوطی گفت میترسم مانند خواجه خداداد از کرده پشیمان
شوی دختر گفت چگونه بوده است گفت شخصی زنی داشت مقبول بعد از خوردن طعام
جنگ زرگری کرده و آمرد آزرده بسفر کرد در وقت سفر روزی زن از حمام آمد
خواجه خداداد او را دید عاشق او گردید اما پیره زال را خواست و زر افشاند و مطلب

خود را گفت پیره زال داخل خانه زن شده احوالات را گفت زن برخواست و روی پیره زال
سیاه نموده از خانه بیرون کرد پیره زال احوالات را بخواجه گفت خواجه گفت امشب خودم
بخانه زن میروم چون شب شد آمد و داخل خانه زن شد نشست خواجه خواهش نمود زن
برخواست و رفت در منزل چون این بدید گریخت و از بام افتاد پایش شکست صبح شد
شوهر زن از خانه بیرون آمد دید شخصی در گوشه افتاده ناله میکند گفت ای مرد ترا چه شد
خواجه حکایت را گفت مرد گفت بوصال رسیدی یا نه گفت من از ترس گریختم پس
خواجه را برداشت و داخل خانه شد گفت ای خواجه این جای من است و اگر این بدنامی را
بعیال خود روا داری بدیگران هم روا بین پس توبه کن و پای او را خوب کرد از آن وقت
خواجه از کرده خود پشیمان شد چون طوطی سخن بدینجا رسانید عصر بود دختر چادر را بسر
برداشت و گفت ای مادر امروز هم دیر شد امشب مهمان من باش فردا برویم از قضا امشب
خواجه از سفر باز آمد دختر چون چشمش بخواجه افتاد رنگش تغییر کرد و خواجه به پیره زال
گفت ای مکاره ترا که گفت که بدینجا آمدی که ناگاه طوطی بزبان فصیح گفت ای خواجه شکر
حق را میکنم که آمدی حال این امانت تو از شومی این عجوزه حیثیت من شکسته شده و میخواست
که سنگ جفا به شیشه عصمت تو زند من هر روز بسر گذشتی او را نگاه داشتم تا اینکه
شما امروز از سفر باز آمدید خواجه طوطی را از قفس بیرون آورده نوازش بسیاری نمود
بعد پیره زال را بدریا انداخت و زن را سیاست کرده بیرون نمود و طوطی را برداشت
و رفت تا اینکه از دنیا رحلت نمود تمام

شد کتاب چهل طوطی در روز جمعه بیست و
شد چهارم شهر ذی قعده ۱۳
شد حرره محمد حمدی
شد گلپایگانی
م

48 p.

4510 —

4509 [illegible]

هذا کتاب خسرو و نوزاد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد واله الطاهرین اما بعد راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که در شهر چین پادشاهی بود صاحب خزانه و لشکر و خیل و حشم بسیار داشت و نام او مظفر شاه بود فرزندی داشت در سن دوازده سالگی در غایه حسن و جمال و در دلاوری شهره آفاق نامش ملک جمشید و در وصف او گفته اند تبارک الله ازین ماه چهارده ساله خطش بنفشه دهان غنچه عارضش لاله چه باغ کنون نخل قامتش بنگر که از خجالت او سرو میکند ناله از اتفاق مظفر شاه را رسم این بود که از زنان هرکه دختر زائیدی کشتی و هرگاه پسر بود از آنگاه میداشت از قضا مادر جمشید که زائید در یک شکم دو طفل یکی پسر و یکی دختر بود از پادشاه پنهان کردند و بدایه سپردند در زیر زمینی او را پرورش میداد جمشید پنج سالگی که رسید دید که مادرش بسیاری از شبها در زیر زمینی با خود طعام و میوه میبرد چون شب بود غافل کرده دایه را زیر زمین شد دختری دید بسن پنج سالگی چون قرص قمر دل او بجوش آمده بی اختیار او را در بغل کشید و بوسید و از دایه پرسید که این دختر کیست گفت ای شاهزاده این خواهر تست و از ترس پدرت او را در اینجا پرورش میدهم شاهزاده هم او را بوسید و بدایه گفت او را بیرون بخانه و از پدر خاطر جمع دار تا من زنده ام نمیگذارم که موئی از سر او کم شود شاهزاده راضی شد و دایه هم قبول کرد شاهزاده هر روز بخانه او میرفت خواهر را دیدن مینمود نام او را ماه چین گذاشتند چون دوازده ساله شد غارتگر عقل و هوش مرد و زن گردید هر که او را یک نظر دیدی دل از دست میداد و از عشق او بسر در بیابان مینهاد روزی دایه نبود و ماه چین بر لب بام آمد نظر کرد باغی دید چون بهشت از گل و ریاحین و میوه های گوناگون نازنین خود را بباغ رسانیده و گردش میکرد تا دلش وا شود سحر بوی گلستان دمی شدم در باغ که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ بچهره گل سوری نگاه میکردم که بود

در شب تیره بروشنی چو چراغ آن نازنین این بار گرده بگل چیدن مشغول شد اتفاقا آنباغ از حرم پادشاه بود
شاه تیر و کمان برگرفت امد درباغ را آهسته گشود چشمش بر نازنین صنمی افتاد که درباغ خرامان میرود چون بدختر
رسید دید دو پستانش از چاک پیرهن سر زده پرتو رخسارش رنگ عروسان خلد برین دو چشم شوخ فتنه انگیزش
غارتگر دلهای حزین چون چشم پادشاه بر آنماه افتاد دل از کف بداد و طایر عقل از سرش برید و تیر عشق او را خورد
اما ماه جبین که شاه را دید خواست بدر رود فرصت نیافت که پادشاه خود را رسانید و او را گرفت و بوسید و
گفت ایا نازنین گل گلستان گیتی تو در این باغ چه میکنی دختر با خود گفت اگر بگویم دختر توام مرا خواهد کشت
اگر نگویم مرا بی عصمت خواهد کرد پادشاه گفت البته میان این دختر و ملک جمشید آشنائی است والا دختر با این
جمال چه جرات دارد که تنها بباغ بیاید آتش غضبش زبانه کشید گفت ای دختر میخواهم کام دل از تو برگیرم دختر
جواب نداد پادشاه گفت سکوت موجب رضاست او را در آغوش کشید بر روی ریاحین و سبزه خوابانید



که بند شلوارش باز کند خدنگ نازکش تا بار شد جفت قضا
هم خنده زد و هم آفرین گفت در این اثنا ملک جمشید در رسید
و این را که دید گویا ز طبقه آسمان بر سر او زد و نداوار داد که ای
ای پدر ستمکار چه میکنی دست نگهدار گفت ای پدر بشر
می بینی که در چه کارم برو بکنار شاهزاده گفت ای پدر نامرد
دختر تست میخواهی با او صحبت بداری شاه که این بشنید
دود نا خوشش از دماغش بدر رفت و دست باز داشت
و سیلی سخت بر صورت شاهزاده آشنا کرد و غضب آلوده
بارگاه رفت و بر تخت نشست پسر را احضار نمود و او را
در مقام عتاب و خطاب باز داشته که ای بابا که تو میدانی که این دختر تست چرا خبر نکردی تا او را بکشم در حقیقه او را
بزرگ کردی گفت از ظلم تو اندیشه کردم بگو به بینم در چه مذهب رواست که کسی فرزند خود را بکشد اما دل من
بروی بسوخت تا حال او را محافظت نموده ام پادشاه این را شنید امر بجلاد کرد او را بدار زنند
جلادان شاهزاده را گرفتند بعرض سیاست در آوردند جلادان تیغ کشیدند

دیدند کسی التماس نکرد وزیر بخاک افتاد و گفت ای شاه زنهار چنین سروری را از پای میندازکه مورد
طعن خلایق خواهی شد سوای او وارثی نداری در رعیت هم دیگر اطاعت ترا نخواهند کرد بهتر آنست



که خواهرش را به همراهش بدهی اخراج
بلد بکنی پادشاه قبول کرده امر
فرمود هر دو را بیرون کردند
شاهزاده اسلحه خود را پوشیده دست
خواهر را گرفته از شهر بدر رفت خدا را
یاد کرده همه جا آمدند تا نزدیک غروب
بجنگل رسیدند در آنجا منزل کردند
که ناگاه دیدند که از میان جنگل دو نره شیر نعره زنان و غرش کنان بیرون آمدند داد
از نهاد ماه از زمین برآمد گفت ای برادر دیدی که طعمه شیران شدیم شاهزاده گفت ای خواهر دلخوش دار
که الان علاج ایشان را بکنم در این سخن بود که شیران رسیدند و حمله بر شاهزاده بردند شاهزاده از جا
برخواست آن نره شیر را گرفته چنان کله بر کله یکدیگر زد که مغز هر دو بر زمین ریخت از عقب اینها
شیران دیگر در رسیدند شاهزاده دست بر قبضهٔ شمشیر کرده دمار از شیران برآورد بعضی چون باد
صرصر بدر رفتند آن شب در همانجا بسر بردند چون روز گردید ملک جمشید گفت ای خواهر برخیز که دیگر
جای نشستن نیست برویم خود را به جائی برسانیم که حکم پدر در آنجا کار نکند ماه جبین گفت قربانت شوم
چون باعث حفظ من شدی و مرا از کشتن نجات دادی و بسبب من از تاج و تخت آواره شدی
تا قیامت شرمنده‌ام اما شاهزاده گفت ای خواهر غصه بخود راه مده مقدر بود که ما باینجا
برسیم و این روزها به بینیم خدا کریم است باید شکر کنیم که ما از دست آن ظالم خلاص شدیم هر جا
روز برآمد خدا امید هر دو پس برخواستند و در راه نهادند تا خسته شدند و پاهایشان مجروح گردید که دیگر
نازنین نتوانست قدم از قدم بردارد شاهزاده را دل بسوخت گفت کاش میمردم و این درد
نمیدیدم نازنین آبله پای خود را نمود شاهزاده را دل بسوخت او را بدوش کشید و روانه

شدند تا غروب بدامنه کوهی رسیدند که یکطرف او جنگل بود و چشمه مصفائی منظر در آوردند پس سر از آن
از بیم فسردن بیارد عکس در وی غوطه خوردن در انجا منزل کرده بلکه قوتی پیدا کنند جمشید مرغی زده آتش
کرده خوردند تشنگی برایشان غلبه کرد پس جمشید هر دو دست خود را بر آب زد قدری خورد که یکمرتبه چرخی زده
بصورت آهوی پر خط و خالی شد دختر که این مقدمه را دید آه از نهادش برآمد فریاد برآورد پیشش آمده
برادر خود را در بر کشید و سر و صورت او را بوسید و بر دو زار گریستند دختر دید که از بالا غرش شیری آمد



شد چهارده ذرع قد و قامت داشت فغان
از دختر برآمد و گفت ای فلک من بیچاره چکرده
بودم که باین روز افتادم از ترس خود را بکوه کشید
و جمشید سر در بیابان نهاد و رفت ماه چهر از
انجا گذشت خود را در غاری انداخت آنشب
با هزار مرارت بسر برد روز دیگر از غار چو
یکه و تنها افتان و خیزان میرفت و میدید است

که یکجا سیر و عصری دید دست راست دامنه کوه حصاری دید از سنگ و گچ شاد گشت که بآبادی رسیدم
چون نزدیک قلعه دید چون سپهر برین و محکم مانند برج سفینه که پای موج بلند بر او در حصار نشان پای آدمیزاد
ندید از ترس جانوران خود را در میان حصار انداخت باغی دید چون باغ ارم و درختان میوه دار سر بفلک
کشیده همه سبز و خرم و گلهای رنگارنگ و معطر از یکطرف عمارتی دید از یکپارچه بلور مرصع بجواهر و فرشهای
مرصع بجواهر و پشتیهای مروارید در آنجا انداخته بودند و تخت مرصع در صدر وی انداخته و ظرف نقره و
چینی بلور در طاقچه ها گذارده بودند و رختخوابهای دیبای فرنگ گذارده و در پای قصر دریاچه دید که چهل
فواره داشت و مرغان و هزار دستان در شاخسار هر یک بنوائی از نازنین گرسنه بود در یکطرف خوانچه
گذاشته پر از نعمتهای گوناگون بسم الله شروع بخوردن نمود چون سیر شد بکار معده بالا آمد خواهش شوهر
نمود گفت دریغ در این جای با صفا شوهری ندارم که باشد و روزگار از من برآورد چون خسته بود
بالای تخت آمد و سر بر بالش دیبا گذاشت و بخواب رفت نزدیک غروب آفتاب ناله بگوشش

رسید سراسیمه از خواب برجست ناگاه دیوی قوی هیکل از در درآمد بدنش چون پوست پلنگ خال خال
شده های مروارید غلطان از جیب در بهشت و زنجیری از طلای احمر بر شاخهای خود پیچیده و زنگی از دو گوش
خود سر از بر کرده و میل کردن با سینه برابر آهوی در بغل دارد در عمارت داخل شد دختر که او را دید
برادر را فراموش کرد گفت اگر مرا اسیر کند این اهرمن خواهد بود اما بوی آدمیزاد بر مشام دیو رسید
بطرف قصر روان شد نگاه کرد عجب نازنینی دید چون ماه تابان بالای تخت نشسته از حسن جمالش باغ مینو
بنفشه و سنبلش در بت پرستی همه امش نرگس اندر غرق مستی قد طوبا مثالش سرو بستان برآشفته دستان نار
پستان سخن کوته کنم زو لیش چو جان است بگویم راستی سرو روان است ز ناورنگش سرین تا گری
دوش گرفته نازکی تنگش در آغوش اهرمن انجالت را که دید عاشق و گرفتار گردید نزدیک بود که از پای
درآید خود داری کرده گفت ای نازنین فدای سرو پایت شوم خوف مکن که من یکی از غلامان جان نثار
تو ام خوش آمدی صفا آوردی و قدم بر دیده من نهادی آن نازنین چند زمان از قصر بیرون آمده و دست
اهرمن را گرفت اهرمن سر در قدم او مالید الشوخ عیار دست او را گرفته بالای قصر برد اهرمن طاقت
نیاورده دست در گردن او کرد روی او را بوسید گفت ای نازنین تو کیستی و در اینمکان از برای چه آمده
آدمی یا پری هیچکس را زهره آن نبود که از ضرب ساطور من و در این بادیه پا گذارد اهرمنان قاف جرأت
ندارند که از بالای باغ عبور کنند دختر احوالات خود را تماما بیان نمود اهرمن گفت ای جان شیرین
مرا کامران دیو گویند مادرم آدمیزاد پدرم پادشاه سیم قاف این مکان مرا خوش آمد حکم کردم دیوان این
حصار را برای من ساختند و چنین قصرهای عالی و عمارات زرنگار بنا کردند و من نیز در اینجا آرام گرفتم
آن نازنین چهارده ساله در عین جوانی بود چنین اهرمن قوی هیکل دید در جای خلوت تاب نیاورده هر دو دست
خود را باز نمود اهرمن حالی بحالی شد او را طاقت نماند و بند ازار او را گشوده شلوارش را کند چشمش بر
حوالی چشمه زندگانی آن نازنین افتاد که هنوز سبزه نوخیز از وی سر نزده گلستانی دید که هرگز
عندلیبی در شاخسار آن نسرائیده و لاله زاری دید که اصلا باد خزان پیرامونش نگردیده القصه
کام دل خود را از او برداشت چنان لذتی دید که پدر و مادر فراموش کرد اما موضع مخصوص زخم شد
همان لحظه خسرو دیوزاده در رحم او قرار گرفت روزی ماه جبین با اهرمن گفت ای تاج سر من



ناله کنم چنین اندیشه دارم که هر دم باد دم
می آید دلم از غصه آب میشود برادری دارم
بهرستم از قبیله آهو در آید و ما را بیدار کند
و عیشش ما را منغص گردانید هرگاه او را
شکار کردی خاطر جمع میشدم دیو که این را
شنید گفت هی هی این چه سخن است هرگاه
صد هزار چون او بمیدان من در آید اینها
را ساطور اینها را دو پاره کنم اکنون برای
خاطر جمعی تو میروم او را شکار کرده برای تو میآورم کباب کرده بخوریم این بگفت و روانه شکار شد الغرض
هر روز آهوان در صحرا میچریدند و میخوابیدند ملک جمشید را آهوان از بسکه شاخ بر پهلویش زده بودند مجروح
شده بود و از ترس آهوان و جانوران چند منزل دور گرده و پنهان شده بودند اما بشنو از خسرو زمین را پادشاهی بود
احمد شاه نام داشت در نهایت حسن و جمال فرزندی داشت بسن چهارده سال بهمن نام روزی شاهزاده با غلامان
غنچه دهن بشکار رفته بود چون بدامنه آن کوهسار رسید آهوانی دیدند بچرا مشغول بودند فرمود تا دور آهوان را
مانند حلقه انگشتر فرو گرفتند از قضا ملک جمشید از کنار ملک بهمن گذشت شاهزاده عجب آهوی خوش خط
و خال دید مرکب برانگیخت و مانند شیر ژیان او را تعاقب کرد تا باو رسید دست انداخت شاخش را
گرفت هر چند خواست خود را خلاص کند نتوانست شاهزاده بهمن امر کرد تا دست و پای او را بستند
و بر قبراق اسب خود بستند و روانه شهر شدند و آنچه آوردند بتوکل ناظر کرده که هر روز یکی را کشته کباب کرده
بخورد تا نوبت ملک جمشید رسید باضطراب افتاد و زار میگریست و دست و پا زدن گرفت از دست قصاب
در رفت تا خود را ببارگاه ملک بهمن رسانید و خود را بپای او میمالید دلش را و بسوخت میگفت معلوم است
که این حیوان زبان بسته میفهمد که قصاب برای کشتن میبرد فرمود باین کار نداشته باشید که او را
باندرون میفرستم تا در باغچه حرم چرا نماید آهوی حرم شد پس امر کرد تا یک دسته علف سبز آوردند
پیش او ریختند نخورد تعجب کرد آنوقت طعام آوردند بخورد ملک بهمن چون چنان دید او را بحرم فرستاد

اما راوی گوید احمد شاه را در پس پرده عصمت دختری بود در غایت حسن و جمال نام او مهرانگیز چون ملک جمشید داخل حرم گردید چشم مهرانگیز بر آن آهو افتاد محبت او در دل مهرانگیز جا کرد و عجب نازنین آهوئی دید با هزار خط و خال اما چون چشم آهو بران رشک مهر افتاد با هزار دل عاشق او شد و این ترانه بر آمد ز چشم خلق فتادم



هنوز هم کم نیست که چشم شوخ من از عاشقی حذر نگیرد در وقتی که آن نازنین طعام میخورد دید که آهو دوان آمد و بزانوی ادب نزد آن صنم نشست و نگاه کرد طعام خوردن دختر تعجب کرد لقمه در دهان آهوی گذاشت بخورد و دو دست دختر را می بوسید ملک بهمن با اندرون رفت دختر مقدمه را بیان کرد شاه گفت چنان می بینم که این آهو بدست آدمیزاد پرورش یافته اما ملک جمشید از عشق دختر قرار و آرام نداشت و هر جا دختر میرفت او هم از عقب میرفت گاهی سر در پای او میمالید و گاهی دهن او را گرفته بر صورت خود میمالید و هر دو دست بالا گرفته بر بالای آن نازنین میگذاشت دختر از حرکات او محو گشته محبتی بهم رسانید ملک بهمن گفت ای خواهر من این آهو را صید حرم گردانیدم دختر آهو را محبت کرده در خلوت برده گفت ای آهو کاشکی بشری میشد با او صحبت میداشتم آهو سر بسوی آسمان کرد یعنی خدا کند که چنان شود دختر چون چنان دید یکباره دل از دست داده ملک جمشید نیز از عشق او بیطاقت شده هر چند خواست باشارت بگوید من آدمیزادم شاید دختر علاجی بکند فکرش بجائی نرسید آخر الامر در روی زمین با ناخن خود این ابیات نوشت ز قفس کاش ستمگر درها استادم گرچه آزاد اسیرم چو اسیر آزادم همزبانی زبانت نرهانی سخنی تا بیا نگردی من از نطق سخن افتادم همه صیاد جهان برزخ چون من عاشق منم آن صید که عاشق برخ صیادم تا لب لب نشود تشنه پیمانه عمر نرود این سخن زیر لبت از یادم چون این

ابیات را نوشت بدختر اشاره کرد دختر خواند دستی بروی زمین کشید دید عجب اشعاری نوشته چون از مضمونش
آگاه شد فغان برکشید دست در گردن او کرده رویش بوسید دانست که آهو میرزا دشت بهزار دل عاشق او
او گردید گفت ای رعنا غزال گلشن کامرانی من چون تو غزل مناسب از برای عشق نوشتی حال جواب
ترا میگویم آهو سر خود را حرکت داد یعنی بگو گفت لب لعلت شکر از خانه بکام اندازد چشم آهوی
تو صیاد بدام اندازد کند از نرگس مست تو رهائی ساقی مست و بیخود شود آنقدر که جام اندازد
القصه دختر با ملک جمشید با این نحو شب و روز اظهار نیاز میکردند تا مدتی از این قرار گذشت اما از اهرمن
گوش کن که هر روز بشکار میرفت و چند آهو شکار کرده می آورد بدختر گفت آنچه آهو در این دشت بود شکار کردم
البته یکی از آنها برادر تو بوده دختر خاطر جمع گردید شب و روز با او در صحبت بود تا آنکه نه ماه و نه روز
و نه ساعت وضع حمل او شده پسری مانند ملک جمشید و میل کردن بسینه او برابر بود نام او را خسرو دیوزاد
گذاشتند بعد از ششماه دیوزاد براه رفتن افتاد با پدر و مادر حرف میزد چون بزرگ شد هر روز بشکار
میرفت شیر و پلنگ شکار او بود تا آنکه روزی یک گوره خر کباب او بود اما از آن طرف خواهر ملک
بهمن از برای صید حرم دلش خون بود هرچند عزائم خوانان می آمدند شاید علاجی بکنند مقدور نبود



عاقبت ملک جمشید گفت من تا کی
در این بند گرفتار باشم باید حال خود را
بدختر اظهار نمود شاید علاجی بشود دختر
نیز از غصه او زار و نزار بود با خود گفت
آیا این آهو پریزاده باشد که از عشق بجلد آهو
درآمده یا آدم است گرفتار جادو شده
وگرنه آهو اینقدر زبان فهم نمیباشد
آهو دوان آمد و سر در دامن دختر گذاشت
دختر گفت ای جان شیرین تو بیزبانی
با ناخن خود بنویسی راز خود را بمن بگو

مرا

بدانم او برادری با پری از عشق به صورت شدی ملک جمشید که این را شنید قطرات اشک از دیده باریدن
بر زمین نوشت که ای نازنین شاهزاده ملک جمشیدم از گردش روزگار غدار باین روز افتادم و نام من ملک
جمشید است پدرم از برای خاطر خواهرم مرا اخراج و در بدر کرد با خواهر خود در اینجا بر سر چشمه رسیدم و از آن
چشمه آب خوردم بصورت آهو گردیدم و حال نمیدانم بر سر بیچاره خواهرم چه آمده باشد مهرانگیز که این را
شنید عشقش یکی به هزار شد فریاد کرد و بیهوش شد بعد از زمانی بهوش آمد گفت ای جوان مرا از نو بیشتر
دیوانه کردی اکنون دلخوش دار که علاج ترا میکنم و من از اینجا آگاهم از این چشمه آهوان میگویند کار ارزق جادو است
که هر کس از آن آب بخورد آهو گردد و باغی در آن نزدیکی هست که او را باغ ارم گویند و گرد آن باغ حصاری
کشیده از سنگ خارا و در آن باغ منزل دارد خدا رحم کند که گرفتار او نشوی و الا ترا کباب کرده میخورد تا آن
جادو کشته نشود تو از این بند خلاص نخواهی شد ملک جمشید که این را شنید زار زار گریست دختر از گریه او
دلش بسوخت گفت ای جوانمرد مرا که بعشق خود مبتلا کردی اما من برادرم را از حال تو آگاه کردم تا آنکه علاج
ترا بکند یا آنکه او هم گرفتار آن بیچاره شود در این اثنا ملک بهمن از در درآمد خواهر خود را ملول دید از او
احوال پرسید نازنین احوال ملک جمشید را تمام بیان کرد ملک بهمن آهو را در بر کشید گفت دل خوشدار
که علاج درد ترا بکنم در لحظه از جا برخواست گفت هر چند با پدر گفتم بگذار بروم و این جادو را از سر مسلمانان



مسلمانان دور کنم نگذاشت این دفعه هر گاه
او را نکشم نامردم مهرانگیز گفت ای برادر
دست بر ندارم و منهم همراه می آیم ملک
بیا در دم هر دو روانه شدند چون آفتاب
غروب کرد هر دو برخاسته اسلحه پوشیدند
مهرانگیز رخت مردانه پوشیده سوار شدند
آهو را نیز با خود برداشته از دروازه شهر
بیرون رفتند آهو نیز پیشاپیش میرفت
تا بکنار چشمه رسیدند چشم ملک جمشید که بر آن

چشمه

چشمه افتاد که خواهر تشنه بود بسیلاب چون اشخصش روان گردید از اجا که گذشته بمقر سنگ رفته که کنار باغ
ازرق جادو رسید آهوها اشاره کردند که تو در اینجا بنشین تا داخل باغ شویم البته آن بیچاره رو بر [illegible]
او را علاج کنیم داخل باغ شدند آهوان بسیار در آن باغ دیدند چون چشم آهوان بر ایشان افتاد دور



مقام چاپلوسی آنها درآمدند شاهزاده گفت ای خواهر اینها تمام آدمیزادند که جادو بصورت آهو در آورده
پس بطرف جادو روانه شدند داخل قصر شده آن بیچاره در فراز تخت مرصع خوابیده بود شاهزاده خواهر
خود را در قصر گذاشت طرف بیچاره دید که خور خور خواب طبقه کرده در آنوقت جادو هر دو پای بند و
فرخ خود را گشوده گفت ای ملک بهمن بیش دروازه با خبر باش شاهزاده تا شنید در جای خود خشک شد
گفت وای که این بیچاره جادو بیدار است تکلم ایشان دید در خواب است با خود گفت البته خواب می بیند
قدم بیشتر گذاشت از قضا پایش بهم پیچیده و بر روی جادو افتاد آن ناپاک از خواب جست چشمش بر ملک
افتاد که با تیغ میخواهد او را بکشد آن ناپاک خندیده لب برلب زد و او را بصورت گرگ درآورد و خواهر را
بصورت روباه گفت حالا بروید تا دامنه قیامت بهمین طور باشید بعد بصورت عقاب گردیده بلند شد
و بالا رفته اما چون ملک بهمن و دختر بصورت گرگ شدند از باغ بدر آمدند ملک جمشید که آنها را
تا بوضع دید آه از نهادش برآمد باتفاق رفتند شب شد خود را انباری [illegible] ماندند و از ترس

جانوران دیگر پنهان شدند و روزها گیاه میخوردند تا روز بعد حوالی غروب آفتاب بجاری رسیدند دیدند
بسیار فراخ است حاکردند برفتن تا سر از باغی چون باغ ارم برآوردند درختان سر بهم کشیده در میان باغ



قصری و در پای قصر دریاچه دیدند
که چهل فواره داشت نزدیک غروب
شد دیدند که در هوا چندان مرغ رنگارنگ
نمودار شد بر سر شاخسار چنان زمزمه
کردند بنوعیکه هوش از سر ایشان
بدر رفت بعد هنوز هوا روشن بود
دیدند شهبازی در رسید و در کنار
دریاچه نشست و در آمد و بصورت نازنین
دختری گردید که قصر روشن شد آن
نازنین باطراف نظر انداخت چشمش بر آن سه نفر ستم زده افتاد بخندید و از خنده عقل از سر ایشان
بدر رفت پس آن نازنین گفت تا رعنا ما در من رحم بر جوانی شما کرد که باین مبتلا شدید ایشان چون این را
شنیدند در قدم او افتادند گریه آغاز کردند پس آن شوخ چون غنچه لب برهم زده افسونی خواند و بر ایشان
دمید در لحظه هر سه بصورت خود در آمدند آن
نازنین دو تازه جوان دید که عاشقان چون
قمر و دختری چون حور بهشت اما مهرانگیز که یک
جمشید را دید که جوان است بهزار دل عاشق
گردید اما دختر جادو نیز عاشق ملک شده
فریاد نمود که بقصر در آیید در آمدند و بقدم
آن نازنین افتادند دختر نوازش بسیار
کرد و انواع طعامها آورده نزد ایشان



و باهم خوردند و بعد صحبت داشتند نازنین احوال ایشان را پرسید ایشان نام و نشان تماما بیان کردند الشوخ گفت
مرا هم ریحانه میگویند پدر و مادرم پریزاد بودند چون پدرم از دنیا رفت مادرم را شوهر زن جادو گرفت حال من
با دختری او هستم اگر ملک بهمن شرط میکند که دست وصال بگردن من اندازد و کام مرا بدهد من علاج آن میباید
نمایم که مسلمانان از بند او خلاص شوند دیگر اینکه من این طلسم را در این باغ کرده ام اگر هزار جان داشته
باشید دیگر از این باغ بیرون نبرید مگر اینکه خودم شما را بیرون برم دیگر اینکه هیچ حربه بدن آن زن جادو کار نمیکند
مگر اینکه لوحی در میان سرا وست او را اگر بیرون بیاورند و بر فرق او زنند از لوح آتش جهش کند و او را بسوزاند
ملک بهمن که این را شنید خود را در قدم آن نازنین انداخت گفت اگر تو مرا بغلامی خود قبول کنی عین مقصود بود
که با شیرینی چون تو دست در آغوش باشم ریحانه او را تنگ در بر کشید و بازار بوسه و کنار رواج یافت
نرخ قند و شکر لنگ گشت پس ریحانه بصندوقخانه رفت و اسباب بزم از می و نقل و کباب بیرون آورد و
مجلس عیش بیاراست و بشراب خوردن مشغول شدند اما مهرانگیز از حیا سر بر نداشت ملک بهمن یافته
بود که عاشق ملک جمشید است گفت این نامزدت یاد شراب بده و ریحانه بمن مهرانگیز که این راز
برادر شنید در دل خود گفت بدین مژده گر جان فشانم رواست که این مژده آسایش جان ماست
پس چون سر آنها از باده ناب گرم شد پیوسته ببازی مشغول شدند چون شب بر سر دست در آمد
ریحانه بفرمود تا دو دست جامه خواب انداختند و با ملک بهمن دست بگردن با استراحت مشغول
شدند ملک جمشید با نازنین هر یکی را در بغل در بغل گرفته بخواب رفتند مهرانگیز نیز چون خود را در بغل یار
دید بزبان حال گفت شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم
چون در بستر خواب آمدند شهوت ریحانه بجوش آمده و آتش شوقش زبانه کشید بملک بهمن گفت
جان من حالا وقت است که کام دل خود را از من حاصل نمائی ملک بهمن گفت ای نازنین ترا بشهر برم
و تدارک عروسی دیده شهر را آئین می بندم و چراغان کرده ترا با اساس در حجره ناز نشانم و دست
وصال در گردن تو بیاورم و گلی از گلزار وصالت چینم روا باشد که ترا در چنین جائی عروسی کنم
ریحانه گفت باید برویم اینجا دور از طرف سازیم حال اینجا باشید تا من سری بکشم پس بصورت ماری
شد پرواز نمود بعد از زمانی باز آمد گفت برخیزید تا برویم که آن زن را در خواب دیدم پس برخواستند

و از باغ بیرون رفتند ریحانه گفت حالا کدام میرود که او را علاج نماید ملک جمشید گفت من میروم ریحانه
قبول کرد و گفت وقتی که پیش او رسیدی آن لوح را از سر او دور باد او را بیدار کن و لوح را بزن بر سرش تا
آتش گرفته بسوزد ملک جمشید شاد شد پس از آنجا روانه شدند ریحانه ایشان را از راهی برد که بقدر یک میدان
مسافت داشت ناگاه دیدها باغ نمودار شد چون رسیدند گفتند ما در اینجا ایستاده ایم تو برو بیائی ملک
جمشید بسم الله گفت و قدم در میان باغ گذاشت آمد تا خود را ببالین آن بیچاره رسانید دید خوابست
آوازی از او برآمد که ای ملک جمشید آمده که لوح را از زیر سر من برداری ملک جمشید حیرت کرد گفت
ای ناپاک بیدار بوده لحظه ماند دید که در خوابست همینه دست انداخت و لوح را از سر او دور برد که آن
بیچاره از جای خود برجست ملک را دید که لوح را در دست دارد گفت ای جوانه بغضب خدا گرفتار شوی
که این راهنمای را تو کرده دریغ که ترا ابزه دیوان ندادم که اینقدر مالش دهند تا بر طرف شوی ناچار
در مقام تضرع برآمد گفت ای جوان لوح را بمن ده که بتو کاری ندارم ملک جمشید گفت دیر گاه است
که مرا بصورت آهو کرده و سر بصحرا داده از من لوح میخواهی و چنان بر فرق او زد که آتش از لوح جستن
نمود و او را بسوخت و شعله اش بر هوا بلند شد چون بوریای نفت آلود دود میکرد و سوخت تا خاکستر شد



ناگاه رعد و برق و طوفان برپا شد بمرتبه که روز روشن چون شب تار شد و بعد دیدند که آن باغ دود شده
و بر هوا بلند گردید ملک جمشید دید که از برابر ریحانه و یاران پیدا شدند و آفرین بر او کردند و مجموع
آن آهوان هم بصورت اول شدند از شاهزاده رخصت گرفتند و بوطن رفتند اما از آنطرف
احمد شاه دید که ملک بهمن با خواهرش و آهوی حرم فرار کردند از نهاد و خشم برآمد و سواران

بسیار بهر طرف روان کرد اثری نیافتند چون ملک جمشید ازان برگشت طوفان برخواست لرزه بشهر افتاد دیده
چند نفر رسیدند و عرض کردند که ما از جمله گرفتاران ازرق جادو بوده ایم ملک بهمن و ملک جمشید او را کشتند
و ما از بند او نجات یافتیم احمد شاه شاد گشت امر فرمود تا کرنا بکشند و گفت من دختر خود را بملک جمشید دادم
گفت شهر را آئین و چراغان نمودند و باستقبال شاهزادگان رفتند و ایشان را با عزاز تمام داخل شهر نمودند در
ساعت عقد دختر خود مهرانگیز را بملک جمشید بست و ریحانه را بملک بهمن اندو شاهزاده کام دل حاصل نمودند
و بعیش مشغول شدند القصه ملک جمشید شب و روز برای خواهرش آرزومند بود که آیا بر سرش چه آمده بعد از
چند روز مقدمه را بپادشاه عرض کرد که باید من بروم و خواهر خود را پیدا کنم پادشاه گفت مختاری اما ریحانه
گفت ای جوان دست از خواهرت بردار که از او بغیر ضرر چیزی نخواهی دید ملک جمشید گفت ای نازنین
این چه سخن است خواهر مرا از جان دوستر دارد ریحانه هر چه گفت بجائی نرسید پس گفت اگر میروی قدری
از موی من ببر هر وقت کار تنگ میشود موی مرا بسوزان که خود را بتو میرسانم و ترا نجات میدهم ملک
خوشحال شد روز دیگر پادشاه و یاران را وداع کرده از شهر بیرون آمد یکه سوار میرفت تا بدانجا
رسید که آهو شده بود و ردپای خواهر خود را دید در میان قصر که غرق جواهر گشته بالای تخت نشسته
رویش چون ماه چهارده شبه از کثرت جواهر میدرخشید از دیدن خواهر بسیار خوشحال شد
اما خواهر که او را دید نزدیک بود از غصه بمیرد بنابر مصلحت از جا برخواست و از قصر بزیر آمد
و برادر را در بر کشید و گفت دورت بگردم الحمد لله که شما را دیدم شب و روز آرام نداشتم
شاهزاده گفت خواهر این چه مکان است و تو تا بحال چگونه بسر بردی گفت جان برادر چون
شما بصورت شدید شب را در کنج غاری بروز رسانیدم و روز رو براه یکه و تنها میرفتم نزدیک
غروب باین مکان رسیدم دیدم دیاری نیست اما از هر گوشه انباری از زر و جواهر و خوردنی
و پوشیدنی است با خود گفتم معلوم است بسبب آن ستم که پدرم در حق من کرد حق تعالی
عوض آن مرا در این مکان آورد که در اینجا از هر چیز مستغنی باشم چون در این مکان بودم دیدم
شیری داخل شد و این طفل را در دهان گرفته طفل فریاد میزد دلم بر وی بسوخت با خود
گفتم اگر این طفل را از او بگیرم همدم من خواهد بود چون شب شد چشم شیر جائی را نمی دید

حربه که داشتم آهسته بجانب شیر انداختم که دو پاره شد بیفتاد و من آن طفل را بر داشته دیدم گریه
گریه میکند گویا تازه از مادر متولد شده بود دلم بسوخت و بر البته چسبانیدم ناگاه شیر از پستان من روان شد
کمیدن گرفت اورا تربیت داده حال بکمالات عجب قوی هیکل شده راه میرود و شکار میکند ظاهرا پدرش
دیو باشد نام اورا خسرو گذاشته مونس خود کرده ام شاهزاده خوشحال و ادیم حالات خود را بیان
نمود آن نامهربان شاد بها کرد و گفت ای برادر با جان برابر دیر بیست که گوشت نخورده ام و آرزو
دارم غرض آن بود که شاهزاده را آواره نماید که مبادا کامران دیو و خسرو در دست او کشته شوند
و ایشان را خبر کند تا خود را حفظ نمایند از انجمله گوشت را بهانه کرد جمشید در دم برخواست و بشکار رفت
و از انطرف شاهزاده بیرون رفت و از انطرف کامران و خسرو رسیدند دختر را غمناک دیدند پرسیدند
چه شده آن نارعنا گذارش احوال را در گشتن برادرش ارزق جادو بیان کرد و گفت هرگاه بداند تو
شوهر منی و این فرزند منست زندگانی برا و تلخ و کار بر شما مشکل شود هر چند او تنهاست اما لشکر
دیو در نظر او نمودی ندارد هر قسم هست از او پنهان شوا خسرو را گفت فرزند خالویت آمده است و
بشکار رفته مبادا او بگوئی که فرزند خواهر توام و پدرم کامران دیو است پدرت هم پنهان شود
و تو در دم حصار قصر را بگیر وقتی که برادرم ترا بپرسد که پدرت کیست بگو تا من چشم باز کرده ام
خود را شناخته ام پدر و مادر و پرستاری ندیده ام خسرو در دروازه رفت بعد ماه جبین و کامران
نشستند در دفع برادر با هم مشورت کردند کامران گفت برادرت داغی بر دل من گذاشته
و نامزد مرا کشته هرگاه تو انستی دست او را به بندی من او را هلاک مینمایم و الا ترا از نظر
می اندازم و با یار دیگر دمساز میشوم ماه جبین چون اسم یار دیگر را شنید غیرتش بحرکت آمده
راضی شد اما عذر آورد و گفت با چه چیز به بندم که نگشاید اگر دستهای او را با هفت زنجیر
ببندم او را پاره خواهد کرد کامران گفت چون ارزق معشوقه من بود دیگر فرزند چند تار مو از گیسوی
خود برسم یادگار نزد من گذاشت گفته بود هرگاه بشوخی دستهای کسی را ببندی اگر رستم
باشد نمیتواند گشود چون تو دست او را بستی آنوقت از کمین در آیم و کار او را بسازم
دختر هر چه عذر آورد فایده نکرد قبول نمود موها را از او گرفته در زیر گیسوی خود قایم کرد و آهن

صندوقخانه پنهان گردید خسرو هم در دروازه نشسته انتظار خالوی کشید و برای خود بازی میکرد
تا چهار حجره را گردش میکرد و در میان آنها زر و جواهر از سوداگران که کامران بدست آورده
بود تخته نردی دید بسیار خوشحال گردید او را آورده در طاقچه گذاشت از آنجانب ملک جمشید
چند آهو شکار کرده برگشت بر در آن حصار رسید جوانی قوی هیکل دید که دری بزرگ بر کنده چوب
دست نموده با او بازی میکند شاهزاده که او را دید خونش بجوش آمد محبتی در دلش بهم رسید
دانست که او خسرو است اما خسرو هم عجب جوانی دید که گویا یک سیب اند که از هم جدا شده
چنان محبت او در دل خسرو اثر کرد که محض دیدن واله گردید رسید سلام کرد و بر قدمش
افتاد شاهزاده او را در آغوش گرفت و رویش را بوسه داد و گفت تو خسرو هستی گفت چرا
گفت پدر و مادر تو کیست گفت ندانم و مادرم در این حصار است دست او را گرفت و داخل
حصار شد دختر دید که دست خسرو در دست شاهزاده بود خوشحال شد بمیان قصر آمدند و ماه
چهره گوشت شکار را با انواع طعامهای رنگارنگ در ظرفهای بلورین کرده پیش برادر آورد
بنا کردند بخوردن خسرو نیز گوره خری شکار کرده بود گفت دائی جان نگاه کن همه را ریخت
بخندق بلاش شاهزاده حیران ماند گفت این طفل آدمیزاد نیست یقین که پدر او دیو است و مادر
آدمیزاد چرا که از خوراک او معلوم است این یک زبردست دلاوری خواهد گشت که در دهر
نظیر نداشته باشد دختر خندید بعد از آنکه دختر طعام خورد خسرو گفت که جان دائی میخواهم بروم
اطاق خود بخوابم شاهزاده او را بسیار دوست میداشت گفت برو پس آنها نشستند و مشغول
صحبت شدند آنگاه شاهزاده گفت ای خواهر الحمد لله که ترا بسلامت دیدم چون بیوقت است
امشب اینجا بسر میبریم و فردا ترا از این شهر با خود میبرم و بنزد مهرانگیز نامزد خود میگذارم و بعد از
چند روز از پادشاه لشکر گرفته بولایت خود میبرم و پدر خود را گوشمالی میدهم دختر که اینرا
شنید در دل خود گفت که کامران نمیگذارد امشب جان بدر بری اگر امشب علاج ترا
نکند فردا دستم از فرزندم بریده خواهد شد پس از جا برخواست و تخته بر داشت آورد و گفت
مرا از شوق دیدارت امشب خواب نمیبرد و ببازی مشغولی داشتم امشب هم بیا تا بازی

کبستم اگر تو از من بردی دست های مرا ببند و اگر من از تو بردم هر دو دستهای ترا می بندم ملک جمشید کفت
خواهر فدا مرا مرگ دهد اگر دستهای ترا ببندم حال تو دستهای مرا ببند دختر کفت من میخواستم برسم آری
باشد ملک کفت عیب ندارد پس ببازی مشغول شدند دفعهٔ اول شاهزاده برد کفت برادر دستم را ببند ملک
کفت هرگز دلم گواهی نمیدهد که دستت را ببندم دفعهٔ دوم برادر باخت کفت ای خواهر این دفعه تو بردی
آن نارغنا کفت ای برادر دستهای خود را بالای هم بگذار شاهزاده چنان کرد و بعد کفت دستهای
مرا با چه بندی که بتوانم باز کنم دختر کفت ای برادر دلم نمی آید که با چیزی دستهای ترا ببندم مگر با چند
تار موی خودم شاهزاده خندید آن نارغنا موهای ازرق را از گیسوی خود بیرون کرده هر دو دست
شاهزاده را بست ملک کفت الحمد لله که دماغت چاق است امشب شوخی بخاطرت رسیده آن
نارغنا کفت این شوخی نیست اگر این مو را پاره کردی میدانم که مردی و راست میگوئی و ازرق جادو را



کشته ملک جمشید اندکی قوت کرد شاید موها پاره شود دید محکم است قوت بسیاری کرد دید که
مو انگشتان او را پاره کرده باستخوان رسید آن نارغنا از ترس دیو را آواز داد که دست
او را بستم ملک جمشید دید که نره دیوی قوی هیکل مانند کوه از صندوقخانه بیرون آمد کفت

ای جان من چه خواهی گفت حال من چنانچ دارم آن نارعنا از ترس دیو بلوا رنگش را باد برده
دیو گفت پیش برادرت کام از تو حاصل کنم جمشید از خجالت سر زیر انداخت مرگ را در چشم خود دید
بعد از فراغ دیو خنجر از کمر ملک جمشید کشیده بدست خسرو داد که او را بکشد دختر از ملق اهرمن گفت بیا که با هم
او را بکشیم اهرمن گفت اگرچه بغض او را بسیار در دل دارم اما دلم می آید و برادرزن منست ملک دیو
عاقبت باید کشته شود آه دردناکی از دل برکشید گفت ای خواهر این عوض خون بهای من است که در حق
تو کردم و نگه داشتم که پدرت را بکشد و من برای خاطر تو ترک خانمان کردم و از تخت و تاج گذشتم و بصورت
آهو درآمدم چه جفاها که در راه تو کشیدم آخر گناه من چیست آن نارعنا گفت میخواهی مرا ببری و از شوهر
و فرزند جدا کنی آنچه باید بدست آید تو کشته شوی ملک گفت ای خواهر بخدا قسم که ضرر من بشما نرسید
انکار خواهر کرده میروم زیرا شوهر باید و حالا که شوهر کرده از سر خون من درگذرید و داغم را بر دل مهرانگیز
بگذارید که بانتظار من نشسته اند دیو تاب نیاورده از کثرت غضبی که نامردش را گشته بود خنجر را بدست
خواهرش داد گفت بزن بر سینه برادرت آن نارعنا چنان خنجر را بر سینه برادر زد که خون
مانند فواره جستن نمود ملک جمشید آهی کشیده و در غلطید و در پایین باغ چاهی بود آن نارعنا برادر را
کشان کشان برده در میان چاه انداخت کامران دیو که این بی وفائی را دید انگشت حیرت بدندان
گرفت از وی سرد شد گفت ای سنگدل بیرحم بدکاری کردی او برادر تو بود مرا دل نیامد
او را بکشم و حال آنکه معشوقه مرا کشته بود ای گیسو بریده گفت هزار جان او فدای یکتار موی تو بیا
حال با هم صحبت بداریم دیگر آرزوئی ندارم کامران او را در آغوش کشید ناگاه خسرو از خواب
بیدار شد کنار دریاچه رفت و روی خود را شست و بعزم دیدن دائی روانه شد چون دید
پدر و مادر بعیش مشغول اند گفت مادرجانم دائی در کجاست گفت بشکار رفته تو هم برو و از جهت من شکار
کرده بیاور خسرو گفت کسی باین زودی شکار رود و حال آفتاب نزده است از بسکه دائی را
دوست میداشت تاب نیاورده عزم شکار کرد بلکه خود را بدائی برساند همین که از قصر بزیر
شد خون بسیاری دید ریخته آه از نهادش برآمد که یقین دائی مرا کشته اند و نشان خون را
گرفته تا سر چاه آمد از قضا ملک جمشید را هنوز رمقی بود از قعر چاه ناله حزینی بگوش خسرو

رسید فریاد کرد که تو کیستی چنین ناله میکنی ملک صدای خسرو را شناخت گفت منم وای جان
ریسمان در چاه انداز تا من بکمر بسته و مرا بالا بکش خسرو که این را شنید آه از نهادش برآمد گفت وای
جان که این ستم بر تو کرده و ترا در چاه انداخته بگو تا من دمار از روزگارش برآورم و بیکچوبدست او را
هلاک کنم ملک جمشید گفت اینور دیده حال وقت نیست تو اگر میتوانی تا من نمرده ام مرا از این چاه بدر آور
خسرو در لحظه زنجیر طلا را از کمر خود باز کرده یکسر او را در چاه انداخت و سر دیگر را در دست گرفته آنسر زنجیر را
ملک جمشید بر کمر بست آواز داد که بکش خسرو او را بالا کشید چشم خسرو چون بدائی افتاد که غرق دریای
خون گشته و خون از سر و سینه اش روانست فغان برآورد گفت وای جان من زنده باشم و این
بلا بر سر تو بیاید کدام ظالم بیمروت این کار کرده ملک جمشید احوالات بیان کرد خسرو که این را



شنید نعره زد که در و دیوار بلرزه افتاد گفت میروم و دمار از روزگار هر دو بر می آورم چوبدست
خود را برداشته متوجه قصر گردید هر چند شاهزاده گفت مرو قبول نکرد و از خشم روانه شده ایشانرا
در کار دید گفت ای مادر نابکار چه گناه برادرت را گشتی و در چاه انداختی عوض زحمتهای او بود
تو سنگدل بروی رحم نکردی و چنان چوبدست بر فرق مادر زد که او را با خاک برابر کرده
آه از نهاد اهرمن برآمد از جا بر خواست و دست بر ساطور کرده بر خسرو حمله کرد خسرو گفت

ای بدبخت تیره روزگار میخواستم ترا نکشم حال قتل تو بر من واجب شد والا دیدی آن نابکار برادرش را
نکشت دیگر کدام خاطر جستی و مهر و وفای او دل بستی دوم انکه او زنی بود ناقص عقل شیطان اورا
از راه بدر برد تو چرا کذاشتی و حمایت اورا کردی سیم انکه چرا موی ازرق جادو را باد داد و سبب
که او دستهای دائی مرا ببندد با این همه تقصیر میخواهی از دست من جان بدر بری مثل تو پدرے
میخواهم این بگفت و چنان چوبدست خود را بفرق او زد که با برادرش ملحق نمود هر دو خاک شدند پس
رو بجانب ملک جمشید دوید گفت دائی جان هر دو را بسزای خود رسانیدم حالا چه باید کرد گفت
مرا بپای قصر ببر دائی را در اغوش کشیده بپای قصر آورد شاهزاده گفت اینطور دیده و قدرے
آتش بیاور موی ریحانه را در آتش کذاشت آن نازنین حاضر گشت تا چشم او بملک جمشید افتاد
دید که سیلاب خون از سینه او روانست گفت ای شهریار کدام ظالم با تو این ستم کرده آه سوزناک
برکشید گفت ای نازنین من از بیگانگان هرگز ننالم که با من هرچه کرد آن آشنا کرد خواهر
نامهربان من مرا باین صورت نمود ریحانه گفت وقت آمدن نگفتم که از خواهر دست بردار و از عقب



او مرو که چرچر روی پیشانی چیزی نخواهی دید گفت حال اینطور شد افسوس گذشته چه سود حال علاج
زخم من بکن که بیطاقتم و نزدیک بهلاکتم ریحانه گفت غم مخور که همین لحظه ترا علاج کنم پس دست
در بغل کرده شیشه برون آورد قدری روغن سلیمانی و بیهوشی دارو ممزوج کرده زخم را

بخیه زد و قدری مرهم گذاشت زخم برطرف شد چنانچه اصلا معلوم نبود بعد قدری شربت ترتیب داد
و خورد بحال آمد شکر الهی بجای آورد و بصحبت مشغول شدند تا چند روز در آن مکان بودند شاهزاده گذارش
خود را بیان کرد ریحانه بر خسرو افسانه این کرد و گفت حالا برخیز بشهر برویم که ملک بهمن و مهرانگیز
چشم انتظار ما باشند ملک جمشید گفت آیا زمین شما تشریف برید که من با خسرو تا نزدیک غروب آفتاب
می آیم ایشان زاد عابر سان ریحانه چون عقاب شده بر فلک بلند شد و بشهر با خسرو روان گشت بعد از آن
خسرو گفت دائی جان شما را بحال می بینم قدری استراحت بفرمائید من بروم شکاری بدست آورده
کباب کرده بخوریم بعد بجانب شهر رویم شاهزاده قبول کرده در قصر سر بر بالین نهاده بخواب رفت خسرو
نیز چوب دست برداشته بشکار رفت از اتفاق کامراز را در قلعه قاف برادری بود او زنبک نام
ببابیش شجاع خواب پریشان دیده شوره زنان متوجه بارگاه برادر گردید چون داخل حصار شد دید
برادرش را با دختری خاک کرده اند دود از دماغش بر آمد زار زار گریست و با خود گفت یقین این
ضرب دیو است آدمیزاد این هنر ندارد میان قصر گردش در آمد جوانی دید خوابیده گفت ای بی کار



همین است او را برداشته بگمان خود بیرم کباب کرده بخورم گریبان شاهزاده را گرفته بر فلک بلند
شد شاهزاده از خواب بیدار شد دید روی هوا میرود نگاه کرد طرفه دیوی دید گفت ای اهرمن
مرا بکجا میبری گفت تو برادر مرا کشته بعوض او میبرم از کوه بیندازم تا پاره پاره شوی ملک جمشید
متوسل بلطف خدا شد گفت ای دیو خدا امید اند من برادر ترا نکشته ام و روی او را من ندیده ام

آنذبو گفت قبول دارم میدانم تو گرسنه اما چون لقمه خوبی هستی ترا برده میخورم شاهزاده خوشحال شد گفت مرا کوه نیندازد هرچه خواهد بخند هرگاه خواهد بخورد البته بزمین خواهد گذاشت بعد پدر اورا میسوزانم در آن وقت شاهزاده دید کوه بلندی نمودار شد و در کنار آن کوه دریای عظیمی است گفت ترا بکوه اندازم یا بدریا ملک جمشید گفت اگر مرا بدریا اندازی نهنگان مرا میخورند بر کوه انداز اورنگ متوجه دریا گردید شاهزاده را از نهاد برآورد خدارا یاد کرده چرخ زنان در روی هوا آمد بدریا افتاد چند غوطه خورد لطف خداوند شامل او شده با این دست و پا زدن درختی نمودار شد خود را بر بالای درخت کشیده باد مراد بر خواست بعد از دو روز آن درخت را بکنار رسانید شاهزاده جزیره دید درختان میوه دار سر در هم کشیده از گرسنگی بیطاقت شده قدری میوه خورد و مرغی باسنگ شکار کرده کباب کرده تناول نمود اندکی آتش جوع تسکین یافت در پای درخت خوابید از قضا آن جزیره مکان زنگیان آدم خوار بود و نام آن جزیره همیشه بهار پادشاه



زنگیان قطران نام داشت دوازده هزار زنگی در آن جزیره بود در پای جزیره قلعه بود قطران با حرم در قلعه بود روزها بشکار میرفت و غروب برمیگشت در آن وقت بشکار رفته بود چون از شکار برگشت اورا در پای درخت خوابیده باخود گفت عجب تحفه بدستم افتاد دست و گردن اورا بسته در بغل زد و روانه شد چون ملک از خواب بیدار شد خودرا بسته دید در دست ده نفر زنگی که بسرعت میبرند عرض کردند که این آدمیزاد را برسم تحفه خدمت پادشاه آورده ایم قطران جوانی دید احوال پرسید شاهزاده

کذارش خود را بیان کرد ظفران بزنگیان فرمود او را بزندان برند که چون لاغر است فربه شود و آنگاه
کباب کرده بخوریم پس او را بزندان بردند هر روز شراب و کباب باو میدادند القصه چون خسرو دیوزاد
برای دایهٔ خود بشکار رفته بود بره آهوئی شکار کرده برگردید و داخل قصر شد دایهٔ خود را ندید از
نهادش برآمد بیرون آمده گردش میکرد از آنطرف اوزبک دیو که شاهزاده را بدریا انداخت
با خود گفت میدانم برادرم را اوی نکشته باز بمکان وی بروم شاید کشنده او را بیابم و باز گشت آمد بالای
حصار خدنگ مارگش با بار شد چنت قضا هم هشت هم آفرین گفت از بالای حصار نگاه باطراف کرد
جوان قوی هیکلی دید گردش میکند گفت کشنده برادر من همین است نعره زنان سرازیر شد کمربند خسرو را گرفته
خواست بلند شود خسرو نگاه کرد طرفه پتیاره دید بخندید و گفت ای ناپاک میخواهی مرا از زمین در ربائی بیا که خوب
بدستم افتادی دایهٔ مرا تو برده دست او را گرفت فرو کشید هر دو زانوی اوزبک چنان بزمین خورد که بشکافت
اوزبک دید حریف بزرگوار است از آمدن پشیمان شد خسرو گفت راست بگو تو کیستی و از برای چه آمدی دایهٔ
مرا بردی چه کردی گفت برادر کامرانم بدین برادر آمده بودم او را کشته دیدم جوانی در این قصر خوابیده بود
او را بعوض برادر بردم بدریای محیط انداختم خسرو که این را شنید دود از روزنهٔ دماغش بدر رفت آه دردناک
کشید گفت ای جنبت تو عموی منی و آنجوانرا که برده دایهٔ من بود تو او را بی تقصیر بدریا انداختی حال پدر ترا
میسوزانم دست برجیب اوزبک دید از دست او جان بدر نمیبرد گفت اینورد دیده من دایهٔ ترا بجائی
برده و پنهان کرده ام بیا تا ترا نزد او برم خسرو خوشحال شد و بر گردن اوزبک قرار گرفت اوزبک
بلند شد در دل گفت ترا بکوه اندازم که ریزه ریزه شوی همه جا میرفت تا ببالای دریای محیط رسید خسرو شاخ
او را محکم گرفته اوزبک خود را انگاه داد او را بیندازد مانند قیر چسبیده هر چند سعی کرد بجائی نرسید
چون خسرو چنان دید گفت عمو میخواهی مرا بدریا اندازی خنجر کشید بر پشت گردن او اشارت کرد گفت
برو و مرا از دریا بگذران و نزد دائی برسان اوزبک که چنان دید گفت هیچ چیز بهتر از آن نیست که
او را بجزیرهٔ زنگیان اندازم تا او را بخورند در دم سرازیر شد در جزیرهٔ زنگیان فرود آمده گفت ای جوان
دایهٔ ترا در اینمکان آوردم زنگیان من گرفتند و با هزار تعب از دست ایشان خلاص شدم در آن
وقت زنگیان از چار طرف ریختند و خسرو را در میان گرفتند اوزبک که چنان دید ستوزه کشید

در رفت

بدر رفت خسرو گفت ای نابکار دلم بر تو سوخت که خواستم ترا برزم دست بر چوب خود را بر ایشان زد انجه حمله
سه چهار نفر را با خاک یکسان شد هر قدر سعی گشت زیاده تر میشدند چند نفر گریخته قطران را خبردار کردند قطران غضبناک گشت
گشته آنچه زنگی بود از حصار بر داشته بیرون آمد چون نزدیک خسرو رسید طرفه دلاوری دید نهیب داد که او را
بگیرند خسرو اندیشه نکرد از کشته پشته ساخت چون بهر طرف روانشد از برای زنگیان فرجه نبود تا شب بر سر دست
در آمد چون چتر شاه زنگ بر آمد زکوهسار تاریک گشت دیده بینای روزگار شد از برای لشکر شب از فلک عیان
چندین هزار مشعل فانوس زرنگار پروین روانه گشت برای قراولی جاسوس گشت زهره و مه شد طلایه دار
چون شب بر سر دست در آمد زنگیان هجوم آوردند از قضا پای خسرو لغزید و بر زمین افتاد آن زنگیان فرصت
فرصت یافته ریختند دست و پای خسرو را بسته نزد قطران آوردند فرمود او را بزندان برید تا فردا مجلس
بزم آراسته آن آدمیزاد را کباب کرده بخوریم خسرو را برداشته پیش ملک جمشید بردند چون چشم ملک جمشید بر خسرو
افتاد هر دو بیهوش شدند بعد خسرو گفت ای جان دائی الحمدلله ترا بسلامت دیدم فردا هر روز یکبار زنگیان او را
بسکه از ایشان تازیانه خورده خسته شدم الان در بند افتادم القصه قطران دختری بود مشکین نام که در حسن و جمال
نظیر نداشت چون جنگ و مردانگی آدمیزاد بگوش او رسید شوق دیدن ایشان نمود با خود گفت بروم
ایشان را ببینم بطرف زندان روانگردید زنگیان ملکه آفاق را دیدند متفرق شدند مشکین چون خسرو را
دید بصد دل عاشق شد خسرو گفت ای نازنین قربانت شوم خوش آمدی و قدم بر دیده من نهادی
که خسرو غریب است او را که مشکین دید خنده زنان آمد دست در گردن خسرو انداخت بوسه آبداری بوی
داد پس مشکین گفت ای جوان امشب اگر کام مرا میدهی ترا از بند نجات میدهم خسرو گفت ای نازنین پا
ترا میبوسم هر دو را از بند نجات داد بخسرو گفت حال بیا و مرا سیراب کن که تشنه ام خسرو نگه بقد و
قامت او کرد و دید طاقت سواری ندارد دو صد من استخوان باید که صد من بار بردارد گفت ای
نازنین اول علاج بدر رفتن زنگیان را بکنیم بعد با کمال خاطر جمعی گل از گلزار یکدیگر بچینیم مشکین گفت پس با
من بیرون و سر پدرم را ببرم می آورم شاهزاده قبول نکرد گفت هرگاه چنین کنی از عمر و جوانی
خود بر نخواهی خورد مشکین گفت پس چه باید کرد شاهزاده گفت علاج این است که ما فرار نمائیم هرگاه
زنگیان عقب ما بیایند آنگاه علاج ایشان آسان است خسرو و مشکین قبول کردند مشکین گفت

ای شاهزاده از اینجا تا بجا در دوازده روز راهست اما از راهیکه من میدانم از حالا بردم نزدیک صبح بجا در میرسیم از
راهیکه دیوان و زنگیان بلد اند یکماه راه است شاهزاده خوشحال شد از جا برخواستند و بیرون آمدند مشکین
در پیش بود و آنها از عقب میرفتند همه جا آمدند تا سفیده اثر کرد دو دو کانه بجای آوردند از تپه سرازیر شدند
که آفتاب برآمد چون شد بجنت عاج خراسان خدیو روس افتاد شاه زنگ از او رنگ آبنوس
چون شد نگون زنوس گردون شه ختن رام و اسیر شد بوی این اشهب سموس در سر آفتاب شاهزاده
نگاه کرد عجب شهر عظیمی دید که باغات او قاف تا قاف کشیده مشکین گفت این شهر خاور است از اینجا شهر
چین نزدیک است شاهزاده بسیار خوشحال شد گفتند ظاهر این باغ پادشاه برویم در میان او لحظه بخوابیم
از رنج و بیخوابی شب برآئیم آنگاه روانه شهر شویم چون نزدیک باغ رسیدند باغبان با ایشان برخورد
حسن و را دیدا اینگ گریز کرد شاهزاده گفت ای پدر با تو کاری نداریم میخواهیم در میان باغ قدری استراحت
کنیم باغبان گفت چه مضایقه در را باز کرد شاهزاده با یاران داخل شدند عجب باغ باصفائی دیدند قصری
زرنگار سر بفلک کشیده باغبان ایشان را بقصر برد قدری میوه نزد ایشان آورد خوردند شاهزاده



مشت زری بوی داد و رفت
آنها بخواب رفتند عصری بیدار
شدند خسرو گفت دایه جان
میخواهیم دست تصرف بگردن
مشکین در آورم شاهزاده خنده
و عقد آنها را بست خسرو با مشکین
بدرون قصر رفته کام دل را
حاصل نمودند شاهزاده
بنا برخاطر خسرو دو سه روز
در آن باغ ماندند و باغبان همه روز از خانه اش انواع طعام از جهة آنها می آورد چون روز گردید
از اندرون قصر آن غوغا بلند شد که مشکین پیدا نیست پاسبانان خبر آورده اند که آدمیزاد از قصر

کرده اند قطران ذات کارمیکنن است دود ناخوش از دماغش بدر رفت لشکر خود را باطراف و اکناف
عالم فرستاد اثری از ایشان نیافتند بعد از سه روز شاهزاده گفت باید بشهر رویم برخواسته داخل شهر
شدند شهری دیدند آراسته چون چشم خاوریان بر قد و بالای خسرو افتاد تعجب دلاوری دیدند مانند رستم
دستان اما شاهزاده را که دیدند محو جمال او شدند از چهار طرف مرد و زن بتماشای او می آمدند
شاهزاده مشت زری داد خانه کرایه کرد در انخانه فرود آمدند صاحب خانه مرکب ایشانرا متوجه گردیده و بعد
احوال پادشاه را پرسید گفت پادشاه ما چندروزیست که بسیار دلگیر است شاهزاده گفت بچه سبب
گفت پادشاه را چند دختر است که هر یک در حسن و جمال بدیع جهان اند دختر بزرگ او هفده ساله است
و نام او شهرآشوب نره دیوی بر او عاشق شده هشت روز است بخواستگاری او آمده و پادشاه ده روزه
مهلت خواسته که بعد از آن عروسی او بشود آن دیو پشت ایکوه مکان دارد و هر روز یکبار می آید پادشاه
میگوید دختر را عروسی کن والا شهر را بر هم میزنم شاهزاده که اینرا شنید مشت زری بوی داد که قدری
طعام از بازار خریده بیاور صاحب خانه قدری طعام مهیا ساخت و نزد ایشان گذاشت خسرو
گفت دایه جان این طعام مارا کفایت نمیکند من میروم بازار طعام خریده بخورم شاهزاده گفت برو
خسرو بیازار رفت در دکان طباخی دید انواع طعامها پخته خسرو بدکان در آمد قدری زر بطباخ داد
گفت استاد قدری طعام جهة من بیاور طباخ مجموعه بزرگی پر از طعام کرد و نزد خسرو گذاشت خسرو
سه لقمه طعام را خورد گفت ای استاد کفایت نکرد باز هم بیاور مجموعه دیگر را هم خورد باز سیر نشد
باز طلب کرد استاد تعجب کرده گفت اگر ده روز در اینشهر باشی قحطی خواهد شد دیگر طعام نیست خسرو
زهرچشمی باستاد نمود و از دکان بیرون آمد اما طباخ از زهر چشم خسرو نزدیک بود هلاک شود
اما خسرو چون از دکان بیرون بدر خانه رسید بوی نان بدماغش خورد چون سیر نشده بود
در را کوبیده پیره زالی آمد جوان قوی هیکلی دید گفت ایفرزند چه خدمت است گفت میخواهم
در خانه تو اندکی بمانم گفت ایماه قدم رنجه فرما خسرو خواست قدم بدرون گذارد شانه اش
بدر خانه خورده خراب گردید بدرون خانه رفت قرار پیره زن این بود که هر روز یک پاتیل نان
می پخت و ببازار میبرد میفروخت بهای آنرا صرف عیال خود میکرد آنروز آنرا نزد خسرو گذاشت

خسرو آنچه بود خورد و بجای آن گشت زر ریخت گفت ایا در این زر را ببرد بوارث را الفقیر کن تو از باید اغ
باشی پیره زال که آن زر را دید هوش از سرش بدر رفت او را در آغوش کشید و بوسید و گفت خانه
تو آباد آن خانه از خودت بیاشد اما ای فرزند چون این بسکی از تو دیدم و این همه زر هفتاد پشت مرا بس است
من نیز بگردم بتو بگویم بسم گفت بگو گفت ای فرزند پادشاه ما چند دختر دارد که هر یک فرید دهرند دختر
بزرگش که شهرآشوب نام دارد و چندان خوبست که تمام عالم شیفته و فریفته او شده اند اکنون چند روز است که
نره دیوی هم رسیده و عاشق و خواهان اوست دختر گفت هر کس علاج او کند شوهر من اوست دو بیت جوان
با آن دیو جنگ کرده اند آنها را یک لقمه کرده یقین که ترا ببیند عاشق تو خواهد شد خسرو از این واقعه خوشحال
شد قدری دیگر زر بوی داد و گفت تا در این باب تعقیب چه باشد و برخاست نزد دایی رفت احوالات را
بیان کرد اما چون دختر و پادشاه از حالات ملک جمشید و خسرو آگاه شدند وزیر را طلبیده گفت شنیده ام
دو جوان باین شهر آمده اند و دلم از آمدن آنها شگفته آدم بفرست ایشان را بیاورده ببینم چکاره هستند



وزیر عرض کرد که خود میروم آنها را میاورم پادشاه مرخص فرمود وزیر با چند نفر متوجه منزل شاهزاده
شاهزاده از آمدن وزیر آگاه گردید مشکین را باندرون فرستاد فرمود وزیر بیاید وزیر قدم

باید زدن نهاد دو جوان اژدها صولت دید که اگر دست بقبضهٔ شمشیر آورد اگر کند کسی حریف ایشان نیست اما
از چنین شاهزاده یافت که آذربرزاد است وزیر تعظیم او کرده گفت الشهریار شاه دعا میرساند که قدم
رنجه فرمایند عین الطاف است شاهزاده گفت فرمان بردارم در دم از جا برخواست و روانه بارگاه
گردید خسرو هم ساطور بر دست از عقب شاهزاده روانه شد مرد و زن بسیار آمده بودند بتماشا چون
برابر پادشاه رسیدند زمین ادب بوسه دادند بنوعیکه از دعای پادشاه آفرین از بارگاه برخواست
پادشاه عجب نازنین جوانی دید که آثار بزرگی از جبین او پیدا بود محبت او در دلش افتاد از جا
برخواست و شاهزاده را در بغل گرفت و رویش بوسید و در کنار خود نشانید در این اثنا خسرو قدم
ببارگاه گذاشت و سلام کرد پادشاه عجب جوانی دید که ساطور هزار منی بر دوش دارد از مشاهده
او سلطان البرزه در آمد سلام او را جوابی داد گفت بسم الله بفرمایید خسرو گفت من حد آن ندارم
که در نزد آقای خود بنشینم شاهزاده اشاره کرد که ای نور دیده بیا بنشین صندلی نهاده خسرو قرار
گرفت پادشاه مجلس بزم چیده بعد از صرف شراب و کباب خواستند بصحبت مشغول شوند ناگاه
نعره بلند شد تمام از هیبت او البرزه در آمدند و رو بگریز نهادند خسرو گفت ایجان دایه شکار من
آمد ناگاه دیدند دیوی قوی هیکل نعره زنان سر از زیر شد بدر بارگاه فرود آمد نعره برکشید که



ای پادشاه دختر را بده تا ببرم والا شهر را خراب کنم خسرو که او را دید بشناخت گفت این

عموی نامهربان عنت اورنگ برخواست و سر راه بروی گرفت گفت عمو جان خوش آمدی مرا بدست
زنگیان دادی و رفتی حال آمده دختر میخواهی اختیار با تست اورنگ بغرید که تو برادرزادهٔ من بودی
دلم میخواست که نیزه را بر طرف کنم حال بضرب دار شمشاد با خاک یکسان کنم شاهزاده دید خسرو هر لحظه
میشنود گفت نور دیده تو یکبار بردی حریف او منم خسرو گفت بگذار تا پدر او را بسوزانم این خبر بگوش شهر
آشوب رسید بالای قصر بتماشا آمد در آنوقت دار شمشاد را بلند کرد در این اثنا خسرو پنجه پلنگ آسا
بلند کرده بند دست او را گرفت بعد از هر حیله از دستش بیرون کرده دست انداخت کمر زنجیر او را
گرفته هر دو بکشتی درآمدند اورنگ او را فرو میکشید گاهی خسرو او را القصه تا غروب آفتاب باهم
تلاش کردند هیچکدام را ظفری نشد هر دو در عرق غوطه ور گردیدند خسرو از غضب عارضش چون گل
برافروخت در آنکه فریاد بر آورد که وای جان حریف پرزور است خدا را یاد کرده نعرهٔ
الله اکبر از جگر برکشید تمام زور خود را بکار برد اورنگ را از زمین بلند کرد بقدر دو ساعت در هوا
نگاه داشت که تا اهل شهر و دختر که در بالای قصر بود مرحبا گفتند و او را بر زمین زده سر او را مانند
سنگ بریده بدور انداخت آنوقت صدای ساز و نقاره از قصر شهرآشوب بلند شد آنان زمین فریاد



برآورد که قربان زور بازوت شوم و طبقی جواهر از بالای قصر نثار خسرو کرد پادشاه خسرو را چون
جان شیرین در بغل گرفت و فرمود نقارهٔ شادی را کوبیدند و بطرب مشغول شدند و ساقیان
سیمین ساق می بگردش درآوردند چون سرها از بادهٔ ناب گرم شد آنوقت بصحبت مشغول شدند

پادشاه پرسید که حالات خود را بیان کن شنید شاهزاده تمامی احوالات خود را بیان کرد شاه مژده از برای پدر شاهزاده
فرستاد و بعد آغوش کشاده شاهزاده را در بر کشید گفت فرزند مظفر شاه برادر خوانده من است از اینجا تا ولایت
شما سه ماه راه است پدرت بمن کاغذی نوشته بود و در روز رسید از حالات تو من جواب نوشتم بدین دیار
نیامده و پدرت از دختر بدسرش می آید حق با او بود و هنوز تو به اینجا نیامده بودی پدرت دو دختر داشت یکی را قطران
زنگی داد عاشق وی شد و پدرت را بدست او داد من آگاه شده لشکر کشیده رفتم و دمار از روزگار او بر آوردم و
دیگری هر شب چهل گردن قوی را بخود میکشید و آن یکی چنین بر سر تو آورد روز دیگر خبر آوردند که قطران با دوازده
هزار زنگی می آیند که مظفر را بگیرند و ولایت را خراب کنند شاه بفکر فرو رفت خسرو گفت دل خوش دار این دفعه پدر آنها را
میسوزانم پادشاه او را دلداری داد مسکین را باندرون فرستاد روز دیگر زنگیان نعره بر آوردند و چند نفر از زنگی آمده
داخل شهر شدند چند نفر آدمیزاد را گرفته بردند چون خسرو این را شنید آهی کشید ساطور را برداشته از شهر بیرون آمد
فریاد کرد ای قطران بدانکه من داماد توام و ترا با خاک یکسان میکنم هرگاه بر شیطان لعنت کردی و بدین اسلام
در آمدی ما هر دو جهان را در یابی و آنچه لازمه دوستی است از ما خواهی دید و الا تو و لشکرت را از این ساطور میگذرانم
قطران از گفتار خسرو رنگ کفر از دلش برطرف شد آغوش گشود و خسرو را در بغل گرفت پس به شهر آمدند پادشاه لشکر
او را سیورسات داد و شادمانی نمود بعد شهر آشوب را بخسرو داده دختر دیگر را بملک جمشید داد روز دیگر
نامه بملک بهمن نوشته و او را از ملک جمشید آگاه کردند ملک بهمن نیز با آن ولایت آمد و دختر شاه را بر دو
عقد کردند بعد با دختر شاه تدارک دیده خسرو را نایب کرده با خواص خود با دختر زمین آمدند قطران زنگی را با لشکرش
همراه برداشتند چون بحصار کامران دیو رسیدند نازنین از آمدن ایشان خوشحال شد بعد روانه چین شدند
مظفر شاه از آمدن ایشان خبردار گشته باستقبال از شهر بیرون آمد هر دو پادشاه یکدیگر را دریافتند چون
فرزند خود را دید شکر نمود اختر شاه گذارشش را تماماً جهت شاه بیان کرد گفت ای فرزند من دختر ها را عبث
نمی کشتم و ذات آنها را میدانستم الحمد به چشم خود دیدی و زبان ملامت از سرم کوتاه شد القصه شش ماه
جشن و مهمان مظفر شاه بود بعد اختر شاه ایشان را وداع کرده بشهر خود رفت ملک جمشید در کاری با آن نازنینان
بسر میبرد ملک بهمن شاهزاده را وداع کرده بشهر خود رفت و این حکایت از آنها در روزگاری باقی ماند

4509 [illegible] 32 pp.

الله

کتاب ترجمه

العقول من تصنیف

اخوند ملا احمد

محاسنه

۱۰

و به بسم الله الرحمن الرحیم نستعین

حمد بیحد و ثنای بیعد سزاوار معبودیست جل جلاله که کل اشیاء بزبان حال در حال مقال تسبیح وی میکنند وان من شیء الا یسبح بحمده بلکه آسمان و زمین و هرچه هست در او هر صبح و شام بلکه علی الدوام در تکبیل و تهلیل و تسبیح وی اند که یسبح لله ما فی السموات و ما فی الارض معبودیکه بسیار کوچکست در جنب عظمتش عبادت عبادت کنندگان و بسیار کند استشهار جلال و وضع کمال او که در بندگی بیتابی کنندگان و بسیار کوتاه است از ذکر نعمت الله زبان شکر گوینده گان زهی منزه و مقدس هو الرحمن الرحیم هرچه هست از اوج صفتش تا بحضیض زمین همه دیده ای از صفتش کور است یا این همه نعمتکه هر زبان همه لال است و درود نا معدود بر آن همه الطاف تلو بنا و آدم و عن الماء و الطین از وصف ذات اشان ایست و کان رسول او خاتم النبیین برسانید بنو شتابه هست و سبحان الذی اسری بعبده لیلا از درجه رفعتش حکایت است و المبعوث الله المبعوث الرسول بر جاده رسالتش نسیم هدایت است و اول ما خلق الله نوری از شان سبقتش بر عالم و آدم و اینه و انفیه بد اولو و بطیبک تنفر ضی آنی عاصیا و طاعتا اشارتی است کل کلمة هو ابو القاسم زهی خجسته سوری که ظاهر مقدسش در دل ان غالب شهبار اسوة و الشمس کنایت از اشارت خسارتش و لیلته موی مشکبارش و هو دنا فکان قاب قوسین از درجه رفعتش هدایت است و لا ینام قلبی در نظر اهل تفتیش و تذکر انما است خصوصا از در دریای ولایت و منبع بحر امامت و ولایت افضل الوصیین و امام المتقین حبیب رسول امین و وصی ابن عم داماد پیغمبر زوج زهرای اطهر پدر شبیر و شبر قسام جنت و سقر ساقی حوض کوثر شافع روز محشر کننده در خیبر کشنده عمر و عنتر هبار ذو الاکبر برازنده بدر و حنین و طعنه افشر در شهر علم علم جهاد فرد در روز معرکه صفدر شقیقان لها که در بحر صفا آن غافل حکیم و هم از ذخیره مثبته غالب کل غالب صاحب المفاخر و المنا امام المشارق و المغارب مولانا و مولی الثقلین وارث علم الاولین و الآخرین امیر المومنین حیدر علی بن ابی طالب و الصلوة الملک الاکبر فقوله

نراش اینه اسکندری یکی مدح شیر یزدانست که جمیع انبیا و اوصیا از روی شرف و فرزندی او بر خلق بودند در زمانی
سر همه که کعبه او زاده صفت است و کف سحابش هم چون کف است و آدم صفی از شهود شرف اشت و فرزند او از اخلاق و هم صحبت سلطان من
عرفنی است پادشاه عالم شحنه نجف است شاهنشهی که اگر کلک بیان از بیان و بنان و عبارت در وصف انفخر عالمیان سر قدس سامنه
بیان نماید و در تمام عمر صفت معجزات آن حضرت نتوان نمود بغیر از آب کافیست که از صفات تو نام کتاب بنویسید و کدام کس
بجا کند در همه بحر عالم امکان که جای سر همه فضلش باز بنویسید زجن و انس و ملک گر همه اتفاق کنند که پای دو صفحه عظمتش
کلام بنویسید ز شاعران جهان زان عجب عجب ماندم که بیت منتخبی در جواب بنویسید اگر نوشتن این اکتند سعی تمام
که لوح جاده شهزاده نایب بنویسید بلوح سینه ز کلک خیال تنگ همه ز نور مشعشعه آفتاب بنویسید امیدوار
چنانم بروز حشر حساب بنام خلد برین بحسابم نویسید بعد از مدح منقبت آن شاه ولایت پناه درود نامعدود بر اولاد
اولاد و شرف و یاران دین مبین حضرت سید المرسلین و برگزیده حضرت رب العالمین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین
اما بعد بر ضمیر ارباب عقل پوشیده نماناد که این فقیر بی بضاعت مدتی مدید و عهدی بعید چون چرخ سرگردان بند
تا عاقبت الامر شبی از شبها تا دو روز نقد عزیز در بازار نادانی و جهالت صرف نمودم و چون بر دستان باز از وصال لب و
سرمستان خم خانه پشیمانی و خجالت کشیدم تا عاقبت الامر شبی از شبها تا روز فصل بهار در گوشه نشسته متفکر احوال
خویش گردیدم و سر بزانوی غم نهادم و بر حال خود تاسف میخوردم و این بیت را مناسب احوال خود می خواندم بیت یعقوب
وقت پیری تو یوسف بتا که کشته است یوسف وقت تاسف است در آن شب از فرقت آن یار بیجای مستمر بر دیدگان دو چشم
وا زاه آتش بار و سوزناک از جگر سوزناک سینه افروختم بیت دریغ و درد که از حال خود شدم غافل که گذشت
عمر عزیزم میان یار بیهمتا نه همدمی که دهد شرح تیره بختی خویش نه دوستی که کنم درد بیکسی بکس اظهار در آن شب تار
که نه دو شب فراق غیبا بیداد و نه اغیبار پیچ کو تیره شبی شبی مانند بخت بی نصیبان شبی ظلمت از شام غریبان شبی تاریک
چون دست ظالم کلید روز گردیده در او کم از آن شب تیره تر در دهر کی بود که گویا مادر طفل عدم بود در آن شب
فتیله تفکر را بر روغن شکیبایی آلوده و از آتش درون را روشن ساخته از ساختمان صبر بسی و مطلب کاری در دل مرقوم بر رواق عقل
بسیار ضعیف بودم و بر گردید بیچاره و سرگردان بودم و از جور روزگار سرنگون او بخته و خونابه حسرت از دیده فرو ریخته
دل را آتش حبه دیدم که جبل خیال عزم در گرفته در پیش لشکر غم و اندوه صف کشیده و در عقب سپاه حسرت و ندامت زده
در پیش غافله شهوات و لذات نزول کرده در بساط هوای نفسانی بار انداخته در پیشش تعلقات اسیر بوده برافراشته اند دیر

پادشاه اما در این جباه مبدء اش نقطه یافتم و مبدا انجا هست کشودم و داد مبارز زن میدادم و چون از حقیقت دل با خبر
شدم و او را یافتم و دل چون معراج دید در محبت باز کشود ناگاه در درون گلزاری دیدم شکستان ارم در میان
تختی از تقوی گذاشته و فرش گسترده و سلطان رضا بر آن تکیه زده و تاج معرفت بر سر و لباس شریعت در بر
و کمر متابعت در میان جان بسته و پردهٔ زهد فرو هشته و بندهٔ سر در پا کشیده و عصای توکل بدست تامل گرفته
و دیده امید بر در و بر راه توفیق باز داشته و گوش متابعت بر جان و حکم حاکم علی الاطلاق گماشته و نهرهای در زیر آن تخت
جاری دیدم بدلیل جنات تجری من تحتها الانهار چون در آن نظر کردم آتش از عشق افروخته بود و چون متغیر یافتم از راه حکم ما تقدم
گلزارش نمودم گلهای الوان شکفته و دیدم هر گلی خطی نوشته آنها را بیک ملاحظه نمودم و اوراق گل سرخ نوشته بود که هر که
ترک هوا و هوس کند فردای قیامت بدلیل یوم تبیض وجوه رخسارش سفید و بسبب وجوه نور همین آید هم خواهد بود که هر
متابعت نفس هوا و هوس کند در روز یوم یفر المرء من اخیه رنگ زردی کشد و بر گل نیلوفر نظر کردم نوشته بود که هر که
بعشرت شهوات و لذات مشغول شود فردا که طی یوم تبلی السرائر فرو گویند سیاه روی بی خبر بد و نومید باشد و بر گل یاسمن نظر
کردم نوشته بود هر کس کنج باقی عقبا را با مال و بنای فانی فروشد در روز لا ینفع مال و لا بنون پشیمان و نومید باشد و بر گل
صد برگش نظر کردم نوشته بود که دنیا محل فناست و بی اعتبار است و کثیف و بر عکس خود در نظرها جلوه دهد فاما الدنیا متاع
الغرور و چون چنان دیدم او حشتی روی داد که ما فوق آن متصور نبود آخر چون دلرا یافتم روی دلرا ناشایسته دیدم شمه
ز احباب و نصایح و موعظه و پند و نثر بیان نمودم و دل گشوده باز یافته راکم نکنم مثالی چند را برشته نظم بکشم ظاهر
مجاز را و باطن حقیقت ظاهر لا یعنی و باطن سر با معنی چون اکثر مردان عالم بخوش طبعی و مجاز راغبند بنابرین بلفظ خوش
طبعان و شمه از ظرفیان بیان خواهد شد در گوش شاه وار و چون در مستمعان و از کوره ره باطل بشارع حق در آورد
پیش از شروع نام نهاده مثنوی بموش و گربه موش صوفی و گربه طالب علم و موسوم ساختم بکحل الجواهر العقول و امید
که خداوند عالم و عالمیان از دید عیب جویان محفوظ دارد مؤلف و کاتب را بدعای خیر یاد نماید بالله التوفیق و علیه التکلان

موشی بهوش در خانه گربه بود و در گوشه توشه جمع مینمود ناگاه از طرفی گربه در آمد موش را بدید
خانه موش گربه کمین را بدید دهشت پا را گم کرده بزیر چشم نگاه میکرد و میلرزید و از سوز سینه آه میکشید گربه برآشفت
و گفت ای دزد نابکار عیار آه از برای چه میکشی و از من چه دیدی و چرا بر من سلام نکردی موش گفت ای شیر یار غار التمعد
طرفه سؤالی کردی که از جوابش عاجزم زیرا که هر که کسی ندیده و نشنیده که حالت مردن جواب ملک الموت داده باشد

سلام کرده باشد در عرصه قال و مقال و جدال قاتل مقتول را سلام کرده باشد که بر بینایی ارزده شده گفت ای
نابکار از کجا آشنایی شود رسیده و از کجا آزادی از من بتو رسیده و مرا اینجا طور آمد که سلام دلیل سلامتی است و سلام کردن سنت است
و جواب گفتن واجب پس تو سلام کنی امر سنتی بعمل آورده باشی زیرا که کسی در دنیا تو و من بود که جواب گوید و علی الکفایه
شود پس در اینصورت صرفه تو را نبود و دیگر اینکه سبقت در سلام بسیار ثوابی دارد خواستم که ثواب تو را بسیار حاصل گردد
زیرا نقل است که در سلام هیچ کس سبقت بر حضرت رسول نکرده بود شخصی در جای پنهان شده بود که در سلام بحضرت
رسول سبقت کرد جبرئیل آن حضرت را خبر داد و گفت حق سبحانه و تعالی میفرماید که فلان شخص در فلان موضع پنهان گشته که در
سلام بتو سبقت کند که ما نخواستیم این رتبه بغیر از تو بدیگر حاصل شود خواستیم که تو سلام کنی بنا بر این ای موش سلام بتو مرا
چه نفع دارد موش گفت ای بشیر یا این معنی بر شما ظاهر است که تکلیف بقدر طاقت است در زیاده ما لا یطاق گربه گفت ای موش بلی
دیده موش گفت ای بزرگوار سوگند میخورم که بسیار حرفها بخاطرم میگذرد و جرأت بیان کردن ندارم در این وقت که چشم بر جمال



شریف شما افتاد قطع جمیع اعضایم شد چنانکه بینایی چشم و شنوایی گوش و گویایی زبان و حرکت از من قطع شده است
پس هرگاه مرا استطاعت بر گفتن و شنیدن نباشد شما نگاه کنید بجز ما لا یطاق خواهد بود گربه گفت ای موش المؤمنون
اخوة خواستم که از روی برادری با تو سلوک کنم موش گفت مکرر عرض کردم که شوکت و عظمت بزرگان باعث ترس و هول

زیرا مهمانست ای شهریار سؤال تو را شنوم هم چگونه جواب بگویم گربه گفت ای موش تو راست گفتی و ساکنیم منزل بعد ازاین همه
خاطر طوفت باید بگو موش گفت ای شهریار انما المؤمنون اخوة چنانکه او فقیر شایسته باشد مؤمنان برادر یکدیگر و برادر
جبر ابنا باشد هر گاه مرا یار و نوا نباشد ازین باشد که از خود قوی تر برادری فرا بر گیرم پس از تکلیف چنان لازم مبتلا
که یار بخشش را گوید که ای من پرواز کن و شیر و روباه را گوید که بیا با من جلا کن ابراهیم خبر او گوشیر یار مرا معنی ردا
مرخص فرمائید بخانه رفته که فرزندان .... انتظار هستند سرکشی کرده باز علازمت مشرف گردم عین الطاف خواهد بود گربه
گفت طریقه مردمی و انسانیت چنین نباشد که بخانه نوا مهمان تکلیف نکردی که بخانه برسی و خود بیرون نمیصدا کردی اکنون
تو بیا بخانه مهمان باش امروز موش مضطرب گردید میل است که اگر فرار کند جای بمیرد و چون از رفتن داشت و نه دل خواب
گفتن آخر گفت ای شهریار تکلیف نکردن بنده این بود که ترکیب عیار لف شما بسیار قوی فربه است و این کار خانه فقیر بسیار تنگ است و در
شما بخانه بسیار مشکل است و از آن بوجود شریف شما مرید بنابراین گستاخی شد موش با خود گفت که اگر در این وقت زود
دیگر کردی خلاص شوی و الا ایشان از چنگال این ظالم بدر روی موش گفت ای شهریار اگر گمان بود که خدا این حیوانور را باز پر دستان
اینقدر مهربان نمود شفقت و مرحمت شهریار تا بچه قدر است اگر امر عالی باشد فرش بیاورم و قالیچه و شیرینی حاضر گردانم
و بجان خدمت شهریار کنم نظم جان شیرین که نثار قدم یار نباشد افکنم دور که بار سر شیرین یار نباشد گربه چون جنس
از مردم زادی موش داشت و میدانست موش سعی بر خلاصی خود میکند گربه میخواست او را بحیله در معدن خود اشت
و گفت ای موش دوستی تو را دانستم رحمت خدای بر تو باد حاجت فرش و شیرینی نیست اگر راست میگویی همه را رسیده ایم صحبتها را
بدار تا زمانی خوش باشیم موش گفت قبل ازاین عرض کردم که فرزندان منتظرند بخانه رفتن و باز بخدمت میرسم و شرط کنم فردا
قیامت تو را شفاعت کنم گربه گفت ای بیچاره مژده تو از کجا حاصل شده که مرا شفاعت کنی موش گفت نشنیده که در گلستان
است شعر شنیدم که در روز امید و بیم بدان را بنیکان ببخشد کریم گربه گفت بگو من چنگی تو از کجا ظاهر شود
موش گفت از اینجا که من مظلومم و تو ظالم گربه گفت ای بیچره نادان از احوال روز قیامت چون آگاه شوی من از برای تو
بیان کنم موش گفت بفرما گربه گفت در کتب معتبره خوانده ایم که فردای قیامت چون اسرافیل صور دمد اجسام جمیع اموات
زنده شود از جن و انس حاضر کردند و آسمانها شکافته شود و ستارگان فرو ریزد و صفها بسته شود و ملائکه بنظم
مشغول شوند که پای برهنه در آن آفتاب بر تاب قیامت ایستاده باشند مضطرب و حیران در آن گرمای قیامت هر کس
بقدر عمل در آفتاب بر آن موثر گردد و بعضی را عرق تا کعب و بعضی را تا قدم و جمعی را تا زانو و با الاتر تا ناف و کمر

بند و پستان تا نوش و کردن تا لب را عرق فرا گیرد و هر کس که محبت علی بن ابیطالب را در دل داشته باشند
افشان بروی اثر نکند اما از وحشت و ترس چنان مضطرب باشند که حضرت آدم درکشد خود را و مرغ روح نوح را
آغاز کند و عیسی از گریستن در پی فهم شود حضرت زکریا مناجات بنیاد کند یعقوب از عقوبت خشم حق تعالی در مانده
شود یوسف را تاسف سود نبخشد و شعیب را عیب عاصیان در پوشد و سلیمان را چشمه خون از هر مژگان گشاده
شود تخت بساط بر باد داده دل بقضا داده و دیده امید گشاده موسی و هرون در انزوی حیران و سرگردان باشند حضرت
سید کاینات ختم همه پیغمبران بنا شد که خدا راضی ز امت کبرا نیست باری شفاعت پس چون محفل شفاعت و حساب
رحمت به بهشت برند باری چگونه در آن روز شفاعت کنی موش گفت که از کرم لطف الهی امید دارم که مرا بخشد گربه گفت خداوندا
چون تو را بخشد که اگر در خانه پیره زنی صد دم کند از برای قوتش از چرخ ریسمانی هم سایه تا دانه را نیز دزدی
آرام و قرار نگیری موش گفت که در کتاب نگارستان خوانده ام که زاهدی بود بسیار طالح و بد دیانت و کار او همیشه راه
داری بودی و مرتدین و مسافرین از تاجر و مکاری و ساربان از ظلم و سلطان او دلگیر بودند تا روزی وفات کرد
اما حال آن زاهد را چگونه باشد و بر او چه میکند در قضا اشیا از علما و صلحا العصر او را در خواب دیدند در کمال



و خوشحالی پرسیدند که تو آنمرد زاهد داری گفت بلی همانمرد راه دارم گفت چگونه در دفع آن ظلم و مظلمه کردی و این رتبه
کجا یافتی آنمرد گفت کرم خدای تعالی بر عصیان من یاد آورده مرا بخشید آنمرد گفت وسیله بخشش خود را بیان کن
آنمرد گفت که در حین حیات خود روزی سواره بر راه از خانه بیرون رفتم بکاشتکاران خود سرکشی کنم در میان راه
طفلی خود را دیدم که میگریست و ظروف شکسته و دوشاب ریخته در اطراف آن دیدم از آن طفل احوال پرسیدم
گفت این ظرف دوشاب را پدرم بمن داده بود که از برای یکی از خویشان خود ببرم در این مکان که رسیدم
پایم بسنگی آمد و ظرف دوشاب از دستم بر زمین افتاده شکست دوشابها ریخت حال چه ببرم از برای عمم

مشکل است و من چون این سخن را از آن طفل شنیدم او را همراه خود بخانه بردم و او را نوازش کردم و ظرفی بمانند
ظرفها و پر از دوشاب کردم و با او دادم و او برفت در محل حساب و عقاب خداوند عالمیان مرا بانظر زدند و شاب بخشید
که با او دادم پس اگر به من از این طفل کمتر نیستم اضطراب و واهمه که داشتم از سر کار شما بود و دل من کمتر از آن ظرف دوشاب
نیست که شکست و ترس از صدای بیت لشت و چون جگرم با زهره ام آب شد و دریخته است عجب نباشد که اگر مرا بگذارید



و دست از من بدارید که خداوند عالم تو را به بیچارگی و مظلومی من ببخشد اگر به اینکه تو در باب قناعت و احوال
کور جز داری چرا دست از خشم خود نمیکشی اگر به اینکه در باب قناعت از برای من بیان کردی راست گفتی و خود معتقد
آن هستی پس اگر به نقد قول تو بمعنا صدق و صفات اینها باید اگر راست میگوئی باید که دست از مردم بداری و مردم آزار
نباشی که گربه گفت ای موش گوش بمن دار و بدان از مردم نکوئی من چند سال قبل که زادم بعد سه افتاد بحجره طالب
علمی فضلا ادران حجره کثرت موش بمرتبه رسیده بود که نتوان کرد و حجره طالب علم پر از مهر و تسبیح و کاغذ چیزی
هم نبر سید موشان از گرسنگی روی کاغذها و کتابها کرده پاره میکردند و میدویدند و فرشها حجره را میخوردند
وان طالب علم بیچاره از دست موشان عاجز شده بود چون من داخل حجره شدم سرشان از سوراخ بیرون آمده من بر جستم
انها را گرفتم طالب علم را بسیار خوش آمد در حالت خوردن بر سفره بمن میداد و مرا عزت و محبت میکردند
و مدتی چند در خدمت او بودم روز بروز در گرفتن موشان میکوشیدم تا قلیلی موش مانده بود دیدند از من گریزان
شدند آن طالب علم چون مرا چنان دید مرا طلبید دست بردم و سر من میمالید و میکشید و میگفت ایها السنور
حبن مقدمکم مرحبا بتو را در دامن خود نشاند و هر روز تعلیم میداد و اصول دین و فروع دین و عبادت
و هم چنین مثل که بها فرا یاد کردن که مبو مبو مبکو ثم و بمد و نشد بد و اکنون در بحث مهارت تمام دارم
و در درس حکمت نیز خوانده ام و اشعار بسیار میدانم و یقین میدانم که از کشتن مثل شما جماعت از جمله عبادت

امید

است موش گفت از کجا میآئی و میگوئی گفت از روی حدیث گفت بیان فرما گربه گفت شنیده که در حدیث است که
هر که متابعت رسول را کند از اهل عبادت است گفت بلی گربه گفت در حدیث است که موذی کشتن حسنه دارد
و ظاهر است که هیچ مخلوقی عزیزتر و شریفتر از آدم نیست پس هرگاه آدم موذی باشد قتلش فرمایند چون این توجیه باشد
پس ظاهر شد سعی در دفع موذی از جمله عبادات است موش گفت ای گربه اگر تو طالب علمی من نیز مدتی در مدرسه بودم
و از مسئله عاجز نیستم نهایت چند سال است که در بقعه خدمت عابدی رفته ام چون بقعه را از مدرسه بهتر نگاه میدیدم
رفتم و خود را که و نفع فراوان تر بود مدتی صوفی شدم و در تصوف مهارت تمام دارم و چله نشسته ام و در ریاضت
کشیده ام تا بحدیکه در شبی هزار چرخ میزنم و خدمت پیران بقاع کرده ام گربه گفت ای موش بسیار خوب کرده که ما را از احوال
خود با خبر کرده الحال معلوم ما شد که از عبادت علمی خبر داری و هم از تصوف موش گفت مگر نشنیده که خداوند عالمیان
گناه را بتوبه عفو مینماید ای گربه روزی در پیش مسجد بودم واعظی موعظه میکرد ایستادم و شنیدم که توبه را خداوند عالمیان
بهانه مغفرت کرده گربه گفت ای موش من از خاندان عابدان هستم موعظه که شنیده بیان فرما بشنوم که شنیده ای یا صحت دارد
یا نه موش گفت حدیث توبه در زمان حضرت رسول شخصی بخدمت حضرت پیغمبر آمد عرض کرد یا رسول الله گناهی کرده ام
اگر توبه کنم خدا مرا می بخشد حضرت فرمود بلی خداوند ستار العیوب و غفار الذنوب است آنمرد گفت یا رسول الله گناهی
کرده ام مشکل است که خداوند عالم بیامرزد حضرت فرمود که گناه تو چیست خون کرده عرض کرد چیز فرمود فضل بس مرتکب شدی
است عرض کرد کاش چنان میشد حضرت فرمود که گناه خود را بگو آنمرد گفت یا رسول الله من نباشم در دنیا و در عرب یکی از
دختران عرب فوت شده بود دانستم که او را کفن سنگینی خواهند کرد من رفتم که کفن او را باز کنم که ناگاه شیطان مرا فریب داد
یا رسول الله هم کفن او را باز کردم و هم با او جمع شدم و مهر بکارت او را بر داشتم بعد صدائی بگوشم رسید که ای فاسق فاجر پلید
که من پاک بودم مرا پلید کردی و من باکره بودم مرا زانیه کردی و خدا تعالی از تو راضی مباد چون حضرت این سخن شنید برآشفت
و گفت دور شو از چشم من آنمرد بیرون آمد رو به صحرا نهاد و چهل شبانه روز میگریست تا بحدیکه روی او مجروح شد و میگفت
کردگارا نخواهی بخشید گناهی که مرا هست و همه کس از همه جا بدرگاه تو گریزد و پناه بتو میآورد و من نیز در رسول تو رفتم
مرا از نزد خود راند الغرض آنمرد میگریست و میزارید بمرتبه که دیو و دد و دام از شیون او و چنان نالید در آمدند بعد از چهل روز
جبرئیل نزد حضرت آورد و این آیه را خواند توبه را آورد و عرض کرد که خداوند عالمیان ترا سلام میرساند و میفرماید
که ما این همه معصیت عاصیان خلق کردیم چرا اینمرد را از درگاه خود دور کردی برو در یاب که توبه او قبول است

و هر که بدرکاه ما امد توبه او را قبول میکنیم اکر به من نیز توبه تو قبول میکنم خدا امر دنیاش را مغفرت داد مرا هم
میامرزد کربه کفت ایموش حرفی شنیده اما نشنیده موش کفت اکر شهریار فرماید عرض کنم کربه کفت ایموش بدان ثابت اما روا
که چون ایه توبه نازل شد در انوقت ابلیس پر تلبیس حاضر بود دلکیر و مضطرب شد خود را بر سر کوه بلندی رسانید و
هر دو دست خود را بر کردن کذاشته فریاد میکرد همه فرزندان او حاضر شدند دیدند ابلیس بسیار دلکیر و مضطرب شده و غمکین
پرسیدند که ایشیخ بزرکوار چرا اینچنین براشفته کفت مرا قصه پر غصه روی داده است زیاده از انکه مردود شدم
کرچه او فرزند ادم بر میابستم و خوش بودم از انکه با خود کفتم که خود و فرزندان روز و شب در فریب دادن فرزند ادم
سعی میکنیم و نمیکذاریم که یکی از فرزندان ادم متابعت امر خدا بکنند و به بهشت برند همه کمراه کرده بجهنم برسانیم الحال
خداوند عالم ایه توبه بجهت بندکان خود فرستاد امر کرد که هر کس کناه کرده باشد چون توبه کند خدای توبه او را قبول
کند و میامرزد الحال کار من تباه شده نمیدانم در اینکار چه تدبیر کنم هر یک از فرزندان ان ملعون وجهی میکفتند ابلیس
قبول نمیکرد که ناکاه پسر بزرک او خناس نام برخواست و کفت ایشیخ چون فریب و کمراهی فرزندان ادم در دست ما است هم
چنین فریب میدهیم ایشان را در نکردن توبه تا از دنیا بیرون روند چون ان ملعون این را شنید برخواست و پیشانی او را بوسید
و کفت در میان همه فرزندان من تو قابل تر و مکار تری پس ایموش اکر تو فریب شیطان را نخوری چرا در حضور من توبه
نکنی و سست میکنی تا صیغه توبه بکویم چون موش این حرف شنید دست و پای او خشک شد لاعلاج کفت ایشهریار چرا اکر هم
دادی و دل از نفس فریاد و وردی ما بدان خواجه حافظ خوب کفته اکر کسی فهمیدی بداند و بدانها انکار نکند کربه کفت
من از قران حدیث میکویم تو از قول خواجه حافظ میکوی موش کفت ایشهریار ببخش چون غزلی بخاطر اورده ام که موافق سخن شما است
خواستم که عرض نمایم اما چون روزه دارم و زبان روزه شعر کفتن خوب نیست و دعا تمام دارد کربه کفت ایموش حرف ماش
ثابت نیست بخوان موش کفت اکر بخوانم میترسم که بر خاطر شهریار عیب ابهام رسد اما میکویم   واعظان کین جلوه در
محراب و منبر میکنند   چون بخلوت میروند انکار دیکر میکنند   مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس   توبه فرمایان
چرا خود توبه کمتر میکنند   ایشهریار شما مرا توبه میفرمائید و خود توبه نمیکنید کربه کفت اکر کسی از معصیت خالی نیست لازم است
توبه کردن اما کناه من بر تو در اینوقت از کجا معلوم شد که مرا الحال توبه واجب کردن موش کفت ایشهریار دار ذوی
دانش تو بسیار بعید است اکرچه من حقیر تو را نصیحت کنم اما چون لازم میاید که بکویم علامتی نیست در جمیع ایشان
مروت و دیانت و سخاوت و انصاف از اجزای ایمان است من از صفات ایشان هیچیک در تو نمی بینم   نظم

حرف انصاف ولیکن نیست انصاف تو را معدن جودی ولی خالی بود از جنس خود گربه گفت این بکار و هرچه در
محل خود بکار می آید در غیر محل کمال مروت و سخاوت بوده باشد یا صاحب بی وفا نمان در وصایت دستگاری
اینها که از من میطلبی موش گفت آنچه با من کردی و میکنی خواهی کرد از فرط بنده نوازی و کمال کارسازیست نشنیده
که گفته اند گو بر پستانی نباخی بسوی کل یا الابد دما ای شهزاده اکنون و اینوقت این غیر دور از خانمان فرزند
را فرض کنی که بجانب خود می بردم و فرزندان را به بینم و ایشان را بید دفراق مثل انسان سخاوت از این بهر چه باشد
اینوقت از من بیچاره تر نیست بهتر در از من در راه استخفاف اگر مرا این همه آزار توست تا برین بیچاره کی من رحم کنی مروت
این بهر چه باشد در اینوقت از من بیچاره تر نیست اگر فکری کنی ای شهزاده عالیمقدار که موش از سفره من حیا
واز کوزه من آبی نخورده و چه جهت او را آزار کنم چون بداند مضغی نیکو دست از من بر ندارد کی مرتبه از این والا تر
نمیباشد یاد داشته که دنیا دار مکافات است و بیشتر گاه در دنیا مکافات دارد و هر کسیکه ستم و بیم قوتی کنند
در حق من بیچاره عاقبت خود بچنگال از خود قوی تر گرفتار میشود که هر قدر عجز کند آزاد نشود و گرفتار باشد
خدا بشکر بالا دست اوست زبر دست هر دستی است شاعر نیز ای شهزاده مناسب حال تو و شیخ سعدی در گلستان
گفته گربه شیر است در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ امروز منکه در دست تو گرفتار
از روز را بخاطر رسان که گرفتار باشی بچنگال از خود قوی تری که هر چند عجز کنی در نگیرد و پند بر دستی او
روز بگیر و با هر چه خودی با تو میشر کنند در برابر چنگال و دندان چون عاجز و بیچاره شوی گربه این سخنان از
موش شنید و با خود گفت که اگر رهایی کنم با او از راه دانش دور است و ترسم که از دستم بیرون رود و آنگاه پشیمانی سود
ندارد و با من بیچاره بیاید همچو هدر راه برد که از دست من خلاص شود منهم بطنز و دلیل و موعظه او را فریب داده
بدست آورده ام گربه با خود و زبونی و مضایقه قرار داده و موش گفت ای شهزاده از خواب من پر رنج کرده و جواب
کوتاه گربه گفت آنچه مراد دل است مراد در خاطر فراق بسیار دارد زیرا که از من بد دل شده و حرف مرا نفهمد
میدانی ای موش دنیا محل فناست و من ترک اللقا دنیا کرده بدلیل حدیث حضرت سید کاینات که ترک دنیا راس
کل عبادة و حب الدنیا راس کل خطیئة بنده تارک شده ام و میخواهم از این طریق لا اقید و گوشه نشینی
بر نگیرم تا بمیرم زیرا که از ترک تعلق و خلاف نفس لذتها یافته ام و در این باب نیز گفته اند نظم
بیا تو ترک تعلق کن و بعیش بکوش که رکاخ ترک تعلق کلید گنج مراد است ای موش دنیا محل فنا است

واهل دنیا بنادان وغافل وبیخبر ونادان واهل لاف وغرور چنانکه جاهل پا برهنه وبی زاد وراحله وبی توشه



در دنیا سفر کند که پر سنگلاخ وپر خار باشد واز عقبشان دزدان نابکار در کمین او در دنبال وپیش
چاهی عمیق واز بیخبری وغفلت که پس ننگرد ودر پیش خود نظر نمیکند تا آنکه دزدش پا برهنه کرده در چاهش
انداخت موش گفت ای شهریار این احوال چگونه روی داد واینهمه شر از کجا یافتی اگر بیان کنی کمال مرحمت خواهد بود
گربه گفت از برای تو حکایتی خواهم بنظم بیاورم واقع وصحیح وبکمال فصاحت وبلاغت آراسته وبنظم ونثر اگر گوش
داری البته میگویم والا گفته اند که از برای نادان دانش بکار بردن وبرکندن همان حکایت پروازی مانند غلبه میماند
که از گوشت با بوا خورد وبکند ودر گردنش عقد گوهر فکنند موش گفت ای شهریار نشنیده که زالیش تنگ طبع قابل
ونا قابل است وبود آنچه بخاطر میرسد بیان فرما هر که زانصرت است میگیاو میشناسد قدر میداند وانکه بصیرت ندارد
نقصان بدانش اهل کمال نمیرساند واگر جواهر فروش بساطی بگسترانند واو بلاشبه جواهر او را نشناسد بر جواهر جواهر فروش
نقصانی نرساند در بیان نکردن تو چه میفرمایی گربه گفت ای موش تو نیز دست از مال مردم بدار تا از پرتو شعشعه
اینروانی هدایت واصبر صبراً جمیلا وبنسیم الصبر مفتاح الفرج بر روز نیز دماغ تو لایح کرده موش عرض کرد ای
شهریار عجب دارم از علم وفراست شهریار که گاه گاهی خبر چند بیان میکنند که سبب بیاو نزد پر مینماید وکینه در دل
ظاهر میشود گربه گفت ای موش بگو آنکه نند وپر مکرر مینماید گذشته موش گفت الحمد لله والمنه که شهریار با عالم
علم است مگر در قرآن نشنیده که لم تقولون ما لا تفعلون چرا آنچه میگویی خود بجا نمیاوری گربه گفت که ای
آنچه بجا نمیاورم بگو موش گفت کجا لایق دانشمندان وبزرگان باشد چون من حقیر بیچاره بیگناه را چسبیده تیر
خطابی لدوز بر دیده نهادند صولت ونخنا ندوز نابشوکت یا برهودن عتاب وخطابی در زیر دست خود را
ستم آزار میکنی کجا اینحال لایق دانشمندان است واینطریقه ذره پروری وداد گستری نیست با اینهمه ستم که بر این بیچاره میکنی

اخر التماس من بر در خدمت شما بدجه قبول نخواهد رسید گربه گفت آن التماس کدام است موش گفت
توقع دارم آنکه مرا رخصت فرمایید در این اطراف نقلات و برای شهریار بیاورم و بخانه خود بروم مبادا شما را
چیزی بخاطر شریف برسد گربه گفت در این حوالی نقلات از کجا بهم میرسد که از برای من بیاوری موش گفت
خانه بقالی حوالی پر از گردکان دارد همه را بخدمت شما بیاورم گربه گفت ای موش من گردکان را چه میکنم و بچه کار
من میاید موش گفت ای شهریار این نام و صفت او شنیده و حلوای او ده مشنیده اید که از مغز گردکان است اگر رخصت
کنی وصفی و صفتی از مغز گردکان بیارم اگر نسبت بسر شما بنالت بیان کنم گربه گفت بگو تا بشنوم موش گفت اگر
این پوست او را بر چشم کسی هر کو از بینا چشم … نکشی و پوست گردکان یک جفت چکمه است که لایق پای شما است و از
باران و برف محافظت مینماید و زمین گل شود پای مبارک شما بگل آلوده نشود و این کمینه روزی در شاهنامه
خوانده ام که رستم زال کله دیو سفید را پیمانه شراب ساخته بدان که از برای شما عجب تحفه ایست گربه چون
این نقل را شنید بر آشفت و گفت یا فاسق یا فاجر شوم فاسق الخمر شارب و فاسقی تو اکنون بمن ظاهر شده
واجب شد که خون تو را بریزم موش چون این را از گربه شنید ابر حیرتها زد به بار … گرفت و رو بر خاک مذلت
نهاده و گفت ای شهریار بر شما پوشیده نیست که حرف بد ابرم [illegible] و اعتبار نیست و از احوال خود خبر ندارم و بیهوش و بی
عقل هستم گربه گفت ای موش سرها خورده صفت حرارت آتش و تشنه را الغریب بحیاتیه چه نفع دارد و صفت گردکا
بچه کار من میاید موش دانست که گربه گرسنه است گفت ای شهریار دیروز بره در خانه آورده ام و ران او را یخنی کرده ام
با دو قرص نان روغنی و کلوچه ام پخته ام اگر رخصت بفرمایی بروم و بیاورم و هر دو با هم بخوریم یخنی بسیار خوبی
گربه خام طمع با خود گفت نوشته اند بر در دروازه مصر که ریش خان طمع بر کوز مفلس گربه را خام طمعی
غالب آمد ناخن چنگال در اشتیاق در آورده و بهوس یخنی پخته فرو رفته و سمند حرص کو عنان که دیده
اختیار از دست داد عنان نفس رها میکنی بمیر بسی که با هزار کمند دیگر بدست نیاید گربه با امید یخنی
پخته از در خانه موش بکناری رفته بگوشه نشست موش خود را انداخته و تنی چون بید لرزان و دلی چون
مرغ نیم خورده در تنور طپان سر را بالا کرده و شکر الهی بجای آورده گفت الحمد لله از دست ظالم خلاص شدم
و دیگر از خانه بیرون نخواهم رفت تا شب بسر دست آید نخوابم تا صبح شود و ساعتی بر روی زمین نشست
و قرار گرفت تا دلش از لرزه و تکان آرام گرفت و بعد از آن بنقل خوردن مشغول گردید بعد از خوردن نقلات

بر قصیده خواندن پرداخت و این بیت را می‌خواند ابلهی زکید دشمن چون بیافتی رنجها فارغ نشین بر راه وی
خود و باده اینست گربه بدر خانه موش مضطرب و حیران بوده و میگفت الانتظار من الموت اگر موش نیامد چه
کار خواهم کرد و چه تدبیر خواهی ساخت و این بیت می‌خواند با اینهمه همه سعی و دانش و تدبیر بپا و دست و
و زبان دیده و کوشش بستی لب و چشم کشتی خاموش حیران پریشان و لی از حیله موش و گاهی با خود
میگفت که البته خواهد آمد و در تدارک دیگ سفر خواهند بود با خیری واقع شده آنچه کردم از ره رحمت موش
در همه عالم برادر با برادر کی کند و گاهی میگفت الله اعلم آنچه در عقیده منست آنستکه موش از دستم بدر رفت و دیگر بدست
نمی‌آید کسیکه بیافت بچنگال من بحیله رنجها اگر بدست بیاید آنکه عقل ندارد الحال مرا باید بدر خانه موش انتظار
سفره باید کشید و نمیدانم که حال دوستانکامست و یا خوشحال یا آنکه تاسف خوردن است و پشیمانی سودی ندارد و
غصه و سرزنش بار میآورد و در این گفتگو بود که صدای پائی شنید ناگاه موش از کنج خانه سر بیرون آورد و نگاه کرد
گفت ببینم گربه رفته یا در آنجا نشسته است ناگاه چشمش بر گربه افتاد که در آنجا نشسته است و دم گسسته با جگر خسته
و دل شکسته موش گفت السلام علیک ایشهریار گربه گفت علیک السلام ای موش خوش آمدی چرا اینقدر دیر کردی و من
بسیار در انتظار بسر برده بسبب ملاقات که میان من و شما بود چنانچه حالتی دارد است در آنوقت که تو رفتی من آرام نگرفتم این
جا که گفته اند باید دوستان را دوست داشت دوستان در برهای غنچه هر یک خلوتند تا جدا کردید اندازهم
پریشان میشوند بار دیگر بکجا رفتی موش گفت ایشهریار در خانه ما از خود بزرگتر بسیار اند چون بنده در خدمت شما
بودم اطفالهای کوچک گمان کردند که من بجائی رفته ام و مهمانم یعنی زاکل خورده اند الحال بره فربه شیر مستی را بازداشته ام
که بکشند اول دل جگر او کباب کرده از برای شما میاورم که ناسر کار صفرائی بشکنید آنگاه تمه او را صرف شود باقی دیگر را
گفته ام قافور و سر و پیازه درست کنند پشت مازوش را دادم از برای سرکار لوله کباب درست کنند و بکران اوز اسپایلو
از ران ناز سازند و پس ران و قیمه دو کار ده کنند از جهت حلو قند و تخم مرغ هم دادم درست کنند جگر و دنبه
او را بسر نهاده از برای شهریار قضا فوت دار بشود و شکنبه و چربی وده را باشیر ان کیپا از عفر اساز دبعد مکدانی
که بیان طعام میکنم هر دم او را امتحی و ریش خند مینمود و گربه گاهی از کمال حیرت و خام طبعی با خود میگفت که صبر سابان
کرد اما عجب سفره موش خواهد کشید جا بدستان خالی خواهد بود و گاهی میگفت حرامزادگی موش از حد بسیار زیاده است
از آنکه بیز و بیر و حیل نام نوشته است برجهه او غیر خیانت نوشته است ترسم که با انتظار بسر برم و عاقبت چنان با

و گمان میبرم که خیال او ظاهر شود دیگر گفت این کار یکه من درباره موش کردم این ضیافت و تکلفات درباره او سهل است
آخر الامر گفت اینجاهای من بود که چنین بیمروتی در حقم کردی من در حق تو مروت کردم و ترا گذاشتم و تو حال
در حقم بیمروتی کردی حالا بمکر و حیله و تندی با من سخن میگوئی و هم چنین نخواهد ماند موش گفت اگر ترا عقل و
تمیزی بودی مرا از دست نگذاشتی اما بشنوند کان عزیز این کتاب بگو و بدانید کان بد نبرید که گفتگوی موش
و گربه بیهوده است موش نفس اماره است که بمکر و حیله از دست شخص خلاص میباید حرف شیطان را اختیار کرده و فساد
مینماید بعد از آن بطوریکه مینبینی مسخره و ریشخند مینماید هر لحظه اختیار از دست بیرون میبرد ایشان گرسنه
بهبولن خود مغرور موش را چیزی حساب نکرده عاقبت بنادانی و طمع نفس خبیث ملامت شده و طمع پرده خاموشی بر دیده
بصیرتش فرو گذاشته اگر عنان ارادت بدست نفس دهی بخویشتن نکری از ذلت دمار بر آرد مطلب از این عبارت
اینکه در هر لفظی چندین وعظ و نصیحت ظاهر میشود اما توقع اینکه قیاس نکنی که سنگی و چوبی است و گفتگوی خوش
طبعی کرده ام از روی خواهش دل و هوس و نصیحت گربه و موش بدار که حقیقت نفس شهوت در طمع خواری بهم میرسد
بدانی و بیاموزی حقیقت فنای دنیا و اوضاع او بدانی ابر زبان موش و گربه نقل کرده و در تصوف موش در تشریع
گربه مباحثه و مجادله میشود اما چه حاصل میترسیم که بمطالعه جمعی که بکمال ادراک و شعور آراسته اند برسد
و نصیب خوش طبعان کم سواد شود و رنج این حقیر ضایع گردد آه زده ام از نجز بودن دهر باد تا در سر بازار بساط
بگشائیم ترسیم که شود مشتری خود نشناسی که ترسیم به پیشش در معنی بگشائیم اما مطلب اینخوانندگان و نویسندگان
کان از روی تدبیر و تفکر در این نظر نمایند تا روز خاطر از پرتو نور معانی ابیات که این مایه روشن نمایند باز
آمدیم بر سر صحبت پس گربه خون دل میخورد و میگفت ای موش طریق دوستی و مهربانی این بود که با من کردی موش
گفت موش گفت میخواستم ببینم که اعتقاد تو در حق من بدرجه مرتبه است و اگر نه بد دستی قسم که این چند نفر را
باز داشته ام که هرکدام قورمه پلو و یخنی و مسمی پخته کرده و مرا خبر کردانند چون میدانستم که مهمانی شما اینجا در
گذاشتن درست نیست و تنهائی شما مشکل است گربه گفت ای موش چیزی خوانده گفت کوره سوادی دارم و در تصوف
داخل شده ام گربه گفت اشعار خواجه حافظ خوانده گفت بنده هر وقت که میخواهم از خانه بیرون بیایم فالی از خواجه
میگیرم و دو بیتی میخوانم و بیرون میآیم گربه گفت ای موش آواز هم داری موش گفت بلی آواز بد ندارم گربه گفت
در پرده شناسی ماهری گفت موسیقی را خوب میدانم گربه گفت در صحبت شما بسیار محظوظ شدم موش گفت

ای شهریار شما صورت حسن را دید و دقت میکنید گربه با خود گفت میتوان بطوری صحبت حقیقتی سفره او و در نور را
ظاهر کرد پس گربه گفت ای موش دیوان حافظ همراه داری گفت فالی بجهه من بگشا در برادری و همخواری و صفا
و راستی میان ما و تو فالی بگیر موش کتاب خواجه را برداشت گربه نیت کرده که آیا وعده سفره کرده آمده است یا دید
وقت است تا چیزه مکر و حیله اگر دارد این غزل آمد نقد صوفی نه همین باده بیغش باشد ای بسا خرقه که مستوجب
آتش باشد صوفی ما که ز ورد سحری مست شد مدهوش شامگاه نگران باش که سرخوش باشد خوش بود
گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در او غش باشد گربه چون این مقال را باهنگ شهنازی
از او شنید یافت که موش دروغ میگوید موش از این معنی متفکر شد گفت سخن فالی موافق حال تو آمده است
گربه گفت ای موش در این مقال چه میگوئی گفت مقال مدلل گرفته گربه گفت تو نیت مکن تا من فال بگیرم موش
گفت خوب است موش گفت نیت کردم گربه کتاب باز کرد این غزل مناسب احوال آمد نظم صوفی نهاد دام و سر
حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد بازی چرخ میکندش بیضه در کلاه زیرا که عرض شعبده
با اهل راز کرد گربه گفت از این هنر و اش تو بحث شود زیرا که تو صوفی و من طالب علم و مرا اهل راز گفته زیرا
که در بحث و درس با من موافق ینبغی الحال بر من ظاهر شد که دروغ میگوئی موش گفت ای شهریار در اشر منده
نکن از برای اینکه تامل در سخن نمیکنی و پیش از وقوع سخن از روی اراده میگوئی و اگر نه میگوئی در این مقال با تو حرفی
نیز دو برا که در این فال لفظ صوفی را من نسبت میدهند و من تمام صریح خیانت و بی مهری تو را ظاهر کردم
گربه گفت بگو موش گفت ای ساکت خوش خرام کجا میروی بایست ایمن مباش که گربه عابد نماز کرد ای گربه
بگو ما تو چه را در انتظار بگذر که بنشینیم و در مکر و حیله بیهوده در بکنیم که بگشائیم حقیقت دل من با تو
صاف است و دل تو را صاف نمی بینم و اگر چه معنی دارد که مکر و حرف آزمایش میزنی اگر چه معنی دارد بر تو ظاهر
شده باری اگر دماغ تا رسیدن سفره داستانی از برایت بیان کنم گربه گفت خوب است بگو **حکایت**
موش گفت آورده اند که پادشاهی بود در خراسان برادری داشت و پادشاه را دختری بود و برادر پادشاه را
پسری ناتوان بود و او را پسری بود در حال طفولیت آن پسر و دختر همدیگر را دیده بودند با هم شرط کرده بودند
که دختر بغیر از آن پسر با دیگری شوهر نکند و پسر نیز با شرط کرده بود بغیر از آن دختر زن دیگر نگیرد چون مدتی
برآمد پادشاه روزی بقصر دختر رفت دید که دختر بکمال حسن و جمال قابل شده و در تدبیر آن بود که او را

بدیگری

به پسر برادر خود دهد قضا را در آن روز زن پسر وزیر پادشاه وفات یافت و وزیر بی‌زن ماند و چون خبر
پادشاه را از برای پسر خود عقد بستند و چون از پسر این خبر را شنید پیغام به دختر داد که مگر این پیمان
را فراموش کردی چرا عهد قدیم را شکستی دختر جواب فرستاد که ای پسر عمو خاطر جمع دار که من از تو ام و تو از
من اما اطاعت پدر واجب بود و مرا چاره نبود لا علاج به عقد پسر وزیر اقرار کردم اما در شب عروسی وعده با
تو دارم که در بستان یک ایشان در باغچه حرمسرا چون خبر به پسر رسید بسیار خوشحال گردید صبر کرد چون
شب چندی بر آمد گذشت شب عروسی مهیا کردند با کمال ناز و نعمت و زینت و اسباب دختر را به خانه داماد



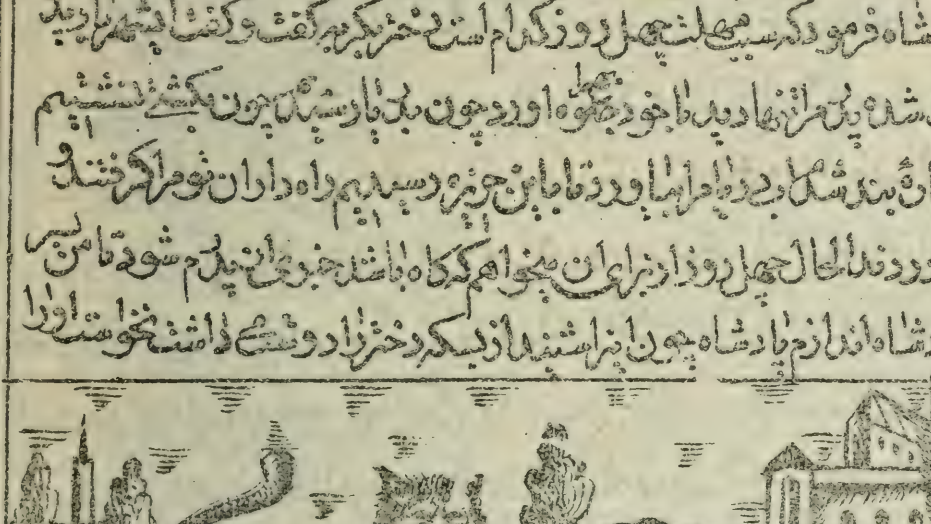
روانه کردند قضا را و آن شب برادرزاده پادشاه
کمندی برداشته خود را به باغچه رسانید و مشعل‌ها را ان
دید که در باغچه مشعلها روشن کرده اند جمعی کنیز
و خدمتکاران داماد و عروس ایستاده بودند عروس را
در همان باغ خدمتکاران انداختند و در یک طرف
نشسته نشست چون شب شده خدمتها ادا کردند
داماد خواست که قدم در زد یکی گفت دختر افتاد به
را بر داشت بیرون رفت متفکر بود که آیا پسر عمو
آمده باشد یا نه و اگر نیامده باشد چه سازم که زفاف من بی او نخواهد افتاد متفکر بود در همان باغ خیابان با
از قضا به دختر نزدیک رسید پسر صدای کفش شنید نگاه کرد دختر را دید از جای جسته در پای دختر افتاد دختر
گفت ای پسر اینجا تکلیف نیست بیا تا در طویله رویم و مرکبان خوش رفتار برداشته یکی رویم پسر برخواسته
با دختر در طویله نهادند و از آنجا مرکب برداشته روانه راه شدند پسر عروس و دیر دو ساعت منتظر عروس بود
دید که عروس نیامد از حجله بیرون آمد هر چند جستجو نموده اثری از آثار دختر ظاهر نشد لا علاج بیدار گردید
در همان شب سر در بیابان نهاده و بجستجوی دختر بیرون رفت ناگاه بمرد عجیب موافق احوال من دو نواست اگر پسر در
حجله دست از عروس بر میداشت اکنون به کم از آن چرا میکشید و اگر تو دست از من بر نداشته بودی اکنون
سرگردان و متفکر نبودی که وزیر این سخن شنید آگاه شد و فریاد برآورد و گفت ای هوش رس من عشق عشقی حال را

در درون خانهٔ خود نگاه داشته باید دام تند و هرگز ناشسته امید از مشمر که خداوند عالمیان یکبار
دیگر مرا بر تو مسلط گردانید موش گفت ای شهریار بزرگان که حوصله نباشند از این بیشتر حوصله دارند
که ببینند خوش طبعی از جانب این خاطر جمعها دچار اینهمه هست که پسر از دختر و پسر چه آمد چون پسر و دختر از
شهر بیرون آمدند و طی منازل همی کردند تا بساحل دریا رسیدند کشتی مهیا ایستاده بود روی سوار کشتی شدند
راه دریا پیش گرفتند و همی خواندند کشتی بخت بگرداب بلا افتاده است تا دگر باد مرادش ببرد تا ساحل
تا خود چه سبب گردد لطف خدا باد طوفان شکند یا که نشاند در گل قضا را چون بمیان دریا رسیدند بخاطر
دختر آمد که زر دینه را بیرون نکشاده فراموش کرده پسر چون از این واقعه خبردار شد قصد کشتی بود نشسته
متوجه ساحل شد که زر را بیاورد کشتیبانان بخاطر رسید اینچنین دختر با جمال در دنیا که خداوند عالمیان در دریا انداخت
رسانیده خود بتصرف خود در آورد و دنیا و دین چون نیز دل بخت آمد خواست که نقاب از روی دختر بر دارد دختر بسیار
عاقله بود با خود گفت اگر با اکنون مرا بی با انداز دو اگر راضی شوم معقول نباشد پس بحیله وقت بر وقت فرج
الوقت باید انداخت پس بکشتیبان گفت ای ناخدا من از تو ام و تو از من و اینچنین که پیش رفتن مراد دیدی بیابان
یافته بود و من با او خوش نداشتم الحمد لله که بر تو بر خورده ام و احوال او را بتو خواهم گفت در وقت خوب اما تو باید
مرا بمعمورهٔ خود در آوری با آخر ما و تو معمور باشد فرزندان حلال زاده بهم رسانیم کشتیبان چون این سخن را
شنید لنگر کشتی را با شوق تمام بر داشت متوجه وطن کردید بعد پسر که پیر بکنار دریا رسید بخاطرش آمد
که آن دختر کجا رفته تو از دانه جواهر که داشتی بود که تو از دست بر دادی بطلب زرینه شدی پشیمان گردید اند درینه
یافته برگشت چون با موضع رسید که کشتی را لنگر انداخته بود نه کشتی را دید مضطرب سرگردان از رفقه را در
انداخت و خود بتفحص و جستجوی دختر رفت پس پسر هم چون در کرا بنا پسر را در نزد کشتیبان نهاد از برای مال
دنیا در ساحل دریا نهاده و هم چنین دختر را از دست بداد هم چنان است معامله او و تو اگر بصد حیله و افسون
چیزی را بدست آوری و بفریب نازنینی از دست بدادی همچنان است معامله اضطراب و بیقراری سودی ندارد
سر رشته هر کار که از دست برفت در یافتنش نزد خرد عین محالست کی رشته تدبیر خود از دست گذارد
انکس که بان مرتبه عقل و کمالست گربه چون این سخن بشنید فریاد بر آورد و چنگال بر زمین زده ام از اطراف عین
میزد و موش را دید که گربه بسیار مضطربست گفت شهریارا قبل از این گفتم که مردم عاقل از برای خبره بهلی از جا

بدر

بد رسیایند و کم حوصله میباشند و فریاد میکنند و برهم زن و وقوع فتنه خشم و غضب بند لکن شنیدن غیر بسیار شنیدن
رفتن از هوش است شنیدن نشنیدن دیده کوش است هندو انشا شصت و دو و اقوی واپی دیگر از هم منور زرد
او از روی کشتن اوست ایکر به خواطر جمع راد از راه بد کمانی عنان معطوف دارد و بشاه را بصدق و صفا متفق
منازل انصاف بکن و بطمع قلیلی چرا عقل از دست بدادی بنده کنیزان برای شما نقل میکردم نکذاشتی که تا انتها
را تمام کنم و بر سر رفتن و کشتیبان چه امد ایکر چه شود که دمی ساکن شوی که بنده این حکایت را تمام کنم که خالی
تکلف نیست و طعام بخورند و سفره بیاورم ایکر به کشتیبان دختر را بر داشته رفته تا بساحل رسید دختر
کفت ایمرد تو را در وطن خویشان و اقوام هستند یا نه ناخدا کفت بلی از فرزندان و زنان و قوم و قبیله و خویش
بسیار دارم دختر کفت اکنون کشتی را بر کنار بیاور و برو بشهر خود از اقوام و اقربا از زن و فرزندان جمیع را بر داشته بیاور
تا مرا بخانه تو برند وقار و سنکینی تو باشد ناخدا انکشت قبول بر دیده نهاد و روانه شد چون ناخدا برفت دختر
کفت خداوندا پناه بر تو میبرم و لنکر را بر داشته و کشتی او را بر داشته و بر روی دریای آب و اذوقه بسیار کرد برنجین
و میکریست و میکفت خداوندا پیش تو عیان است که در دل من نیست از قضا کشتی او بجزیره رسید که درختان سر
سبز که هر یکی سر بر فلک بر کشیده دختر کشتی را بر درختی بسته و در ان جزیره رفته معموره بنظر درآورد که اقسام
میوههای لطیف و ابهای روان و از همه درختان از نارنج و ترنج و شفتالو و انکور و آلو و خرما آن
هر کونه که بخواهی و از میوهها و از کلها کل سرخ و کل زرد و کل سفید نرکس و بنفشه و لاله و ریحان دختر در انجا ساکن
شد و تماشای صنع الهی میکرد و در این اندیشه بود که چه سازد ناکاه سواری چند پیدا شدند از راه و از ان بی
دختری دیدند که مثل و مانند ندارد و او را کرفته نزد سرکرده خود بردند سرکرده را اصل ان که حرام میبینداشتند
چون ان دختر را دید با این جمال و کمال و حسن دانائی عقل از سرش پریده رفته کفت که این تحفه را انکاه
ان میشود که اخر بسلطان میرسد و خیانت ما ظاهر میشود اینرا میباید از برای پادشاه برد البته ما کرامت خواهیم
کرد و از ضرر سلطان ایمان خواهیم بود پس او را بخانه برده و زنان خود همراه او کرده بحرم پادشاه فرستاد چون
نظر پادشاه بر دختر افتاد بیکدل نه صد دل شیدا و بیقرار او کردید و بسیار اکرام او نمود پا بدختر کرده که دختر شرمنده
چو نشسته شد فرمود دختر را لباسهای فاخر پوشانیدند و بخلوت خاص اورد تا پیش دختر بنیاد کریه و زاری کذاشت
پادشاه سبب کریه او را پرسید کفت نمی توانم دید که کوهر اشک شاه را از نرکس دیده تو بریزد و دل

جمال نوشته ام صحیح مکن و احوالی که در تواریخ بیان کن و پادشاهان روی زمین از دنیا رفته اند که دختر پادشاه
از جمله حرمیه غالبه باشند تو را چه پیش دیگر عمر کلفه اکبر عفو امید دارم که دختر بهروز بیش نهاده و زمین را
بوسید و عرض کرد ای شهریار منکر باشم که تو ام خدمت این چنین پادشاهی اطاعت نکنم منکر یکی از خاقان و خادمان و کنیزان
شهریار هستم و هر چه حکم فرمائی مطیع ما است عادارم از لطف شاهنشاه که چهل روز فرا مهلتی دهید و بعد از آن هر چه
اراده پادشاه باشد اطاعت مینمایم پادشاه فرمود که سبب مهلت چهل روز کدام است دختر بگریه گفت و گفت ای شهریار دیگر
من از تجاران مشهور بود عادرم فوت شد پدر مرا تنها دید با خود همراه آورد چون به پا شبندر چون بکشتی نشستیم
کشتی طوفانی شد من بیچاره به تخته پاره بند شد در دریا افتادم با ور دو تا باین جزیره رسیدیم راه داران نو مرا گرفتند و
از بلند تا اقبال هوای خدمت شما آوردند الحال چهل روز از برای آن میخواهم که آگاه باشد خبر آن پدرم شود تا من سر
خوشحالی بنشت و صال او دیگر زن پادشاه اند از هم پادشاه چون این را شنید از پیکه دختر را دوست داشت نخواست او را



آزرده کند او را چهل روز مهلت داد
روز بهروز میل پادشاه نسبت به دختر
زیاد میشد و بابو چنا سلوک میکرد
و در درون حرم با اهل حرم کرد و صحبت
و محبتی در میان بسته و یکدم آرام
و عشرت و صحبت میکردند تا شبی از
شبها زنان حرم صحبت میداشتند تا حرف دریا رسید دختر از جمله ایشان نقل کرد که ستاره‌ها و آفتاب در دریا بسیار
دارد و اهل حرم اراده دریا کردند و هم چنین قرار دادند که بعرض پادشاه برسانند خرم شده بسیر دریا کردند بروند
اما کلمه چند از کشتیبان بشنو اگر چون بخانه رفت از خویش و اقوام خود چند نفر جمع کرده نزد دریا آمد که دختر را
از کشتی بیرون آورد و بخانه برد و عروسی کند چون به دریا رسید از دختر و کشتی اثری ندید پس ناخدا کشتیبان را دید که
دنبال دوامده و کنار دریا گرفته دکنار دریا در عقب کشتی روانند اگر به چه سبب امشب آمده اند ناخدا
کشتیبان را دید و دنبال او در آمد و از دست گذاشتن دختر حال صحبت ما و تو میباشد که تو مرا از دست داده چشم
سبزه میباشی و هر نفس با امید خورده و نان برافراشتن و ناخن طمع بر گنج چوب فرو گذاشتن که هر چون این حرف

از موش شنید از تندی فریاد برکشید و گفت ای موش چنان مینماید که مرا سرگردان و اسپندوار میکنی انی یعلم
حرف چند از تو ظاهر میشود الحال دفن من از برای تو اولست موش گفت ای شهریار مرا قصد دفن و منع باز داشتن
نیست خواهی برو خواهی بمان و اگر فرمان برداری متابعت کن تا رشته امید بمقراض بی صبری قطع نگردد و شمارا اندک
صبر هم میباید کرد تا بنده آنچه وعده کرده ام اکنون متوجه باش و تامل نما ببین تا سر دختر و پسر چه آمد گربه خاموش
شد موش گفت چون دختر با اهل حرم قرار داد که بسمع پادشاه برسانند و رخص شوند و بسیر دریا بروند چون روز دیگر
شد پادشاه در سیر استغنا قرار گرفته در میان حرم سرا با اهل حرم مشغول شد بضمیر تا حرفی از کشتی و دریا در میان آید
از بانوان حرم گفت که توقع از شهریار داریم که ما را بسیر کشتی و دریا رخص بفرمایند و خود نیز قدم رنجه فرمایند که بکشتی
نشینیم چنانکه خود مشبه هلال ماه کشتی خود را بر روی دریا بنماید گوی فلک بیسا... و ما از عقب چون ماه و ستارگان
که دور آفتاب را گرفته سیر دریا کنیم پادشاه از دختر پرسید که اراده سیر دریا داری دختر گفت ای شهریار چون اهل حرم
میل سیر دارند هرگاه ولی نعمت رخص فرمایند سبب ممنونی خواهد بود پادشاه متوجه سیر ایشان را طلب نمود که ذکر
روز شوار... در دریا اقرار کرده چهل کس از اهل حرم را نوشته که با دختر و پسر بدریا روند چون وعده تمام شد خواجه سرا
قدغن نمودند و راه را خالی و قرق نمودند و چهل نفر از اهل حرم با دختر روانه نمودند چون اهل حرم بکنار دریا رسیدند
و چشم دختر چون بکشتی افتاد خوشحال گردید چون در فوق کشتیبانان داشت اهل حرم را تکلیف نمودند داخل کشتی
گردیدند و لنگر از کشتی برداشته ناگاه باد مخالف آمد و لنگر برداشته و بر روی آب دریا مانند تیر شهاب روانه
گردید و خواجه سرایان آنچه دست و پا زدند بجایی نرسید و بعد برگشته چگونگی را بعرض پادشاه رسانیدند پادشاه
آه از دل کشید و از سر تخت برخواسته و قبا را از بر پاره کرده ناله و زاری هم قرین شده از عقب ایشان روانه گردید
بگربه اگر پادشاه طمع خام بر گربه بمثل اینهم عمر و لغو و سرگردانی ... بیداد ... والان میکنی
بگربه اینهم مثل قصه ایست که بر تو واقع شده است که ... بعقل مرا از دست داده و سرگردان و حیران
مانده نه راه پس داری و نه راه پیش ساعت بساعت غصه میخوری اگر پادشاه بر حسب اهل حرم ... و این همه سرگردانی از او
نمیکشید اگر تو هم دست از من برداشتی اکنون ... که ... آتش ... از کانون سینه او مشتعل
فریاد برآورد و گفت ای موش ستمکار لطیفه و ظریفه گوئی امید دارم که خداوند عالمیان یکباره دیگر بگیر من ...
آمد خواست که دیگر بگوید تا ابد مرا بمن گرفتار کند ... گفت دهن را از خواب بیدار کرد و نشست سخن

برکردانید و کفت برادری و دوستی ما و تو یکی است یکی در رفاقت خار غبال و باقی عمر خود را صرف کرده ایم سوکند
کفت مکر نه دانستی که بر سر دختر چه آمد با ما حرم پادشاه کرو به کفت خبر کوش شنید بما نمانده و نه در دل فهمیدن
مکر تو نمی بینی که ایله اسپ صبر چه قدر است موش کفت انشاء الله تعالی سفره مهیا خواهد آمد و عقد اخوت در بین ما استوار خواهد
بسته خواهد شد نشنیده ای که بزرکان کفته اند هر کس که خورد نان او و نمک را نشناسد شایسته نیست که در اصل خطا
داشته باشد اکنون مستعد باش که تمام سفره برسد و متوجه باش که بر ایشان چه آمد چون دختر لنکر بر داشته و
کشتی بر روی آب دریا روانه شد بعد از هفت روز کشتی به کنار جزیره رسید لنکر انداخته کشتی را باز داشته از روی
آب دریا بیرون آمدند و در میان جزیره داخل شدند قضارا در آن جزیره مردی همه کشتی بود ایشان را به آن شهر خبر دادند
اهالی شهر طلبکاری ایشان آمدند و ایشان را یافته بخدمت حاکم بردند و حاکم شهر با ایشان کفت که خاطر جمع دارید که
پادشاه ما با عدالت میباشد دختر خوشحال شد چون ایشان را نیز به پادشاه بردند پادشاه با ایشان فرمود که بجز سرا
بردند دختر در پس پرده آمد حقیقت حال آنچه بود بعرض پادشاه رسانید چون پادشاه را صاحب و پرهیزکار دید دانست
که بکمال عدل آراسته است و آنچه بر سر او آمده بود همکی را بدون خلاف بخدمت پادشاه عرض کرد پادشاه او را
عزت بسیار کرده و در عقب پرده بدون حجاب با صفا آنرا از برای او جا کرده ایشان را در آنجا منزل دادند فرمود تا حاجبان
خوش آواز در شهر ورده کرده جار زنند که هر کاه غریبی داخل شهر بشود او را کرفته نزد من آورید چون هفته از او بکذشت
دروازه بانان شهر دیدند جوانی داخل شد او را کرفته نزد پادشاه آوردند دختر در پس پرده نکاه کرد دید شوهر خویش
و وزیر است پادشاه پرسید کیستی و از کجا آمده ای پسر حقیقت را از برای پادشاه نقل کرد پادشاه از دختر پرسید که
راست میکوید کفت بلی پادشاه مهمانداری فرمود تا او را مهمانداری کنند چون مدتی بکذشت باز دروازه بانان آمده عرض
کرد که مرد غریب دیکر آورده ام دختر نکاه کرد پس عموی خود را دید خوشحال کشت پادشاه از آن احوال پرسید آن
پسر هم حقیقت حال را بعرض رسانید پادشاه از دختر پرسید آیا راست میکوید دختر عرض کرد بلی پادشاه مهمان
داری تعیین فرمود و سفارش نمود که آنچه کمال محبت و انواع نعمت است از پسر دریغ ننمایند چون بیست روز دیکر
کذشت دروازه بان آمد غریب دیکر را بخدمت پادشاه آورده و بعرض رسانید دختر نکاه کرد دید ناخدا است پادشاه
از آن غریب پرسید ناخدا احوال خود را خلافا عرض کرد کفت مرد تاجری بودم و کشتی من طوفانی شد و بانیمه ضایع
رسانید پادشاه از دختر پرسید که راست میکوید این مرد دختر کفت که این ناخدا میباشد که دندان طمع

برهمن غرق برده می خواست که خیانت بکند پادشاه فرمود تا او را بزندان بردند و زنجیر کنند و روزی یک نان باو بدهند تا از گرسنگی بمیرد چون چند روزی بگذشت روزی بان مرد غریب دیگر او را بخدمت پادشاه آورده دید که پادشاه آنکه جهل حرم است پس پادشاه از آن مرد غریب پرسید که تو از کجا میآئی و چه میخواهی و مطلب تو در اینشهر غریب چیست گفت ایشهریار بهمانند در وطن بعقیده و شریعت هر مذهبی و هر ملتی دروغ باعث خفت و خواری است اما از برای مصلحت امور مذهبی مغرند و موافق نبودن دروغ بر فروغ لازم میشود هم کسی اگر در فرنگ برسد که مسلمان گویند اهل فرنگم تا در بیابان دزدی گویند که چیزی داری مسافر هستم یاد کنند با وجود داشتن اینچه بعقیده خود از راستی چیزی بهتر نمیدانم اما چه راستی در شهادت و خیانت و حماقت از بیعقلی خود دارم لا بزهتان زدن و دروغ گفتن بهتر خواهد بود زیرا که اگر راست بگویم شنوند بر عقل من غضب کنند و خجلت زده باشم پس چگونه راست نتوانم گفت و خواجه حافظ در خود گفته دروغ مصلحت آمیز به ز راست فتنه انگیز است وله راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست پس از راه راستی از همه اعمال شایسته و نیکو تر است و تو هم از زد او تدبیر نداری اما خجلت میبرم از نادانی و روزی دزدی خود که نمیتوانم بجز راست از همه اعمال نیکو و شایسته تر است و توار دزد و تدبیر نداری اما خجلت میبرم از نادانی و روزی خود که نمی توانم بجز راست گفتن و هرگز دروغ نگفته ام پادشاه رو بسوی کرده گفت اید خبر او را میشناسی گفت بلی این پادشاه است که جهل حرم او را آورده ام بهمراه خود چون پادشاه این سخن بشنید گفت بغریبی در نزد ما از قبل آن که بیان کنی همه را دانسته ایم و احتیاج بیان تو نیست مهماندار را گفت که او را بسیار نیکو دار در مهمانی و فردا صبح ببارگاه حاضر سازید پادشاه گفت بیش از بیان کردن آن نقد خجلت او اثر کرد که راضی بود قطع حیات او بشود ابکر به دست صیاد این بار نقد تو و ما زیرا که این پادشاه با همه غم و غصه و سفر که دید در نزد پادشاه خجالت کشید بسبب خام طمعی بود که بدین خبر کرد و تو نیز ابکر به اگر تو طمع بقوت و مرو بختی نمیکردی و مرا از دست نمیدادی و اینهمه تاسف و پشیمانی نمیخوردی کربه فریاد و فغان بر آورد موش این سخن را بگفت کربه از غم دل اندیشید که ان خونبهاری بی هوده کشتی از این طمع خود داری کربه دست بر سر میزد و میگفت اگر ملک الموت در این وقت قبض روح مرا میکرد بهتر از این گفتگو بود که تو با من کردی و فهمیدم که تو عاقبت نیکویی و صاحب اسرار و از زندگی هستی اکنون یقین من حاصل شد که توجه در خاطر داری موش گفت ای کربه نمیدانم چرا اینقدر کم حوصله ای مگر در ریسمان صیادان و در فنقان خوش طبعی و رسم ظریفی نمیباشد دروغ و راست حق و باطل در و بدل میشود و تو به یکطرف ایستاده همه را دخل و حل بر صحت میکنی مشکل است که در فاقه بماند و بچه تشویر میبینی تا در نجنش با نجام میرساند و کربه دو کلمه دیگر مانده است که تمام بشود

رفو رمه و بخشی اورده شود الحال مستمع باش تا ببینی پادشاه عادل من چه و ببینی که عادل دل چگونه میکند پس پادشاه
پسر وزیر را طلب کرده و گفت ای پسر تو مدت مدید آزار کشیده و من تو را از آزار خود دکنم اگر خواهی دختری بتو دهم و جمعیت
تمام تو را روانه مملکت خود سازم پسر از بسکه آزار ... کشیده بود از روی رضا و خوشنودی قبول نمود پس پادشاه
فرمود تا تهیه عروسی گرفتند یکی از دختران مه لقای خود را باو داد چون ... شد وزیر را طلبید و جمعیت بسیار باو داد
گفت چون تو بوطن خود میروی گاه باشد که دختر تو زنده باشد یا در مکانی یا در جائی باشد یا بدست کسی افتاده باشد
او را پیدا کن چون شهر ... کسی در باید ... برای اخرت تو را و ... خواهد بود و این چنین دختری بکار تو نمیاید پس
گفت ای پادشاه او را مطلقه کردم و او را الحال در حضور عدول علما و ارکان شاهنشاهی طلاق گفتم و فسخ کردم
بعد پادشاه این پسر را با اساس تمام روانه مملکت خود کرد ابتدا بگربه تو هم خام طمعی را طلاق بده و عروسی طبع ...
با اسباب و مملکت خود بگربه بده بهر کار که باشد ابتدا او بنیاد ابی در اخر حاصلش نبود بجز درد و پشیمانی موش
گفت ای موش این مرتبه خوش طبعی را بکنار بگذار که از حد بیرون رفت و بسیار ... طریق میکنی موش گفت ای شهریار
در تمام عمر خود بگربه ... امروز من ... را ولد ... المکافر ... خام طمع گرفتار بودم و در واقع
بدن فارغ و تو دام ... کشته ... با خود گفت ... از این ... بوستان ... حال رفتیم خوب ...
با خود گفت که تو صبر بکن شاید که کار ساخته گردد و اخر هم میتوان رفت گربه گفت ای موش ... از این شهر ...
لا ... چرا ... میکنی موش گفت ... و من تو را ... کردم که خوش طبعی بسیار ...
خوش باد ببین که ... آیا پادشاه چه ... میکند پس پادشاه ... را طلبید با او خطاب کرد که ... خلاف ...
کردی و من ضمیر تو را ... تو را ... خدا را ... و تو را ... داشتند ... خیانت
البته جزای عمل خود خواهی دید پس فرمود او را بسیاست تمام کشتند حال ای گربه معامله ما و تو با کشتن ...
ان خیانت کرده تو نیز خیانت کرده که در خانه ... که ... بگربه ... بدن ... جزای ...
این ... سازد ... و ... کشتن من ... نیابد ... جزای عمل ...
گفت ای ... روز ... گربه ... خود را ... ساخته ام موش گفت این
... تو ... مصاحبت ... و هیچ ...
... سه دل چه سود خواندن وعظ ... کشیده ...

ش

شده بادی عقل پیدا کن گربه گفت که هیچکس پیش از این تاب عناد و دموش سکوت اختیار کرده و بخانه رفته
اند کی کیفیات و نقل آن خود و بیرون آمد تیب الخوش دماغ گفت ای شهزاده رفتم بخانه تا به بینم که کار سفره بانجام
شده است طفره بینم که کوکو و پلو و زرپلو از عنبر امیکردند و قورمه پلو و قیمه و پیاز پخته شده آبگوشت و
انواع و نعمتها اشرابت مجموع گذاشته و بعضی و پلو رسیده اما گوشت بره هنوز بوران نشده تا باقی تمثال را بیان
کنیم دو کلمه دیگر از صفت اشنوا لسیبا اگر که باشد دارو و بی زبان هر شام و صبح حرمان هر صبح و عصر کریان
پس نفس دیگر مستمع باش تا اخر مثل به بینی بکجا میرسد پس از پادشاه عادل آن شاهزاده را طلبید و مخر معارا با و سپرد
و گفت ای پسر حقیقت حال بر تو ظاهر است و از آن خیانتی که در خاطر تو بود این همه تعب و مشقت کشیده و از لشکر و ملک
دور باز مانده چون هنوز در خاطر تو خیانتی نرسیده بود امراهم تو بدست تو آمده و به کافات اینهمه و بعد ازاین
توبه بکن که پادشاه و باعث عصمت مردمند که نسبت و نعمتها بیشمار باو بخشیده و او را و امر ملک خود کرد اینکه
تو هنوز که در خاطر خیانتی نبود تو را با عزاز تمام داخل منزل خود میکردم که براه کشیده و عذر او بپرورد و گفت
باشد که مرا از ولیعهد فارغ شوم موش گفت ای شهزاده بغضب مکدام است و باح عمر شارو سفره درراه ایمقدار تعجیل کن
کن که تمثیل تمام کنم بعد از آن معلوم خواهد شد که حضرت شهزاده چه نوع سلوک خواهم کرد و چه طور سفره …
مستمع باش این پسر پادشاه روز دیگر آن پسر را طلبید گفت اگر آن دختر را میرسی میشناسی گفت بلی پادشاه …



چون پسر دختر را دید قائم ملاحظه را ماند و میگفت
ای پادر خوب میبینم پادر دیدی ای لا لادر پادشاه دختر را
عقد بست و هفت شبانه روز عروسی کرد و دختر را به پسر
داد و دختر و پسر … بیکدیگر … داود و … حاله
نسبت پادشاه به پسر داد با حشم و دولت بسیار گفت
ای پسر حالا هر جا که خواهی برو اینها همه مال تو دولت
با غلامان چند برداشته رو بولایت خود شد حال … بگربه تو که در مقام عناد و خصومت بودی …
ان بود که سفره حاضر شود گربه گفت سفره نخواهد رسید بیش گفت … کل طویل احمق درست …
کرانیهمه حماقت کردی هنوز … گفت … تمثیل …

میاید با مکر و حیله و فساد تو کویت من کل طویل احمق من کر کل قصیر فتنه شر دیدم بود هر فتنه و بدی
من احمق ایشرف رسولیست بکو صدق ایموش داری بخوش طبعی و ستم ظریفی تمثال کذشت الحال چه میکوئی باید
رفت یا باید ماند اکر مروغ نظر خواهد بود زیرا که در کوشه کنار خانه اکر بخواب رفته باشد لقمه نان توانی ربود
کربه کفت الحال میروم خواست که روانه شود موش کفت اینک سفره خواهد امد چرا اینقدر بیطاقتی میاید کربه
کفت ایموش تا چند صبر کنم مکر سفره تو از مغرب میاید کربه کفت اینم نیز تمام عمر خود را صرف اینکار میکنم و جمیع
مکرهای شر را بر خود میکذارم و هر خفته خوابی که روی بهمن بر خود هموار میکنم و از هر طرف سخن میکوشیم
تا او را ابد بستاوردم و بچنکال و دندان زهم بدتانم با چنان میکنم که از زهم و بیم من نتواند در کنجی ساکن شود و
بیرون بیاید تا از کرسنکی و تشنکی بمیرد چه زندکی است که کسی مثل شیر باشد و از چنین بی مردی مستی مهلت یکشبه
و عمر خود را صرف اینکار کند یا دیده خصم را بدوزم نیستات یا پنجه من بخون او رنک کیرد زنک القصه در اینجا
این عرصه تنک یک لحظه بنام بنا و صد سال بهر ننک بر روشنان مخفی نماناد که قبل از این کفتیم که موش
نفس اماره است و کربه قوة تخلیه است که همیشه نفس را از خیال باطل و عقل را ضعیف و ضایع میکردانند انکاه
دست در غارت جان و دل را ازار میکند و باندک روزکاری خراب بسیار دکاه قوت تخلیه را زیادتی بر زاره
نفس میکند همچنین که کربه موش را زیادتی خواهد کرد و خواهی شنید که کربه موش را سرمست میکند یعنی قوت
خیالات حقیقت کفتنکو نفس اماره است که زیادتی میکند باندک روزکاری بسیار عقل و تمیز کاری خانه
که صاحب خانه است و بنا اینها بوجه معقولی در محل خود ذکر خواهد شد باز امدیم بر سر داستان مباحثه موش و
کربه پس کربه از موش پرسید که ایموش درس خوانده کفت نحو و صرف خوانده ام فرمود چه معنی دارد کفت در اینوقت
که قدم مبارک خود را ببرید از اینمقام یعنی یار بکرده مرا کربه کفت جواب میدهی مرا ایموش بروم پس وعده سفره که
چه شد و خلاف وعده در شریعت مذموم است کربه کفت ایموش نسبت معطلی داری تو را اینقدر نادان یافته
که این براه خود دل بکماه مست تو یکدقیقه میخوری چکونه روزی بکام خود را بتو دهم خود صرف میکنم
و بعقل تو را دو نوند بیده ام با وجود یکه طالب علمی فکر نمیکنی که بره و سفره و خادم از کجا اورده ام من کرسنه
تشنه بی بضاعت بی توشه هر روزه از خانه بیرون بیایم و در دکان همانساعت روزی مرا میرساند و کاه
باشد دو سه روز خر زهره بدست من نمیاید و من ما را خود را بخاک میکذرانم و اکر بدست چون تو ظالمی

گرفتار کردم که بی محابا و نامقید و غریبه و درنده است روزی که از ذکر خدا غافل شوم پس ای گربه یکی از متعلقان
تو که از اسطرلاب و انطرلاب بهره وری و میبدی و چه نفع دارد دوستی من نداری و شنیده که در قلعه آذوقه باشد
با لشکر بسیار آن قلعه را نتوان گرفت گربه گفت بسیار است و بخانه زاد دیدم در اطراف و اکناف عالم خواهم برد موش
گفت انشاء الله تو از این خانه و هرچه خواهی بگو گربه گفت ای موش تو از اوضاع خود خانه اطلاع نداری موش گفت
من از این معنی بسیار خوشحالم که مرا از دزد و دشمن نگاه دار گربه گفت ای موش اگر من بروم آواز میکنی و مرا میبدی و میگذارد
حالا بروم یا سفره خواهی آورد موش گفت من مدت العمر کار بی استخاره نکرده ام اکنون صبر کن که تسبیح از خانه بیاوردم
و در حضور تو استخاره کنم اگر راه دهد سفره بیاوردم والا بخیه و اگر استخاره بد آمد بر من تقصیری لازم نمی آید
و جمل بر حیله من مفرما و رفت بخانه که تسبیح بیاورد چون بخانه رفت گربه ... به بود آذوقه که داشت بجوی و دو صاحب
دماغ بیرون آمد گربه گفت ای نابکار حساب کردم فرقا مثنوی بیست و هفت است و لحظه دیگر مقابله من بیاید و در برج
خوف و جل دو فلک است معلوم اگر اگر در دیار دزد نیست تو باشد قطره نباید موش گفت هرگاه میدیدی بعد از من همه
ساعت بیاید است برود در اینجا معطل نباشی وقت دیگر بیا صبا فقط تو بر من فرض باشد نظم گر شوی بعد از این مهمان من
میزبان تو باشم از دل و جان گربه با خود گفت اگر بروم این دود و دمان من خواهند ماند و اگر بنشینم تبسخند
و استهزا میکنند ولی انسب که از برای او صحبتی کنم شاید خداوند عالمیان وسیله ساز که او را بچنگ آرم
گفت ای موش در تصوف چیزی خوانده موش گفت بمرتبه مهارت دارم که شب چهل چرخ میزنم گربه گفت بغیر از
چرخ زدن چیز دیگر هم میدانی موش گفت از جمیع احوال و اقوال متصوفه آگاهم و خبر دارم و از اوراد و عبادت خوانده ام



و چله نشینی قاعده و طریقه و اشاره رموزات و
اصطلاحات و کشف و کرامات موجودی و ظاهری
و صوری و معنوی خوانده ام و جمیع تذکره مشایخ را
و صوفیه را میدانم ای گربه تو اگر از تصوف چیزی
میدانستی صحبت میکردیم گربه گفت اگر از تصوف چیزی
ندارم اما عاری هم نیستم اگر دماغ داشته باشی
صحبت میداریم موش گفت ای گربه مگر تو از دزده گفته

موش با شکم گرسنه صحبت نمی‌توانست داشت گربه گفت ما از اهل مدرسه‌ایم و بتمامی عادت داریم بنده کربا
روزها هیچ بدستم نیاید روزی نخورم موش گفت بنده از جمله صوفیه‌ام و بجماعت در خوردن نعمت الهی تصوف
نداریم که مسلک چله‌نشینی میکنند و گاه از صبح تا شام از حلیم و روغن و آش و چنگال و شله و پختی و
نان جو و سرکه و آنچه بدست ایشان آمده همه را ناشتا میخورند دعم فرا بستند و در شبها همه جا بضیافتها
میروند و اینقدر میخورند که دیگر تا ده روز اگر چیزی نخورند معدهٔ ایشان خالی نمی‌شود گربه گفت ای موش صفت
سلوک ایشان از برای گو موش گفت سلوک ایشان بسیار است گربه گفت در باب انجماعت اشعاری بخاطر رسیده بیاکم
زاهد که بخلوتکده و در بقعه مقیم است غافل مشو از حیله مکار که این محیل اصورتگر است کتب برداشته
خود را شب کرده هدایتی است بر هر که فهیم است مسواک عمو است عصا بیل کله خود تسبیح کمند است دو پره
کلیم است انجا که رسد روز کف بر لب حرمت است از بهر خدا نیست جوش سرش از خدا نیست بجوش علفیست
در دعوی انا الحق چه فرعون کشیم مست در طور مناجات چه موسی کلیم است انجا که رسد روز طعام
بیماعش که نادیم است که جنان نعیم است موش گفت عیب اهل الله کردن خوب و پسندیده نیست انجا که مشایخ
گفته اند ما ایم قلندران معنا در لشکر خوش هوای دنیا فرصت ما الدمغ رتک با خلق نه در صلح و
نه در جنگ فارغ شده اند با پای پی ننهاده چه دیگر از اسکیا بیهوده بسطاریع کون دیده همه راکوه
ماموریم بجبروت ایلیکم سرهنگ تجلی صفاتم دیوانه عالم خدائیم شاهد ابرار مهم رسیتم خوش اطیقر
هرچه هستیم ما ایم بغیر ما کسی نیست از ما بجز ذی کسی نیست اگر به این طائفه جماعة الله اند ایشان
جماعتی هستند که گاهی تا بهم نپرند و گاه باشد که از عراق تا بحر ایشان بگیرند و بیکقدم بروند و ضمیر ایشان
از حضرت عبادت و اسرار انوار الله منور شده از عقوبات عالم ایشان را خبر است هر ایشان عالم تحقیق اند و
مناجاتیان پله تجرید و زاد عان برداشته حاصل اند و طی کنند کاه از کلید و بانیافتگان جلوه کاه دلند و
تا نظر کنی فا صلند گربه گفت ای موش از کرامتها ایشان شنیده و دیده از ایشان نقل کن موش گفت اینکه بر کسی
داخل امیر و قدرتی باشد خارج باشد صحبت ایشان برای او کردن رخصت نیست اگر تو از سلسله ایشان بوده صحبت
از برای تو میداشتم گربه گفت اگر ایشان آزاده خدا کسی باشد بالفت و صحبت باید از راه شبهه بر راه نقیان
دراند هر گاه صحبت فراند چیزی نشنیده و نفهمیده را چگونه اطاعت کنند موش گفت هر کس می خواهد در این

جاده کاهی تهجد و کاهی حاصل کنند و از این باغ کلی بچینند و میوه و از این حلوا لقمه بچشند باید
باید دست ارادت در دامن متابعت ایشان زده و سر موئی کج نروند تا او را بمرتبه کمال رسانند چنانچه اطفال را
در مکتب بشناختن حروف تعلیم میدهند آهسته آهسته بمرتبه میرسد گربه گفت از کشف کرامات صوفیه
بیان کن موش گفت کرامات ایشان زیاده از حد و بیانست این فقیر بعضی را از برای تو بیان کنم کاه باشد
که از غفلت برون آئی اول کرامات مشایخ خراسان بشنو آورده اند که فوت شده باشند بعد از چندی در آن
خاک ایشان درخت بسته میروید و مشایخ عراق در دجله زمستان گل سرخ تازه روئیده بمریدان دادند و در
بجای نو چغرا فکر نموده اند و سوخته است و بعضی از درخت خشک میوه چیده اند و مشایخ ترکستان می پرند
واهل ماوراء النهر و دیم ایشان از کشف کرامات بسیارند و بعضی از ایشان از صحت عبادت در چله نشینی و اوراد خوانی
و ذکر خفی و جلی همه را بجای آوردند تا بجائی که بردو جسم از میان برخواسته عالم روحانی رو نموده بیت
عشق آمد شد بجانم اندر دلم پوست تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست چون رسید اصل شد نه بموجب کل شیء
یرجع الی اصله در این باب صحبت بسیار است و رموز ایشان بشنیدن و شناختن آنها از بسیار محال بود و در حدیث
قدسی وارد شده است که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری ایشان پادشاهان سلوکند و ملوک را بایشان احتیاج
بسیار است ای گربه فائده اگر گربه در عالم تصوف میدانستی زود بمرتبه کمال میرسیدی گربه گفت ای موش گربه بگو
از وصف و صفت ایشان مثال بگو موش گفت ای گربه تو بمرتبه ایشان نرسیده و نمیکی امیدم که از کارهای ایشان
چیزی بگویم گمان بکفر من کنی و تو از تصوف چیزی نداری اکنون گوش دار شاید بتو تفهیم بتو بیانم قطره
چون بدریا رسد در دریا آنچه دارد خاصیت صفات آن قطره نیز دارد هم چنین که گفته اند از حلوای تن
تنانی تا نخوری ندانی گربه گفت اگر خواهم از مرتبه ایشان چیزی بیابم مرا چه باید کرد موش گفت ای گربه تو
طالب علمی و صوفی را با طالب علم چه کار ملا فان تو سبب همین در مرتبه خودبینی ماندی گربه گفت هر که طالب علم
را دوست ندارد دین و ایمان ندارد و نشنیده که موافق حدیث رسول الله صلعم بود که هر کس بقلم شکسته
معاونت با یک طالب علم خداوند عالم ثواب چندین حسنه در نامه عمل او بنویسد و هر گاه کسی برتو طالب علم کنند
رد این من عیب اکرده باشد بعد از آن موش این فرقه را از بمیکنند و روزه بمیدارند اگر نماز و روزه بجا آرند عیبا
ندارند موش گفت ای ملا لی الحال میباید که تو نیز انصاف دهی گفت چرا گربه گفت ای موش تقلید و تعصب را بگذار و خدا را

حاضر و ناظر دانی و منادی در خاطر نداشته باشی آنگاه معلوم تو میشود که ایشان بکمال حماقت آراسته اند
زیرا که از مذهب و ملت خبر ندارند بلکه بکمال بدعت و کفر آراسته اند و بر اکثر ذرات عالم کافر اند و پیغمبران و
امامان کرده اند و امر الهی و ملائکه و انبیا و احکام و عقاب و عذاب و ثواب و مردن و زنده شدن و سئوال و جواب
و بهشت و دوزخ و حشر و نشر و صراط و میزان انکار دارند موش گفت ای گربه منزل صوفیه بیش از نصرت الهی است
که در همه عالم ارواح بود گربه گفت این بیان فرما تا بشنوم موش گفت ای گربه اول عالمان دوم صالحان سیم
عابدان چهارم عارفان پنجم خالصان ششم صادقان هفتم عاشقان این هفت مراتب که شنیدی اول عالمان است
و باقی صوفیه است هر کدام یکمرتبه جمله ایشان باقی شش مراتب با تواضع و صفات الهی با ایشانست و اصل مرتبت
که عشق است با ایشانست و ملا روم با جان گفته است از شبنم عشق خاک آدم گل شد صد فتنه شور
در جهان حاصل شد صد نشتر عشق بر رگ روح زدند یکقطره از و چکید و نامش دل شد پس معلوم کردی مرتبه
عشق صوفیه دارند و در جائیکه عالمان از بساط عقل گذشته اند و پای عقل بساط را بر هم زده است نظم عاقل
بکنار آب تا پل میجست دیوانه پا برهنه از آب گذشت پرواز نشیب و فراز و گرم و سرد و نیک و بد بندارند که بسیار
اشکال این قبیل چیزها میدانند و نمیشناسند بیابد راه رسیدن بدوست زچشم یار نظر میکند بچهره دوست
ایکه هر چه وصف ایشان بسیار است زیاده از انستکه تو انکرو چاره انستکه دست طلب بدامن ارشاد ایشان
زده و متابعت ایشان کنی تا رتبه اینکه وجود دوستان بر تو ظاهر شود والا عمر عزیز خود که در مدرسه تکرار
ضرب یضرب صرف کنی و از فضیلت او سودی نیابی و بغیر از سرگردانی زیرا که راه علما راه پیغمبران و دوستی
خداوند عالم است و راه صوفیه پیغمبران و روی یکیست بهر تجره مناظره کمال الله و دیده باطن عارف سالک عاشق
ظهور میکند اما یافتن این مراتب خلایق نیست که قبل بیان شد و دیگر عارفان حرفهای بسیار زده اند اما تا کسی
با ایشان ننشیند و صحبت و اختلاط ننماید نمیداند که چگونه است گربه گفت از معرفت اهل الله خبری داری
موش گفت تا کسی که خدا را نشناسد عبادتی که میکند و رتبه از کجا میاید فیض از کجا باو میرسد پس هر که بعقل
خود خدا را شناخته است گربه گفت ای موش دیگر چه خبر داری از تعریف و توصیف و اخبار و آثار و کردار ایشان
چه میگوئی بگو تا بشنوم شاید که در وفا امت مطاوعت تمام بهم رسانم و مراتب کمال حاصل شود موش گفت ای گربه کمال
حاصل کردن آسان نیست بواسطه آنکه مسلوک و ریاضت و شکستگی و افتادگی ایشان زیاده از حد است

واز انجمله علم دستاری باین مرتبه است آورده اند که منصور پسری بود که حلاج روزی پیره زنی در دکان او آمد
که پنبه بخرد چون پیره زن بنشست بادی از آن زن جدا شد پیره زن خجالت کشید منصور از ضعیفه اشنید متوجه
او شده وکر معلوم شد که مبادا از زن خجل شود بسبب آنعلم صاحب این مرتبه شد باسمی که گفته اند منصور
انا الحق زده بردار کرد گربه گفت ای موش دل ما را مصفا کردی که چه یافته که از صفات ... آنچه
دیده وشنیده بیان کن بجهل مکن موش گفت یکی از بزرگان ایشان از بسکه سلوک داشته بمرتبه
در علم وصال الحمانی رسیده بود که گفت لیس فی جبتی سوی الله گربه گفت دیگر بیان نما موش گفت یکی



زبسیاری ایشان از رنج و تعب و ریاضت و عبادت
گفته اند گفت سبحان اعظم شانه واین بیت
مناسب حال اوست من مجت ذات مطلقم هم
اسم وهم اسما منم واز این قبیل بسیار گفته
گربه از روی تمسخر بموش گفت که خوب کردی
واگاه کردی از مرتبه ایشان سهل چیزی نما

که ادعای خدائی کنند موش گفت چون دانستی حکم انکنند بسبب این مرتبها که داشتند وگفت ای مهربان چون
شمارا اینهارا از فرعون بدتر میدانید گربه گفت لعینان سبحانی ما اعظم شانی ولیس فی جبتی وانا الحق مثل اینها
گفته اند وفرعون در عمر خود همیشه خداوند اهل موهوم یکمرتبه گفت انا ربکم الاعلی وایشان از ان
که واصل شدند در وقت وفات سبحانی وانا الحق می گفتند زیاده از فرعون است گربه گفت ای موش
از برای همه صوفیان واز صوفی شدن و بنگ کردن و بگمان غلط خود را از خلق ممتاز کردن حکایتی بخاطرم
رسیده که مناسب حال ایشان است موش گفت بگو گربه گفت آورده اند یکی از مردان حشمدار که گوسفند
بسیار داشت بشهر اصفهان آورده بود این مرد گوسفندان خود را از شهر بقریها و بلوکها برده وتنسیه بوعده
طولانی بفروخت واین مرد اینجا طور رسیده که تا وقت قیمت گوسفندان از مدت مدید میباشد و بودن آنجا
مکانی نیست بهتر آنکه تا اهل اخبار که تا هنگام وعده زر را گرفته از زود اشریف کردن در رد شده
زن را برداشته روانه ولایت خود شود جای نیابد کرده دلاله فرستاد بجهت این زن کسان انرا گفتند

مادر خاندانیم ببینیم و تماشا نمایند بعد میشود دلاله نزد ایشان آمد و گفت که کسان دختر میگویند داماد را
میخواهیم ببینیم من هرچه فکر میکنم الحال ریش تو سفید است و رخت تو کهنه است اول رخت خود را بکار
بده بشویند و بعد از آن بحمام رفته سر کله خود را صفا داده ریش خود را رنگ و حنا گرفته و دارو بکش
و رخت عوض نما از حمام که بیرون بیایی تو را بمردم و عروس پسند کنند بعد از آن هر چه باید من بدهی
بده ایشان بسیار خوش وقت شده انگشت قبول بر دیده نهاده روانه حمام شده و رخت کرده داخل گرمخانه شد
گفت ای استاد دارو بیار استاد دارو را آورده برداشته در کف رسید که این دارو ریش است یا دارو موی
پس خیال چون رنگ اهل وجود برداشته بر ریش خود مالید باکل صورت و بعد از ساعتی با خود گفت که حالا
دیگر رنگ گرفته است باید بشویم در پای حوض آمده ریش و سبیل خود را شسته و دارو بر ریش و پوست و صورت
اثر نموده و از حمام بیرون آمده بدکان دلاک رفته و نشسته استاد دلاک چون نظرش بصورت ایشان افتاد
گفت مگر کثیفه خورده ایشان دیگران بگمان کثیفه خورده اند و اصلاح میکنند دلاک گفت ای مرد تو سبیل خود
بنگر چون آینه را بدست ایشان داد چون ایشان با آینه نگاه کرد دید که تمامی ریش و سبیل او فرو ریخته چهره
با فی نماند ایموش لیکن معرفت اهل تصوف موافق است بدان این ریش نیست اما صوفی گرد پروای خویش است
کجا از بیخ و بن ناک ریش است هزاران نکته در یک موی پنهان است چنین رنگی بر پشت ریش خندان است
ایموش تو اگر صوفی از پوست عبیدالدین و کلمه از صوفیان خراسان بشنو ایموش گفت بفرما باشد که به گفت
داشته باش حکایت آورده اند که روزی یکی از مردم عراق متوجه بلاد خراسان شد منزل بمنزل میرفت تا آنکه
این مرد عراقی بعد از مدتی بدر دروازه خراسان رسید خواست داخل شهر شود یکی از گدایان معتبر خراسان
از باغ می آمد که بخراسان خانه خود میرود و دستمال او پر از میوه بود در دست داشت و بخانه خود میرفت تا گاه
چشمش بان مرد عراقی افتاد با خود گفت که این مرد اهل الله باشد پیش آمد این مرد عراقی نیز دست خود را طلبید گفت ای مرد اگر
گفتی در این دستمال چه چیز است این امرود ها را بتو میدهم اگر گفتی چند دانه است هر عددش بتو خواهم داد این مرد
عراقی مرد زیرکی بود نه مثل صوفیان یکبار چه خر قصید که در دستمال امرود است و نه عدد هم میباشد آنجا
خوانی که از دستمال امرود را بدست ایشان داده با خود گفت اهل الله میباشد و از اهل کرامات است و او بخانه برد
و بخورانید ایموش کسیکه این نقد در انوشه نداشته باشد که نفهمید رخت پیشه شایع ملا عزا

خواستی اصحاب کشف و کرامات باشد میبایدکه خود مشایخ اهل آن باشند یا از سوی ایشان اگر سبزی ترب از قبیل بادنج
و ترنج و لیمو و خرما و غیره از غیر ایشان برآمده باشد و اینها را مریدان ایشان بخود بسته اند بر فرض آنکه در عراق
باشد بمن پیش که در میان باغ کوچه است تا در باغ در حوالی آن درخت بسیار است سبب مرغان آنکوچه می پرند
باطراف باغها و درخت بادام و گردو و زردآلو و شفتالو و سیب آلو و آلوبالو و سایر درختان بار میوه
است پس جماعتیکه شعور ندارند تعبیه کرده اند که اگر شخصی در معرکه هم فرج از کینه بیرون آورد و او را اولیا
میدانند و کسیکه شعور و عقل ندارد هر چیزیکه می بیند نزد او مشکل است هم چنانکه آورده اند مرد ابلهی
ببالای درخت رفته بود و بر سر شاخه نشسته بود و بیخ آن شاخه را میبرید قضا را شخصی از آنجا میگذشت و
گفت ای مرد تو بر سر این شاخه نشسته و همین شاخه را میبری در افتادن خودت هم بر زمین خواهی افتاد آن مرد گفت
برو پی کار خود حرف بیجا مزن اگر غیب گو هستی برو از برای خودت گنجی پیدا کن حرف او را نشنید بکار خود مشغول
شد تا شاخه نصفه بریده شد و بشکست آن مرد بر زمین افتاد برجست و بعقب آن مرد دوید تا باو رسید دامن
آن مرد را گرفته گفت تو امامی یا نایب امام هرچند آن مرد قسم خورد که امام نیستم آن مرد از او قبول نکرده ای هوش عجب بجا
بکشف کرامات اعتقاد دارند و عقل و شعور ندارند و کمال آنها اینست که معرفت حاصل کرده باشند نظم
معرفت خرج مکن معرفت ارزان نبود معرفت کاسه آش سفره نانی نشود نبود کوس جم حشمت کیخسرو
جود حاتم معرفت شهر ندو ملک سلیمان نبود معرفت گوهر پاکست و نهان در دل خاک دل تا پاک نشد دین
دبر و فراوان نبود ای هوش بسیار زحمت می باید کشید و در خدمت علما باید بود مبین محمد مصطفی باید
مسئله معقولی فرا گیری و بگذاری تا مردم تو را مثل خود گاو نکنند و نادان و بی شعور نشمارند تا آنکه معرفت
حاصل کرده اند و خونابها خورده اند و از روی دلیل و احادیث و کلام ربانی شبهها برطرف کرده اند تا راه بجائی برده اند
و گفته اند نشود شاخ مراد تو بر آور تا ثمر تا چه عاشق نخوری تیشه ز دست نجار نشنوی لب بلب لعل
بتی شیرین دوی تا سر و پای نشوی گوش بمانند صدف نشوی در خور پای سخن پر گوهر شاهوار نبود کند
اثر در دل تو را لعل کردی و خودی غوطه چه خوناب جگر گر تو خواهی که دو روز دیگر الا اثر یاری هر چه قند
صد وفا از دل بگذرد ای هوش تو را گمان است که هر که هرچه میگوید چنانست لیکن آن سنه باشد که هر که
دعوی کند تا بر طبق دعوای خود شاهد نگذارند اعتبار در قول او نیست و نباشد اینجا حکایت

لاف معرفت خدا میزنند مثل آن روباه میباشند که حاجی شده بود موش گفت حکایت روباه چگونه میباشد گربه گفت
حکایت آورده اند که در ارجستان شغال و روباه بسیار بودند زیاده از ملک و چون در ملک ارجستان انار بسیار
و روباه بشکستن انار رغبت بسیار دارد و مردم آن ملک متوهم آنکه مبادا روباه ازین جانب و او بباغ رفته
اذیت بانارها برسانند و انارهای ایشان اتمام کند اهل ارجستان غرض و احترام بسیار بروباه میکردند و
اطعمه لذیذه بروباه میدادند و بطریق تکریم روباه در خانهای ایشان میکردند و بهر چه میرسند می خوردند
و کسی قدرت دم زدن نبود قضا را این توک کهنه در گوشه باغی افتاده بود از قضای الهی باو میامدی دامن
باد بسوراخ این توک می پیچید و صدای مهیب برخواسته بود روباه از ترس آن صدای از جای حرکت نمیکرد قضا روباه
دیگر رسید و آن روباه که رشد بود در رسیدن باو حوالی دید که روباهی ایستاده خبر او سرگردان بجهاطرف خود
مضطرب احوال نگاه میکند ای برادر چرا در اینجا ایستاده و متحیری روباه گفت ای برادر من رحل و اسطرلاب نگاه



و میباید در این وادی شیری بهم رسید که تمام روباه را سر بکند الان
بیا همراه رویم و جان خود را بسلامت بدر رویم ای موش این دروغ
گفتن روباه از برای این بود که میخواست آن روباه دیگر بداند که آن
رسیده از صدای این توک او را همراه ببرد و بعد روباه با خود گفت که
شاید در از صدا مضرتی باشد چون واقع شود حواله باو کنند
که منجم است پس همراه روانه شدند اما آن روباه آهسته راه میرفت آن روبا
دیگر گفت ای برادر چرا راه نمیا گفت بواسطه میباید در این نزدیکی طعمه باشد بدماغم می خورد و از آن طرف که
صدا میشنید بان روباه منجم گفت که تو از این طرف برو و من از طرفی جستجو کنیم شاید بیابیم و مطلب او این
بود که روباه را از طرف صدا روانه کند آن روباه بطرفی رفت که او گفته بود خود نیز از طرفی بدر رفت و هم
ساعت به بلندی میرفت و از صدا مضطرب بود با خود گفت که اگر آن یکی کشته شود من نیز بسلامت بروم
و هر دو بدویدن مشغول شدند و آن یکی دید که روباه بوی طعمه نشان داده چیزی نمیتواند رسید و در دویدن
بهم رسیدند آن روباه نظرش برابر تکی افتاده بود با خود گفت که اگر غلط نکنم اینطرف زر دارد و تو این روباه
همراه آوردی و الحال از این حصه میخواهد پس بان روباه گفت تو برو و من ملاحظه کنم و ببینم آنکه مینماید چیست روباه

واقف

بان نظر کرد بعد از زمانی گفت ایراد و اینکه بنظر میرسد شیر است نه روباه بیچاره از ترس آن گریخته و از انکشت بیرون
رفت روباه بر کردید و بر سر ابریق آمد دید ابریق شکسته میباشد چون نزدیک رفت هنوز اندکی آب میان
معلوم شد که آن صدا از ابریق شکسته بود پس نا امید شده بر کشت از آنکه کمان میکرد که زر دارد دکر صدا است
شنیده بود کفت ابریق نشنیده ی جمیع روباهان قسم با تراست بلایی کرفتار نکنم دست از تو بر ندارم و در آن صحران
ابریق را داشته می غلطانید و میبرد تا یکبار در خانه سیدی خواش ابریق را بسیار بسیار در رود خانه انداخت و ابریق را بدم خود بسته
و در میان رود خانه انداخت و هر قدر که آب میرفت میان ابریق غلغل میکرد و صدا میداد روباه کفت عبث صدا و التماس میکنی
در پیش من سودی ندارد باید ترا در میان آب غرق کنم که هلاک شوی چون ابریق پر آب کرده سنکین شد که زیر آب برود روباه
دید که دم او را میکشد نزدیک است که او را در میان رود خانه بکشد و هلاک نماید مضطرب شد بزحمت با دندان دم خود را قطع کرد
و از آب بیرون آمده که بخانه خود رود کفت که اکر خویشان و همچشمان مرا بی دم ببینند سرزنش خواهند کرد میباید که در جایی
پنهان شده و شب بخانه روم قصابی بر سر راه روباه بازارچه بود و دکان قصابی داشت از دریچه دکان داخل شده و رفت که
باندرون رود و در میان خم نیل افتاده بعد از دو سه پاس بسیار از خم بیرون آمده با خود متوجه شده فکری کرد
که بسبب بی دمی و جامه نیلی که پوشیده از تو نترسند باید کفت که متوجه حج بودم و این نشانه قبولی است زیرا که کعبه سنک
محک است و آنهایی که بزیارت میروند بعضی صادق و نیکو خصال میشوند پس روباه قرار حاجی کذاشته و میان قبیله خود در
آمد و خود را حاجی نام نهاده و رفتن نزد جماعتی که عبا و جماقت و نادانی بر دیده ایشان کشیده چون روباه را دیدند
همه با او مصافحه کردند و هر روز نیز همه میرفتند و همه چیزهای خوب برای او میبردند و او را بزرک خود میخوانند ایمون جا
مقصد روباه بی دم و جامه نیلی پوشیده نزد جماعت صوفیه بر یک نیزه یافته اند زیرا که ایشان نیز بسبب بی عقلی و نادانی
و نامقیدی کشف کرامات بر خود بسته اند و مردم نادان را کمراه ساختند و اکر نه هرکز در عمر خود حرف راست از ایشان
بروز نکرده بهر جا کشف کرامات و خام فریبی چیزی دیکر نیست و کشف کرامات نشنیده چه قسم میباشد از انجمله یکی
حکایت آورده اند که در دهی شخصی بود با جمعی از مریدان خود بیرون آمده باشند و بره دکر نصیب اللهی میرفتند در اثنای
راه دیدند که مردی از باغ بیرون آمده است و در باغ ایستاده سبدی در دست دارد شیخ با خود کفت اینجا کرامتی منسوب اکر کرد
که مردم تو را در پیش خود کردانند بسیار خوشحال میشوند و چون این مرد از باغ بیرون آمده البته در سبد خود میوه دارد
باید کاری کرده که این میوه را کرفته بخوریم پس رو بآن مرد کرد کفت ای درویش سلام علیک آن مرد چون جواب سلام داد

شنید بعقب نگاه کرد دید که شخصی با مریدان خود پیش آمد و گفت چه میگوئی شیخ با او فرمود که سبد میوه
بیاور تا با مریدان بخوریم آمد گفت ای شیخ بنده را عمو عبدل نام داشت و سبد خالی از میوه شیخ با خود گفت آیم
دروغ میگوید اگر اسم بنده جواب شنید دیدن و میوه دادن کوتاهی میکنید با مرادر کشف کرامات از ما پس می خواهد
بکنند شیخ گفت ایم مرا از عالم بخیر خبر داده اند که در این سبد میوه میباشد که باید صرف ما و مریدان ما بشود
تو مضایقه میکنی و می خواهی که تا اندازی انکار با اسم خود کرده و خود را عمو عبدل نام گذارده ایم رفتم خورده که شیخ
عجیب است شما میباشد اگر این سبد میوه داشت از شما دریغ نمیداشتم شیخ گفت آنچه در سبد است ما را خبر داده اند که صحیح
میباشد اگر راست میگوئی سبد را بر زمین بگذار آمد گفت سبب خجالت شیخ میشود و از این جهت از شیخ خجالت میکشم
کر سبد کو را شیخ آمد [illegible] خواطر جمع شده فرمود در این سبد هم چنین می فرموده اند که این سبد آنچه در او هست
سر و مریدان منت شده در قول من هکن آمد سبد را بر زمین گذارد و چون سر سبد را گشودند گفتند نظم اشتهای
باد و نعمت مفت زند کبر او ذاع بباید کرد دیدند که سرگین خر میباشد چون ملک بود که الاغ ایم در چین بود
سرگین الاغ را جمع کرده بود که بجای هیزم برای سوزانیدن در کارخانه خود چون شیخ سرگین را دید از روی خجالت
خود بمریدان گفت که شروع در خوردن کنید و خود دست دراز کرده و که به روی بزرگ خود بیاورد و گفت که شما
دانید که این چه لقمه است بیا و مریدان هر یک بزعم بگذر که میگفتند که بوی مشک میکند یکی میگفت شکر با این لذت ندیده
خورده ام با آنکه آن سرگین [illegible] تقلید بکلی خورده و نفر بهتر شیخ گفت هر کس بعقیده صاف میخورد باطن او صاف
میشود چون آمد صاحب سبد این را دید موافق الجنس مع الجنس میلوا الطبع خر بیش بجوش آمد با خود گفت البته
ایشان اهل الله اند که سرگین را بجای نقل میخورند آمد هم دست [illegible] بکردن شیخ زده بنا کرد بر سرگین خوردن با مریدان
نمید آمد بانو در اینکه در سلک صوفیان بوده اند از این میوه ها الذین چشیده باشد بهوش بشنو از خراسان
آورده اند که مردی نزد شیخ آن زمان رفته و گفت زن من حامله است میخواهم دعا کنی که خداوند پسری بمن عطا
فرماید شیخ گفت برو ده من خرمه بیاور تا اهل الله بخورند آمد برفت آنچه شیخ فرموده بود حاضر کرد چون نصف
شیخ فاتحه خواند و فرمود پسر بدیدیم بتو که از اهل صوفیه خواهد شد چون مدتی بگذشت آن زن حامله بار را بر زمین
گذارده دختر بود الحال دختر است شیخ [illegible] نموده گفت که اسفره آورده از روی اکراه بود اما خاطر جمعدار
که دختر است علاقه دختر هم خواهد شد و از پسر زیاده بتو نفع خواهد رسید و دیگر خر و فانی کرد آمد نزد شیخ

و گفت

و گفت دختر خاتون کرد این دختر پیش از پسر تو نفع خواهد رسانید و اگر پسر میبود علاء مرهم میشد چون دختر بود
عملهایه میکرد که همیشه از سلوک او نود لگیر بودی چون دختر بود انچه پسر میکرد او همیکرد چون شیخ این بگفت مریدان
همه یکبار و بپای شیخ افتادند و پای او را بوسه دادند و دعاش میکفتند که بدین وجه ما را اعزاز بخشیده خویش کرد
بر کامل شما اکر از عیبی غیب الحمد لله دست بر دامن کسی زده ایم که از نهان و اشکار خبر میدهد ایموش بشنوا
شخصی که بد نهکو نه کرامات کند با خلق بحیله میشد تا ما انکند چون بخردان شغله کردن چون با من بر کوه
کی کرامات کند ایموش در نفن کره صوفیان خبری از کرامات ایشان خوانده بر گو موش گفت اگر غیر با من در پله
عنادی اکر نه صحبت میداشتم و از انچه من گفتم مراد لگیر ساختی کربه گفت تو را بخاطر میرسد که با تو عنا میکنم بخدا
انچه تو توصیف از صوفیه کردی منکر جواب تو نگفتم میخواستم انچه در خاطر داری همه را بشنوم از روی دوستی تورا
نصیحت میکنم و میان غلط هر یک این غالبیان ظاهر کردد که رجستن و سماع کردن از عقل و دانش نیست بلکه کمال حماقت
دارند بازی ایموش انچه از کرامات ایشان شنیدهٔ بگو و بعد از ان همه را خاطر نشان تو بکنم موش گفت اکنون بشنو
باب کرامات از مشایخ خراسان اکربه گفت چو امشایخ صفت ایشان میکوئی و نام ایشانرا همیکوئی موش گفت ای
شهریار مصلحت نیست نام ایشانرا بردن توقع دارم که نام ایشانرا پرسی یا سبب ملال نباشد ایشیخ بکمال الصادقی حقیقت
راسته بود و قضا اینچنان شد که امیر با جمیع اکابر اهل خراسان اختلاط داشت و تردد مینمود و قضا را یکی
از اکابر خراسان که سلطان نام داشت دزد و سلطان اسیر بودند خوی نظر شیخ افتاد فرمود او را در اب
انداختند هیچکس را قدرت ان نبود که التماس کند تا امیر در ادیم چون صبح شد نیز او امده خبر بشیخ دادند که
مجد الدین بسبب دعای شما امیر چون این را شنید برآشفت و گفت خون مجد الدین را عوض خواهم گرفت چون اهل خراسان
و خون عراق مع توابع شیخ میخواست بگوید بغداد یکی از مریدان شیخ دشنید همان او گذارد و گفت ایشیخ عالم را خراب
کردی پس امتداد این مریدان نکند شنکه شیخ بگوید بغداد بغیر از کفت چون بعد از ان کربلا رسید موافق قول شیخ
خراسان و عراق را قتل عام کرده چون بخراسان رسید نصف بغداد را خراب کرده تا بدانکه مردان چنین بودند
ایکربه اکر به دامینکرامات موقع داری بگو و الا در باب اهل باطن کمان بد مبر و من تو را نصیحت میکنم که مغرور علم شو
ایکربه اکر بدانم از راه محبت میروی میکویم از کرامات ایشان از برای تو نقل میکنم کربه گفت ایموش نه صنعا
من و بمرتبه خود و بجهاز بستر فرو ند کان کردن خصوصاً هر گاه که خواهی نردنیا از اول ما و خویشان جمعاز با

و در آخرت نزد انبیای حبش بسبب عمل نیکو سرافراز باید که شب و روز در تفحص احوال خود بوده و غفلت
نکند در گفتن و شنیدن و خوردن و آشامیدن تأمل کند و روز بروز آنچه پسندیده و شایسته باشد عمل
کند و آنچه قبیح باشد ترک نماید و اینجا از دو وجه بیرون نیست یا آنچه به بیند یا بشنود از روی عقل و کمال
دقت تأمل نماید و گاه باشد که عقل او بآن پی برده باشد و آن فهمیده باشد که از عقل کاملان و از استفسار
نماید تا خاطر جمع کند که بسیار باشد چیزی بعقل شما و ما درست نماید و در نزد عقلا غلط میباشد و در نزد
ایشان درست باشد پس در هر امری تأمل کند تا روز بروز بعقل و فراست و تأمل او افزونی حاصل گردد آنکه
آنچه دیده و از دیگران شنیده و یا که نشنیده و شنونده و خواننده و نویسنده و آن عمل او رنده و در این باب نکته
احادیث رسیده که اینان و بهترین عالمیان محمد مصطفی بخاطرم آمد اگرچه آیه قرآن و حدیث حضرت رسول
تأویل بسیار دارد و خدا و رسول داناترند و حدیث حضرت رسول فرموده اند قول اینست کاملیت و انچه بسیار
بسیار است هر کس بوجهی گفته معنی او و آنکه قول املیت کاملیت یعنی هر کس که مرده قولش مرده پس جمیع کتب مبنیا
بر قول اموات است و احتمال ورود آنچه که در وقتیکه او نوشته باشد که حرف و صیت متوفا در میان بوده و حضرت
فرموده که قول املیت کاملیته یعنی چون متوفی وفات یافت وارث بقول او عمل کند و این معنی بسیار از دیگر
و بهتر است از آن معنی اما دلالت بر جمیع امور میکند یا آنی میخواهم که دلالت بر جمیع امور کند و قول اهلیت کامل
است یعنی اگر شخص در حال حیوة صالح بود قول او صحیح است و اگر مرد فاسق بود او نیز چنان است میباید هر چه مرد
گویند قبول نکنند تا آنکه از کنه با خبر گردند پس جمیع عالمیان ظاهر که حضرت رسول و ائمه معصومین که راستگویان
از جمیع نسل بنی آدم اند و آنچه ایشان کرده اند از جانب خدا است پس میباید ما و شما و جمیع خلایق متابعت جناب رسول
و ذریه او کنید ای موش اگر دانستی که چگونه پس اقرار کن که مشایخ صوفیه در همه اقوال غلط کرده اند و اگر هیچ
در خاطر ایشان کنم تا بعضی موش گفت یکبیه حکایتی از مشایخ هرات دارم بخاطرم رسیده اگر خواهی بعرض رسانم
گربه گفت بگو موش گفت حکایت آورده اند که در شهر هرات سلطانی بود که بکمال العقل آراسته و صیت عدالت او
بتمام عالم رفته بود و چنان خصومت از میان برده که گرگ و میش با هم آب میخوردند و بجز امر فرزند او آن سلطان را
پسری بود که در حسن و جمال نظیر نداشت و از بسکه سلطان با پسر خود محبت داشت او را از ورنگذاشته بود که با
بد بکند دو اما آن پسر خلاف آن او دمها از ارازل میکرد و مشغول بخوردن و بخانه فاحشه رفتن

وقضا کردن در شب و روز قیام مینمود و از اینکارها کار دیگر نداشت پدرش از این معنی بسیار کدورت
داشت و شب و روز در فکر آن پسر بود که بچه وسیله او را منع کند دست از این عمل باز دارد و فضلا شیخی در آن
شهر بود که کشف و کرامات داشت و صیت کمالات آن شیخ باطراف عالم رسیده بود روزی سلطان را بخاطر رسید
که بآن شیخ التماس کنم شاید او را از فعلهای قبیح باز دارد و آن شیخ الطبیب را اقرار تمام باو کرده و حقیقت حال را
باو بیان نموده التماس کرد که توقع از تو دارم تا شما بنظر کیمیا اثر توجه باطن صادق و بهمت کرامات عالیه
نصیحت شایسته آن پسر را منع فرمائید شاید که از کرده راه باطل بر آمده حقیقت ورزی شیخ قبول اینمعنی کرده
از نزد سلطان بخانه خود رفته روز دیگر پیغام فرستاد که پسر پادشاه را در دفتر کردن تعشقی دارد و عمر
کرده که او را از اینکار باز دارم شیخ با قرینه روانه قمارخانه شدند پسر از جای خود جسته و اسباب قمار را از پیش
خود بر داشته بخدمت شیخ آمده و سلام کرد و گفت ای شیخ چه عجب که بدینجا تشریف آورده اید شیخ گفت که چند روز
دست نرد بازی کنیم پسر گفت ای شیخ هرگز اینمعنی را نمیدانم که شیخ بقمارخانه آید و بازی کند بازی نرد بساط از نزد ش
آوردند که امروز با سلطان زاده را در نزد خود نشانید و کعبتین بدست گرفت با پسر سلطان نرد بازی مشغول
گردید و سلطان زاده را بسیار دوست داشت خود استاد بود در نرد بازی شهرت تمام داشت شیخ با سلطان
زاده سه دست بازی کرد و شیخ از پسر برده هر سه دفعه پسر در تعجب ماند که این چه حکمت است چون پسر مشاهده
کرد که مهره زدن میخواست در دست شیخ خانه میباید در کعبتین موافق خانها نقش میآورد و پسر متحیر ماند و
شوق بسیار داشت بیکباره دل از دنیا بدو خیال را جود کرد که دست از دامن شیخ بر ندارم تا این شیوه را
فرا گیرم چون شیخ دید که پسر بدین شیوه دلپذیر شده است دل او را ربوده دست از پای بر داشت و پسر او را تکلیف
نمود او قبول نمیکرد و میگفت امروز بس است پسر دست بر دامن شیخ زده و گفت یا شیخ مرا میخواهم تعلیم کنی بازی
با نقشی که خود بازی میکردی شیخ فرمود ای پسر این بازی مشکل است زحمت بسیار میباید کشید و با طهارت
و با طهارت و شکستگی و فروتنی در گوشه بعبادت حق مشغول گردید تا چهل روز بعد از آن بر تو ظاهر گردد
و شیخ از قمارخانه بیرون رفته و پسر از شوق یاد گرفتن بازی آنچه شیخ فرموده بود قیام کرده و شیخ در باطن
نظر توجه بآن پسر گماشته بعد از چهل روز باطن کرامات شیخ در آن پسر تاثیر کرده و بعد از چهل روز شیخ
چون دانست که نظر توجه کار خود کرده است بر خواسته بخلوت خانه آمد در نزد پسر رسید چه کسی شیخ

گفت

اکنون سر در را باز کن آمده ام مرید تو باشم گفتم پسر در را باز کرد و دامن شیخ را بگرفت عرض کرد که این غلام بود که باشد
و آن پیر فرهاد عصر شده بتوجه باطن کرامات شیخ اکبر اکنون دانستی که مردان راه و دانشمندان آگاه بوده
اند گربه گفت ای موش تو را مسلم داشتم تا هر چه در باره ایشان بتو رسیده و دیده و شنیده و اکنون بیان
فرمائید آنگاه بطلان هر باب را در محل خود بتو ظاهر کنم تا بدانی جواهر شناسنده خرمهره را بجای جواهر ننهاده
و تا بدانکه غواص بحر حقیقتند و اهل شریعت و طریقت و معرفت هستند موش گفت در بدایت انتهار اقبول نمیکنند که
دست زدن و پای بر زمین زدن و چرخ زدن و نقش خواندن اتجا غیر آنچه راه است بتفصیل از برای من بیان کن
موش گفت ای شهر را پرسوالی کرده که بیان کردن آن توجهی دارد که خاطر ایشان تو شود مشکل است اما چون گفتی
اگر بیان نکنم خواهی کرد که بنده از این علم خبر ندارم و بیان کنم بدین سبب هر باب را بتفصیل علیحده خواهم گفت
بشرط آنکه مستمع باشی و گوش بمن داری تا حقیقت احوال مردان بر تو ظاهر شود دلیلی از برای تو بیان کنم گربه گفت
بگو موش گفت حکایت آورده اند که دو برادر بودند یکی طالب علم و یکی صوفی هر روز آن برادر طالب علم او را نصیحت
کردی و میگفت تو از این پا کوفتن چه دیده و برادر صوفی برادر طالب علم گفت که تو از این مدرسه چه یافته و
همیشه در میان دو برادر مناقشه بود و در بحث بودند روزی آن طالب علم بسیار آزرده شده و برادرش بصوفی
توجه بسیار داشت و بمدرسه رفت چون نیم شب بود بخواب رفت آوازی بگوش او رسید که غم و غصه مخور از جای
برخواست بدر بقعه صوفی آمده در را بکوفت آن برادر صوفی در را بگشود برادر طالب علم در حلقه ایشان
آمده و خدمت برادر ایستاده و از او صحبت کرده در چرخ زدن مشغول شد و فیوضات ربانی بطریقه شعله
چراغ در فانوس خیال در آمده بود و بخار چراغ فانوس را بچرخ خواندن و از آنجمله یکی چون عاشق از معشوق
حقیقی از فیوضات و اسرار میبایند از شوق دست بر دست بزنند که باعث عمر دنیا صرف شده و گاه باشد که
در رفتار دیبا دست خود میافشاند و در نقش خوان کسیکه در عالم مجاز مناسب حال معشوق باشد البته عاشق
مجازی باشد که آن نقش و بیت مکرر بخواند و بشنود زیرا که دلالت بخواهش معشوق میکند پس هم چنین عاشق
حقیقی را حال بدین منوال است و میخواهد که مکرر اشعار مناسب که از آن یاد معشوق حاصل کرده گربه گفت
موش در باب ایشان فکری داری بیان نما موش گفت صفت ایشان بسیار است اما چون تو پرسیدی بیان
کردم تا پاره دلت از راه بدگمان بدر آید گربه گفت ای موش بدین بیانها که گفتی بسیار دلم از این سخن آگرده

از بود

ان تو هم نمی شنیدی از بس شوم و بیهوده بطالت باز کویم هر که از اینجا فهما تو را کوش میکردم باری بتو پلیدی فضیلتی
از تصوف و صوفیان ابیات اکر چه ما شنیدیم اکنون مستمع باش بوجه یک یک از اینها که ابیات اکر چه خلاف و بنیاد
کنم تو نیز بشنو از استماع این پنه دلت از زنگ غم فارغ شود اقوال باطل صیقلی شود اکر از کوه راه باطل بجاده
شریعت و طریقت آورده و جواب کفتار صوفیه را از معرفت و شریعت بیان کنم تا بر شنونده ظاهر کردد معرفت
اساس است که بدان و بشناس خدا و بدانکه زمینها و آسمانها آفرید و آنچه در آنهاست و بآن قادر است و جمیع مخلوقات
را خالق است و جمیع روزی خورندگان را روزی دهنده است و سکنات و حرکات و حسنات همه حیوانات و جمادات و نباتات در قبضه
قدرت اوست و حکیم و علیم و رحیم و حلیم و ستار و غفار است و هم چنین موسوم بجمیع صفات الوهیت و ربوبیت
و خالقیت و منزه و مبرا از حقیقت مثل و مانند است و مانند او نبود و از جمله مخلوقات او انسان است
و کمترین که تکو خلقنا از نطفه خالق ضعیف بر همه ممتاز ساخته تا او را بشناسد و حمد خدا را بجا آورند
ای موش انچه کفتم قابلی بهوش کفت بلی مکر کفتار کفار انکار داوند باز کربه کفت بهوش هر که صوفیه قائلند بدین
که بیا باشد تشخیص ذات واجب الوجود را کجا توان یافت پس چنین خداوندی را چکونه با چنین جسم کثیف نسبت
میدهند و دعوی انا الحق میکنند کجا لایق است انکه کسی که از قطره منی خلق شده است و از مکان کثیف و نجس
بیرون آمده باشد و دنی اصلا بهمان خون که در رحم مادر می خورد و بقدرت کامله خود او را بشر سعید کرده
از قرب پستان مادر بکام او رسانده و محبت او را چنان در دل مادر و پدر محکم ساخته که مادر و پدر از قوت
خود میرند و صرف او نمایند و دو دو برند و دلشوره و افزوده و روزی که معصیت مادر مهیا کرده تا عرصه
و بدنیان چرند و سرکردان نباشد پس از کجا باشد لایق و جسم کثیف که ادعای الوهیت کند و کوید سبحان ما اعظم
شانی و من چه نه وجه از برای تو بیان کنم اول انکه کسی که با همه عجز و ناتوانی در صورتیکه خود را اظهار کرده
در ناحیه این نامنهها او بنیا باشد که بدی خود را اظهار فدک که از تنک و پشه عاجز و اکر خواهد بنده برجا بماند ش را
بدند که که افتاده باشد بیا زشود هر اینه فضای بول و غایط مستوفی شود و از بول و غایط خود
اید چنین شخص بکجا رسد که دعوی الوهیت کند انکه او را صداع روی غاید چنان مضطرب و بیدماغ شود
که تکلم نمی تواند کرد و در کفتن و شنیدن محتاج میشود که او را بحکیم برند و او هر ساعت محتاج بدو و شربت
باشد و بفصد و حجامت او میرسد که دعوی الوهیت کند مکر انکه اکر روزی کرسنه شود نالی بدید اورد

اکر

اگر بان غنیمت داشته باشد بقیمت نان محتاج شود کجا با این همه عجز دعوی الوهیت کنید اگر انکه تشنه
باشد بقیمت نان محتاج شود و آب نباشد اگر تمام عالم از او باشد دم ابی بخورد دیگر چه دعوی الوهیت کند اگر
زمستان سرما بدو زور آورد و محتاج بلباس باشد و لباس مقلدی او نباشد و آتش خواهد از برای حاصل نشود
و اگر آتش یافت هیمه نباشد و گوگرد نباشد که روشن کنی درانها علی الحده عجز است بلکه خدا واجب است زیرا
که کسی محتاج باین چیزها نباشد چگونه دعوی الوهیت کند و دیگر انکه اب و نان بهم رسد و دندان جهة
خوردن خواهد نباشد بسببی از برای دندان خواهد نتواند هر اینه محتاج می باشد چگونه دعوی الوهیت
کند و هرگاه چشمش درد کند و محتاج بدیدن باشد و اگر مژه اش کج بیرون اید علاج او نتواند کرد چگونه
دعوی باطل کند با انکه شهوت او غالب اید احتمال اندازد که بغسل افتد و لواطه بظهور اید و اگر زن به
خواهد چه مقدار تعب ستند لا اله و هم سایه و کدخدایان و ریش سفیدان و خویشان بکشد و از طلا
و نقره و دخوت از جهة اندختن با این علت احتیاجین چگونه دعوی سخا میکند دیگر انکه بعد از سعی بسیار زن
خواسته از برای ماکول و ملبوس و مکان و چه قدر آزار مصیبت کشید بعد از این همه تعب بی غلیکم مرض او
بظهور اید نمی اید و بابت تن خود را علاج نتواند کرد با این همه تعب کشیده و شرمنده سر در پیش انداخته تا قیمت
از جانب خداوند اشاره نشود که باعث خوشحالی شود چگونه دعوی الوهیت کند و دیگر انکه با ان غرور چون
بمیرد دوستان وی از ان گریزان شوند و جمعیکه بسبب او بسیار دوستی دارند تا لب گور هستند و انگاه خاک در
سرش ریزند و باز گردند با این همه قسم چگونه دعوی الوهیت کند و در حال شستن غسال او مرده را بینه گذارد
در موضع معتادش چرا دفع ابتلا از خود نتواند کرد چون دوستان از سر قبرش بر گردند زنش بدیگری بستاند
و در خویش دیگری بپوشد و او را در قبر سؤال کنند نتواند جواب دهد نکیر و منکر بگوید دعوی اجماعت صوفیه
صادق بودی می بایستی دفع قضاها و بلاها از خود بکنند دیگر چون جواب نکیر و منکر را بگوید بدهد و
که روز حساب طلب میکنند هر که شنیده که سبحانی جواب بگوید پس منزه خدا و ذات یگانه از مثل و شبه
نظیر که بر جمیع عالم انچه گفته باشد یا چند بن هزار نعمت دیگر عدد ان از حد بیرون و بگرم عمیم خود جمیع
حیوانات را روزی میدهد و بلطف شامل حفظ اینها مینماید ایموش دانستی بعضی از معرفت الهی را شد دا
موش گفت دیگر من کافرم گربه گفت که شیخ فرمود سبحان ما اعظم شانی و دیگر انا الحق دیدند دیگر پس

دیگر پس فی جنب رسول الله خوانده و چگونه کافر میباشد که جسم کثیف حادث شد اذا آن مقدس منزه کریم را
یکی داند کافر است ایهوش کسیکه با جمیع اینشخص که از عجز آراسته باشد و این بیت من عجبت ذات عظمتهم هم
اسمیم وهم اسمایهم پس چگونه کافر نباشد ایهوش قائل بصفات حضرت باری بان قسمیکه نقل شد بانه موش
گفت بلی گربه گفت هرگاه عقل و شعور داری اکنون بتشخیص خرافات و تمیز کن میان حق و باطل اگر چه تا
مرتبه درک و شعور داری و چه دیگر عناد نیستی بگو آنچه بخاطرت میرسد موش دید که دیگر راه جواب نمانده
آنچه گفتی قائلم و اما بود در راه معرفت صحبت صحبت اشتی اما ایشان میگویند ما در طریقتیم در عالم حقیقت
صحبت میداریم گربه گفت ایهوش خداوند عالم در قرآن مجید فرموده و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون یعنی
نیافریدیم از جن و انس مگر آنکه مرا بشناسند و عبادت کنند بعد از شناختن تا کسی معرفت حاصل نکرده باشد
عبادتش باطل است ایشان را از معرفت خبر ندارند چگونه کسی بعقل ناقص خود گمان غلطی کرده باشد و آن را
چیزی چند گوید که سبب شرک و کفر بوده باشد و آنرا معرفت نام نهاده باشد ایهوش اگر چیزی داری بیان کن
موش گفت در باب معرفت آنچه گفتی خوب است اما در شریعت و طریقت بیانات غلط ایشان انکر دی گربه گفت
ایهوش زمانی مستمع باش بشنو تا دلت بنور معرفت و طریقت و شریعت روشن گردد و بیان امر بیست که در معرفت
است زیرا که هرگاه خداوند عالمیان را شناختی که ذات و صفات موصوف است که بعضی از آنکروه و دانستی که خداوند
عالمیان نسبت به بندگان خود مشفق و مهربان است منعم الادم میباید که آفریده خود را اگر راه باطل و نعمت خود را
بر ایشان تمام کند تا هم چنین که در دنیا از نعمت متواتر که مستمع میگردد و در آخرت نیز بنعمت بهشت جاودان
برساند و از عذاب دوزخ سوزان نجات یابد و نهی الهی و امر اخبار حکایات پیشینیان و تهدید عذاب و مژده ثواب و
نوید فرموده تا بندگان بسبب پیغامبران رسل و امر و نهی و اخبار حکایات قیام نمایند و از عذاب الهی رستگاری یافته
به بهشت بروند پس شریعت جاده ایست که هر که از آنگونه راه باطل با نجاده رو میاورد از روی شرع و اعتقاد
کامی چند از روی سعی و جهد بردارد هر اینه عمل او مقبول جناب اقدس الله خواهد بود در حقیقت و طریقت
که گفتی حرف بسیار است اما طریقت آنستکه طریقه اینها همانا ما بیک اگر کدام است ایهوش گوش بدار تا از حرفها
که اینها از طریقت نام نهاده خاطر نشان کنم موش گفت بگو گربه گفت هرگاه کسی اراده سفر بشهری کرده باشد
و سراغ راه آنشهر را کند پس از وطن بیرون میاید و در کوره راه متصل بجاده اما لک اراده کرده باشد و سراغ

وسراغ راه آنشهر را کند پس از وطن بیرون میاید و دو کوه راه متصل بجادهٔ ممالک اراده کرده و اراده مشود
روز بروز طی منازل مختلف میرود اما جادهٔ وسیع نیست پس این سطر بقیت و ابیضی دارد هرکاه کسی خواهد که جادهٔ
شریعت اید باید نه در دیله و مکان و فعل بوده که اکر منحر بجادهٔ شرع بوده میشود و دور اهست والا کوره است شاید
که بیابان و کوه و صحرا و دشتی ابر و آباد ابی کرفتار و حیران و سرکردان کردد پس ای هوش چون نظر بقیت تابع شریعت
است پس هرکه طالب شریعت است و طریقت ندارد اما حقیقت را معنا بسیار است ای نادان و سعقل تر از صوفیه و
فرقه درویش ادم نیست که بمحض چله نشستن و نخوردن جنو او کشف و کرامات و دروغ خوردن کاش مرتبه کرامت
راضی میشوند و دعوی الوهیت میکنند و عالمان فاسد او دانشمندان اراده قول میکنند و جمعی از خران و نادان
با ایشان میکروند و تصدیق کنند بعو مزخرفات ایشان میشنوند و رقص میکنند و پا کوبیدن و دست زدن و چرخ زدن و
فریاد کردن و این نامعقولات را مشروع دانند و نادان و احمق کودن و بیمعرفت و خاسر و جاهل کاذب اکر
حرفی داری بکو تا هم ترا بدلیل و برهان در این مزخرفات یکی یکی را بوجه علیحده بیان کنم تا بدانی ای هوش کفت
اکر بیان کنی و ظاهر کردانی عین مصلحت باشد زیرا که مرا تعجب بسیار بهم میرساند و شک در دل من راه یافته و مرض
جان مرا صحت امیر در لیکن معلوم نشده و سنبها دشمن است کربه کفت دلیکه وسوسه کمراهی در او بجا کرده باشد
وسوسه شیطان ظاهر کردید بصیقل در میباید اکر بیان این مزخرفات که قبل از این کفتی جوابش همان کافی است
اما چون کفتی که قدری بر من اثر کرده و من مکرر بتو کفتم و آنچه بر تو واقع شود در کفته عقل بمیزان تفکر
بسنجی تا حقیقت جمع غلطهای اهل تصوف بر تو ظاهر شود موش کفت ایشان عشق را بر توحید ترجیح میدهند
و این اشعار اینست دلی کز عشق سوزان نیست افسرده است ... چراغی که روغن دارد آتش زن سینه‌ها
زعشق جان کهنه انبیا بود بر اسنخوان علم نبود غیر علم عاشقی ما بقی تلبیس ابلیس لعین ایضا از مثنوی
عشق خاک آدم کل شد صد فتنه شور در جهان حاصل شد صد نشتر عشق بر رخ روح زدند
یکقطره چکید نامش دل شد و از این مقوله و از انبیا نسبت را کفته‌اند و اول ما خلق الله عشق است
مرتبه زیاد بر جهل است کربه کفت ای موش تو هم بشنو تا هر یک را بتو جواب بکویم اول کفتم که عشق
بر عقل تفضیل دارد خلاف او را ظاهر کردانم و ثابت کنم که عشق بنا بر پنج دارد و بچند جهت اول آنکه در
عالم بیخود کسیکه عاشق میکرد دو صفت عاشق را دیده و شنیده عاشق اکر دو زبان یا ابرو یا چشم یا برند

یا بر چهرهای رنگین عاشق میشوند پس اگر عقل نداشته باشند باید که بید را چگونه امتیاز میدهند و اگر ندیده
وصف او را از واصف شنیده باشد از عقلست که باشد باید که بید را چگونه که صفت معشوق چنین
کنند که بسیار دراز قد برتر اند و چشمی احول و بینی بزرگ و قدی دراز و ضعیف و اگر شنونده عاقل باشد اسم او را نه
خواهد برد اگر عاشق بله میگویند که عقل ندارد چونکه معرفتی ندارند خود را عاشق میدانند پس معشوق
عشق بعقل نمیباشد و دراینکه گفتی عشق اولست از برای چه بیان کنم بزرگان در رقا و بیان عشق گفته اند که عشق
زیاده میل میگویند که چون کسی میل داردو اراده امری کند که آرزوی خواهش تمام متوجه آن امر شود و هر ساعت
میل بر میل زیادت کند اشتعال عشق است پس خداوند خلیفه بر روی زمین برانگیزانند و در زمین و از کثرت فرزندان
او تمام زینت بخشد و آثار صنع قدرت خود را مشاهده نموده و مجد و سپاس الهی قیام نمایند و در این اراده مقصود
وجود سید کاینات و خلاصه موجودات احمد مصطفی بود را خداوند عالمیان فرمود انی جاعل فی الارض
خلیفة ملائکه گفتند یفسد فی الارض و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک خداوند عالمیان
فرمود که میکردانم کسی در روی زمین کسی را خلیفه باشد ملائکه عرض کردند خلق کردن کسی چنین را در
روی زمین فساد کنند و خون ناحق بریزند چرا چون تسبیح و تهلیل نکردند و سبب گفتن ملائکه اینحرف در اینات
جهت بود که چون قوم پیشین را افعال بد دیده بودند قیاسا کردند و چون زنجیر نقد خداوند عالمیان در
جواب ملائکه فرمودند انی اعلم ما لا تعلمون یعنی آنچه من میدانم شما نمیدانید امل ملائکه ساکت شدند و مقصود
اینکه بنا در ایجاد دنیا و ما فیها و هر چه در او هست وجود مسعود حضرت سید کاینات و خلاصه موجودات
لولاک لما خلقت الافلاک از برای وجود حضرت رسول است و انحضرت که اول ما خلق الله نوری بود پس
ظاهر شد که خداوند بسبب وجود مبارک آنحضرت رسول میل بسیار داشته و میل عشق است و حضرت فرموده
که اول ما خلق الله لوح ذکر فرموده که اول ما خلق الله کرسی پس ظاهر شد که خداوند بایجاد اصلی وجود
پیغمبر است و اینکه او را عشق میکرد با ایجاد آنحضرت از نور او عرش و کرسی و لوح و قلم و جمیع موجودات
بسبب وجود آنحضرت آفریده شده است و آنچه یافته است باشد هدایت و راه نجات و معرفت و عبادت از تبلیغ
و وصی و وزیر علمای دین او باشند و جماعتی غیر از شرح و اخبار نموده باشد و جمعی بعضی اخبار را میکنند
حکومت عاشقند موش گفت قائم اما چه کوچک در عبادت ایشان گربه گفت ای موش قبل از این گفته

شد که معرفت عبادت عنبار ندارد و اگر اعتبار می داشت هر آینه از فرقه مخالف نیز عبادت میکنند و کبران و یهودان نیز آن
اینها عبادت مینمایند و عبادت بی معرفت میباشد ایموش مجال انیز که شخصی را بفرمایند نیز و رعیت آنشخص را رعایت
کنند فرمایند که ان بسا بار از متابعت آن فرستاده تجاوز مینمایند و اگر ترا با قول او نمایند خلل تعلیم و تصدیق
از عیبی باشد یا پسندیده خواهد بود یا نه موش گفت اگر به خواهد بود گربه گفت پس ظاهر شد که عبادت
کسی که بنهی قول رسول بوده باشد غلط خواهد بود موش گفت نماز و روزه ایشان موافق علما نیست و
در این خلاف نکرده اند گربه گفت هرگاه کسی بقول علما نماز کند و روزه بدارد و طهارت و بقول علما باشد
هرگاه رد علما باشد نماید البته رد عبادت خود کرده باشد زیرا که اعتقاد بعلم داشته باشد عبادت ایشان درست
اما بسی با علما بدین خصومت کنند کار ایشان بی صرفه و عبادت اینها مقبول نیست و نفاسق است موش گفت بیان
فرمایند گربه گفت حکایت آورده اند که مردی بود هر روز پنجشنبه و جمعه روزه میگرفت و نماز میکرد و در روز
شنبه تا چهارشنبه خمر میخورد و ساز میساخت متوجه عبادت میشد شخصی با مردی گفت که اینچه قاعده است
تو داری آن مرد گفت چه کرده ام گفت این شرب کردن تو و نواختن ساز و روزه گرفتن و نماز کردن با هم چه مناسبت
دارد و این عمل با آن عمل جمع نمیشود مرد ترک گفت شرب
کردن گناه دارد و روزه و نماز ثواب دارد و گناه هر
با صواب سر به سر میکنیم اینچنین ثواب عبادت را با



گناه برابر میکنیم موش گفت در باب توحید ایشان چه میگوئی که در شب و روز کار ایشان لا اله الا الله گفتن است
و این سبب مسلمانی و اقرار بوحدانیت خداست گربه گفت ایشان از روی تقلید و سبب معیشت و از راه بردن مردم
تسبیحها در دست میگیرند و اگر قائلند به لا اله الا الله چرا میگویند سبحان ما اعظم الشأن و انا الحق
و لا اله الا الله را معنی نسبت نفی و از انجمله جملی بشنو لا بمعنی نفی است یعنی نیست بغیر از خدا و الا الله بر اثبات
ذات واجب الوجود و معنوی و منزه و مقدس و ممتاز و مثل و مانند ندارد و کریم و رحیم و ستار و غفار و رزاق است
و همچنین تا هر اسم صفات مندرج و اسم او را بکنه ذات نرسیده هرگاه ایشان اقرار بوحدانیت خداست
یگانه و بیهمتا داشته باشد چگونه خود را با کمال کثافت نفس و شهوت و عجز و فنا و درد و الم و امراض و قبایح
نسبت بذات مقدس میدهند پس معلوم شد که گفتن لا اله الا الله ایشان محض تقلید و صرف وقت معیشت

ویافتن از مردم که خلق از ایشان ذکر کنند و ایشان را تعظیم و تکریم نمایند و در غایت کمند هوش گفت در این
باب چه میگوئی ایشان انا الحق او را عجب مشکل و ناشایسته روا باشد انا الحق از درختی چرا نبود روا از
بختی کریمه گفت ای هوش بیهوش خداوند عالم قادر است بر جمیع جزئیات و کلیات بهر کس هر چیزی خواهد بدهد
و هم چنین بجمیع حیوانات نباتات سخن را القا کرده که بسبب گفتار و صدا بکند کرامت ایشان را بقدرت کامله خود
ارزانی داشته و هم چنین قادر است که سخن را القا کند در سنگ و کلوخ و غیر آن و هم چنین بن غاله زهر آلود بر
زبان آورد گفت یا رسول الله مرا بزهر آلوده اند چون حضرت موسی را بطور بردند در وادی که از راه مداین باز روجه
خود که دختر شعیب پیغمبر بود بمصر میآمد و زن او را وضع حمل میشد و سرما بدان زن مستولی شد و موسی بعد از آن
تفکر بسیار با طراف نظر کرد از جانبی آتش بنظرش آمد و متوجه آنجانب شد گویند از آن وادی تا آتش هفتاد فرسنگ
راه بود بلکه بیشتر از صد فرسنگ نیز گفته اند چون نزدیک شجره رسید دید که آتشی از نور اندر درخت ظاهر میگردد
و عصایی در دست داشت و عصا را بلند کرد تا بیند که آتش بر دارد آتش از آن شاخه بشاخه دیگر رفته و مطلب در این باب
بسیار است گفته اند انا الحق این بود که خداوند میخواست حضرت موسی را بنبوت مشرف و مکرم گرداند و ممتاز و سرافراز کرده
خواست که موسی متوهم و بدگمان نشود چون صدا از درخت محل تعجب است دل او از راه نرود و سخن را از اندرون درخت
القا نمود و گفت من خدای توام که با تو تکلم میشوم اما آن صدا چنان بگوش موسی میرسید که در شش جهة
خود تامل نموده که آیا این صدا از کدام طرف است نیافت چون بیبالا توجه نمود صدا از طرف دیگر میآمد گمان
کرد که از زیر میاید متوجه زیر میشد القصه از هیچ طرف تشخیص نمیکرد تا آنکه لازمه حکمت بود بموسی وحی آمد
در آن وقت ای هوش حلاج بکمال کثافت کجا تواند گفت انا الحق در جواب کریمه گفت ای هوش کسیکه بوحدانیت خدا معتقد و
و صفات نامتناهی اقرار داد و در راه تقلید را گذاشته و بجاده شریعت رسول تحقیق یافته و بنبوت آنحضرت ایمان
نموده و کمر متابعت حضرت امیر المؤمنین و فرزندان آنحضرت که افضل جمیع مخلوقاتند در میان بسته و آنچه
فرموده بدان قیام نماید و در امر و نهی و اموزات خدا را حاضر و ناظر داند با مر واجب و سنت قیام نموده از شرک و بدعت
و کفر و طغیان دوری بگزیند و از محرمات پرهیز نماید شب و روز در فکر و ذکر الهی مشغول بوده زندگانی
نماید و عبادت را با خضوع و خشوع بجای آورده و در خیرات تاخیر نماید و با مردم نیکوئی کند کمتر نماید
و معصیت را بسیار شمرده و همیشه خود را خاسر و خائف دانسته و مدام با استغفار و توبه بوده باشد و نعمت

که خود را بسعی تمام بهم رسانند و با مؤمنان صحبت نماید و بهر لقمه حمد الهی را بر آن زیاده کرده اند چنانچه دل محزون
سراهی کرده‌اند و اما مظاهر چندانکه توفیق الهی را میبینند خود را حقیر و فاداران تر و عاصی تر و ضعیف تر میشمرند عظمت
و کبر و نخوت را جدا بر آن ظاهر و از آنکه محض کلمه گفتن خود را کمتر از عالم میبینند هر آینه باید خود ستائی نکنند انقلاب قلب مومن
نیست بلکه قلب منافق است چنانچه گفته اند نظم آنجا که شراب عاشقی نوش کنند بیگانه و خویش را فراموش کنند
از آنکه زبان دهند دیده ندهند آنرا که دهند دیده خاموش کنند ایموش در هر باب اگر حرفی داری بگو
تا بیانات واضح از آن هر وجهی که خواهی از برای تو تعریف کنم فایده و بغیری موش گفت مگر شما را از جماعت صومعه شنیده
باور نمیکردم اکنون بر من ظاهر شد گربه گفت ایموش در هر باب اگر حرفی داری چگونه بود بیان نما موش گفت آو
رده اند که گربه گذارش به بیابانی افتاد قضا را در آن بیابان بشری برخورد چون آن بشر گربه را دید گربه را از نزد خود
طلبید دید و بدو مهربانی نموده و دست بر سر و گوش او مالیده گفت ای گربه تو از ابنای جنس مائی و ما بدین شوکت
و قدرت و فوقیت و تو بدین ضعیفی و ناتوانی چرا چنین میباشی بجهت ظلم و آزاری که از بنی آدم میکشی بدینحال شده
آدم چه کسی است که عالم از دست این طایفه در آشوب است اگر یکی از بنی آدم بمن میرسید انتقام تو را از او میکشیدم قضا را
در آن نزدیکی هیمه کشی پیدا شد شیر پیدا شد شیر پیش آمده خطاب و عتاب کرده هیمه کش بیچاره از آن حال متفکر شده
و نیز هیمه کشی را از دست بینداخت حیران و سرگردان بماند شیر گفت ای بنی آدم عالم را مسخر کرده و ظلم و معروف بسیار
میکنید بنوعیکه از جنس ما در میان شما بدین صورت زار و ضعیف شده از دست شما میخواهم که جنگ ببینم از زخم
و شکم تو را پاره کنم و سر تو را بر دارم و جسد تو را طعمه و بهانه کنم آن هیمه کش بیچاره گفت ای پادشاه صبا
وای پهلوان اگرچه من از دوری جبر و سلوک نمائی زنها پهلوان خوانند و در میان پهلوانان شهر مانده هستی
و خیال که اراده جنگ داری مهلتی ده تا بروم حربه و صلاح خود را آورده با تو جنگ نمایم شیر گفت ای بنی
آدم مرا از تو دست برداشتن محال است و اما اجازه تهیه اسباب حرب میدهم هیمه کش گفت اسباب حرب و آلات
در خانه است در بیابان از چه جدا کنم شیر گفت برو بخانه و اسلحه خود را بیاور هیمه کش گفت من براه دور زحمت
بخانه خود بروم و اسلحه خود را بیاورم چون بیایم تو رفته باشی شیر از غرور و تکبری که داشت گفت بهر طوره نفتیکه
خواهی سوگند قسم بده که بجائی نروم تا تو باز آئی هیمه کش گفت ایشیر را گستاخی باشد اگر راست میگوئی و میخواهی
که خاطر جمع باشم رخصت بده تا پای مبارک تو را با ریسمان هیمه کشی به بندم و بروم بخانه اسلحه خود را

بیاورم و با تو مبارزت نمایم تا به بینیم در این قضیه روزگار کلاه سعادت بر سر که نهد و کلیم شقاوت
در بر که خواهد کرد بگذاریم در عرصه دوره کار به بینیم چون میشود کارزار گر زین غصه بیرون روی و
پهلوان که افتد بخاک من لنت طیان که را تاج بر سر نهد دور کار ایشهریار اگرچه این گفتگو نسبت
بچون تو شهریار با کمال بی ادبیست اما چون دانستم که شیر مردی آراسته است بنابراین گستاخی کرده ام شیر از
کمال جوانی که داشت پیش آمده گفت ای بنی آدم مبادا بخاطرت برسد که مرا و زدنت از اسلحه تو پروا است بیاور و
بهر طریقی که میخواهی به بند و زود برو و اسلحه خود را بیاور پس آن مرد بهرام پیش رفته تا بر ریسمان پای شیر را
محکم ببندد کمر بسته باز آمد بر همه کسی را بود داشته و بنیاد نواختن بکله شیر کرده هر مرتبه شیر مغز بیرون آ
در کار بتر زدن بود تا آنکه شیر گفت ای بنی آدم آنچه شنیده بودم زیاده از آن دیدم پس ابلیس گفت آنچه در طالبان علم
نشنیده بودم زیاده از آن ملاحظه کردم که بسر از درک و شعور و بیان و تاویل قدرت مباحثه با طالبان علم و
بیاض شریعت و ایمان و دیگر کتابها و احادیث ایشان افضل و دستکارند مگر تو مباحثه بهلول و ابو حنیفه
حنیفه را نشنیده گوش گفت ابلیس اگر بیان کنی کمال شفقت و مهربانی خواهد بود ابلیس گفت بگوش حکایت آورده اند
که در بغداد هر روز بنی ابوحنیفه دعوی امامت میکرد یکی از خلفا بنی عباس که عامل آن زمان بود در خلافت ابو
حنیفه رخصت داده بود بامامت و پیش نمازی و بهلول بکمال دانش آراسته بود از راه تعصب دین عداوت تمام
با ابوحنیفه داشت و هر روز در مسجد رفتی و حرفهای رکیک با ابوحنیفه گفتی و چون پیروان ابوحنیفه متنبه شدند
که بهلول نسبت خفت با بوحنیفه میرساند بهلول را از مسجد بیرون میکردند و بنماز مشغول میشدند یکروز بهلول
پیش از نماز داخل مسجد شده و کلوخی برداشته و در زیر منبر پنهان شد پس وقت نماز شد مردم جمعیت نمودند و
ابو حنیفه مسجد آمده نماز بخواند و بالای منبر رفته و بموعظه مشغول شد و عباراتی برخواند که معنی عبارتش
این بود که شر و خیر با خدا است بر رضا او و بهلول بسیار مضطرب شده خواست که از زیر منبر بیرون آید باز خود را
ضبط نموده و صبر کرد ابوحنیفه عبارت دیگر خواند که خداوند عالم در روز قیامت میتواند هر چه وجود
داشته باشد حرکتی میتوانست باز بهلول خواست که بیرون آید بگر صبر کرده در این اثنا باز عبارت دیگر خواند
که فردای قیامت شیطان را عذاب نمیکند زیرا که خلقت او از آتش است جنس آتش از جنس آتش متضرر نمیشود باز بهلول
تاب نیاورده از زیر منبر بیرون آمد و کلوخی که داشت بجانب ابوحنیفه انداخت بر پیشانی او خورده مردم

هجوم کردند بهلول از میان بدر رفته بجماعت ابو حنیفه را با سر شکسته بنزد ابو خلیفه بردند شکایت بهلول
را بخلیفه کردند خلیفه ازرده شد در فکر بود که بهلول را پیدا کرده و تنبیه بلیغ نماید که بهلول پیدا شد سر و
بالاپی پای برهنه در میان مجلس در امد سلام نکرده بالای دست خلیفه نشست خلیفه گفت ای بی ادب
بتو چه نسبت داری که با امام زمان بی ادبی کنی بهلول گفت ای خلیفه در امر مباحثه رنجش نمیباشد این مرد سه
مسئله بنا نمود این فقیر سه مسئله او را بیک کلوخی حل کردم اگر چنانچه خلیفه نوبتی تو چه میگوید ابو حنیفه
عبادتی بخوانند من جواب او را بگفتم والحال هم میگویم تا بر شما معلوم شود که کینه نسبت باو بی ادبی نکرده ام ای ابو
حنیفه گفتی که شیطان را روز قیامت عذاب نخواهند کرد زیرا که شیطان از اتش است و جنس از جنس متضرر نمیشود
ای ابو حنیفه تو از چه جنسی گفت از خاک بهلول گفت چرا کلوخی بر سر تو زدم متالم شدی ابو حنیفه سر در
پیش انداخت بهلول گفت کلوخی که بر سر تو زدم درد میکند گفت بلی گفت درد را بمن بنما تا ببینم تا باور نمایم
ابو حنیفه درد را چگونه بنمایم بهلول گفت که درد جزئی از اجزای مخلوقات خداست نتوان دید پس چگونه
خالق را میتوان دید ابو حنیفه ساکت شد بهلول گفت هرگاه خیر و شر برضای خدا نباشد این کلوخ که من بر سر تو
زدم در این صورت چرا از من رنجیده هرگاه من برضای خدا عملی کرده ام تو چرا شکایت از من نزد خلیفه اوردی
ابو حنیفه شرمنده شد و خلیفه متحیر گردید و بهلول برخواست و برفت تا بدانی که شریعت باطن رسول الله کار خود را
میکند اما موش مکر و ند و برعایت برسول او مخالفت میکرد و او را که چون افتاب ظاهر گردد و خفاش را دیده نابینا
گردد بیت خورشید بند چشم خفاش بیش از من نتوانست بسنجن فاش اگر چیزی داری بگو موش گفت حرف
بسیار دارم اما وقت دیر است گربه گفت رفع الوقت نباید از اگر چیزی داری بگو و الا نصیحت علما بدین کن
و از قول عرفا و صوفیه اخر از تما موش گفت ای گربه معامله ما و تو معامله دزد و تاجر است گربه گفت چگونه
است حکایت موش اورده اند که روزی در بیابانی دزدی بتاجری برخورد تاجر بیچاره مضطرب و سرگردان می
دوید که شاید خود را بقافله برساند نزد تاجر دزد او را دید بر جای خود ایستاده دزد بهیبت داد گفت چه همراه
داری نزد دزد زبان یاری نکرده که جواب بگوید دزد در غضب شد و پشت شمشیری بر فرق ان بیچاره زد و از اسپش
بزیر انداخت و رخوتش را کند و نقابنه اش را از کمرش باز کرد پس رختش را پوشید اسبش را سوار شده گفت
بیا و دست مرا ببوس و بگو این رختها بر تو مبارک است و اگر غیر عدالت دانی که با موش دارد و عناد بگربه در میان

علما و صوفیان مبتلا هر آینه صد هزار جدل و امثال در کتب مجید بودی و صد هزار و جنت از چنگ
تو رها شوم از آن وقت پدر اند شیخان مرا پیش کشیده هرچه خواستی گفتی و مرا چنان رسانده که در مدت
عمر از خانه بیرون نتوانم رفت با اینهمه پس بتو حال میگویی که تصدیق بوی کن که عالم بر حقست و صوفی
بر باطل گربه گفت با اینهمه گفتگوی همه عبث بود از برای تو آوردم   بر سیه دل چه سود خواندن
وعظ   نرود میخ آهنی بر سنگ   آهنی را که موریانه بخورد   نتوان برد ازو بصیقل زنگ   تا حال می
دانستم ترا چه قدر مکر و حیله است اکنون دانستم سد اگر مسلسل و بخیل بتو داب را بر زبان تمثیل بسیار مرا
یقین شد که ذات ناقابل تربیت قابل نمیگردد   ز ناپاک زاده مدار امید   که زنگی بشستن نگردد
سفید   و اگر شهد مصفی را اضافه زهر نما شد شیرین نگردد   اگر تخم حنظل بهنگام کشت   بکارد
ملایک بباغ بهشت   کند شهپر خویش را جای بیل   بدان آب پاک کند جبرئیل   نشیمن اگر منفخه جان کند
بپالیش اگر آب حیوان کند   سوی کس چه آرند اندر تمام   هر آنکس خورد تلخ گردد دو کام   موش گفت اگر به
تو مثال اند زد میماند که تقصیر داشت آن مثل من فقیر بیچاره که در کیر تو افتاده ام اگر به بدان همیشه صحبت ذات
لایق نیست که زندگی و حیات تو را در سعی معیشت و فکر ماکول و تردد و مرمت خانه و باغ و فکر همه نفع و ضرر
همه اسباب لازم و رفاهیت دنیا گربه گفت اکنون بشنو آنچه بیان کردی گوش دار تا سرمایه روزگار خود دست
بموش در باب فراغت و رفاهیت دنیا جمع مال لباسهای فاخر پوشیدن و در مرتبه علیش کوشیدن و منصب و ذخیره از
برای دنیا کردن هر یک را بگوش و جان بشنو اول خداوند عالم در کلام مجید فرموده که من رفاهیت و آسایش
خلق نکرده ام و بندگان در سعی و طلب آن میکوشند و این معنی دلالت میکنند بر جمیع حال و اوضاع ایشان تصحیح
تمام زیرا که تمام عالم از نفر قبر بیرون نیستند بعضی از اهل دنیا که شب و روز در فکر پیدا کردن و فساد برپا
کنند و است از جماعت از احوال و اوضاع و فکر مردن و احوال قیامت از جواب و حساب و عذاب در خواطر ایشان
راه ندارد و جماعت دیگر در فکر آخرت و نگهداری ایمان و پشیمانی از کردارهای خود بمرتبه که ترک دنیا کرده اند
و فرقه حیث الطرفین اند که هم کار آخرت و هم کار دنیا کرده اند اول جماعتی که فریب مال دنیا خورده اند که الدنیا جیفة
و طالبها کلاب زیرا که کسی خواهش مال دنیا بهم رسانند از علم و معرفت و عبادت میماند و بسعی جمع کردن
مال مشغول میشوند و جمع کردن بی مشقت و خفت میسر نمیشود زیرا که هر شغلی و کاری که خواهد مشغول شد

تا مدعی خشونت نکویند ممکن نیست بواسطه اینکه منفعتی بهم رسانند و چون کسی متوجه طلب دنیا باشد و سررشته
اخروی از دست میدهد پس هر اینه از اخرت باز مانده و عمر بغفلت باز گذشته پس ظاهر شد که رفاهیت در دنیا
از برای اهل دنیا نیست پس این مثل اینجا مناسب شده است و حدیث است که حب الدنیا راس کل خطیئة نیز یعنی جمع کردن
مال بهیچ اسن و گاه باشد که مالی را بجمع کردن جمع کنند و نخورد و بنوشد و بخورد کسی ندهد و چون او را دفن
کنند حکام شرع و عرف به تعدی و وارث بتاراج برند و فتنه که بماند غیر حصه خود را تصرف کنند و بشوهر
دهد و مطلقا یاد پدر نکنند و پسر با مصاحبان که پیشه مال را زن بخبره کند و با شوهر دیگر صرف کنند و بعد او
بگو یا او دشنام دهند پس معلوم شد که سعی در مال دنیا باعث غفلت و معصیت و ندامت شد و با اینهمه ازارها
بخیهم رسانند موافق آیه کریمه فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره او را احسان با
و با اینهمه بد بچه وارثه خلاف شرع ضایع کند و او را جواب باید بگوئید ایموش اگر یقین میشد که هر کس عمر
زندگانی چه مقدار است که باید باندازه از پیدا کند اما اینچنین نیست بسیار که بعد از زحمت و گرسنگی و بی هنگی
ببر برده از انکه خانه بساز دو زمین خریده باشد و خشت او رده باشد و بنا در کار بود که اجل در رسد و آن
را بمسجد او کار کنند و تخته که از برای در و پنجره سامان داده باشد از برای و تابوت بسازند یا انکه خانه تمام
کرده باشد دیگری بنشیند چنانچه شیخ سعدی گفته است مکن تکیه بر مال دنیا و پشت که بسیار کس چون
تو پرورد و کشت جهان منزل راحت اندیش نیست عدم با وجودش دمی بیش نیست بسی سرو و گل لاله چهره زنک
که خابش گرفته در اغوش تنگ بسی خال مشکین که مور برون اورد هر دم از خاک گور ایموش مثل این
معلوم شد که رفاهیت در دنیا نیست اما در گوشه تنها نشستن و در بروی خود بستن و رزق از خدا خواستن
دین محمد مصطفی نیست زیرا که حضرت رسول فرموده که امتان من مثل امتان پیشین نیستند که در مغارها
رفته و گویند که خداوند رزاق است و مطلب از این معنی اینست که گاه باشد باشد دو سه روز لقمه نانی نرسد
انمرد از توکل تمام نباشد و شیطان او را از راه ببرد و کافر شود و دیگر ثواب عظیم دارد که کسی ننشیند دیگری
و بخورد و بد نکند و با مردم از روی غیبت بد ارسلوک و معرفت و علم و عبادت و نزلت قبایح اینچه دیده و
ننشیند و بکند هر گاه کسی گوشه نشین باشد از جمیع فیض و کمالات و معرفت از دیدن علما و پابوس میگردد و
پس معلوم شد که طلب دنیا کردن کمال نادانیست و در مغاره نشستن وسوسه شیطانست و دلیل خبر

الامور

الامور اوسطها باید بود که در دنیا بقدر معیشت یومیه و لباسیکه تمام از مباح بوده باشد و خوردن را
از هر حلال کسب نماید و مکان ملایمی پیدا کرده و سلوک با مردم نموده از روی ادب و نظم و حضر و شکستگی
و حرف از روی عقل و ادراک بزند پس اگر ترک دنیا کند بالکلیه از انها یافته و مشاهده قدرت نکرده باشد
و رنگهای انهار ندیده باشد چون اثار قدرت جز بوی اند یافت مثلا اگر شخصی عسل نخورده باشد کجا بر او ظاهر شود
که این چنین خلقی طاهری که خلق شده است و اگر بسیر باغها نرفته باشد و گلها و ریاحین و رنگها و اشجار و انهار
و طعم انهار تشخیص نکرده باشد و از اثار قدرت عاری باشد پس هر نفسی که این مرد در بازارها و کوچها و محلها
سیر کرده و بسیر باغ و کشت و زراعت مختلف مشاهده مینماید بر اثار صنع صفت صانع الملاع یافته و الا عاری
و باطل خواهد بود چنانچه در زمان ماضی پالوده را بجام فیلن نموده موش گفت بیان فرمائید حکایت
اورده اند که در زمان سلطان محمود غزنوی سلطان حسن میمندی که وزیر او بود گفت یا کسی باشد که پالوده
نخورده باشد وزیر او عرض کرد بلی الشهریارا از اینقسم مردم بسیار است سلطان فرمود معلوم نیست چنین کسی شده با
پالوده نخورده باشد وزیر گفت هست سلطان گفت نیست اخر الامر بهزار تومان شرط بستند که اگر وزیر چنین
کسی را بیاورد بحضور سلطان که پالوده نخورده باشد از سرکار شاه این مبلغ را بگیرد و اگر نیاورده بدهد
تفحص میکردند تا گذارش ببازار گوسفندان افتاد لر سرحدی را دید با خود اجماعت سرحد سر میزدند و معمور
ند بوده اند یقین که پالوده رویت نکرده اند آن لر را برداشته بحضور پادشاه امد سلطان فرمود که کاسه را پر از
پالوده کرده مبزوان لر اوردند و گفتند بخورد آن لر در نزد خود فکر کرد که اینرا چگونه باید خورد فکر بسیار کرد در
خوردن پالوده کرد اخر الامر شروع در خوردن کرد پادشاه از او پرسید که هرگز از اینقسم چیز خورده لر عرض کرد
چیز ندیده ام و نخورده ام پادشاه فرمود میدانی این چه چیز است و چه نام دارد لر گفت از روی یقین نمیدانم اما
گمان کرده ام و ما سرحد نشینیم در تمام عقل و شعور و تمیز و دانا بودی هست و هر سال یکمرتبه بشهرها
و تعریف از شهر میکنند و تعریف میکنند در شهر حمامهای بسیار خوب دارد درا هم چنین بخیال میرسد اینرا هم زردم
حمام باشد پادشاه را از حرف این لر خنده درامد فرمود که هزار تومان بوزیر بدهند وزیر عرض کرد ای
شهریار بفرمائید دویست هم بدهند زیرا که شرط کرده بود بندها زبنده کسی خواسته که پالوده نخورده باشد
این مرد لر پالوده نخورده بود تمام چیز ندیده بود پادشاه فرمود در مقابله بوزیر دادند از تا کسی چیز را

ندیده و نخورده چه داند که چیست و چه لذت دارد پس هر چه خداوند عالمیان خلق کرده است از برای این است
که ایشان اینها را ببینند و بخورند و بخورانند و بپوشند و بپوشانند و ببویند موافق امور خود استعمال
نمایند و آثار قدرت قادر دانسته بحمد مشغول بودی الواقع اینچه خداوند بقدرت کامله خود خلق
کرده است از برای که دانسته اند و اگر کسی مثلا ابریشم ندیده باشد چه داند که قادر دانا از کرمی ضعیف
چنین چیزی آفریده است کسیکه مشک و عنبر ندیده است و نبوییده چه داند که قادر توانا از آهو و گاو آفریده:
پس از معرفت عاجز خواهد آمد پس ای عزیز من خوردن و آشامیدن و لذت اکل و شرب یافتن سبب نعمتی است
پس اینها اگر منع بودی خلق نمیشد خداوند این نعمتها را از برای انسان خلق نموده و بر ایشان حلال و طیب
و طاهر گردانید و فرموده کلوا واشربوا ولا تسرفوا پس ظاهر شدن که در خوردن و استعمال مشتهیات الهی پیغمبر است که
سبب هدایت خلق است براه راست پیغمبر فرموده که اسراف نکنید ان الله لا یحب المسرفین بیرون آمده و از جمله نعمتهای
عظیمه است زیرا که خداوند عالمیان بهر حال حکیم و مهربانست بر خلقان و میداند که نفس صاحب شهوت شد
و نسیان کار آنست هم پیغمبر فرستاد و هم منع فرموده زیرا که بدن نفس انسان مایل بنعمتها لذیذه و لباسهای فاخره
نعمت خود کرده او را ممکن و میسر نباشد متوجه حرام میشود و گاهی ناحق با امور خلاف شرع میکرد و از عمل
آخرت باز میماند و گناه و معصیت میکند و تقیساید چنین که چون بهایم و حیوان کثیف و مردار خوار شد باید
و بمرتبه ملبس بلباسهای کثیف بوده باشد که مردم از آن متنفر باشند و نه چنان نفع و تنعم مینمایند که سبب
اضرار و ضرر بنفس نباشد بنابر این حدیث است که کل طویل احمق سبب حماقت است و کل قصیر فتنه هر گاه نخورد و
نپوشد و نیاشامد و نبوید هر اینه هم چنین که گذشت جز آثار بر قدرت نیافته و قاصر بحمد الهی خواهی بود پس
کمال و وسط اینمعنی امور حال المؤمنانست که خیر الامور اوسطها و جمیع امور از خوردن و پوشیدن از احوال و
اوضاع میانه پسندیده است و در اینباب حرف بسیار است چون ظاهر شد که مغارها نشستن و ترک صحبت مردم
سود ندهد و طریق سلوک میانه روی پسندیده است ای موش اینمو عظه از برای تو اگر دانستی که خوب و اگر
دیگر حرفی داری بگو موش گفت هنگام نماز است و وقت میگذرد گربه گفت در نماز شرایط بسیار است و
و از انجمله سورهٔ اخلاص است و بجا آوردن از شرک و عناد و فساد و غیبت دل پاک متوجه بجناب اقدس الهی شدن
و چون آن گربه گریه میکرد در خدمت آن واعظ بعد از انکه بر حقیقت آن رسید هیچ دخلی بموعظه او نداشت

موش گفت حکایت آورده اند که گربۀ از محله میگذشت گذارش بمسجد جامع افتاد دید که واعظی در بالای
منبر نشسته وعظ میکند و خلق بسیاری در پای منبر نشسته بودند و گوش بموعظه میدادند و آن گربه نیز نشسته
و انواع وعظ بعبارات مغلق بیان مینمود چنانکه اکثر طالبان علم از فهم آن عاجز بودند و آن گربه های های
گریه میکرد و مردم تعجب میکردند که آیا این گربه چه میفهمد مگر طالب علم است یکی از ایشان پرسید سبب گریه تو
چیست گفت بنده در سر چه خودی بزی داشتم و آن بز را بسیار دوست داشتم اکنون که بمسجد آمدم و دیدم این موعظ
میکند هر گاه حرف میزند و سر میجنباند ریش واعظ درست ریش بز من میماند چون یاد بز خود میکنم میگریم
گویا ای موش تو نیز همان مرتبه از برای آنکه اقربا و قبیله ترا اهل حمار نبدانند و بتو اعتبار کنند و اینکه در خدمت
صاحب خانه را میلند دیدی ای موش هر گاه کسی کاری بکند و از حقیقت آن کار آگاه نباشد در آن کار اعتبار نخواهد بود
موش گفت تو اکنون تو عهدی از برای ما آورده ما نیز میرویم باشد تا وقت دیگر گربه هنوز طمع داشت که موش
سفره خواهد آورد موش بخانه رفته دلگیر و آزرده قدری راه برفت باز برگردید دید در خانه موش در کمین نشست
و گفت این همه فتنها خود راه توان داد و هم و ازمیو انکرد موش با خود گفت که گربه گرسنه است و خیلی تعجب دروغی
من فارغ شد و احتمال نداد که گربه بدر خانه من آید الحال نیز بکنج آسایش کنم و این جا بجهت میخواند چه دست ظالمان
کوتاه کردند که ادرملات معنی شاه کرده برمیجست هر دفعه بنقل خوردن مشغول بود و شوق تمام داشت با خود
میگفت اگر این مرتبه گربه بدر خانه من سلام کند جواب نگویم تا مجال شده دیگر نیاید ناگاه از در خانه صدای لبیّه
برجست و مضطرب شده دمی تامل کرده بدر خانه رو دید اما خاطر جمع بود که گربه رفته است ناگاه دید که گربه در دم خانه
نشسته است موش از دور همه سلام کرد گربه نیز جواب داده گفت آمده ام که مهمان تو باشم و تحفه ضیافت بیار
دیگر عهد دمیاو و موش گفت ایشهر را هم شیره اشفیقی چند روز است که بیمار شده و از اطفال من خبری ندارد و همه
گرسنه و بچه پرستاری میخوابند و مثل شما مهمانان عزیزی وارد شده میگوئید عهد دمیاورد اکنون از انصاف دور مکنید
مرا چه قدر خجالت باید کشید اگر ممکن است شما را باید دفعه از تقصیر من بگذرید و از روی لطف و بنده نوازی این
زمان بگذارید تا وقت دیگر تا من بفراغت و خاطر جمعی تحفه معقولی گرفته شما را خبر کنم تشریف شریف ارزانی
داشته سرقدم ساخته اینچه طریقه مهربانی باشد بجا آورم گربه گفت ای موش اگر صد کرد در خانه تو مهمان است
و اگر هزار فتنه بپا شود و اگر همه عالم هم خود که بجائی نروم خواهی مهمان دار باش و خواهی بخانه خود که من شرط

نه ده روز در خانهٔ تو اعتکاف کنم بعد از آن ابراهیم موش گفت ای گربه من مهمان دو روز کی تمام
وشما اهل شرع اید در شرع بقدر استطاعت هر کس لازم است زیاده از استطاعت تکلیف ما لا یطاق
گویند گربه گفت ای موش هر گاه کسی را در حال استطاعت نداشته باشد تکلیف نیست و اگر بهانه کند و
هم در شرع تقصیر کرده باشد و هم معصیت بر وی و هم چنین در شرع وارد شده که اگر بیمار ضعیف باشد و
قوت روزه گرفتن نداشته باشد روزه نگیرد تا در ایام صحت قضا آن بگیرد چون ینبغی را شنیده جماعتی که
بدردی دانسته اند سه روز قبل از ماه مبارک رمضان اصنع لیس مهما لتد یجیه اینکه روزه نگیرند و گاه گاه
باشد و اهم میشود که زر بسیار دارند و زکوة و خمس بر ایشان واجب است اما ممکن است که از زر طلب دادن بدهند
و مبلغ کلی بدهند و جمعی از مسلمانان از آن منتفع شوند و زکوة هم بدهند و هم واجب بجای آرند و حال تو هم
وعده دهی او دوستی شیطان تو را فریب داده زیرا که ثواب بسیار دارد و ضیافت کردن و حدیث اکرم الضیف و لو
کان کافرا واجب است در معامله مهمانداری و در این باب قبل بسیار آورده اند که در زمان حضرت
رسول صلعم شخصی بود مهمان بسیار دوست داشت و زنی داشت بسیار بخیل و از مهمان بسیار بدش میآمد و از فریاد
و نزاع زن مهمان بخانه نمیاورد و لاعلاج شده روزی بخدمت حضرت رسول آمده و عرض کرد یا رسول الله در عجب حالتی هستم
حضرت فرمود بیان کن از شرح مهمان دوستی خود و بخیلی زن بعرض رسانید حضرت فرمودند باز زن بگو حضرت
رسول میگوید که من امروز مهمان شما هستم وقتیکه مهمان داخل خانه میشود ایشان را ببین و در بیرون رفتن از خانه
ایشان را مشاهده نما تا به بینی که خداوند چه برکت و خیر بقدم مهمان شفقت میفرماید پس آن زن آمد بخانه بزن خود
گفت که حضرت رسول صلعم با چند نفر مهمان منند توقع دارم که بخل و حسد را فرو گذاری رسول خدا فرموده است
که در وقت داخل شدن مهمان نگاه کن و ببین که خدا چه قدر خیر و برکت بقدم مهمان ارزانی داشته از زن عفت
در آمد دید که مهمان وارد خانه شدند دیدند که در دامن مهمان ها گوشت و میوهٔ بسیار و پخته است از زن بسیار
خوشحال شد و چون وقت بیرون رفتن آن زن نیک ملاحظه نمود دید که مار و کژدم بر دامن ایشان و پخته
از خانه بیرون رفتند از دیدن آن نزد شوهر آمد گفت میخواهم بخدمت حضرت رسول برسم و کیفیت را عرض کنم
روز دیگر بخدمت رسول رسید چگونگی را عرض کرد که از من چنین دیده است پس حضرت فرمود که نعمتها که
بخانه آوردند از روزی تو و صاحب خانه بود و اما مار و کژدم بلائی که در آنخانه بود بیرون بردند پس ای موش ازین

چنان

راغب مهمان باشد که تمام عمر بنا کند شوهر هیکر جهت مهمانان وردن تقصیر نکند و بیان دیگر آنکه حضرت ابرهیم
پیغمبر تا چیزی نخوردند در یک روز دو دفعه مهمان نبود آنحضرت وار داشتند آنحضرت دو روز گرسنه بود و از
خانه به تفحص بیرون میآمد کسی چند دید گفت امروز بیائید مهمان من بشوید ایشان گفتند ایم
ما جماعت غلام کافریم هر کدام عیال داریم هرگاه مهمان شویم فرزندان و عیال ما بی معیشت خواهند بود
ابرهیم گفت که اجرت عمل شما را میدهیم ایشان را راضی کرده مهمان خود ساخته مزد ایشان را بداد پس
از نزد ابرهیم بیرون آمدند و با یکدیگر گفتند که دین حضرت ابرهیم بر حق است و در ساعت بر گشتند مسلمان
شدند و طایفه خود را مسلمان کردند این موش در مهمان داری شهرت میداشت خواستم که تو را فضل
باشد و اکرم با عنکا در روز در اینجا آمده ایم و انتظار میکشیم که اینها همه تو میرو بخیل است و کسیکه در خانه
تو بیمار نیست و دروغ میگوئی اگر دلت مشوش است مشورت کن که در مشورت سود بسیار دارد و در حدیث
در این باب مشورت بسیار آمده است تا سعی بخود دید پس از خود دلایل بگوئی از او مشورت کن
و بدان نحل تمام موش سکوت کرده با خود گفت که بهانه یافتم میروم بخانه و میآیم که مشورت کردم بعد آمد پس چون
خانه شد بعد از ساعتی بیرون آمد گفت مشورت کردم بد آمد میترسم که مبادا خاطر تو برنجد که این کینه
دروغ میگوئیم گربه گفت مشورت چه کردی از قرآن استخاره کردی یا از تسبیح یا از کتب مختلفه موش گفت
که گربه وقت میفهمید و دروغگوئی من معلوم بشود با خود گفت اگر گویم از تسبیح خواهد گفت از کتب تسبیح
ندارد و اگر گویم از دانشمند خواهد گفت که دانشمند خانه تو کیست بهتر است که بگویم با زن خود مشورت
کردم بر خود این مشورت قرار داده گفت ای شهریار از ضعیفه خود مشورت کردم او قبول نکرده و در حدیث است که
هرگاه کتابی و دانائی نباشد با زن مشورت کنند گربه گفت ای نابکار کذاب اکنون تو را مهمان باید کرد موش گفت
از کجا گربه گفت ای نابکار کذاب از برای همینکه گوسفند را و یکی چیزها را نخورده و در حدیث است که حضرت رسول
فرموده که هرگاه در مشورت کردن عاجز باشی با زنان مشورت کنید و بر خلاف قول زن عمل نمائید پس موافق
حدیث بر عکس مهمان باید کرد و هر که موافق حدیث عمل میکند از عذاب خلاص میشود و از جمله حکایات مختار
موش گفت چگونه بوده است گربه گفت حکایت است که در زمان یزید علیه اللعنة لشکر جمع کرد یزید
که با حضرت امام حسین قتال نماید و از خاصان خود برای آن پیغام فرستاد نزد بزرگان هر قبیله که صاحب جاه

جاه بودند و ایشان را بحکومت ری فرستاد زنان وعده میداد اول نامه را بمختار نوشت پس درحالتیکه
خاصان یزید ملعون بطلب عیان کوفه میامدند مختار بر لب ایستاده بود تفرج میکرد زن مختار دید که
بر لب بام ایستاده بود تفرج میکرد مختار را دید که بر لب ایستاده است و زیر بام خراب شده است فریاد
زد که ای امیر پس برو که مختار چون مختار حکم حضرت رسول صلعم بخاطرش آمد که برخلاف قول زن کار کنند پس پیش
آمد لب بام کنده شد مختار از بام بزیر افتاد و پایش شکست و گفت صدق یا رسول الله صلعم چیزی در این ضمن آن
جواهان شکسته بند آوردند از ابرسر مختار خواندند وگفتند مختار یزید نور الطیبه آمد مختار گفت الحمد لله خود
میبینید که پای من شکسته است و الا منت مینداشتم چون اینجماعت مختار را پا شکسته دیدند رفتند بخانه محمد
اشعث و بعد از آن احوال بیزید گفتند و تقصیری بر مختار لازم نیامد ببرکت این حدیث ایموش چون با زن
مشورت کرده ضیافت لازم شد گفت ایشمر یا زن میخواهم شما حرام تناول کنید زیرا که از روی کرامت واقع نمیشود
و در اینوقت مادر امیر نیست و در وقتی بگوید شما بر سر وقت ایام گذشته بر اینجه لازم مهماندار میبوده
باشد بجای او دم کرد گفت ایموش الحق مهماندار نیکو میماند حکایت این زن و حصیرباف که مهماندار گرد حکایت آورد
ده اند که مردی بود در بسیار اصفهان زنی داشت بسیار وجیه و ملیحه روزی آن زن بحمام رفته بود خود را آتش قلم
آراسته بود از حمام بیرون آمد که بخانه خود برود مرد حصیرباف در راه برخورد آنزن گوشه چشمی با مرد نمود مرد
عاشق او شد خود را بآن زن رسانید که ای خورشید عالم که من عاشق و مایل شده چه میشود که مرا از وصل خود شاد
نمائی آنزن گفت ای مرد امشب بیا بخانه در فلان جا پنهان باش بعد از شام خوردن ریگی برای من ببینید از من بدانم
تو آمده برخواسته بیا بکام دل برسانم مرد قبول کرد از پی کار خود رفت شب بسر منزل در آمد مرد حصیرباف بگفته زن
آمده در گوشه در آنخانه پنهان شد بعد ساعتی زن و شوهر هر دو شام خوردند مرد دیگر طاقت نیاورده بر کیف
آنزن خود را زجا جستن نموده خواهر جمعشد که آنمرد آمده فریاد براورده که ای شوهر دزد در خانه آمده شمع شوهر را
برداشته شروع کرد با مدن آنمرد دید که نه راه رفتن دارد و نه راه ایستادن از قضا کاه دانی در آنجا بود خود را بکاه
دان انداخته قلبار در آنجا بود برداشته بکاه پیمان کردن آنمرد با شمع دید که مرد حصیرباف کاه پیمانه میکند گفت
چه میکنی حصیرباف گفت امشب مهمانی بر من وارد شده دکان علافی باز نبود و چونکه اینخانه را از خود دانسته آمدم
یکدو غربال کاه قرض کرده ببرم آنمرد گفت چرا پیمانه میکنی کاه قابلیت ندارد یک غربال بردار برو آنمرد کاه را برداشته از خانه

بیرون آمده با خود گفت که مفت بدر رفتم چون صبح شد زن را دید حکایت را از آن زن پرسید که چرا دیشب
چنین کاری کردی گفت ای بابا مهربانی خواستم که ببینم طاقت مهمان من داری یا نه امشب را بیا که کام تو را بدهم چون شب
شد مرد حصیرباف بقاعده گذشته رفته در گوشه پنهان شد در وقت وعده گاه باز یکی اندغه بر بام خانه
انداخته فهمید که باز حریف آمده فریاد کرد که ای شوهر برخیز که باز دزد آمده آن مرد برخواسته در عقب آن دزد
بلند کرد بعد مرد حصیرباف دید که کار عیب هم رسانید بام را گرفته ببالای بام رفته که صاحب خانه از عقب رسید
مرد حصیرباف دست و پاچه شده نیم ذرع حصیر را از کمر کشیده بنا کرد پشت بام را ذرع کردن این وقت و آمد
و ابینه بطریق مبالشه آن مرد دید که حصیرباف پشت بام را ذرع میکند پرسید گفت ای مرد چه میکنی حصیرباف
گفت چونکه دیشب کاه را بمن دادن خواستم که تلافی بکوشم الحال پشت بام را ذرع کنم و از برای طاق شما ایک
حصیر خوبی بافته باشم که تلافی باشد آن مرد گفت که من بزحمت شما راضی نیستم اکنون این مشت زر را بگیر و برو
مرد حصیرباف زر را گرفته بدر رفته با خود گفت عجب کام دلی از آن حاصل کردم پس ابوموش بعقل مردیکه
بجبل است بقول زنان عمل میکند و تو میگوئی که من صوفیم و صوفی را دنیا نیست گفتن اشیاء پس معلوم شد که
ترك دنیا خلاف قول زنانست و چون شیطان ملعون مخصوص شده در باب مکر و حیله و فریب بنی آدم از ده برابر
خود دستان فرازی میخوش بعد از تفحص بسیار راهها خوش بنظر آورد با خود گفت بیشتر انسان را از این راه ببرم
باز در فکر شد افعال زنان بخاطرش افتاد که اندازه کردن و از گوشه چشم عشوه کنان و ناز کردن بنظرش
جلوه گر بود برجست و با خود گفت اکنون کار تمام شد ابوموش پس تو میگوئی که صوفیه از اهل تحقیقند و
دنیا را بزنی نسبت کرده اند زیرا که هر ساعت خود را برنگی و بوئی جلوه میکند تا مردمان را از راه شریعت
ببرد و آدمی میباید همیشه در فکر فریب شیطان باشد آنچه نباید گفت نگوید و جائیکه نباید رفت نرود تا بنده
مقرب خدا بشود ابوموش التماس سؤالی دارم جواب بده موش گفت بپرس بابا شما طالب علم جمعی هستید که
بعضی حیلها خود را دانشمندی نشسته در بازار و محله هر جا که رسند با علما بحث کج میکنند اما در میان
مردم اینطریق میباشد که اهل هر سلسله که با اهل خود رسند از هم دیگر میپرسند که از کدام کتاب خوانده اینها
اگر خواهند از ما بپرس کشند درك قابلیت بکند که را از کتاب میکنند پس خبر بکه تو از کتابها اندازه باشی و کن
از تو میپرسم و بی سواد مسئله تو خواهم بود چونکه تو قبل از این گفتی که در تصوف مهارتی دارم بنده میخواهم

بدانم که اگر با تو بحث کنم در خصوص جواب شایسته نگوئی واما الان بیجا نرنجی ما بشرط اینکه دیگر
حیله را به بنگی و در سجادهٔ انصاف اوری و از روی دل و شعور با من بحث و هر جا که حرف ناشنیده باشی
نگوئی و بحث کج نکنی و عناد را فرو گذاری و امیدوارم که باطن شریعت تو را ایمن من گرفتار کند چنانکه
سلطان محمود غزنوی قاضی شهر خود را بدست تاجری گرفتار کرده قاضی را بسیت رسانید موش گفت حکایت ایشانرا
بیان نفرمائید گربه گفت آورده اند که در زمان سلطان محمود غزنوی مرد تاجری کنیزی داشت بسیار وجیه و صاحب
جمال تاجر شب و روز با او بسر میبرد چون مدتی بر اینمنوال گذشت آن تاجر را سفری در پیش آمد خواست که متوجه
سفر برود با خود گفت اگر این کنیز را همراه برم در اینسفر بسیار اشکال میسر نماید در قافله نشان فضیحت خواهد شد
و مراهم در اینملک خویش و اقربائی نیست که با ایشان بسپارم بعد فکر بسیار بخاطرش آمد که علاج دیگر ندارم الا
اینکه قاضی شهر را دیده چگونگی خود را با او عرض نمایم و کنیز را باو بسپارم زیرا که پادشاه او را در میان مردم بعفت و دیانت
منسوب داشته پس البته مقرر خواهد بود بخانه قاضی آمد با هدیه و تحفه بر داشته آنچه لایق سرکار قاضی بود
برسم پیشکش گذرانید و شرح حال را بقاضی رسانید قاضی گفت چگونه کنیز را که در خانه خود نمیگذاری تاجر گفت
ایها القاضی چون کنیز جاهل و غریب است و کسی را ندارد از آن سبب گذاشتن خانه صلاح ندانم قاضی گفت فردا او را
بیاور تاجر از پی کار خود برفته چون فردا صبح شد کنیز را بر داشته بخدمت قاضی آمد و قاضی قدغن نمود و متکفل
احوال آنکنیز گردید بجهت اینکه بسیار محجوب است و سفر بنده بیش از یکماه نخواهد کشید پس قاضی تاجر را خاطر جمع
نمود قاضی روانه سفر شد چون قاضی داخل حرم گردید با اهل حرم سفارش کرد که او را محبت کنید کنیز گفت التماس
دارم که یک حجرهٔ علاحده بجهت این کمینه معین فرمائید که در آنجا سکنا گرفته بعبادت مشغول گردیده و در را
بر روی خود بسته روز از حجره بیرون نمی آمد چند از اینمقدمه بگذشت اتفاقا شد بردن قاضی آخر الامر با هزار
سعی و بلیغ مبدل حجرهٔ کنیز رفت و از شکاف در فی الجمله ملاحظه نمود بر عشق کنیز نشسته قاضی افتاده و قاصدکان
و میگفت باب نظر کرده ام و صحبت او ملامت خوردم دانه ناچیده و در دام بلا افتادم و در فکر این شد که
کنیز را بچه حیله در تصرف در آورد گفت آنکنیز در را باز کن کنیز گفت که تو کیستی گفت من قاضی ام
گفت ایها القاضی تو را با من چکار است گفت بعد گشودن در بتو خواهم گفت کنیز در را نگشود قاضی خود در را
باز کرده داخل شد گفت ای کنیز بتو عشق تو را خورده ام با یک دست وصال دراز کنی گفت ایها القاضی هر که

بدین معنی راضی نمیشوم دست از من بدار نظم برو این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه قاضی
بسیار نصیحت کرده سود نبخشید تا چند روز بجز زاری و التماس بکنیز میکرد آن کنیز قبول نمیکرد پس قاضی فرمود
تا کنیز را تازیانه زدند و محبوس نمودند تا چند روز بدین منوال بود قاضی گفت البته حال راضی میشوی آن شتر
کنیز آمد و از روی مهربانی گفت ای قاضی آن حیف نباشد چون تو کسی در بند باشی چرا دست فی صال درگذری
بنا و ردی فی بنا زو نعمت بکنیز را آب عقل آخر من از تاجری که شنیدیم و بمسند پیغمبر نشستیم از بنده لشتو
بله عز و ر و نا دا الی فرود ای تا چند روز عمر خود را بفراقت گذرانیم کنیز گفت بقاضی من از برای رضای خدا
شادی را بر خود حرام کردانیدم و تن خود را بقضا داده ام بر آنچه بر من واقع شده است و پیشو در صفا خدمت قاضی
گفت آخر الامر اگر از آخرت میترسی بتو لازم نیست چرا که اینکار را من میکنم و گناه بر ما است و حفظ بدن واجب است
کنیز گفت شخصی که تاب گناه دارد و هر کس که تاب دارد بر او چیزی نیست پس بفرمود کنیز را آزار میکردند
و کنیز راضی نمیشد تا یکسال گذشت قضا را در آن محل که خانه قاضی بود فاحشه بود برادران فاحشه شبی او
را کشته بر سر راه انداخته چون روز شد حاکم شهر مردم محله را گرفته قاتل میخواست که خدایان محضری
بمضمون آنکه فاحشه بود و قاتل را کسی نمیداند اگر کیست که خدایان معتبر همه مهر کردند چون میبایست مهر حاکم
شرع برسانند نزد قاضی بردند قاضی مهر کرده و آن محضر را نگاه داشته و با خود گفت چون تاجر از سفر آید و با
دعوی نماید این محضر را باو بدهم و او را جواب میگویم و هر روز آن کنیز را موعظه میکرد و سیاست میکرد بجائی
و با آنکه گرم و سرد او را اشکنجه میداد تا آنکه جمیع بدن کنیز بیچاره مجروح شده و میگفت خدایا داد من از تو نیستانی
قضا را تاجر باز آمد از سفر بخانه قاضی آمده اول روز داخل شد و از بسیاری محبتی که با آن کنیز داشت غلام قاضی
خبر داد که بعرض قاضی برسانند که صاحب کنیز آمده است و شما را می خواهد ببیند چون بقاضی گفتند با خود
که اگر مرتبه یکبار دیگر انکار کنم خوب نیست غلام را گفت بر تاجر بگو قاضی در خواب است شما فردا بیائید بگو
تاجر بیچاره نا امید شده برگشت و الحق قاضی شیخ فکر بود پس قاضی بغلامان خود سپرد هرگاه تاجر بیاید بگوئید که خوابست
قاضی بدین آمد تا دو روز آمد که قاضی بیرون نمیاید او را امیدوار بدید چون نصیب شد تاجر گفت چون نشد که آن
کنیز مرا نگاه داشته تحفه چند برسم سوغات از برای قاضی میبایست برد و کنیز را گرفت پس قماش چند جمع
اعلا با بقچه بسته برد و شرح غلام خود گذاشته بدر خانه قاضی آمد چون رسید تحفهها را بدر فرستاد

بعد از زمانی قاضی غلام را فرستاد و گفت بگو که قاضی در اندرون مهمان دارد و چند روز بیرون نخواهد آمد
شما تشریف ببرید هر گاه که بیرون آمد شما را خبر میکنیم غلام آمد به همین منوال بتاجر گفت تاجر متفکر شده برگشت
تا مدت یکماه قاضی بتاجر روی ننمود تا روزی قاضی به دیوان نشسته بود که تاجر با یکدو نفر آمد و سلام کرد
قاضی جواب سلام باز داد و مرد تاجر در گوشه نشست تا آنکه دیوان برطرف شد مرد تاجر پیش رفت و گفت ایها
القاضی واجب العرضم قاضی گفت بگو تاجر گفت بگو بنده آن مرد هستم که کنیز خود را بشما سپردم و چند وقت
است که مکرر میایم بخدمت شما نمیرسم قاضی گفت چرا اول مرتبه که آمدی مرا خبر نکردی معذور دار که شما را
نشناختم مقدم سفر شما طول کشید تاجر عرض کرد بلی کار سفر چنین است گاه باشد کسی به نیت یکماه میرود
یکسال طول میکشد قاضی گفت بکدام طرف رفته بودی گفت از اینجا بهندوستان و از آنجا بارض روم و تبریز و
متوجه وطن شدم قاضی گفت متاعیکه شما فرستاده بودید مال هندوستان بود و سوغات تبریز کو و چرا
از برای ما نیاوردی تاجر گفت بچشم منت دارم قاضی گفت اینچه درباره کنیز تو برما واقع شد تو هیچ کس وا
نشنید زحمت بسیار کشیدیم اما از جهت خاطر تو همه را متحمل شدیم چون شما رفتید تا ماه شش ماه ناخوش شد
از ارس سرد و گرم و ذات الریه و تب لرزه و قولنج و درد شکم و از اسپرز و امراضهای مختلفه باو عارض شده
بود که جمیع اطبا از معالجه او در ماندند و حکیمان بسیار بر سر او آوردم و مبلغ ده تومان خرج ادویه
تواضع ایشان کردم که باید داده شود و نقل کردن او لایق نیست آنهم همه را از برای شما بیان میکنم برخواسته
روانه حرم کردید و تاجر بیچاره نا امید شده برگشت و با خود گفت اگر چه قاضیها انصاف ندارند اما چاره نیست شاید
فردا کنیز بگیرم پس چون صباح شد مبلغ ده تومان با سوغات تبریز برداشته بدر خانه قاضی آمد و غلام
قاضی را خبر کرد که مرد تاجر شما را میخواهد ده تومان با متاع آورده آن غلام بنزد قاضی آمد و چگونگی را بعرض
رسانید قاضی گفت بگو مرد تاجر را امشب مهمان ما باشد غلام آمد و عده تاجر را گرفته تاجر بیچاره برگشت
و صبر کرد تا شب شد آمد در خانه قاضی غلامان قاضی را خبر کردند قاضی گفت مرد تاجر را باطاق بردند
بعد از ساعتی قاضی آمد تاجر از جا جستن کرد و قاضی را تعظیم کرد قاضی گفت خوش آمدی و صفا آوردی
و این چند روز تامل من بجهت همین واقع شد که کنیز حاضر نبود که بدست تو بدهم و یکدفعه هم خبر دادن
جایز نبود میدانم که تعلق بسیار بآن کنیز داری و میدانی بهر دو که کنیز تو را از جمیع آزارها که بیان کردم معالجه

نمودم و چاق شد تا روزی از روزها اراده حمام کرده از خانه بیرون رفت دکر او را ندیدم تا آنکه
بان روزی در سر محله جمال فاحشه را کشته بودند چون معلوم شد کنیز تو بود تاجر این سخن شنیده
مضطرب شده برخواست بخانه خود رفته که آیا قاضی راست کفته یا دروغ میکوید بهیچ نوع خاطر جمع
شوم ما خود کفت عریضه باید نوشت بدرکاه سلطان محمود غزنوی رفته داد او بحال ما برسد چون صبح شد خواجه
را نوشته بدرکاه سلطان محمود رفته بعرض رسانید سلطان اطلاع یافته کسی را فرستاد قاضی را طلب کرده
چون قاضی حاضر کردید پادشاه فرمود بقاضی چرا کنیز این مرد تاجر را نمیدهی من ترا امین مال مردم و
امانت مردم و داد و ستد و قبوض مهر ساختم هرکاه ترا این نوع امانت ورد یافت باشد لازم است که دیگری
تعیین میکنم و متوجه امورات مردم بشود و ترا بعقوبت سیاست بسیار از مردم دفع کنم قاضی کفت عمر و دولت
شهریار مستدام باد تاجر کنیزش را بمن سپرده و کنیز بحمام رفته و بعد از سه روز که تفحص کردم فاحشه را کشته
بودند چون معلوم شد کنیز تاجر بود این محضر نیست که کدخدایان محله مهر کردند بحضور پادشاه نهادند چون
از این مضمون مطلع کردید بتاجر کفت حکونه بقاضی جبر کنم کنیز تو فاحشه بود و تقصیری بر قاضی نیست تاجر
حیران بخانه بر کردید و بدرکاه خدا میبالید و قاضی بخانه آمد این آوازه در شهر پیچید القصه قاضی کنیز را طلبید
بخاطر جمعی شروع بمهربانی کرد که او راضی شود کنیز راضی نشده و دشنام میداد قاضی فرمود تا او را بعقابین کشیدند
و هر سیاستی که از آن بدتر نبود با او کردند راضی نشد و بدن او مجروح شده پس او را بزندان بردند قاضی خواطر جمع
شده اما قاعده سلطان محمود این بود که شبها در کوچها و بازارها میکشت و مطلع با احوال مردم میشد قضا را
شبی بنا بر عادت بیرون آمد بر سر کوچه دکانی را دید و از صحبت جمعی از میان دکان میامد ایستاده پیش رفت
از رخنه تخته نکاه کرد دید که جمعی پادشاه و وزیر بازی میکردند قضا را شخصی قاف انداخته پادشاه آمد چون
ان جمع دیدند که قاف او پادشاه آمد همکی بخنده در آمدند بسبب آنکه از مردم مجهول بود و رابطه پادشاهی و حکومت نداشت
و در آنجا بخیلی بود کلاه ترکی بر سر داشت از مردم تمسخر میکرد و میکفت پادشاهی تو مثل کنیز پیدا کردن سلطان
محمود است از برای مرد تاجر و پا مال کردن دعوی قاضی با او پادشاه چون این را شنید بخجل و آن دکان و آن کذر
را نشان کرده بر کشت و بحرمسرا آمد تا صبح او را خواب نبرد در این معنی بود چون صبح شد پادشاه در تخت سلطنت
قرار کرفت و یکی از غلامان را کفت میروی بفلان محل و فلان کذر دکان [illegible] است که یکطرف او دکانی

بقال را ... طرف دیگر دکان میوه فروشی است و در دکان خبازی پسری که کچل می باشد و کلاه ترکی
بر سر گذاشته و الحال خطش دمیده که شب در اندکان پادشاه و وزیر میکرد او را برداشته مبادی الغلام
شیخ [illegible] روانه شد تا بان محله رسیده تفحص پسر شدند که ناگاه کچل پیدا شد پیش آمده گفت چه خبر است که خدا
یان گفتند که هم چه حکایتی رو داده است پسر گفت آن است من بودم و این پسر کچل بسیار صاحب شعور و درک اگر
بود و لعل گری و زبان آوری اما پدر بر عهده داشت غلام آن پسر را گرفته که پادشاه تو را می خواهد پسر گفت
بسم الله [illegible] پدر آن پسر دید که غلام پادشاه او را گرفته میبرد بسیار مضطرب شد و گفت ای پسر چون ترک
شوخی بر چه تنه است و بکر پسر را کرده فرزند خوش است که خلف باد ور نا خلف است که تلف باد از توهم
[illegible] از پسر رفته کرده باشد بطرفی رفته پنهان شده اما پسر خندید غلام او را برداشته روانه بارگاه پادشاه کردید
و از مردم جمله عقب او روانه شدند یکی میگفت پادشاه زاده دشنام زاده یکی میگفت که سکه زده او را در شهر
افتاده بود [illegible] چون دید پسر را بردند لا علاج که به کنار نان خود را بان خلق رسانید تا بارگاه پادشاه
رسیدند پسر را در بارگاه در برابر پادشاه برده باز داشتند پسر لب به دعای پادشاه و ثنای پادشاه باز کرده پادشاه
را بسیار خوش آمد و گفت ای پسر تو بودی که دیشب با پادشاه روز بر بازی میکردی عرض کرد بلی پادشاه گفت
تو میگفتی پادشاه کم که پادشاهی تو مثل پادشاهی سلطان محمود است عرض کرد بلی من بودم پادشاه گفت چه غلطی
در کوی کنیز واقع شده است پسر عرض کرد اگر اختیار پادشاهیت با من بود به پادشاه ظاهر میکردم که بچه طریق
کنیز را پیدا میکردم سلطان محمود بسیار خوش آمد گفت ای پسر تا چند روز این مهم را صورت میدهی پسر
گفت تا شش روز پادشاه فرمود اختیار حکومت شهر تا نفر ما و ولایت را بتو دادم تا به انجه حکم کنی همه مطیع تو
باشند تا من تماشا کنم که چگونه کنیز را پیدا میکنی پسر سر فرود آورد و گفت بنده منت دارم پس پادشاه امر کرد
پسر را بحمام بردند و لباس ملوکانه پوشانیدند و داخل بارگاه کردند در سریر تخت سلطنت قرار گرفت و سلطان
محمود در پای تخت با امرا [illegible] در سلام ایستاده پسر نیز بسیار [illegible] چندی گفت بروید بخانه قاضی اگر در آن
خانه یا اندرون باشد او را برداشته بیا [illegible] بر فتند و در دم قاضی را گرفته آوردند پسر
گفت ایها القاضی کنیز تاجر را پیدا کردی قاضی عرض کرد که کنیز بحمام رفت و بنا مکان العدل از مدتی معلوم شد
فاحشه بود او را کشته بودند پسر گفت صد قتا هر گاه تو منکر بودی اما نت [illegible] بتو سپردند چرا میگذاشتی تنها

بحمام برود

بحمام برود بعد از آن رفته بود همان روز کس نفرستادی که او را پیدا کند الحال حسب الشرع الزام بخط و مهر خود
که هرگاه ظاهر شد که خلاف گفته خون تو در هیچ باشد تاجر گفت که پادشاه توانا است چاره غیر از گفتن
پسر که تواند پس الزام نوشته و مهر کرده بداد پس الزام را از قاضی گرفته نگاه داشت و محضر را قاضی گرفته میخواند و
را طلبیده گفت این محضر را ببرید و در سر محله و جماعتی که مهر بر این محضر نهاده اند ایشان را بیاورید آنها رفتند و قاضی
را بزندان فرستاد پس پادشاه آنشب با آن گجل صحبت داشت چون روز شد پسر بر سر تخت نشست و کدخدایان محله
را حاضر گردانیدند و قاضی را بیرون آوردند پس محضر را در دست گرفته هر یک را بخواند و میطلبید گفت همه شما
بدانید چیزی را که ندانید گواهی دهید رسوا میشوید دروغ نگوئید که دروغگو بر طرف میشود شخصیکه محله
شما کشته شده بود شهادت داده اید که این کشته کنیز مرد تاجر شده میبا کدخدایان محله همه بیکبار فریاد
بر آوردند که ما این تاجر را نمیشناسیم و کنیز او را ندیده ایم و آن فاحشه که کشته شده بود میشناسیم مدتها در محله
ما بود قاضی سر به پیش انداخت پسر گفت ای قاضی چه گوئی قاضی گفت از راه خوش آمد چنین حرف میزنند پس فرمود
قاضی را بزندان بردند و مردم پراکنده شدند پسر نشست با پادشاه صحبت داشتن مشغول گردید چون پاسی از شب گذشت
غلامان را طلبیده گفت میروید از زندان چنین بیست بخانه قاضی داخل شوید و خواجه سرها را ببرید و در میان
اهل حرم جستجو کنید هرگاه تاجر را پیدا کردید چون پاسی از شب گذشت بروید از زندان شما را خلعت بسیار
میدهم ایشان روانه شدند و در خانه قاضی را کوفتند و خواجه ها بیرون رفتند شمعدانها در دست گرفته می
گردیدند ناگاه غلام بچه دیدند خوابیده او را بیدار کرده گفتند ای غلام بچه قاضی ما را فرستاده که کنیز تاجر را
غلام بچه گفت منزلگاه او را نمیدانم و میترسم که آقای من راضی نباشد ایشان گفتند خلاص آقای تو در اینست
پس آن غلام بچه آنها را نزد دری آورده که بر روی زمین نصب بود و جلی بر روی او افتاده غلام بچه جل را برداشته
در را گشود و آنها بزیر زمین رفتند کنیز را دیدند زنجیر در گردن او گذارده و رنگ او زعفرانی گشته گفتند تو ای
کنیز تاجر گفت بلی پس او را برداشته بدرگاه سلطان محمود آوردند چون نظر پادشاه بر آن کنیز افتاد متعجب شده
حقیقت حال او پرسید از آنچه قاضی بلا بابا و رسانیده بود بدون کم و زیاد بعرض پادشاه رسانید چون صبح
بر سر دستی در آمد پسر در بارگاه نشسته قاضی را طلبیده و آن کنیز را حاضر کردند پادشاه بکنیز گفت آنچه بر سرت
بگو از برای این کنیز آنچه بر سر او گذشته بود در حضور قاضی همه را گفت آن وقت شاه فرمود قاضی را ببرند در

و جاروبیان جا برفتند که هر که رشوه و نقارتی بقاضی داده بمهر و این بکرتند و بعد حکم کردی قاضی را
سنگسار کردند و قاضی را الطبیب معدن خواسته خلعت بخشیدی و داد و کنیز را با او سپرد بعد از آن
از روی بخت برخواسته سر برهنه و دو در سلطان محمود گفت ستمکار دم کیر خصم فرمایند پادشاه
فرمود که من از عهده شکر کنار دعت غور نیایم پس اولی انستکه تو وزیر من باشی پس خلعت ارزانی و آنچه لایق
او بود با و بخشید و او را وزیر اعظم خود ساخت پس بهوش بتر از مکر و تن و هر که عاقبت بسبب سوال آن
و این خبر را آوردم که مرتبه انصاف راضی شویم موش گفت اشهریار من از اهل شرع نیستم که باطن شرع
بگیرید و تو ملاحظه نمائی که خلاف شرع نکنی که باطن اهل الله تو بگیر دیگر گربه گفت اجماعت اهل الله میگویند انبیا
شیطان هستند که در دنیا او خونخوار و پشیمان باشند مستوجب غضب الهی است موش گفت آنچه پیش از این
کرامات صوفیه بیان کرده ام همه را دیده بودی الحال کنون تو نقل از جای دیگر شنیدی در باب کرامات شیخ که کبیر
را از قید بیرون آورد و البته انشیخ در فن شادباری چابک دست بوده و این پیر را بکرامات خود بست و
چونکه خداوند در قرآن مجید فرموده که انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه
و از حضرت رسالت در باب قمار و حرمت آن فنی فرموده او گوئی خداوند عالمیان فرموده فتوای بقمار کردن برادر است
موش سر برهنه را گفت پس ظاهر شد که چنین کرامات فعل ابتر و خلاف باشد که حرف بی ادبی بگو موش گفت
بگو این شیخ که در زبان و جادو شد که در عوض خون تاج الدین خون عراق را و خراسان را تمام و بغداد را
نصف گفته بود موافق گفته او هلاکو خان قتل عام نموده در آنچه پیغمبر باشد گربه گفت ایموش که چه مقدار
غلط و حرف پوچ در اقوال پیغمبرها است اول اینکه خداوند مهربان است نسبت به بندگان خود و آنچه لازم لطف بود
از برای ایشان خلق نموده و آنچه لازمه فرموده از افراد مخلوقات است تمام مهیا ساخته است خصوصا افراد انسان
را و زر العقل و تمیز و قدرت و قابلیت آراسته و عرصه زمین را مسکن آنچه کشت و زرع قرار داده و خانه ها از
برای ایشان قرار داده و حیوانات را تابع انسان گردانیده مختصر اگر در این باب گفتگو کنم تمام نمیشود بار
گردید انسان را از جمیع مخلوقات ممتاز ساخته دیگر آنکه خداوند تعالی در کلام به پیغمبر فرموده در باب قصاص و
دیه که الحر بالحر والعبد بالعبد و این محال است پس ظاهر شد دروغ میگویند دیگر حضرت ابراهیم
اعظم منزل است و چیزی از دیوار و کوه و اشجار مانع دید آنحضرت نبود چنانکه بهر طرف نگاه میکرد

اوضاع مردم از طرفی را امید بهر روزی هر طرفی نظر مینمود دید که دو شخص را همین قسم مینمایند
خدا با هلاک ایشان اثر هر دو نمایند پس بطرفی دیگر نگاه فرمود دو نفر دیگر را همین قسم میکنند
چیزی نگفت هر گاه پیغمبر خدا با خلق چنین عمل کند تو هم میگوئی که شیخ سبب چون مرید خود قتل چندین
هزار و عباد کرده باشد بلی این که پس اینگونه کشف کرامات کمالات کمال حقیقت اینها نیست
زیرا که اینمعنی را بر حضرت ابرهیم و حضرت محمد فضل باشد دوا با آن محمد ما لکه روایات قرآن و حدیث
رسول نموده است و دیگر بر عرض و اعتبار دعا شیخ هر گاه کسی نزد خدا اینقدر داشته باشد کجا لایق
حال باشد که چنین دعائی کند که چندین هزار نفس بقتل رسیده باشد که چنین دعا بکنند که دیگر چه مینمود
که نصف شب بغداد را قتل کردند و نصف دیگر را انکر دند یا انقصیر از نصف که بغارت و قتل رسیده بود چه بود
و نصف دیگر که نجات یافتند از کجا شد هوش گفت جواب ندارم و گفت قضا و حکمت الهی را نیست گریه
گفت الحمد لله که همیشه دروغ میگوئی هر گاه رضا و حکمت خدا در این بود دعا شیخ زاده را بمطلب کاری
نیست و شیخ اینقسم چیز ولایت و کرامات بر خود دلبسته که مردم تابع او بشوند و اگر کسی گوید که پدرم دعا
کرد خداوند به برکت دعای پدرم عراق را معمور ساخت باد در نزد عاقلان این را وقوع دانند و باید انسان
درک و شعور داشته باشد ایهوش مخفی نماند تو سبا را میمانی بحکایت آن زن و شوهر که از برای گوشت جنگ
کردند هوش گفت بیان فرمایید گربه گفت آورده اند که زنی داشت در کمال وجاهت اما بد خوی بی تمیز بود
هر چند شوهرش گوشت بخانه میاورد هیچ چیز نمیماند پس گوشت آوردن را موقوف کرده تا روزی مهمانی
براه واقع شد آمد نیم من گوشت بخانه آورده و گفت ای زن امشب مهمان داریم این گوشت را طبخ کن چون زن
گوشت نخورده بود گوشت را برد بخانه همسایه که وقت دیگر خود بگیرد و بخورد چون مرد بخانه آمد از زن
فریاد بر آورد که امروز گوشت را گربه بخورد چون مرد این را شنید و الحال گربه کو گفت بترا ذو گذاشته گربه
را کشید نیم من بود گفت ای زن گربه را کشید نیم من بود پس دست گربه را که کرده زن را گرفت در او بحث و او را نیز گفت
که تو میگوئی گوشت را گربه خورده و در حضور تو گربه را کشید نیم من بود پس گوشت کو و زن از این سبب
سبب است گرفتار است گفت و گوشت را حاضر کرد پس ایهوش مثل عام است که هر گاه به مقتضای حکمت الهی
بود پس شیخ زاده ان چه کاره است و اگر به دعا شیخ بود پس حکمت الهی چه کار دارد پس بنده میبایکه اعتقاد

کنند اینقول را بطریق از آن که سیاست کنند تا دیگر چنین دروغ نگوید گربه گفت اگر کسی از روی نادانی
گناه بسیار کرده باشد بعد از آن توبه کند با خداوند مغفرت دهد یا نه موش گفت بلی خدا
او را می‌بخشد گربه گفت بر عکس این سؤال چه میگوئی موش گفت نیافتم از این صبر و بجز بیان فرمایید
گربه گفت ای موش اگر با کمال دانش و زهد ملکی بسر برده باشد یک مرتبه بر گردیده و خمر بخورد و زنا و جمیع عبادات را
کند باد دو این قسم کسی کشف و کرامات خواهد بود یا نه موش گفت آن شخص مرتد است گربه گفت افانکر او را
مرشد خود دانند حال ایشان چگونه است موش گفت در این حرفی داری که این جماعت دیوانه خواهند بود
موش نه گربه گفت در تذکره صوفیه دیده ام که یکی از مشایخ صوفیه که بود دختر ترسائی را در خواب دید
که در روم بود عاشق او شد با سیصد مرید از کعبه بروم رفت و خمر خورد و بت پرستید و مریدان او
همه را از جمله کرامات می‌شمردند ای موش در آن چه میگوئی گفت چنین چیزی را کسی خوب میداند مگر دیوانه باشد
گربه گفت در کتاب فصوص دیدم که اگر یکی از بزرگان صوفیه ذکر کرده است که خداوند تجلی کرده در جمیع
اجسام چه گوئی جسمی از جسمهای کثیف پلید و چه گوئی از تقدس ذات واجب الوجود و چه گوئی از دانش
این جماعت که این نوع اعتقاد دارند موش سر بزیر افکنده و گفت اینقدر میدانم که جنت و غلط فهمیده گفت هم
دانم و اینرا میدانم و هیچ سری نیست که سری از خدا است گربه گفت در این حرفی داری که گفتی جنت و غلط فهمید
اگر موعظه و منع امور قبیحه غیبت است او اجزای جمیع کتب بیرون از اقوال انبیا اولاد در قرآن مجید در ابواب قصص
پیشینیان حرف شداد و فرعون و نمرود و اهل بیت و همه بت پرستان و حدیث در باب کفار و قتال و جدال
و منافقان و عمر سعد و عمرو عاص و معاویه پسر یزید و ابن زیاد و شمر و ابن ملجم و خولی و حرمله علیهم اجمعین
هر گاه این حد بشد نوع غیبت میکنی ای موش و تنگه از جنگ من بیجا یافتی مگر این واقعه را از برای کسی نقل نمایی
غیبت است موش گفت نه گربه گفت پس غیبت کدام است گربه گفت غیبت حرفی برادر مؤمن است که چیزی در برابر او نتوان
گفت چون او غایب شود از برای دیگری بیان کنی او غیبت است و خشم که گوئی فلان حوصله ندارد و جرات ندارد
و پریشان است و از این نوع حرفها گفتن و الا آنچه در باب نادان و سیمان و گمراهی گوئی همه را انداخته و درس
و عبادت نشود و دانیکه تو خواندی که هیچ سری نیست که سری از خدا نیست این معنی ندارد که سر واقف الهی باشد این معنی
دارد که هر سری الهی در موجود است یعنی خدا از همه چیز و هر کس را افزون و هر کس بجز خلق نشده است و خدا او را از حکمتها

و از کسی شنیده اند او را گویند هر سر و سری از اسرار الهی مخصوص حال انسان نسبت بانکه از وجود انسان
شعور است پس آثار قدرت کامله را شعور میباید و همچنین هر قدر که آثار است و آثار قدرت و رحمت
خبر نداشته باشد و او را اسرار ازین بابت بیهوشی بنا است چون قلندریه بنگ خورد و جوع و اشتها بر او مستولی
شود و چیزی بسیار خورد و عقلش زایل شود و از جادهٔ عقل راه خیالات مختلف افتاده و گاه او را بهشت و نسا
برده و گاه بر تخت فیل سوار شده بر زنها و شوکت بر خود می بیند و هر ساعت بخار معده اش کیفیت بنگ و وسوسه
شیطانی مکر از این گونه چیزها در حیات الصوفیه مثل اینها بیهوشی این سر را قلندران از کیف بنگ ملاحظه
بهتر از این رموز و اسرار است که این فرقهٔ صوفیه فعل کرده اند موش کنند معنی اهم بدانکه صوفیه چه معنی دارد
که بعضی گفته صوفیه بوده گفته اند که صادش صبر است و واوش وفا و فایش فنا و یا آنکه بقول بعضی صادش
صدق الحدیث و فایش فقر است و همچنین جمعها گفته اند و صوفی بمعنی رستگاری و با اعتقاد و خالی از مکر
و حیله باشد و بانچه از خدا و رسول بجز رسیده باشد عمل نماید اینکه صوفی باشد دمی علم الحدیث و معرفت
غیر معرفت که از حضرت رسول الله نقل شده و علما از دلیل و آثار قدرت و صفت صانع بیان نموده اند
مقبول ننماید و بغیر از دین و مذهب قاعدهٔ چند از راه بدعت و هوای نفس و فریب نفس و شیطان غرض تجویز
چند او صفت خوانند و خود را صوفی دانند پس صوفی بکسی گفتی اسم با اسمی نسبت یعنی مرد صافی کیش
مثل کسی آهنگر و فخار گویند خیاط را کار زرد این تفصی و ضروری هم نمیرسد و او گر کسی بدون شرطی
گذشته باشد او را صوفی گویند غلبه نفس واقع نمیشود اما اما چون میان مردم انتشار دارند و بعضها
مخالف و معروف غلط و اعتقاد باطل و دعوی بیهوده این فرقه صوفیه شهرت یافته اند و دیگر آنکه رئیس
بمعنی سرکرده است فی بغیر رئیس طالب خدا و همچنین بی رمیان رمانند نسبته هر مجتهدی که جامع الشرایط است
او را مجتهد رئیس گویند و مدار و بایست ایشان بنا بر شرع غار است و خیالات نفسی فساد میکنند اردو
مردم معقول اگر کسی را رئیس می خوانند دیگر قبل از زمان حضرت رسول تا زمان آنحضرت ابابکر و عمر و
عثمان و معاویه همه در معنی خوب بوده بعد حضرت رسول انسم اختلاف عملها نا شایسته و جور
و ستم و بیم قوی کردند از آنجماعت مقرر شد که اسم صوفی علت دارد اگر شخصی را تقلید عناد میکنند از رو
رسول عمل کند بصدق و صفا و سلوک کند صوفی خواهد بود و هرگاه منظور او تقلید باشد اگر او را صوفی گو

مانند جعبی که خود را مظهر داند پس گفتن لفظ ظاهر پلید بکرد و اما بدین افعال سبب این اسم را کسی نه
نخواهد بود آنچه گفته اند بر عکس نهند نام زنگی کافور بیان دیگر آنکه مردم بازار را از بسیاری دروغ
و سوگند که در زرع که تمام سودا کنند و کسی از او باور نکند و او را صفا نماید که از اهل بازار موافق گفته
خدا و رسول عمل کرده اند عند الله مؤاخذه نخواهد بود و اگر این عمل او نیست که مردم او را صفت بد ننهند
ای موش اگر جواب داری بگو موش گفت تا مثل و صد گره بگفت رفاقت من و تو به شراکت کردن اند نقد میوه فروش
میمانند موش گفت بیان فرمائید که چگونه بوده گربه گفت که آورده اند در شهر کاشان دو مرد به شراکت یک
دکان خربزه فروشی باز کرده هیچ نداشتند و سفر و غیره یکی همیشه در دکان ایستاده بود پرسید از شریک امروز
چیزی فروخته گفت نه ایمرد گفت دروغ میگوئی دیشب من خربزه را شمار کرده ام امروز دیدم یک خربزه نیست
یا فروخته یا خود خورده ایمرد گفت نه فروخته ام و نخورده ام در جواب گفت در میان دوستان خیر است که
قیمتی ندارد یک خربزه لیکن چرا قسم یاد میکنی اگر خورده خربزه پیش نیست من فکر میکنم که البته رفیقی داشته باشی
داده میخواهم ببینم که رفیق تو که بوده گفت به خدا نفروخته ام و نخورده ام و نه به رفیق خود داده ام گفت هرگز
من آدم یکی تو بد خلق ندیده ام که بیک حرفی از جا در آید و قسم بیجا بخورد و من از کجا بتو میگویم دزد خودت
خربزه را بخوری و دروغ اندازی اختیار داری مطلبی این است که میپرسم از تو که خربزه را تنها خورده و
اگر با رفیق خورده ضرری ندارد و اگر تنها خورده مبادا آسیبی بتو برسد که خربزه بسیار بزرگ بود از آن
احوال میپرسیم ایمرد گفت به شرابت به بد بنا و آخرت و مشرق و مغرب و موسی و عیسی و انجیل و زبور و تورات
و قرآن قسم است که من نخورده ام خربزه را گفت این قسم کسی بخورد که قول او را قبول نکنند من قبول دارم که نخورده



اما که خلقی با این مرتبه نمیباشد که تخم خربزه را از من پنهان
میکنی این بیچاره گفت چرا اینقدر بی اعتقادی دیگر رفیقی
نمانده که من یاد نکرده ام و گرچه هر قیمت که خربزه را بود
جمع من کرده تا من حساب کنم ایمرد گفت ای یاران من بجا
خواستم که قیمت خربزه حساب کنم کند فشم نمیخواهم کرده ام
دیگر از این مقوله سخن نگویم اگر بگویم مرد بد ذاتم بگو ببوس

خربزه را

خربزه را چه کردی تا بدی ادی تا بید و راند حتی اخر الامر غریب بیچاره تاب نیاورده گریبان چاک زده رو به بیابان
نهاد ابو موش تو نیز در هر حرفی پونصد کلمه از من بلبل خود شنیدی و من شرح دادم و تو نیز قبول کردی و باز از سر غرفه
و حکایت من و تو میماند حکایت امیر که تالی کرده موش گفت بفرمایید گربه گفت حکایت آورده‌اند که در زمان
سلطان محمود غزنوی مردی بود فقیر و روزی زن او بحمام رفته داخل سر حمام شد و بنا کرد رخت کندن
که بیکر تبر زن دستمال باشی بحمام امد کنیزان و رخت امیر را بیرون انداختند و امیر زن بیچاره ناامید شد از حمام
بیرون امده رفت بخانه غمکین نشسته شوهر از در وارد شده دید زنش بسیار غمکین است احوال پرسید که تو را چه می
شود از بهر چگونگی خود را اظهار شوهر گفته و گریه او را گرفته که باید بروی و دستمالی کنی امیر بیچاره گفت زن
من سر رشته دستمالی ندارم زن گفت اگر میتوانی و اگر نمیتوانی باید دلالی بکنی امیر بیچاره برخواسته به بازار
امده یک تخته دستمالی خریده امد در حمام نشست بنا دستمالی کذاشت امیر دید سواد داشت و قران دستمالی
و بطی داشت تا جو و گفت عجب کاری کرده‌ام از قضا زن وزیر بحمام امد و وقت رخت کندن سر حمام انکشتر
خود را که هزار تومان قیمت نگین او بود از انکشت بیرون اورده بکنیز خود داد که نکهدارد و خود رفت بحمام
انکنیز هم خواست بحمام برود تا خود انکشتر را باید بیجائی بکذارد وقتیکه از حمام بیرون امد بردارم و سوراخ
دیوار دید انکشتر را در انجا قایم کرده و یک مشت موی سر ریخته بر روی انکشتر کذارده و داخل حمام شد بعد از
ساعتی که زن و کنیز از حمام بیرون امدند و رخت پوشیدند و زن بکنیز گفت انکشتر را بیاور کنیز مضطرب شد
از خاطر او رفته بود دستپاچه شده زن گفت انکشتر را بیاور کنیز گفت خاتم کرده‌ام زن با کنیز دارو
کیر بود بعد زن گفت وقتیکه من بحمام رفتم امدم دلال حمام نشسته بود برو بگو رمل بکشد ببیند که انکشتر
چه شده کنیز امد در پیش امیر دلال چگونگی را گفت امیر دلال فکر کرد که چه بگویم و در فکر شد انکنیز در سر پا نشسته
بود و ریز چادر او پاره بود چشم ان دستمال افتاده دید از ان انکشتر دید که پشم الود شده امیر در بشوخی گفت رمل
کشیده‌ام چنان نشان میدهد انکشتر را بسوراخ کذارده مانند سوراخی که در اینجا بنظر من میاید که پشم الود شده
تا امیر گفت مرحبا بارک الله راست میگوئی کنیز سراسیمه بحمام امده گفت بخانم امیر دلال انکشتر را پیدا کرد و در سوراخ
سوراخ کرده انکشتر را برداشته بخانم داد خانم عبرت کرده بیرون امد و هزار بدلال داده بر وقت چون شب شد دستمال
بخانه امد حکایت را بزن گفت امیر فردا باید برود دلالی حمام بنشیند چون صبح شد باز تخته رمل را برداشته

آمده در موضع خود نشست بعد از چند روز دیگر در اندرون پادشاه یک انگشتری یاقوت که ده هزار تومان
قیمتش بود گم شد پادشاه فرستاد رمالها را آوردند فایده نکرد و اهل اندرون پادشاه متوحش گردیدن
مشغول بودند زنان هم بعجز شده چکونکی را بعرض پادشاه رسانیدند در دم پادشاه فرستاد بقال حمام را
آوردند نزد پادشاه آمد با خود گفت بخت بسوزد این زن که مرا بکشتن داد ای بابا پادشاه گفت تو رمالی الاعلا
گفت بلی گفت رمل بکش ببین این انگشتری کیست آمد قدری لب را جنبانید چنانچه پادشاه دید گفت البته
این هم بسیار استاد است البته این هم بسیار استاد است القصه آمد عرض کرد ای پادشاه ده روز مهلت بدهید
بعد از ده روز دیگر انگشتر را میدهم مهلت داد پادشاه او را و آمد بخانه آمد چکونکی را بزن گفت اما
ایموش چون مرد رمال را با این حرف پیش پادشاه نزد انگشتری که دانه پادشاه برده بود که این هم بسیار استاد است
باید علاج واقعه پیش از وقوع کرد مبادا او روز سر برود و این مطلب بنزد پادشاه بروز کند و بسیار متوحش
بر سیم مضطرب گردید برخواسته بخانه رمال آمده بنا بعجز و التماس گذاشته که ای رمال دانه در نزد من میباشد
الان دانه را با صد تومان آورده ام بخدمت شما که بروز مطلب را ندهی مرد رمال چون این را شنید سجده شکر
بجای آورد و بکنیز گفت که من دانه را نمیخواهم دانه را در پیش خود نگاه دار و در میان اندرون حرم بگو ببینم
که از پرنده چه شما کنیز گفت مرغ آبی و غاز هست گفت در میان غازها یک نشان دارد گفت بلی یک غاز
سفید یک نشان میباشد گفت الان میروی و دانه را در گلوی او میاندازی آن کنیز برخواسته و باندرون
حرم رفته آن غاز را گرفته و آن دانه را در دهان او انداخت چون صبح شد پادشاه آدم فرستاد رمال را
آوردند مرغ آبی را گذرانیدند تا بغازها رسید غاز اول که گذشت و دومی که سفید یک نشان بود گفت
او را بگیرید غاز را گرفتند گفت ای پادشاه دانه در نزد این غاز است سر غاز را ببرید دفعه سر غاز را
ببریدند و شکم او را پاره کردند دانه را دیدند در شکم غاز بود پادشاه بسیار خوشحال شد خلعت و
جواهر بسیار باو بسیار داده و او را رمال باشی کرد این آوازه در شهر پیچید که چنین رمالی پیدا شده و در
باشی شده از رمال باشی قدیم او از غصه اش بر آمد آمد بخبر رمل بر داشته آمد بخانه و چکونکی را به زن
زن گفت و آنچه آورده بود بر زمین گذاشت ثم الفور برخواسته بیاورد ز رفت از فرش و مس و آنچه لازم
بود همه را حراج کرد و یک کنیز بسیار خوب هم خرید بخانه آمد تا چند مدت دیگر گذشت پادشاه عزم

شکار گاه شدند از قضا یکدانه ملخ آمد بر سر زانوی پادشاه نشست پادشاه ملخ را در میان مشت خود
نگاه داشت و برمال باشی گفت در میان مشت من چه چیز است رمال باشی قطع حیاتش شد گفت ملخ
که پادشاه مشت خود را باز کرده دیدند در میان مشت پادشاه ملخ بود ایموش طالع آمد فقیر در اوج بود
که تیر هم میبارد یکی میاندازد خطا نمیکرد با خدا باش پادشاهی کن در جهان هر چه میتوانی کن
القصه پادشاه خلعت برمال باشی داده برگشته بشهر آمدند رمال باشی با خود گفت که پادشاه تازه
تو را شناخته است آخر بهلاکت میرسی باید خود را به بهانگی زد که پادشاه دست از تو بردارد چند روز
گذشت یکروز خبر شد که پادشاه بحمام رفت با خود گفت امروز روز بهانگی است از آنجا برخواسته آمد
تا سر حمام از سر تا پا لخت شد و یک لنگ داخل گرمخانه شد که ناگاه طاق حمام فرو خواهد آمد ناگاه رمال باشی با
عرض کرد که در میان خود نشسته بودم و رمل میکشیدم دیدم که شما در حمام خوابیده اند و طاق حمام هم
فرو میاید و افتاد بشما خواهد رسانید یکدم فرصت نشد که لنگ به بندد پادشاه بیرون آمد سر و پا
را خلعت بخشید و رمال باشی از پی کار خود برفت ایموش چند یوم گذشت یکروز زن رمال باشی
تازه داخل همان حمام شد از قضا زن رمال باشی تازه را بدور انداخته بود امین حمام زن رمال
باشی تازه حکم کرد رختهای زن رمال باشی قدیم را بدور انداختند و او لخت شده بود رفته در حمام و بعد
بیرون آمده بخانه برگشت ایموش این زن پیش خود این طعنه را از آن زن نکشید که این اساسها فروخته
که یکروز بیان زن تلافی کند که عقده دل او بگشاید پس چگونه عقده دل خود را از تو نگیرم که مقصود
است مراد را انتظار سفره گذاشته اید موش سکوت اختیار کرده گربه گفت ایموش پیش اعتکاف
ما هم نیز تمام شد بیرون تو بخانه خود من سفر خراسان در پیش دارم افکنده بغربت فلک ای ناکس
آواره نمود گردش افلاکم آیا بکدام چشمه نوشم آبی آیا بکدام گوشه باشد خاکم پس موش این را
بشنید و گفت عجب مژده بمن داد و مرا از آزار فارغ میسازد و گفت بشهر که میروید حافظ شما باشد داخل
خانه خود شد گربه با خود اکنون موش خاطر جمع شده در وقتی بیرون آید او را بچنگ آورم قضا را خانه
موش سنگ گران افتاده بود در پشت آن سنگ نشسته موش با خود گفت که گربه اکنون رفته است وقت صحبت
غنیمت است میباید بیرون رفته و قدری صبحگاه صفایی کرد این را بگفت آهسته آهسته آمد بکنار خانه

نظر انداخته دید که گربه نیست از خانه بیرون آمده بر جست و این ابیات را میخواند نظم دشمن ز بر
برفت و من شاد شدم در غصه و رنج بیش از اندازه شدم بودم ز رخ دوست چو دور از رخ خصم
صد شکر که بی بودم صبا شدم و یک قصد گربه با خود گفت که الصبر مفتاح الفرج القصه
موش بازی کنان تا نزدیک آشیانه رسید گربه بر جست موش را بدندان و چنگال خود گرفت و این
بیت را میخواند ابدال دلدار چون نیافتم الغنم غم خوار چون بیافتم اول بازار کم کردم ترا
آخر بازار چون نیافتم گربه گفت ای موش چه حال داری احوالت چونست موش گفت ای شهریار حال
مرا بکار فرید هیچ لت نداده گربه گفت غدغه بخاطر مرسان که مرا با تو کاری نیست موش گفت ای شهریار
دروغ میگوئی گربه گفت چرا باور نمیکنی چونست من قول ترا در باب توبه بر زبان و قوم و بخبی راست
میدانم و در انتظار بودم ای موش جان من عمر را باعث نیکوئی بوده مرا دیده بد مبارک تو اقبال
آیا کسی چنین وصلی دیده باشد و چنین شهد را چشیده و حمد خدا را سزد که کام دل از تو حاصل
کردم و موش اشک حسرت از دیده روان کرده و بخجل سر در زیر افکنده و خود را به بیماری زده نخود



انداخته اما در خاطر داشت که اگر فرصت کند خود را بخانه اندازد القصه گربه با خود گفت اگر او را
بکشم غصه نخواهد رفت از دل من و اگر بازی کنم که ترسم از دستم بدر رود و بین او را گرفته
چند گاهی از در خانه موش بس ترود فته موش را از نظر داشتم بر اهد قصید که جانا از دست گربه بدر نخواهد
برد زبان بعجز گشود که ای شهریار من گنه کار را ببخش از کوچک غلط و از بزرگ عفو پس گربه از روی غضب
چنگ انداخته موش را بدندان گرفت و او را به دندان در شکست و او را موسر داده موش از هوش
برفت گربه گفت ای موش بحال خود بیا تا با هم صحبت بداریم موش از ترس آنکه مبادا کار بدتر شود گفت
ای شهریار این چه را این نوع سر است چرا که نی و من این نوع توقع از تو نداشتم یادی میدانم که عاقبت الشر

غضب

غضب شهریار فرو نشسته و این مظلوم را گناه را خواهد بخشید کربه تبسم کرد و گفت اند دروغ و خلاف فیها
که در باب تحقیق میکردی چه شد هوش گفت ای شهریار نشنیده که بزرگان گفته اند چه تیره شود مرد را
روزگار همه آن کند کش نیاید بکار و پایان نادانی خود را در معرض هلاک انداختم کربه گفت اکنون
در دست من گرفتاری در معرض موت هوش صبر نما که بجز صبر چیزی نیست کس بی شود و آن حلوای من
ثنائی که میگفتی الحال از برای تو نفع ندارد اگر آن حلوا عبارت است ایمان از اهریمن و پیغمبران امثال
خود را ارشاد میکردند حضرت رسول انچه خبر پاکیزه تر است بیاید آن حضرت میبایست امثال خود
خبر دهد و اگر گوئی انها همه دانسته اند کمال حماقت ظاهر میشود که جمیع پیغمبران و بزرگان خلف بوده و اگر
میگوئی که پیغمبران ندانسته و اوصیا خود نرسانده اند پس این نسبت نقص و کفر باشد هوش آنحلوا که دل آرام امت
گفتند از زبان کیف است مثل شراب و هوس نفسانی که جابرا از آن پیشوائی در دل هم رسد و هر که متابعت نفس
کند پیروی شیطان اختیار کند هر آینه مستوجب غضب الهی شود هوش در خاطر داری که تعریفها و ثناها
که بمن میکردی هوش معذرت خواسته کربه گفت خاطر جمع دار که انها را منظور نمیدارم اما از اخبر
ای هوش در کتب بزرگان ذکر کرده اند که هر روز که صبح میشود جمیع اعضا یکدیگر را با زدید مینمایند و
هر یک از دیگر احوال میپرسند پس از زبان محبت میرسند و زبان نیز بسر میگوید که احوال تو چون است سر میگوید
حال من بخیر و خوبیست تا دامیکه تو حرکت ناشایسته نکنی از برای من ضرر رسانی از بدی تو میباشد
پس میباید که این کس شب و روز سر کند که مبادا که از زبان حکم او اراده او حرفی بیرون آید از دکه سبب
نقصان او بوده باشد هوش گفت ای شهریار هر گاه صوفیه اهل بدعت اند مردم چرا با ایشان رغبت مینمایند
و فریب ایشان میخورند کربه گفت ای سوال که کردی چند جواب دارد اکنون بعضی از انها بیان میکنم
اگر عقل مردم بهمه چیزها میرسید خوب بوده این معرفت پیمرو نداین امور شریعت و معرفت ساز د و
روز و شب پیادی و توحید الهی سبب یاد این امانت پس دیدند جماعت صوفیه که بدین عملها امراغبت مینمایند
و الا مذهب ایشان چیزی ندارد و از روی صنعت انها البس میکردند و دیگر آنکه ایشان از فریب میل هند حبنابه
صیادان از برای من نیم جان بیان فرما کربه گفت صیادان هنر اهوی داوند دست اهوان و شاخ اهوان را
بسته اند و در بیابان سر میدهند و خود در کمین مینشیند چون اهوان وحشی ابنای جنس خود را می بینند

نزد او بیایند چون سرهم میکذارند حلقه ز نشاخه ایشان بند میشود هرچند آهوان وحشی ابنای
جنس خود را می بینند نزد او میایند قوت نمیکنند خلاصی ندارد و صیادان از کمین بیرون آیند و آهو را
میگیرند و رسم صیادان عراق اینستکه کبوتر را دست اموز میکنند و دامی میسازند و دانه میریزند و آن
کبوتر را در آن سر میبندند کبوتران صحرا چون ابنای جنس خود را می بینند نزد ایشان میایند و بدانه خوردن
مشغول میشوند در آنوقت صیادان دام میکشند و همه را میگیرند و شیطان هم مثل صیادان مردمان بی
عقل را چونکه ابنای جنس خود دیدند از کمال حماقت فریب ایشان را می خورند چنانکه آن پادشاه و وزیر
ارکان دولت و مندیل بافتن آن قلندر بیمانند هوش گفت چگونه بود کربه گفت حکایت آورده اند که در
زمان سابق پادشاهی بود در خراسان و قلندری بود کوچک ابدال نام داشت داخل آن شهر شد و
میگشت از قضا پادشاه سوار بود میآمد کوچک ابدال یک غزل وصف الحالی خواند پادشاه را بسیار
خوش آمد مبلغ دو سه تومان به آن ابدال کوچک داده و وزرا بر داشته بخدمت مرشد خود آمد حکایت را
بیان نمود و با خود گفت که این کوچک ابدال از غزل سر رشته ندارد و پادشاه با او چنین مرحمت فرموده
منکه بکمال جهد از برای پادشاه قصه بخوانم البته وظیفه باید تعیین کرد القصه چند روز باز زر
اندوزه را خرج کرد تا تمام شد روزی بیرون آمد در شهر گردش میکرد که ناگاه پادشاه سوار بود او شد
درویش پیش رفت شروع در خواندن قصیده کرد قضارا آنروز پادشاه کج خلق بود او را از درویش بد آمد
حکم بقتل او کرد درویش دید که کشته میشود گفت تدبیری بکن که جایی بد سری درویش به پادشاه عرض کرد
که کاری چند از من بر میاید که هیچکس بر نمیاید پادشاه گفت چه کار از دست تو بر میاید گفت یکی آن
ابجمله مندیل خیال بافم چنانکه چشم ندیده باشد اما حلال زاده می بیند و حرام زاده نمی بیند پس پادشاه
فرمود که اخراجات از قلندر مضایقه نکنند درویش گفت مبلغ بیست تومان می خواهم از جهت دکان ابنوت
طلا و نقره پادشاه فرمود هرچه می خواهد بدهید پس درویش گفت خانه خلوتی می خواهم که کسی نزد من نیاید
باشد پس قلندر هرچه خواسته دادند و بعد قلندر به بازار رفته اینچه در کار بود گرفته و در آنخانه کارخانه
ساخته و ابریشم رنگ برنگ قدری گرفته و با خود گفت تا چهل روز خدا بزرگ است و تکیه بر آن بکند نشست
قضارا اینها پادشاه بوزیر گفت که خبری از قلندر ندارم که مندیل خیال را چه کرده فردا او را با وزیر و دبیر

چرخ نفیس

چون صبح شد شاطر را فرستاد که او را بیاورد القصه شاطر آمد بدر خانه قلندر حلقه بدر زد قلندر
از خانه بیرون آمد گفت چه مطلبی داری شاطر پیغام وزیر را گفت قلندر برخاست و گفت به وزیر بگو که من
کرباس یافتم یا گلیم یافتم من مندیل خیال یافتم و هر وقت که تمام شد بحضور میرسانم شاطر حال بیا و تو تماشا
کن که چه صنعت کرده ام شاطر هرچه نگاه کرد چیزی را ندید و شنوده که مبادا اگر حرام زاده بود باید تعریف بسیار
کرد و بیرون آمد بوزیر عرض کرد که مندیل خیال را یافته بود دیدم بسیار نازک و رنگین یافته بود و
تو هم احتیاج نیست پیش شو پس گفت مبادا رفته و تماشا کرد روز دیگر وزیر خواست که خود را امتحان کند
ببیند که حلال زاده یا حرامزاده میباشد مبادا اگر قلندر مندیل خیال را در مجلس پادشاه بیاورد چیزی
نشود و مردم از تو بدگمان شوند برخواسته سوار شده بخانه قلندر و ورا خدمت کرده وزیر گفت می خواهم
مندیل خیال را ببینم قلندر وزیر را بسر دستگاه برد دستار پیچیده گفت تماشا کن و ببین که چه صنعت
کرده ام و این کل وقت را نگاه کن وزیر هرچند نگاه میکرد چیزی نمیدید با خود گفت دیگر که بروز رفته چه امید
شاطر و یکه بی اصل و نسب بود حلال زاده بود اصل تو حرام زاده شدی القصه از ترس خود که مبادا در پیش پا
پادشاه حرام زاده قلم برود و بسیار تعریف گذارد که دست مریزاد قلندر دید که مکر و حیله به وزیر اثر کرده
و وزیر بیبدله لکیر بود و با خود گفت که اگر گویم ندیده ام احوالم حرامزاده خواهی بود پس بیرون آمد بخدمت پادشاه
رسید و کیفیت را عرض کرد وزیر دیگر شنید با خود گفت خوب است منهم بروم ببینم چشم من میبیند یا
و با ناظر و منشی هر دو بخانه قلندر آمدند قلندر بیرون آمده ایشان را بسر دستگاه برده و گلهارا بایشان
سراغ میداد ایشان میدیدند ناظر از ترس ناظر هر دو در سر دستگاه هر دو در برابر یکدیگر ایستاده تعریف
میکردند و با خود میگفتند وزیر و شاطر هر دو حلال زاده در آمدند و ما هر دو حرام زاده بیرون آمدیم
و بنزد پادشاه رفتند و تعریف بسیار کردند که پادشاه نیز عاشق شده روز دیگر فرستاده
مندیل طلب کرد قلندر سه روز مهلت خواسته چون روز سیم گردید بقچه را در زیر بغل گرفته داخل
بارگاه گردید بدعا و ثنای پادشاه را بجای آورد و بقچه را در خدمت پادشاه بر زمین گذاشته بقچه را
کشوده عرض کرد ای پادشاه مدت چهل روز است که خونابه خورده ام تا این مندیل را یافته ام شما یک بار خود
این حقیر پرسید که چه صنعت یاد دارم پادشاه هرچند نگاه کرد چیزی را ندید با خود گفت مبادا در روز

مطلب

که امرا و ارکان دولت خود حرام زاده کی تو بد گمان شوند پس قلندر به هر یک از وزرا گفت که شما کدام
طرح را پسندید پس این ایشان هر یکی وصف سنگی کردند لاعلاج پادشاه هم تعریف بسیار کرده و دو دست
خلعت داده و مبلغ لکن بود بقچه را پیچیده داخل شد با نان و تو مادر خود را طلبید و گفت ای مادر از تو
سؤالی دارم می خواهم که راست بگوئی به بینم بابا فرو نامشروعی متکلم شده و پدرم خیانت کرده ما
از این سخن بر آشفت گفت این چه گفتگو است که میکنی دیوانه شده من خبر داده بودم که تجارت پیدا نمودیم
پادشاه با مادر در دو [illegible] شده گفت این معنی را باور نیز زم مادرش گفت چرا اصل مطلب را بمن میگوئی یا
گفت که قلندری هست [illegible] است میگوید [illegible] النحلال زاده می بیند حرام زاده نمی بیند
بنزد من آوردند و جمیع ارکان دولت دیدند و من ندیدم اما در تو هم [illegible] اگر چه کرده و اگر نگوئی تو را هلاک
میکنم مادرش قسم یاد کرد و گفت هرگز دست نامحرمی بدامن من نرسیده است اگر خواهی از این معنی خبر گردی این
حرم را خلوت کن و قلندر را بطلب و با او دعا کن شاید از این معنی با خبر شوی و اگر با کند تا بدانی و بسیار
تا اینکه پرده از روی کار برخیزد القصه روز دیگر شاه اندرون را خلوت کرده قلندر را با بند و زر طلبید
نوازش بسیار کرد با او گفت ای قلندر تعجب غریبی در دل من جا گرفته و نخواهم تو را انیس و مونس خود
سازم که من از حکایت [illegible] فارغ شاه که حکایت چگونه است اگر غیر از این تو را سیاست خواهم کرد قلندر
عرض کرد که ای پادشاه چهل سال است که بنده مسافرت بحر و بر عالم کرده ام و با هر گروه نشسته ام و
خواسته ام تا اینکه [illegible] دانسته ام ای پادشاه آگاه باش که بنده کوچک [illegible] دارم و چند هزار غزل
[illegible] دل با او آموختم تا از من فرا گرفته تا یکروزی جهت امر معاش بازار رفته قدم برنهاد از قضا
پادشاه سوار میگذشت کوچک [illegible] الغزلی از برای پادشاه خواند مبلغ دوازده تومان شاه با و
بسر نهاد بر داشته نزد ما آورده مصرف نمائیم نمودیم و بعد از این فقیر با خود گفتم که هرگاه پادشاه
کرم میباشد خوب است بروم از برای شاه قصیده بخوانم البته از برای بنده وظیفه هر سال در دست خواهم کرد و
در سر سواری به پادشاه رسیدم و شروع کردم در خواندن قصیده پادشاه امر بقتل این فقیر کرد چون
گرفتند بجلاد رسید مرا از کشتن نجات دهم پس بوزیر گفتم که مرا کشیدند که صنعت غریب از من بر میاید
ای پادشاه وجود اینکه هیچ کار شاه از این فقیر نشد وزیر گفت که چه صنعت داری گفت

بافته ام و اینقدر بود بهتر اینکه نبافته ام که کسی نه بیند و از ترس که مبادا حرامزاده بنمی بینند و الا نه
منديل چنان را بافته ام و اینقدر بودی بهتر اینکه نبافته ام که کسی نه بیند و از ترس که مبادا حرامزاده
بود لاعلاج تعریف میکنند این پادشاه حال میخواهی بخش اما ایموش پادشاه خوشحال گردید بر خواب ناز
امد و روز رابع جمع شدن پادشاه قلندر را طلبیده قضارا ان فصل فصل زمستان بود و هوا بسیار سرد بود پادشاه
فرمود تا بقچه منديل چنان را اوردند قلندر فرمود منديل را پیچیده بسر وزیر بگذارد که منديل نو بسر
بخشید تا من صنعتی که نو کرده تماشا کنم قلندر برخواسته دست بر سر وزیر برد و تعریف میکرد و می پیچید پس
منديل و وزیر را از سر برداشته و منديل چنانکه پیچیده بود بر سر وزیر گذارد و وزیر برهنه نشسته
بود زمستان یک تهنت سرد وزیر چاپید و وزیر بنا کرد بلرزیدن پادشاه می خندید و وزیر هنید انست که پادشاه
از این معنی اطلاع یافته پس پادشاه دید که وزیر از سرما هلاکت میباشد حکایت را از حضر امرا و ارکان دولت
نقل کرده و وزیر را از وزارت معزول گشته و منصب وزارت بقلندر داده القصه ایموش اگر حماقت موقوف
ادمی فریب خورده میگویند اینها را اشنا نمیتوان برید بسیار اگر شب بینی اینها و چله نشینها اگر دو ند محیر
از روی جبر عند نیست و احمق چند نیز ویر مهر وند و ودم مطلب بند با ایشان میگویند حالا شما را لیاقت
ان نیست کرو درو بخوانید حالا میباحث بکنید تا دلها کم پخته شود بعد از ان تعلیم نمایم و از اینها
خدمتها صفاها میکنند و انچه دارند صرف و میکنند و اکثر ایشان اگر میخواهند باشند خداوند عالم
جمع ایشان شرع پیغمبر فرستاده ما شاکه اگر هیچ خواهم عبادت کنی وضو بساز و مسجد رو و عبادت
کن با ایشان میقید و موعظه و وسوسه میکنند که کار هیچ امرست که بسوز اتار بکن رفته چهله
متوالی در اینجا میمانند هم در انجا میخورند هم بول میکنند بعد از چهل روز از سوراخ بیرون میایند
کو ببند دیشب در چله خانه حضرت پیغمبر را اسلام کرد و در عقب من نماز کرد و میگوید جبرئیل چند دفعه
مرا بعرش برده همه اینها مثل منديل چنان است اکنون ایموش شیطان بمکرها و تزویرها مردم را بخیر
تعلیم دهد بد و عتها اینمردم احمق فریب داده از راه ببرد چنانچه مرد زنی سواد مردم را فریب داده
موش گفت این شهر را حکایت مردان دهقان چگونه است گربه گفت که اورده اند مرد معلمی از شهر بیرون امد
و در دهها گردید که شاید وجه معیشت بهم رساند روزی بر راه نهاده بده رسید و برفت کشاورزی بکار او

نشد لکن شد بده رفت داخل آن ده شد دید که جمعی کدخدایان و ریش سفیدان در یک جا نشسته اند جمعیت
کرده اند ملا با خود گفت درزی ما خود را بر این ده تمسک کرده بود پیش آمد و سلام کرد و بنشست و بنا کرد بتعریف کردن آمده
که الحمد لله خداوند شما را چنین خوش آب و هوا و بسیار ارزان داشته است ای کدخدا این قریه را چنین یافته ام که بسیار
خوش آب و هوا است ایشان گفتند بلی گفت اینکوه را چرا بر نمیدارید گفتند ای مرد اینکوه را چگونه میتوان برداشت آمده
بجنبانید و گفت اینکار دشوار نیست نزد من آسان است بنده چند روزی در خدمت شما میهمانم زیرا که مسافر و بدین موضع هوا آمده ام
و بعد از چند روز دیگر کوه را از برای شما بر میدارم القصه از آنجماعت تکلیف ضیافت با آن مرد کردند و هر شب بخانه
یکی رفت ملا با خود گفت چند روز دیگر ضیافت ایشان تمام میشود تکلیف برداشتن کوه خواهند کرد الحال میبایید
فکری کرد که چند روز دیگر در اینموضع بگذرانم و بعیش بگذرانم آن مرد گفت حیف از شما که در میان شما معلمی نیست که
اطفالهای شما را تعلیم کنند و آموزانند و واجبی و سنن بیاموزد ایشان گفتند چنین آدمی نیست ما غریبا ید اگر شما متوقف
این شغل شوید ما ممنون شویم چون دید که ایشان دم زدند گفت پادشاه بنده را امر فرموده است باید
باید پوز زده روز این امر را بجا آورم آنجماعت گفتند چه امر است آن مرد گفت که پادشاه فرموده که کتابی را باید نزد آن شرحی
که محل خوش آب و هوا باشد اگر بنشینم و بآن امر قیام نمایم ایشان گفتند که تو خود میگوئی که این ده آب و هوای خوب
دارد ممکن است که در اینموضع امر شاهزاده رستگی و فرزندان ما را تعلیم نمائی القصه بعد از تکلیف بسیار مقرر
شد که ملا سه سال اینکوه را از جا بر دارد و مخارج او را هم سالی مبلغ شش تومان باید بدهند القصه چون سه
سال تمام شد مبلغ کلی از بنوا غنا جمع کرده بود ایشان آمدند که الوعده وفا با ما قرار داده که کوه را از
برای ما بر داری آن مرد گفت بلی اطفالهای شما را تعلیم داده ام و کتاب شاه را تمام کرده ام و میخواهم که نزد پادشاه بروم اگر
میان ما فی باشد با نجمه شما بر سیم آنچه که باید لطف فرمائید تا کوه را از جای خود برداشته مرخص شوم پس آن
جماعت مبلغ بیست تومان باو دادند پس آن مرد گفت در خانها خود هر قدر ریسمان دارید بیاورید تا کوه را
بردارم ایشان رفتند آنچه ریسمان داشتند جمع نموده همه را بر یکدیگر بسته بردند در دور کوه انداختند ریسمانها
زیر او از سه قلاب کس فرستادند بسته و چند ریسمان آوردند و بدور کوه انداختند آن مرد سر ریسمان
گره زده بدوش خود انداخته گفت شما جمعیت کرده همه زور کوه را بردارید و بدوش من گذارید تا ببرم بهر جا
که مصلحت باشد گذارم آنجماعت بصد نفر بودند خوشحال شده همگی قوت کردند که کوه را بردارند و بدوش

ایشان دیگر نکند

ایمرد بکذارند هر چند قوت کردند نتوانستند ایمرد هی بر ایشان زده که شما چرا اینقوت کرده اید اخر همگی هم زور
بشوید بیکدفعه قوت کرده کنید کوه را بردارید و بدوش من بگذارید انجماعت دیکر باره زور کردند کوه حرکت
نکرد کفتند ایمرد تو ما چگونه کوهرا از جا برداریم ایمرد کفت شما سیصد نفر مرد هم زور شده اید و نمیتوانید کوه را از
جا بردارید من تنها چگونه بردارم القصه خاطر جمع ازید که من بشهر میروم و کتاب شما را میدهم و میایم اما تا
چنین تا ما کار برندادیم نمیکنیم ایشان باور کردند و قدری هم از ایشان زر گرفته وداع کرده برفت بخانه
خود و بخوش کذرانیدن مشغول شد پس ایموش جماعت صوفیه نیز چنین کسانند که بهیچ مردم را از راه
برند و بکرامات و بریاضت بنا میگذارند و این کودکان بعقل می یابند که نفس کثیف و جسم لاغر و قوی و خیال بیجا
کنند و همه باطل است هرکاه مرغی که خداوند عالمیان قوت طیران داده و پرها بال او را روزی داشته کاهی واقع
میشود که پرهای زیر بالهای او سوده میشود و از پرواز عاجز میکردد پس کسیکه پرو بال نداشته باشد چگونه پرواز
میکند با جسم کثیف و کاه باشد که شخصی از انجماعت کرامتی خواهد ایشان در این امر عاجزند میگویند که
در این وقت مصلحت نیست و هرکسی را در محله رتبه دادند و در وقت خود بشما خواهم رسانید چنانچه مردی که
خود را بدروغ دعوی نبوت میکرد هرگاه معجزه از او میطلبیدند صحبت میاورد که ایشان دست از معجزه بر میداشتند
موش کفت آنچگونه بوده است اکربه کفت آورده اند که در زمان پیش شخصی بود دعوی نبوت میکرد و مردم او را
کرفته نزد پادشاه آوردند و عرض کردند که اینمرد نبوت دارد و معجزه مینماید پادشاه کفت ایمرد چه معجزه
داری یکی را بیان کن ایمرد کفت معجزه من بسیار است یکی از معجزهایم اینست اگر شخصی را اولاد نشود زنش را چند
روزی بمن دهید تا اورا حامله کنم پادشاه روزی بوزیر کفت میخواهی زن تو حامله شود وزیر عرض کرد
که من بنبوت او شکی ندارم این تکلیف بر کسی است که در معجزه او شکی داشته باشد پس ایموش اینفرقه صوفیه
از راه نادانی چیزهایی که مناسب عقل کوران و احمقان است میگویند و مردمان جاهل اعتقاد میکنند و از شما
راه ... ... بکوده راه ضلالت میافتند موش کفت اینشهر را عرضی دادم کربه کفت بکو موش کفت این همه
صحبت که داشتیم همه پند و خدا شناسی بود اکر میخواهی که قول تو راست باشد در باب پند شکسته ناتوان نگری
که پاهای من شکسته و مجروح و از درد بیتاب شدم و کرسنه و تشنه و سرگردانم اگر کمتر بی عقلی کردم شما
بکرم خود از کناه من درگذرید و از راه شفقت فکری در باره بنده کنید کربه کفت ایموش بره که بر مان کرده

و ضعفا و زایر و مسکین و یتیم و چه کردید به علما و فقرا و ابرار و متقیان و اهل ... میباد ... و در دستگاه
میکردی ای موش استم ظریف مانند چنانچه موش گفت ای شهریار امروز وقت شیخی و استهزا نیست قاعده مردم دستگیری و نیکی
بجای بد کردن است چنانچه گفته اند که اگر در روی بخیلی باشد و اگر به کسی بامردی و مروت باشد به
از این نیست که شکسته دستگیری کنی شنیدم که صیادان فرنگ کماهی بروی شصت بگیرند نکو مردان
عالم را چه نقصان اگر افتاده را دست گیری اگر چنانچه مرا بسیار است کیشی چیزی بخاطر شهریار و شوکت او
زیاد نمیشود و اگر مرا بخوری یک لقمه بیش نیستم و اگر ببخشی و فروگذاری بیشتر کی و بنده نوازیست و مردی و بخشش
و انصاف نوبر عالم میرسد امروز اشما است گربه گفت ای موش از دیوان خواجه بفال بگشایم آنچه در آن برآید حسابان
کنم پس گربه نیت کرده همین غزل آمد نظم یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد دوستی کی آخر آمد دوستان را
چه شد موش گفت ای شهریار این بیت مناسب حال من و تو آمده است و افعاد دوستی و مهربانی در سینه بجا رفت گربه گفت
در آن وقت که من گرسنه بودم و تو رفته بودی پلو و چلو و کوکو ابا و دیگر بجا رفت اند دوستی و مهربانی اگر از من
توقع داری باز هم بر حاجت تو باز هم در انتظار سفره تو مانده ام ای موش در خاطر داری که ضیافتهای خواندی مناسب حال ما
و نوازشی را اینصورت امروز دوست خود میداری ای دوست جمیع مقدمات از جمله حق و باطل و حقیقت و مجاز
هر کس میکند و هر کس میکنی و افتاده و خاموشی صبر پیشه میکند هرگز ببلا گیر گرفتار نمیشود و همیشه سلامت
ر و میباشد مثلی است مشهور که میگویند هرچه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی کس نکند بجای تو آنچه کنی بخود کنی
میباید در حال صحت بدن و دماغ خوش وقت بودن زمان معقول بیکار نبودن از دوستان و مختار بودن از هم سران
و مسلط بودن بر دشمنان و فارغ البال و رفاه حال آسایش اینکس صابر و شاکر و حامد غافل مغرور نکردند که
اینهمه صفات کیباشند همه را مواخذه و نقیض در دنیا نیست و هر کس افتاری کی یکبند این نوع بلاها از او منع
می شود و الا چشم بر هم زدنی در دیله حسنات الیستنا حیران و سرگردان چنانچه تو ایستاده سر راه پس داری و مرا پیش
موش چون این بشنید فغان و ناله بر آورد و زار زار بگریست موش گفت ای شهریار از بردستان تقصیر است و از زیردستان
بخشش هر کس در خود بند عمل میکنند دیگر اگر گفته اند سخاوت بهترین اعمال است گربه گفت مگر در گلستان شیخ سعدی
نخوانده که میگوید نکوئی با بدان کردن چنان است که بد کردن بجای نیکمردان ای موش با بدان نیکی کردن ضعف
عقل است موش گفت بخشش و نیکی سزاوار است گربه گفت در حق کسی سزاوار و مناسب باشد و از روی جهل و نادانی

تقصیر و جهل آگاهی یابد پشیمان گردد و در ساعت در رفع آن بکوشد و تأسف خود را دریابد بخشید آنکه
شخصی از روی تکبر و غرور و خودستائی کاری را کند و گوید بود دیگر بکمال عداوت و خصومت و بدسرشتی در
حسد و عناد باشد چون مقید اسیر گرده از روی تعبیه و عجز و نیاز پیشه کند هر اینه از او کینه دست بر دارد
عقل خواهی داشت چنانچه نام او را از دفتر عقلا حک باید کرد مثل شاه و غلام و وزیر هر باب حال موش نمود
گفت بیان فرما گربه گفت که آورده اند در ملک روم پادشاهی بود غلامی داشت بسیار مرتبه و دانا و پادشاه نظر
توجه با آن غلام داشت و آن غلام هندی بود پادشاه اراده کرد که غلام را از روی بلاد هند و جانب هندوستان بفرستد
که جمیع پادشاه مطاع چیزی خرید آورد نماید الغرض القصه وزیر را طلبید فرمود هزار تومان زر تحویل غلام کرده
ثبت دفتر کرده از غلام قبض بگیرد وزیر زر را بغلام تحویل کرده قبض با این مضمون از او گرفت که زر از مال سفید نام
مبلغ ده هزار تومان بر ذمه غلام زنگی است که در هندی است که فلان تاریخ روانه هندوستان شد پس روز دیگر
نام غلام را نوشتند و غلام روانه شد و آن قبض را بنظر پادشاه رسانید چون پادشاه ملاحظه نمود گفت ای
وزیر غافل من از کجا بر تو ظاهر شد که مرا سفیه نوشته وزیر گفت ای شهریار غلام هندی را زر داده و بملک خود
روانه میکنی بر او اگر بود بود باز نیاید سفاهت از این زیاده چه میباشد القصه غلام زرها را بر داشته رفت
بوطن خود بود و دیگر بعد از مدتی پادشاه وزیر را طلبید خلعت فاخر باو داد ای موش در خاطر داری که میگفتی اگر گربه
خود را در کنار خانه اندازد و شاید لقمه از ایشان برباید پس اگر با تو چون کسی مهربانی کنم سفیه خواهم بود موش گفت
ای شهریارا اگر همه کس نیک بود پس بدان که ظاهر میشد اگر همه در ذات و صفات نیک بودی پس نیکی از روی
ضمیر کی باشد گربه ای نابکار سیه روزکار در هر امری آزموده ای از نفع نخواهد بود و هر باب در محل
خود و تأمل اندکی دارد پس اینکس شب و روز احوال و اعمال خود را در نظر داشته باشد و از محرمات
اجتناب نماید ای موش اکنون تو نیز بمکافات عمل خود گرفتاری و اکنون تو را بدرد بکشم که عبرت دیگران
باشد القصه موش را گرفته و پاشنها تمام بخورد ای عزیزان چون مرد جاهل و عوام مایل و مبتدی اندیش
لازم شد که بنام موش و گربه بیان اکنم تا خواننده و نویسنده روشن و باطن بنور حقیقت منور گردد

قد فرغ من تسوید [illegible] الکتاب [illegible] علی ید [illegible] سید جعفر [illegible] فی تاریخ [illegible] سنه [illegible]

4508 texte persan

كتاب
جواهر العقول